اینیاتسیو سیلونه

ترجمه محمد قاضی

نان و میز آب



WWw.98iA.Com

www.98iA.Com

اینیاتسیو سیلونه

نان و شراب

ترجمه :

محمد قاضی

سیلونه اینیاتسیو. ۱۹۰۰ ـ ۱۹۷۸
نان و شراب/ اینیاتسیو سیلونه. ترجمه محمد قاضی [تهران] زرین. [۱۳۶۶؟]
۴۷۳ ص.
ISBN 964-407-015-1
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا
عنوان اصلی
Pane e Vino.
چاپ یازدهم ۱۳۷۸
۱. داستانهای ایتالیایی ـ قرن ۲۰ الف. قاضی، محمد، ۱۲۹۲ ـ ۱۳۷۶، مترجم. ب. عنوان.
۸۵۳/۹۱۴ PZ۳ ۲ن۹۴۸س
ن۹۶۱س ۱۳۶۶
۱۳۶۶
کتابخانه ملی ایران ۷۴ ۱۲۰۴-۶۶م*

www.98iA.Com

نان و شراب

نوشته : اینیاتسیو سیلونه
ترجمه : محمد قاضی
چاپ شانزدهم : ۱۳۸۶
شمارگان : ۲۲۰۰ نسخه
لیتوگرافی : توس
چاپ : تک

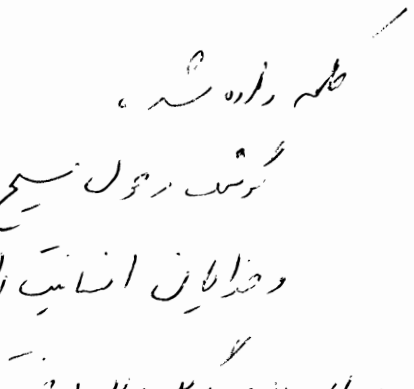
نگارستان کتاب ـ میدان انقلاب ح کارگر جنوبی نرسیده به جمهوری، کوچه صابر، پلاک ۱
تلفن: ۶۶۴۶۴۱۱۷ فاکس: ۶۶۴۹۶۹۳۶

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

شابک ۰-۰۱۵-۴۰۷-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-407-015-0

«قیمت: ۶۵۰۰ تومان»

تقدیم به‌دخترم مریم
که این اثر را بیش از همهٔ ترجمه‌هایم سنجید و پسندید



wWw.98iA.Com

نان و شراب

سخن ناشر

نان و شراب، داستان ایثار است.

داستان تکرار آن فدیهٔ آسمانی است که عیسی مسیح بود، پیش از مصلوب شدن در آخرین شام با حواریون، تن و خون خود عرضه کرد و گفت: بخورید و بیاشامید،

این نان من است و این شراب من است.

سپس نان و شراب تکرار همان ماجراست.

مذهب است اما در بطن سوسیالیزم، و هر چند کـه قهرمـان داستان ضدمذهب می‌نماید اما خود بنوعی، جوهره‌ای از حقیقت مسیح را دارد و این یکی از ریشه‌های ناب و کلاسیك «سیلونه» است که هر اصالتی را در بطن هر مذهب و هر مکتب سیاسی ارج می‌نهد.

«در همهٔ ادوار و در لوای انواع حکومتها ــ بالاترین کار روح این است که خود را نثار کند تا خود را بجوید خود را فنا کند تا خود را باز یابد. انسان بجز آنچه می‌دهد ندارد.» (از متن کتاب)

کتاب تحلیل ژرف‌کاوانهٔ سیاست جاری است و زندگی توده‌ها در رابطه با این سیاست، تحلیل این تثلیث قدرت: سوسیالیزم ــ فاشیزم ــ و کلیسا است که در هرکدام از این سه اقنوم، دو عنصر اقانیم دیگـر بوضوح مشهود است.

و قهرمان داستان نمایندهٔ سوسیالیسم که علیه فاشیزم می‌جنگد.

WWW.98iA.Com

wWw.98iA.Com

فاشیسمی که در بطن ان فناتیزم و مذهب ارتجاعی کلیسا نهفته است. کتاب شرح تضادهای موجود درین سه توسن مهار گسیخته‌ای است که هرکدام ارابهٔ سعادت ایتالیا را بسوئی می‌کشند.

«سپینا» قهرمان کتاب هر چند سوسیالیست است اما هرگز یك موجود حزبی دگماتیست نیست. در تمام مدت در کار نقد خویش و انتقاد خویش است. هرچند به‌سوسیالیزم معتقد است اما از هم اکنون آتیهٔ آنرا تحلیل می‌کند ــ اینجا نیز همان داستان همیشگی نهضت و نظام مطرح است.

تا وقتی که یك نهضت به‌نظام تبدیل نشده پویا است. آزادیخواه و گشاده‌رو است و همیشه برای شنیدن حقیقت گوش، حوصله، و حتی لبخند دارد، نهضت اگر از خود انتقاد نکند (و این هم بخاطر آن است که در گرماگرم عمل نمی‌تواند خود را ببیند) انتقاد را می‌پذیرد.

اما بمجرد آن‌که میخ‌های قدرت خود را کوبید ــ و بمجرد اینکه تبدیل به‌یك نظام شد ــ تمامی آن ویژگیها را از دست می‌دهد. در حصار دست‌نیافتنی تعصب خود مسلحانه می‌ایستد و پشت باروهای دگماتیسم خود سنگر می‌کند، آنگاه به هر صدای مخالفی ــ هرچند اتفاقی تیر شلیك می‌کند.

دیگر از آن تبسم شادمانه و چهرهٔ صاف و دلگشا خبری نیست. آن موجود گذشته اینك عصبی و بیقرار شده است. هر چند روئین‌تن است اما جانش پر از سوءظن و چشمانش لبریز از زهرخند است. این سوءظن گاه منطقی می‌نماید. همه وحشتش بخاطر از دست دادن قدرتی است که نیروی فاشیستی دیگری بیاید و آن را قبضه کند.

کتاب می‌گوید اما این نمی‌تواند یك توجیه منطقی و عادلانه باشد (چه ما فاشیسم را دقیقاً بخاطر همین توجیه‌هایش از میان برمی‌داریم) و آنگاه رفته رفته همین موجب می‌گردد که کمتر جانب عدالت را بگیرد و سپس ظهور یك لویاتان دیگر...

«سوسیالیست‌ها مقرری زن یك همکار را که اینك شوهرش در زندان کور و تنها افتاده است. بخاطر این‌که زن کارگر به‌نماز مسح

می‌رود و برای نجات شوهر دعا می‌کند قطع می‌کنند.»
(از متن کتاب)

اگر از آن‌سو فاشیسم هیولائی است که بی‌منطق می‌کوبد و ویران می‌کند، سوسیالیستها که داعیهٔ مبارزه با آنرا دارند نیز که همانطور رفتار می‌کنند.

از این‌روست که قهرمان داستان «سپینا» در تمام مدت در جستجوی یافتن یك پایگاه اصیل ارزشمند، حرکتی دائم دارد. وجود او به‌مثابهٔ یك انقلاب دائم است که هر لحظه پویاتر و کاملتر می‌گردد.

□

«سیلونه» قدرت شگفت‌انگیزی دارد. قلم او استحکام، شیوائی و فصاحت قلم کلاسیك‌ها را دارد. از این لحاظ او یك نویسنده به‌تمام معنا کلاسیك است که با کمترین حرکت و با طرح چند خط زنده‌ترین توصیف‌ها را در کمال بلاغت تصویر می‌کند.

وقتی به‌قدرت نویسنده واقف می‌شویم که می‌بینیم در سراسر کتاب یك نبوغ و تخیل حقیقی و یکدست وجود دارد و همهٔ پرسناژها بخوبی قادرند که اندیشه‌های خود را بیان دارند.

این پختگی فکر تقریباً در تمام کارهایش دیده می‌شود. اگر دقت کرده باشید رمان‌هایش مثل تاتارند و نمایشنامه‌هایش مثل رمان، این بخاطر جوشش زندگی در اندیشه‌های این مرد است.

نویسنده‌هائی را دیده‌ایم که عامداً از قدرت و غنای زبان خود می‌کاهند تا رمانتیست نشوند زیرا آنان چنته‌ای پر از حقیقت تلخ و بی‌پیرایه برای گفتن دارند. «سیلونه» یکی از آنهاست.

□

سراسر اثر حاوی طنزی هوشیارانه ــ و زیرکسار است.

بخوبی از عهدهٔ نشان دادن، خرافه، جهل و تعصب مذهبی‌برآمده است، آن فسادی را که تا عمق استخوانشان ریشه دوانده شکافته است و در ترسیم ایتالیای جهل‌زده، تاریك و بی‌فرهنگ که در آن فاجعهٔ یك روشنفکر ــ مبارزه با تمامی ابعاد فساد آن است موفق آمده است.

wWw.98iA.Com

ایتالیائی که در آن‌جائی برای آزاد زیستن جز درخدمت به‌ظلم، حکومت و بانك نیست ــ کشوری که کلیسا در رأس مخروط ستم آن قرار دارد و به‌تبلیغ مذهبی می‌پردازد که جز افیونی مخدر برای مردم نیست. مذهبی که واعظین رسمی آن خدمهٔ مؤسسه دنیائی و سرگرم مشغله‌های دنیوی و طبقاتی‌اند.

از این‌روست که یك مبارز متعهد باید اقتحام کند و برای جان بدر بردن از این معرکه گورستانی شوم جان به‌مهلکه اندازد و نجات خویش را در قربانی کردن خویش بجوید. تمامی تأکید نویسنده بر مراسم عشاء ربانی و تناول‌القربان بهمین خاطر است.

آنجا که از جنگ سخن می‌گوید و آن را محکوم می‌شمارد طنزی سرشار دارد.

اندیشه‌های «آکیل گریزپا» دربارهٔ بروز و علت جنگ ایتالیا با انگلستان اگر صددرصد منطقی نباشد و جز طنز بحساب نیاید. نود درصد معقول و عقلائی است و مگر جز این است که جنگ تجاوزگرانه همیشه بخاطر کسب منافع بیشتر رخ داده است. (از متن کتاب)

و این است طنز گزنده «سیلونه» که جای ستایش بسیار دارد و از واقعیت جدا نیست، زیرا آدم هشیار از خود نمی‌پرسد درین طنز چه مقدار واقعیت است بلکه می‌خواهد بداند در هر واقعیت تاچه مقدار طنز نهفته است.

داستانی فوق‌العاده ناب، که همه بیانگر «گفتگوهاست در این راه که جان بگدازد.»[1] و تازه این اولین گام یك مبارزه متعهدانه است.

۱. حافظ

مقدمهٔ مترجم

اینیاتسیو سیلونه[1] (معروف به‌سکوندوترانکویلی[2]) ازنویسندگان بزرگ معاصر ایتالیا است که در سال ۱۹۰۰ در پشیناآکویلا[3] از توابع ناحیهٔ آبروتزه[4]، منطقهٔ فوچینو[5] به‌دنیا آمد. تحصیلات مقدماتی خود را در مدرسهٔ معقول و منقول و سپس در کالج ماسیمو[6] در رم به‌انجام رسانید. دوران کودکیش با فقر و تنگدستی بسر آمد و در زلزلهٔ سال ۱۹۱۵ پدر و مادر و پنج برادر خود را از دست داد. پس از اتمام تحصیلات سوسیالیست شد و در ۱۹۲۱ یکی از بنیان‌گذاران حزب کمونیست ایتالیا بود. در فاصلهٔ سالهای ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۱ وی یکی از سازمان‌دهندگان فعالیتهای مخفی ضد فاشیستی بشمار می‌رفت. مدتی در مسکو بود و پس از آنکه در ۱۹۳۰ از حزب کمونیست ایتالیا اخراج گردید در سویس اقامت گزید و می‌توان گفت که با کناره‌گیری از حزب کمونیست به همقطاران دیگر خود آندره‌ژید و آرتورکوستلر و سپندر و رایت و لویی فیشر پیوست.

در سویس به فعالیتهای ضد فاشیستی و مبارزات غیر علنی خود

1. Ignazio Silone 2. Secondo Tranquilli 3. Pescina Aquila
4. Abruzze 5. Foucino 6. Massimo

wWw.98iA.Com

با دستگاه دیکتاتوری موسولینی ادامه داد و در همانجا است که تقریباً همهٔ آثار خود را به‌رشتهٔ تحریر درآورده است.

در ۱۹۴۵ پس از سقوط حکومت فاشیستی موسولینی به‌ایتالیا بازگشت و از طرف حزب سوسیال دموکرات به‌نمایندگی مجلس شورای ملی‌ایتالیا برگزیده‌شد. رمانهای وی درواقع‌یادآورمبارزات‌ضدفاشیستی آزادیخواهان و سوسیالیستهای فعال ایتالیا و روشنگر زندگی محنت‌بار کشاورزان فقیر (کافونها) منطقهٔ فوچینو زادگاه خودش هستند. در رمانهای او قدرت نویسندگی چشمگیری بایك رئالیسم جسورانه به‌نحوی مؤثر درهم آمیخته و آثار تکان‌دهنده‌ای به وجود آورده‌اند. از آن جمله می‌توان از کتابهای زیر نام برد: فونتامارا[7] (۱۹۳۰)، نان و شراب[8] (۱۹۳۷)، دانهٔ زیر برف[9] (۱۹۴۰)، یك مشت تمشك[10] (۱۹۵۴)، رازلوقا[11] (۱۹۵۶)، ماجرای یك مسیحی فقیر[12] (۱۹۵۸) و روباه و گلهای کاملیا.

از این آثار تا آنجا که اطلاع دارم نان و شراب و ماجرای یك مسیحی فقیر (ماجرای یك پیشوای شهید) توسط خود اینجانب و فونتامارا و یك مشت تمشك و روباه و گلهای کاملیا توسط مترجمان دیگری به زبان فارسی ترجمه شده است.

سیلونه تا همین چند سال پیش زنده بودو در مزرعهٔ شخصی خویش، در نزدیکی رم، دوران پیری خود را می‌گذرانید.

نان و شراب که اینك چاپ هفتم ترجمهٔ فارسی آن از نظر خوانندگان فارسی زبان می‌گذرد اثری است معروف و نخستین بار با همین کتاب بود که سیلونه به‌دنیای فارسی زبانان معرفی شد. قهرمان اصلی داستان، پیتروسپینا، در واقع شبحی از خود نویسنده است و به‌این جهت می‌توان این کتاب را یك اثر «اوتوبیوگرافیك» به‌حساب

7. Fontamara
8. le Pain et le Vin (Pane e Vino)
9. le Grain Sous la Neige (ilseme sottolaneve)
10. Une Poigneé de mûres (unamanciatadimore)
11. le secret du Luc (il segreto di luca)
12. l'Aventure d'un Pauvre Crétien

آورد. کتاب حاوی داستان مهیجی است از زندگی دهقانان فقیر (کافونها) ایتالیا که در آن عادات و آداب و رسوم و معتقدات خرافی و وضع زندگی اسف‌بار ایشان به زبانی ساده و شیرین و پرطنز و کنایه تشریح شده است. کتابی است سرشار از هیجان و مملو از صحنه‌های زنده و جالب توجه انسانی که در همه‌جای آن احساس انسان‌دوستی و عواطف بشری و وجدان سیاسی و اجتماعی و عشق به آزاد زیستن و آزاد اندیشیدن موج می‌زند. تنها در بند خود نبودن و رفاه و تنعم توأم با بردگی را حقیر و خوار شمردن و به‌خاطر اجتماع زیستن درسی است که این اثر زیبا و ارزنده به‌ما می‌آموزد. در حقیقت قهرمان این اثر، که بیشك یکی از شاهکارهای «مدرن» ادبیات اجتماعی و سیاسی قرن اخیر بشمار می‌رود، تنها خود نویسنده نیست بلکه همهٔ مردم ایتالیا از زشت‌ترین و پلیدترین و غیرانسانی‌ترین سرشتها گرفته تا چهره‌های تابناکی چون دن‌بنه‌دتو[13] کشیش قریهٔ روکا وکریستینا[14] دخترك نجیب‌زاده و حساس و مذهبی ولی انساندوست و با شرف و بیانکینا[15] زن لوند و هرزه و در عین حال شریف و فداکار در آن نقش عمده‌ای برعهده دارند. این‌اثر حماسه‌ای است از فداکاری مردمی که در لای چرخ ماشین تحول اجتماعی ایتالیای فاشیست گیر کرده‌اند و برای رهایی خود و بوجود آوردن زندگی بهتر و دنیای بهتری تلاش می‌کنند. در این اثر نقش کلیسا در دستیاری با حکومت ظلم و زور به‌خوبی نشان داده شده و اگر کشیشانی چون دن بنه‌دتو حاضر نشده‌اند برسرسپردگی و پیروی کلیسا و پاپ از حکومت دیکتاتوری صحه بگذارند به بدترین وضعی سر به‌نیست شده‌اند.

شاید تصویری که سیلونه در این اثر و در آثار دیگر خویش از وضع ایتالیای زمان فعالیت خود به‌دست می‌دهد بسیار تلخ و یأس‌آمیز و ناشی از حس بدبینی باشد ولی به‌هرحال واقعیات همه‌جا با دیدی بیطرفانه و صمیمانه و خالی از هرگونه حب و بغض بیجا و تعصب ترسیم گردیده و نشان می‌دهد که محرك او در خلق این آثار چیزی بجز

13. Don Benedetto 14. Christina 15. Bianchina

wWw.98iA.Com

ایمان به‌آزادی و عشق به انسانیت نبوده است. جنبهٔ ممتاز و طنزآلود آثار میلونه توأم با روانی و یکدستی انشاء و توجه به‌نکات اخلاقی و اجتماعی و روانشناسی تا اندازه‌ای نوشته‌های آناتول‌فرانس را به یاد می‌آورد.

برای ترجمهٔ این کتاب از دو متن ترجمهٔ فرانسه و انگلیسی آن استفاده شد، متن فرانسوی آن نظر به‌کامل بودن بیشتر و پیروی دقیق‌تری از سبك نگارش نویسنده ملاك کار قرار گرفت و از متن انگلیسی آن فقط برای مقابلهٔ دو متن و آوردن قسمتهایی که در متن فرانسوی آن نبود استفاده شد.

ضمناً در زمان طاغوت که این کتاب به زحمت بسیار اجازهٔ چاپ یافت سانسور شد و در آن تحریفات و محذوفاتی بعمل آمد و اینك که به‌یمن انقلاب اسلامی از آزادی مطبوعات بیشتری برخوردار شده‌ایم تحریفات را به‌صورت اصلی برگردانده و محذوفات را مجدداً به کتاب افزوده‌ایم.

محمد قاضی

۱

دن‌بنه‌دتو[1]، کشیش پیر، روی دیوار باغچه، در سایهٔ درخت سروی نشسته است. سیاهی ردایش دنبالهٔ سایهٔ درخت است که به دیوار افتاده و آن را در خود محو کرده است. پشت سر او خواهرش پشت دستگاه نساجی خود که بین پرچینی از نهالهای شمشاد و بوته‌های انبوه «اکلیل کوهی» کار گذاشته‌اند به‌نساجی مشغول است. ماکوی دستگاه که از چپ به‌راست و از راست به‌چپ در جست‌وخیز است روی تارهای سرخ و سیاه حرکت می‌کند، و این حرکت با آهنگ پایی‌ماشین که تارگشاها را بلند می‌کند و با حرکت شانه که پود را می‌کوبد موزون است. بعد از ظهر روزی از روزهای اواخر آوریل و هوا ملایم است. فکر نیز به دنبال حرکت ماکو از چپ به‌راست و از راست به چپ می‌جهد.

از سمت راست به شهر می‌روند، واز سمت چپ بلافاصله به کوهستان برمی‌خورند.

در سمت راست، خط آهن و شاهراه ملی است که برمسیر راه قدیم ویاوالریا[2] از میان چمنزارها وگندمزارها وکشتهای سیب زمینی و چغندر و لوبیا و ذرت به آوه‌تزانو[3] می‌رود، به طرف کوللی‌دی مونته‌ـ

1. Don Benedetto 2. Via Valeria 3. Avezzano

wWw.98iA.Com

بوواً صعود می‌کند، به سوی تیولی[5] سرازیر می‌شود و سپس مانند همهٔ شاهراههای جهان سرانجام به رم‌ختم می‌شود[6]. در سمت چپ، بین تاکستانها و کشتهای نخود و پیاز، جادهٔ ایالتی است که از همان ابتدا، از پای کوهها بالا می‌رود و در منطقهٔ جنگلهای درختان قان و در آخرین منطقه‌ای که خرس دارد به قلب سرزمین آبروتز[7] فرو می‌رود و به آبادیهای پسکا سرولی[8] و اوپی[9] و الفدنا[10] منتهی می‌شود.

اکنون خواهرکشیش ماکو را با نخ قرمز در تار دستگاه انداخته است.

از جاده ایالتی‌که مثل بستر سیل خشکیده پرسنگریزه وپیچاپیچ است یك زن جوان دهاتی، بچه به‌بغل، سوار برخر ریزی می‌آید. جاده سفید است و در کنار آن، مردی روستایی با گاوآهنی که خیش ان چوبی است و دوخر آن را می‌کشند شیارهای قهوه‌ای رنگی در زمین شخم می‌زند.

در آن پایینها، در سمت راست، بر شاهراه ملی، یك‌کامیون پراز سرباز در گذر است‌که همهٔ آهن قراضه‌های آن لق‌لق‌کنان تکان می‌خورد و کامیون به گرد و غبار غلیظی پیچیده است. زندگی از دیدگاه باغ کشیش منظرهٔ یك خیمه‌شب‌بازی کودکانه را دارد.

امروز روزی است که از عمر «دن‌بنه‌دتو» درست هفتادوپنج سال می‌گذرد. او از بالای دیوار باغ به دشت می‌نگرد. منتظر رسیدن گروهی از شاگردان قدیم خویش است که خبر داده‌اند به مناسبت سالروز تولدش به دیدنش می‌آیند. جوانان به مقتضای اینکه زندگی ایشان را در پایان تحصیل از هم پراکنده است تك‌تك از راست و از چپ یعنی از سمت شهر واز سوی کوهستان وارد خواهند شد.

در پایین دست باغچهٔ دن‌بنه‌دتو چند باب خانهٔ قریهٔ روکا[11] که

4. Colli di Monte Bova 5. Tivoli

۶. اشاره به‌گفتهٔ معروف سزار سردار رومی است که «همه راهها به رم ختم می‌شوند.»

7. Abruzze 8. Pescasseroli 9. Opi 10. Alfedena
11. Rocca

غیر مسکون به نظر می‌آیند پیداست. در وسط این خانه‌های محقر چسبیده به‌هم میدان تنگ و کوچکی باز می‌شود که فرش قلوه‌سنگ آن لای علفهای هرز گم شده‌است. در ته میدان، در بزرگ و کوتاه کلیسایی به چشم می‌خورد و بربالای آن پنجرهٔ کوچك مشبکی هست‌که به بیرون مشرف است.

خانه‌ها و کوچه‌ها و آن میدان کوچك، همه خالی از سکنه به‌نظر می‌رسند. گدایی ژنده‌پوش از آنجا می‌گذرد و بی‌آنکه توقف کند به راه خود ادامه می‌دهد. دخترکی برآستانهٔ در خانه‌ای ظاهر می‌شود، نگاه می‌کند و سپس در پشت پرچینی قرار می‌گیرد و ازلای شاخه‌های باز به نگاه‌کردن می‌پردازد.

خواهر کشیش به برادرش می‌گوید:

ــ شاید بهتر بود شربت تمرهندی می‌خریدی وچون جشن‌تولد تست خوب بود ریشت را هم می‌تراشیدی.

دن‌بنه‌دتو در جواب می‌گوید:

ــ جشن تولد من! راستی هم که چه دورهٔ خوبی است برای جشن گرفتن! و اما این‌جوانها، شربت توت‌فرنگی هم کارشان را می‌کند.

شربت تمرهندی از شهر، در بطری می‌آید، ولی ماتالناریکوتا[12] که توت‌فرنگی و قارچ و انگور می‌آورد از کوهستان می‌آید.

واکس کفش و تکمه سردست و ماکارونیهای زعفران زدهٔ پانتانلا[13] و رنگ موی «شبهای شرق» برای موهای مادام اوانجلینا[14] و یقه‌های آهاری و اسباب برای بالادادن سبیلهای آویختهٔ مارکوتولیو‌زابالیونه[15] و همهٔ این چیزها طبعاً از شهر می‌آید لیکن بونیفاتسیوپاتاکا[16] که مردم از او پنیر گوسفند و آغوز و پنیر «موزارل» می‌خرند و شیان‌کالا[17] مردی که هیزم و زغال می‌آورد از کوهستان می‌آیند. چنین است صحنهٔ نمایش رنگارنگی که دن‌بنه‌دتو در آن زندگی می‌کند.

12. Matalena Ricotta 13. Pantanella 14. Mame Evangelina
15. Marco Tuglio Zabaglione 16. Bonifazio Patacca
17. Scian Calla

wWw.98iA.Com

خواهر کشیش می‌گوید:

ـ شیان‌کالا برگشته است که معاملهٔ جنس به جنس بکند. او به ازای زغال بجز پیاز و لوبیا هیچ چیز قبول نمی‌کند.

دن‌بنه‌دتو می‌گوید:

ـ مدتی است که باز بعداز هر غذایی معده‌ام ترش می‌کند. قیمت جوش شیرین هم‌که سه برابر شده است... به‌نظر تو این جوانها ما را زیاد منتظر نگذاشته‌اند؟ جوش شیرین هم مثل گرد سمی برای کشتن ساس و تیغ برای ماشینهای خودتراش «تأمین»[۱۸] از شهر می‌آید.

خواهرش می‌گوید:

ـ ای بابا، چه تأمینی! وقتی تو با این تیغها اصلاح می‌کنی اغلب صورتت را بیش ازآن وقتها می‌بری که با تیغهای دلاکی قدیم می‌تراشیدی.

دن‌بنه‌دتو در جواب می‌گوید:

ـ گوش کن مارتا، «تأمین» همیشه یك چیز نسبی است و بد نبود اگر «تأمین» عمومی هم تغییر اسم می‌داد و به‌نام «خطر همگانی» خوانده می‌شد. ولی تو که حالا به صدای بلند حرف می‌زنی فراموش مکن که مقصود از «تیغ تأمین» تیغهای وطنی است و جراحاتی که این تیغها برصورت باقی‌می‌گذارند به‌هرحال جراحات میهن‌پرستانه هستند. از این گذشته، وقتی خوب فکرش را بکنیم شاگردان قدیم من ترجیح می‌دهند شراب بنوشند، چون ایشان که دیگر بچه نیستند.

کسانی که امروز دن‌بنه‌دتو انتظار ورودشان را می‌کشد در واقع پایان‌نامهٔ تحصیلی خود را بلافاصله پس‌از جنگ بزرگ‌گرفته‌اند و لذا اکنون باید سی‌سال و بیشترك داشته باشند.

مارتا از جا بلند می‌شود و با احتیاط تمام نوشابه‌هایی را که مخصوص جوانان موعود است از آشپزخانه می‌آورد تا روی میزی از سنگ خارا که در باغچه، بین بوته‌های گوجه فرنگی و مریم گلی

۱۸. «تأمین» اسم کارخانهٔ سازندهٔ تیغ ریش تراشی است.

گذاشته‌اند، بچینند. ضمناً این کار برطبق آیین مذهبی خاصی هم هست که برای واداشتن مهمان به زود آمدن انجام می‌گیرد.

سپس مارتا دوباره به‌کار خود مشغول می‌شود و ماکو را با نخ سیاه به تار دستگاه می‌اندازد و می‌گوید:

ـ خبر داری که بخشدار را منتقل کرده‌اند؟ طبعاً بخشدار جدید هنوز غریب است. ظاهراً در نظر است که تغییرات متعدد دیگری هم به‌علت جنگ جدید افریقا[۱۹] صورت بگیرد.

دن‌بنه‌دتو می‌گوید:

ـ زمان جنگ زمان کار و کاسبی‌است. انتقالات وتغییرات‌همیشه از جانب شهرصورت می‌گیرد. بخشداران، بازرسان، ناظران، اسقفان، زندانبانان، سخنرانان اتحادیه‌ها، واعظان یسوعی برای موعظهٔ مسائل دینی و همهٔ اینها همیشه از شهر می‌آیند. روزنامه‌ها، تصنیفها ـ مثلا تصنیف «طرابلس، ای آفتاب زیبای عشق» و «والانسیا» و غیره ـ گرامافونها، دستگاههای تلگراف و تلفن بی‌سیم، رمانها و کارت‌پستالهای براق نیز از شهر می‌آیند. آنکه از کوهستان می‌آید برادر دینی آنتی‌فونا[۲۰] آن راهب کبوشی است با همیان صدقه‌اش...

سه‌شنبه‌ها شاتاپ[۲۱] می‌آید برای بازار، و شنبه‌ها ماگاشیا[۲۲] برای توتون و نمك. از پیتراسکا[۲۳] نیز کاسارولا[۲۴] عجوزهٔ جادوگر می‌آید با گیاهان طبی و پشم خوکچهٔ هندی و پوست مار برای حفاظت از چشم زخم و...

مارتا می‌پرسد:

ـ شنیده‌ای که کلاریسه[۲۵] نامزد یك مکانیسین پالایشگاه شده است؟ ازدواج در زمان جنگ بذرافشاندن در شوره‌زار است.

در تارگشاهای دستگاه گرهی افتاده است و مارتا مجبور می‌شود برای بازکردن آن صندلی خود را ترك بگوید.

۱۹. مقصود جنگ ایتالیا است با حبشه در زمان موسولینی. (مترجم)

20. Antifona 21. Chatap 22. Magascia
23. Pietrasecca 24. Cassarola 25. Clarisse

wWw.98iA.Com

دن‌بنه‌دتو به فکر فرو رفته است و سرانجام می‌گوید:

ــ زنان خوشبختی هستند که با سرنوشت «بیوگی جنگ» به‌دنیا می‌آیند... شاعری یك ودیعهٔ اکتسابی است ولی «بیوگی جنگ» یا اسقفی موهبتی مادرزادی است. البته مقصودم به کلاریسه که به‌ظاهر جنبهٔ حماقتش بیشتر است نیست.

مارتا اظهار عقیده می‌کند که:

ــ «کلاریسه» یعنی زمین خوب، زمینی برای کشت شاهدانه.

ــ مگر آن مکانیسین می‌خواهد کارخانه را ول کند و به‌کشت شاهدانه بپردازد؟

مارتا در توضیح سخن خود می‌گوید:

ــ برعکس، این «کلاریسه» است که می‌خواهد زمینش را بفروشد. شاهدانه دیگر رونق و رواجی ندارد. سابقاً شاهدانه به شهر صادر می‌شد ولی اکنون کسی طالب آن نیست و در نظر همه یك محصول گران‌قیمت و دهاتی و بدوی است.

ــ زمانی بود که راستگویی هم تاحدی پیشرفت داشت و کم‌و بیش قابل اغماض بود، اما امروز دیگر اصلا بازار ندارد. پاپ اعظم آن را یك کالای روستایی و بدوی و بسیار پرخرج می‌داند، درصورتی که دروغ و ریا کالایی است به نرمی مخمل و همیشه رایج و نه‌تنها ارزان بلکه مفید هم هست.

اکنون مارتا بار دیگر ناگزیر شده است برخیزد و برود تا استوانه‌ای را که تار به‌دور آن پیچ خورده است در ته‌دستگاه بچرخاند، و در همان حال رشته‌ای از خاطرات غم‌انگیز در اعماق قلبش به‌هم پیچ می‌خورد.

پاپ اعظم با دهان خودش به مارتا گفته بود: «مادموازل، این برادر شما به‌زمختی و بی‌نزاکتی دهاتیهاست و چنین اخلاقی برای یك معلم دبیرستانی که ثروتمندترین و بالنتیجه شریف‌ترین خانواده‌های قلمرو روحانی ما، پسران خود را برای تحصیل به‌آنجا می‌فرستند، از نظر ما قابل قبول نیست.» و چون باید اذعان داشت که خود پاپ اعظم

نه خشن بود و نه بی‌نزاکت و می‌دانست که دن‌بنه‌دتو در همهٔ اموری که به شغل و حرفه‌اش مربوط می‌شود اخلاقاً مردی محجوب و با تمکین است به بهانهٔ آنکه مزاج وی علیل شده است به‌خدمت آن استاد پیر خاتمه داده بود.

از آن هنگام به بعد دن‌بنه‌دتو به اتفاق خواهرش در باغچهٔ محقر خویش در آبادی روکادی مارسی[۲۶] خانه‌نشین شده است و فقط به مطالعهٔ آثار کلاسیك که به آن عشق می‌ورزد و به شعر و گلکاری و به هرچه مایهٔ زیبایی دنیا است و به تبعیت از «مد» تغییر نمی‌کند می‌پردازد.

شاید کلاسیکها از آن جهت که او شخصاً نسبت به امور سیاسی بیگانه است چندان در درك حوادث زمان کمکش نکرده‌اند لیکن در عوض به او آموخته‌اند که با تمام قوا از جدیدترین صور زندگی عمومی محیط خود متنفر باشد. دن‌بنه‌دتو که مردی آرام و پاکدل و قدری دیرجوش و کاملا دور از هرنوع جنجال بیهوده است در حضور غریبه‌ها بجز وفاداری ساده‌دلانه نسبت به چندتن از اساتید یونانی و رومی و علاقه‌ای اندك روستایی به سرزمین خویش و به‌کافون[۲۷]های فقیری که در آن ساکنند و آن را بارور می‌کنند احساسی از خود بروز نمی‌دهد. معهذا در پس آن کمرویی دهاتی او، آزاد فکری خاصی که نسبت به موقعیت اجتماعیش جسورانه است و نیز پاکدلی عظیمی نهفته است. اما این پاکدلی برای توجیه استبداد رأیش در نظر چند تن کشیش کلیساهای مجاور که او هنوز گاهی جرأت می‌کند در حضورشان بی‌پرده حرف بزند کافی نیست. ناچار وضع او به‌اینجا رسیده است‌که حوزهٔ فعالیت حیاتیش به‌فاصلهٔ بین باغچه وکتابخانه‌اش محدود شده و سرانجام کلیهٔ اقوامش اورا ترك گفته‌اند ــ اقوامی که به شیوهٔ قدیم نسل اندر نسل صاحب مستغلات و مالك اراضی مزروعی بوده‌اند، لیکن پس از طی روزگارانی خوش‌تر از این اکنون براثر

26. Rocca dei Marsi

۲۷. Cafon کافون به‌زبان ایتالیایی یعنی دهقان بی‌چیز و فقیر.

wWw.98iA.Com

زمین لرزه و جنگ جهانی رو به‌انحطاط رفته و ورشکست شده‌اند.

باری، اقوام او چون آن حامی و پشتیبانی را که انتظار داشتند در برابر مقامات دولتی داشته باشند در وجود او نیافته‌اند احساسی تلخ و نامساعد نسبت به‌او دارند. اگر او اخلاقی کمتر از این زمخت و ناسازگار می‌داشت و خود را مقید به زندگی عزلت‌نشینی نمی‌ساخت شاید در این دورهٔ وانفسا که بدون تکیه‌گاه و نقطهٔ اتکایی در مقامات بالاتر، تنها کارکردن شرافتمندانه عملا مفید فایده‌ای نیست. می‌توانست حامی و پشتیبان ایشان باشد. بنابراین چون از هر علقه و پیوند نزدیکی جز با خواهرش محروم شده تمام مهر و محبت خود را متوجه چند جوان کرده است که روزی از شاگردانش بوده‌اند و همیشه با شور و دلسوزی پدرانه‌ای می‌کوشد تا در جریان تحولات پیچیده و متناقض کار و زندگی ایشان باشد.

مارتا چندتن از ایشان را صمیمانه دعوت کرده‌است تا هم امروز به عزلتگاه معلم پیشین خود در روکا بیایند و ورود او را به آستانهٔ هفتاد و ششمین سال عمرش جشن بگیرند. از دعوت شدگان خواهش کرده است تا رفقای دیگری را هم که او نشانی ایشان را نمی‌داند همراه بیاورند، و دلش سخت شور می‌زند که مبادا نوشیدنی به اندازهٔ کافی تهیه نکرده باشد، و نکند این ده دوازده لیوان ناجوری که روی میز چیده است کم بیاید.

مارتا به بافتن ادامه می‌دهد و در بین رفت و آمد هر ماکویی شاهراه و کوره‌راههایی را که مهمانان قاعدتا باید از آنجاها برسند می‌پاید.

در سمت راست، خط آهن است و شاهراه ملی که از شهر می‌آید. در طرف چپ، جادهٔ ایالتی است که از کوه فرود می‌آید. روبه‌رو پهنهٔ سبز و خرم دشت فوچینو[۲۸] است که نهرهای آب و رده‌های طویل درختان تبریزی آن را مخطط کرده‌اند. در دشت فوچینو، راست و چپ، شهر و ده، سهامداران و «کافون»ها به‌هم برمی‌خورند و رو در

28. Fucino

روی هم می‌ایستند.

دن‌بنه‌دتو می‌گوید:

ـ علت اینکه جوانها دیر کرده‌اند این است که قطارها و اتوبوسهای پستی سرساعت نمی‌رسند. چون دیگر جهانگردان خارجی به ولایت ما نمی‌آیند برنامه و ساعتی وجود ندارد، البته می‌فهمی که فقط برای ایتالیاییهای فقیر وجود ندارد.

از «روکادی مارسی» به بعد زمین به تدریج به طرف فرورفتگی وسیع دریاچهٔ سابق فوچینو، که اکنون به‌کلی خشکیده و تیول به اصطلاح شاهزاده‌ای به‌نام تورلونیا[۲۹] شده است، فرود می‌آید. به دور این دشت وسیع صدفی شکل که سرتاسر از کشت گندم و چغندر سبز است حلقهٔ بزرگی از تپه‌های پله‌پله سر برآورده است و تقریباً روی هریك از آنها یك آبادی کوچك، یك دهکدهٔ محقر، یا یك قلعهٔ کهنه و دود زده با برج و بارو دیده میشود. یك‌جا اجتماع خانه‌ها بشکل خوشه انگور نمودار است، جای دیگر فقط خط درازی از دیوار پیدا است، در پای تپهٔ دیگر، خانه‌های قدیمی مثل غار، همطراز با دامنه ساخته شده‌اند. آبادیهایی با اسامی قدیمی و با داستانهای باستانی، لیکن قسمت اعظم آنها در زلزلهٔ اخیر ویران و بعداً به‌صورت بدی از نو ساخته شده‌اند. در پشت خط‌الرأس تپه‌ها بلافاصله رشته کوههای بلند، که بر اثر سیلها و بستر سیلابها شیار شیار شده‌اند، سر برافراشته‌اند و دامنهٔ آنها از سوی خط آهن لخت و برهنه و مثل استخوان مرده خشك و آهکی است ولی از طرف «پسکاسرولی» سبز و پردرخت است.

همهمهٔ مبهمی که به‌هنگام غروب از سوی فوچینو به طرف روکا بالا می‌آید جزاینکه براحساس دورافتادگی و انزوای نساشی از این آبادی کوچك بیفزاید تأثیری نمی‌بخشد. برآستانهٔ در خانه‌ها که اکنون تاریك شده است زنانی سیاه‌پوش و کثیف و پیرنما ظاهر می‌شوند. زنان دیگری که طشتك مسین بر سر دارند و لچك خود را زیر چانه گره

29. Torlonia

wWw.98iA.Com

زده‌اند آهسته از چشمه برمی‌گردند. یك زن دهاتی سیاه‌پوش که دخترك زردپوشی را تقریباً به دنبال خود می‌کشد از میدان عبور می‌کند و داخل کلیسا می‌شود. یك دهقان پیر نیز که بر خری سوار است و با پاشنهٔ پا به پهلوهای حیوان می‌کوبد از آنجا می‌گذرد. سپس کوچه‌ها دوباره خلوت می‌شود و باز روکا منظرهٔ یك آبادی آتش زده و متروك به‌خود می‌گیرد.

در خلال این اوقات عبور و مرور بر شاهراه ملی شدیدتر شده است. کامیونهای ارتشی بـه فاصلهٔ کمی پشت سرهم در حرکتند. مارتا می‌گوید:

ـ من نمی‌فهمم چرا پدر مقدس یك کلمه حرف صریح و روشن در بارهٔ این جنگ تـازه کـه در افریقا تدارك دیده می‌شود برزبان نمی‌آورد؟ امروز صبح وقتی از نماز «مسح» بیرون می‌آمدم کنچتا[30] زن نانوا جلو مرا گرفت. پسرش را به سربازی برده‌اند و او می‌خواست بداند که پاپ اعظم راجع به جنگ چه می‌گوید.

دن‌بنه‌دتو در جواب می‌گوید:

ـ خواهر عزیزم، پدر مقدس خوب می‌داند که حرف زدن با دهان پر به تندرستی زیان می‌رساند.[31]

ناگهان پیرمرد به شنیدن صدای داد و فریاد و جنجالی که از طرف جادهٔ ایالتی به‌گوش می‌رسد از جا بلند می‌شود، امـا تشخیص اینکه چه چیز ممکن است علت آن داد و فـریاد بـاشد آسان نیست. پیداست که باریکه ابری از گرد و غبار از آن جادهٔ تنگ برخاسته و تاکستانها و باغها را فرا گرفته است. در وسط این ابر، رود کوچکی که یك گله گوسفند است، با امواج زردرنگ خـود پیش می‌آید. در عقب گله خری نیز دیده می‌شود که باری از اثاث معمولی ـ از قبیل آلاچیق حصیری، جوال برای جا دادن دیگها، سطلهای شیردوشی، و قالبهای پنیرسازی برپشت دارد. از عقب خر، چوپان که سگهای بزرگ

30. Concetta

۳۱. مراد این است که دم پدر مقدس را دیده‌اند و او نمی‌تواند اعتراض کند.

و سفیدی دورش را گرفته‌اند پیش می‌آید. باز هم عقب‌تر، اتومبیل کوچك سرپوشیده‌ای با دو سرنشین جوان می‌آید که مرتباً برسر چوپان داد می‌زنند و می‌گویند:

ـ راه بده! طرف چپ جاده را خلوت کن!

ولی بیهوده است. چوپان جواب نمی‌دهد و با ایمـا و اشاره اداهایی از خود درمی‌آورد تا بفهماند که کر و لال است و خواهش‌دارد که راحتش بگذارند. ولی آخر آدم کر هم باید بفهمد که اتومبیل نمی‌تواند همیشه به‌دنبال یك گله گوسفند یدك بیاید، بدین جهت جوانان بر داد و فریاد خود می‌افزایند، و البته اگر سه سگ بزرگ و ساکت و به ظاهر درنده، با قلاده‌های آهنین سیخ‌دار (به‌خاطر دفاع در برابر گرگ) و با گوشهای از ته بریده و چشمهای خون‌گرفته در دور و بر چوپان نبودند توسل به زور برای آن دونفر مثل آب خوردن بود. یکی از سرنشینان اتومبیل لباس متحدالشکل افسری در بر دارد. از بغل فرمان قد راست کرده است و از تهدیدکردن مرد کر و لال باز نمی‌ایستد و با داد و فریاد و حرکات و اشارات به‌او امـر می‌دهد کـه گوسفندانش را کنار بکشد تا اتومبیل رد شود. چوپان در وسط سگهای خود بی‌آنکه یك‌لحظه‌خونسردیش را از دست بدهد باهمان حرکات و اداها می‌فهماند که به‌راستی چیزی نمی‌فهمد و بهتر آنکـه راحتش بگذارند. این صحنه مدتی است ادامه دارد. آنگاه دن‌بنه‌دتو که از میان گرد و غبار به‌طرف گله پیش رفته است به چوپان و به دو شاگردقدیمی خود که با اتومبیل آمده‌اند سلام گرمی می‌دهد.

کشیش پیر به‌شاگردان خود خوش‌آمد می‌گوید، سپس خطاب به چوپان، آداب معرفی به‌جا می‌آورد و با نزاکت تمام اضافه می‌کند:

ـ اینها از دوستان هستند که به دیدن من آمده‌اند.

چوپان فوراً لحن صحبت خود را تغییر می‌دهد و به‌لحنی ملامت‌بار برسرنشینان اتومبیل بانگ می‌زند:

ـ چرا به من نگفتید که به خانهٔ دن‌بنه‌دتو می‌روید؟

سپس فرمانی به‌سگان خود می‌دهد و دریك چشم به‌هم‌زدن گله

wWw.98iA.Com

جمع می‌شود و در طرف راست جاده ریسه می‌شود و راه عریضی برای اتومبیل باز می‌کند.

دن‌بنه‌دتو خطاب به‌خواهرش که او نیز به استقبال آمده است توضیح می‌دهد:

ـ این آقا با آنکه لباس متحدالشکل نظامی در بر دارد عضو حزب دولتی نیست بلکه صاف و پوست کنده «کنچتینوراگو»ی۳۲ عزیز من است. این یکی نیز که به‌کشیشی می‌ماند که از سلك کشیشان بیرون آمده باشد دکتر نونزیوساکا۳۳ طبیب رسمی است، و این هردو باطناً بچه‌های خوبی هستند.

با این حال آن‌دو پسر خوب هنوز از تعجبی کـه از ماجرای کر و لال مصلحتی پیدا کرده‌اند به‌خود نیامده‌اند.

کنچتینو می‌پرسد:

ـ اسم این مردك بی‌سروپا چیست؟

کشیش به خنده جواب می‌دهد:

ـ من به هفتادو پنج سالگی رسیده‌ام بی‌آنکه هرگز جاسوسی کرده باشم و حالا هم برای شروع به‌این کار خیلی دیر شده است.

و در حالی که بازوی هردو شاگرد قدیمی خود را می‌گیرد ایشان را به طرف باغ به‌جلو می‌راند.

و اما چوپان، محتملا از حقانیت خود بقدری خاطرجمع است که همچنان فریاد می‌زند:

ـ چرا به‌من نگفتید که به‌خانهٔ دن‌بنه‌دتو می‌روید؟

مارتا برای آنکه توجه آن دو جوان را از چوپان منصرف سازد به ایشان می‌گوید:

ـ بنشینید و نفسی تازه کنید!

سپس در حالی که دوباره پشت دستگاه نساجی خود می‌نشیند اضافه می‌کند:

ـ بقیه نیز به زودی خواهند رسید.

32. Concettino ragu 33. Nunzio Sacca

لیکن ماجرای کر و لال مصلحتی برای کنچتینو قابل هضم نیست. تعجب وی از این پیشامد به‌حدی است که مانع از عصبانیتش شده‌است. آنگاه دن‌بنه‌دتو که شاید ترجیح می‌داد از این توضیح صرف‌نظر کند می‌گوید:

ـ عزیزم، تعجب‌کردن تو چه فایده‌ای دارد؟ شاید لازم نباشد منی که به کار سیاست علاقه ندارم به تو توضیح بـدهم که لباس متحدالشکل تو برای بیچارگان و دهقانان فقیر (کافون‌ها) و چوپانان چه معنایی دارد. اگر اینها وقتی یك افسر ارتش را در یك جادهٔ پرت و دور افتاده می‌بینند فقط اکتفا می‌کنند به‌اینکه خود را به‌کری و لالی بزنند تو باید خیلی هم ممنون باشی که از این بدتر نمی‌کنند. روزی که گوش کرهای مصلحتی باز شود و زبان لالهای مصلحتی به سخن درآید آن روز آغاز لحظات بس دردناکی خواهد بود که من آرزومندم تو را از آن نصیبی نباشد.

کنچتینو نگاهی به دکتر ساکا می‌کند مثل اینکه می‌خواهد به‌او بگوید که مسلماً از «دن‌بنه‌دتو» انتظار سخنانی جـزاین نمی‌رفت و ملامتش کند که چرا او را دعوت به‌همراهی با خود کرده است، لیکن پزشك تلاش می‌کند که موضوع را رفع و رجوع کند:

ـ استاد عزیز، ما بدین جهت به عزلتگاه شما آمده‌ایم تا به‌شما بگوییم که تنها نیستید و ما ترکتان نکرده‌ایم، و تمام کسانی که شما تربیتشان کرده‌اید...

دن‌بنه‌دتو سخن او را قطع می‌کند ودر آن حال که آهنگ صدایش حاکی از مهر و محبت باطنی است می‌گوید:

ـ Deus mihi haec otia fecit (خدا را سپاس که این فرصت را به‌من ارزانی داشت!) دیدار شما حقیقتاً برای من بسیار لـذت‌بخش است و موجب می‌شود که من بسیاری از نامرادیها را فراموش کنم. حال بنشینید و استراحت کنید. نه‌اینجا روی زمین! ایـن که علف نیست. این یك پونهٔ صحرایی است، آن یك ریحان کوهی و ترخون است، آن پایین‌تر بطوری که تشخیص می‌دهید جعفری و گشنیز است،

wWw.98iA.Com

آن کنارتر نعناع است، و همهٔ اینها از سبزیهای قدیمی و خوب و سالم هستند.

هرسه مرد روی نیمکتی ازسنگ خارا در پای نهال سرسبز و رعنای زیتونی می‌نشینند. پیرمرد مابین آن‌دو جوان قرار گرفته است. تا مدتی مدید، در آن صفا و آرامش باغ، به‌جز آهنگ متناوب صدای دستگاه نساجی مارتا و صدای پایی و ماکو و شانه‌های دستگاه که کاری قدیمی و زیبا و شریف است صدایی به‌گوش‌نمی‌رسد. پیرمرد می‌پرسد:

ــ حالا لویجی کاندلورو[۳۴] چکار می‌کند؟ از آن وقت به‌بعد دیگر خبری از او ندارم.

دکتر نونزیو ساکا می‌گوید:

ــ او دوسال پیش در لیبی به مرض تیفوس مرد. برای من درست مثل این بود که برادری را از دست داده باشم. پس از اتمام تحصیلات مهندسی مدت کوتاهی به‌حساب خودش کار کرده و بعد، سه‌سال بیکار مانده بود. ناچار قبول کرده بود که به‌سمت کارمندی ادارهٔ مهندسی به لیبی برود ــ چون برای امرار معاش حاضر بود به‌هر نقطه‌ای‌برود. دوهفته قبل از بازگشت به وطنش، که در آنجا می‌خواست با دختر عموی من ازدواج کند، درگذشت. خانوادهٔ «کاندلورو» که با خون جگر وسایل تحصیل او را تا پایان تأمین کرده بود اینك بیکس و بی‌نان‌آور مانده است.

پیرمرد خاموش می‌ماند، سپس، دوباره می‌پرسد:

ــ باتیستا لوپاتو[۳۵] چه می‌کند؟

کنچتینو در جواب می‌گوید:

ــ کار او بازی «اسکوپن»[۳۶] است و در این فن واقعا هیچکس حریفش نمی‌شود.

ــ آخر، روزها چکار می‌کند؟

ــ صبحها می‌خوابد. وقتی شامه‌اش به‌او فهماند که مادرش

34. Luigi Candeloro 35. Battista Lo Patto

۳۶. اسکوپن Scopone یك نوع بازی با ورق است.

ناهار حاضر کرده است از خواب برمی‌خیزد. بعد، از منزل خارج می‌شود و پی بازی «اسکوپن» می‌رود. وقتی هم حس می‌کند که مادرش شام حاضر کرده است بـرمی‌گردد و پس‌از آن باز بـه دنبال بازی «اسکوپن» از منزل خارج می‌شود.

پیرمرد می‌پرسد:

ــ پس او هیچوقت به کار دیگری نمی‌پردازد؟

ــ چرا، روزهای یکشنبه.

ــ پس، یکشنبه‌ها کار می‌کند؟

ــ یکشنبه‌ها بیلیارد بازی می‌کند.

پیرمرد سر تکان می‌دهد و خاموش می‌ماند. سپس دوباره می‌پرسد:

ــ آنتونیو اسپرانتزا[۳۷] چطور؟

ساکا در جواب می‌گوید:

ــ به قراری که شاید شما هم اطلاع داشته باشید او بعد از گرفتن دیپلم متوسطه به‌تحصیلات خود ادامه نداد. تا همین اواخر از درآمد ناچیز دکان سقط‌فروشی که پدرش برای او بجا گذاشته بود زندگی بخور و نمیری داشت. ده سال تمام در مقابل واخواست سفته‌ها و براتهای‌وعده‌دار و اجراییه‌های جرایم خلاف برای ساردینهای ضایع شده و روغنهای تند بوگرفته و رشته فرنگیهای کپك‌زده و ترازوهای نامیزان مقاومت کرد. بالاخره کاسهٔ صبرش لبریز شد و خواست تا بخت و اقبال را با خود برسر مهر آورد. این بود که قرضهای کلانی کرد و چندی نگذشت که ناگزیر شد اعلام ورشکستگی کند. کار به جایی رسیده است که حالا از ترس طلبکاران ــ که دایم در کمین او هستند تا پوست از سرش بکنند ــ غروبها نمی‌تواند از خانه بیرون بیاید. ولی حالا از ژاندارمها خیلی بیشتر می‌ترسد.

ــ کارلو کایونه[۳۸] چطور؟

ساکا در جواب می‌گوید:

37. Antonio Speranza 38. Carlo Caione

wWw.98iA.Com

ــ او به مرض سل مرده و یك زن و دو بچه از خود به‌جا گذاشته است.

ــ زنك لااقل چیزی دارد که با آن زندگی کند، نه؟

کنچتینو جواب می‌دهد:

ــ نه، ولی خوشگل است.

پیرمرد خاموش می‌ماند. اکنون کارگاه نساجی مارتا نیز از کار باز مانده است. برفراز دشت فوچینو نخستین سایه‌های غروب انبوه می‌شوند. دن‌بنه‌دتو باز می‌پرسد:

ــ خوب، بگویید ببینم به‌سر وردونه[۳۹] چه آمده است؟ خیلی‌وقت است که از او بی‌خبر مانده‌ام.

کنچتینو می‌گوید:

ــ او حالا در بخش خودش، کوله[۴۰]، کارمند محقری است در دفتر ادارهٔ مالیاتها. خیلی سعی کرد از راه سیاست به جایی برسد، چنانکه وقتی تازه از دبیرستان بیرون آمده بود شروع به رفت وآمد به مجالس سوسیالیستها کرد و در سال ۱۹۲۴ طبعاً به صف آوانتی‌ـ نیست‌ها[۴۱] پیوست، بعد، نام خود را در یك انجمن سری ثبت کرد. عاقبت سعی کرد به ما بپیوندد و در ۱۹۲۷ به این کار توفیق یافت بی‌آنکه فایدهٔ چندانی ببرد. الان کارش تحریك‌کردن و درخواست نوشتن است و علیه کسانی که بیش از او شانس موفقیت دارند به مقامات بالاتر نامه‌پرانی می‌کند ولی تا به‌حال از پشت همان گیشهٔ ادارهٔ مالیاتها تکان نخورده است. بالاخره خشم و حسد از او آدمی ساخته‌اند که مثل اسمش خشن و ناهنجار است.

ــ ولی پدرش که آدم بی‌چیزی نیست، مگر نمی‌تواند به‌او کمك بکند؟

کنچتینو در جواب می‌گوید:

39. Verdone 40. Colle

۴۱. Aventinistes «آوانتی نیست» منسوب به آوانتن به مخالفان دولت حاکم اطلاق می‌شود.

ــ پدرش مرده و هرچه داشته بین نه فرزندش یعنی شش دختر و سه پسر تقسیم شده است. این شش دختر یکی از یکی زشت‌ترند و به همین جهت مردم به‌آنها «شش عنتر» لقب داده‌اند.

در اینجا ساکا از کنچتینو می‌پرسد:

ــ راستی پیترو سپیناچی[۴۲] باز هم کلانتر است؟

دن‌بنه‌دتو متعجب می‌شود و می‌پرسد:

ــ مگر او دیگر وکیل دعاوی نیست؟

کنچتینو در جواب می‌گوید:

ــ او هنوز عنوان وکالت را دارد ولی چون چندان دعوا معوایی در کار نبود دست‌وپا کرد تا به کلانتری «اورتونادی مارسی» که بخش محقری است و هیچ دزدی مزدی ندارد منصوب شد. از طرفی چون او حالا کلانتر بخش است دیگر حق وکالت‌کردن ندارد و نمی‌تواند موکل برای خود دست‌وپا کند. با نخستین پیش‌آمد بد اداری که باعث شود شغلش را از دستش بگیرند ویلان کوچه‌ها خواهد شد.

دن‌بنه‌دتو می‌پرسد:

ــ خوب بگویید ببینم، حالا دی پره‌تورو[۴۳] چکار می‌کند؟

ساکا در جواب می‌گوید:

ــ من همین قدر می‌دانم که او دو دورهٔ شش‌ماهه در دانشگاه خوانده و بعد وارد بنگاه راه‌آهن شده است. خیال می‌کنم هنوز کارمند ایستگاه راه‌آهن رم باشد.

کنچتینو در تصحیح سخن او می‌گوید:

ــ چند سالی است که اورا از راه‌آهن بیرون کرده‌اند. من انکار نمی‌کنم که «دی پره‌تورو» بهترین شاگرد در زبان لاتین بود ولی به عقیدهٔ من او همیشه یك فکر متشتت و نیمه سوسیالیست داشت. به‌هر حال در ده خودش با زن فقیری که خیاط بود و بجز چرخ خیاطیش هیچ‌چیز نداشت سر و سری پیدا کرده بود. زن خیاط خیلی زود فهمید که با چه کسی سر و کار دارد و طبعاً پی برد که باید هرطور

42. Pietro Spinacci 43. Di Pretoro

wWw.98iA.Com

شده بچه‌ای از او پیدا کند. مردك ناگزیر شد با او ازدواج کند. از آن ببعد خیاط هرسال مرتباً یك بچه تحویلش داد. بعداز چهار سال ازدواج حالا آن دو با آن بچه‌ای که قبلا درست کرده بودند صاحب پنج بچه شده‌اند. درخلال این اوقات، مرد را براثر افکار مشکوك و ضد ملیش از بنگاه راه‌آهن بیرون کردند و برای کسی که از ادارهٔ راه‌آهن اخراج شده باشد دیگر در هیچیك از ادارات دولتی شغلی نیست. مؤسسات خصوصی نیز برای ترکیب کادر استخدامی خود باید به‌دفاتر کاریابی مراجعه کنند و آن دفاتر هم رسما دستور دارند تمام کسانی را که از نظر سیاسی مشکوك هستند کنار بگذارند. اشتغال بـه یك حرفهٔ دستی را نیز برخلاف شئون خود می‌دانست، چون آدم که نمی‌رود ده سال تحصیل بکند تا سر آخر نجار بشود! بنابراین حالا بیکار دایمی است. از طرفی زن خیاطش نیز همیشه یـا آبستن است یا آخـرین بچه‌اش را شیر می‌دهد و به‌همین جهت نمی‌تواند برای چند نفرمشتری انگشت‌شماری که ممکن بود برای او باقی بمانند خیاطی بکند. در این شرایط، بدبختانه اغلب اوقات نان در خانهٔ آنها پیدا نمی‌شود. آن وقت او یعنی «دی پره‌تورو» کاری بهتر از این سراغ ندارد که برود ودر کافه مشروب بخورد، و وقتی مست می‌شود به خانه برمی‌گردد و زن و بچه‌هایش را به باد کتك می‌گیرد تا وقتی کـه همسایه‌ها سر برسند و به دعوا خاتمه بدهند. آن‌وقت مردم می‌گویند ببینید شاگردانی که از مدارس کشیشها فارغ‌التحصیل می‌شوند چـه نخاله‌ای از آب درمی‌آیند!

دن‌بنه‌دتو به زحمت از جا برمی‌خیزد. صورت مات و استخوانی او که رگهای باریك آبی‌رنگی برآن نقش بسته است از رنج‌و اندوهی عمیق حکایت می‌کند. چند قدمی در باغ به‌گردش می‌پردازد و سپس بی‌آنکه کلمه‌ای برزبان بیاورد به داخل خانه برمی‌گردد. مارتا کار نساجی خود را تمام کرده است. استوانهٔ دستگاه که تار پارچه را روی آن سوار می‌کنند خالی است، لیکن مارتا هنوز در پشت دستگاه برجا مانده و مثل اینکه پشتش درد بکند روی آن خم شده است. سپس به

روی پارچه که بافت آن تمام شده و هنوز در جلو چشمش درهم پیچیده است دست می‌کشد و خطاب به دو مرد جوان که در پای درخت زیتون خاموش مانده‌اند آهسته می‌گوید:

ــ این شمد هدیهٔ من است به دن‌بنه‌دتو برای سال تولدش.

او اسم دن‌بنه‌دتو را بدون عنوان و با احترام و مکث یاد می‌کند.

نونزیو ساکا در جواب می‌گوید:

ــ دوشیزهٔ عزیز، روزی نیست که شما به برادر خود هدیهٔ‌بسیار بزرگتری ندهید، یعنی شما هرروز روزی از عمر خود را به‌او هدیه می‌کنید.

مارتا تا شقیقه سرخ می‌شود و سر تکان می‌دهد. از برادر خود بلند بالاتر و باریك‌تر است ولی چون قامتی خمیده‌تر از قامت برادر خود دارد با آنکـه ده سال بعداز دن‌بنه‌دتو به دنیا آمده است از او پیرتر می‌نماید. پیشانی و چشم و دهان او هنوز تناسب اولیه خود را حفظ کرده‌اند.

وی چون خسته است با قدمهای شمرده به آن دومهمان نزدیك می‌شود و در پای درخت زیتون مابین آن‌دو می‌نشیند. سپس به لحنی بسیار آرام و با مکثهای طولانی چنین می‌گوید:

ــ زندگی به هریك از ما به عنوان هدیه عطا می‌شود، و چه هدیهٔ نفیسی! هدیه‌ای است کـه اگر آن را با بخل و لئامت بـرای خود نگاهدارند زوال می‌پذیرد و خشك می‌شود ولی همینکه آن را در راه دیگران انفاق کنند فزونی می‌یابد و زیبا می‌شود. لیکن منظور مـن از این حرف به خودم نیست که سعادت زیستن در جـوار برادرم را دارم و هزار بار بیش از آنچه باید بدهم و نمی‌توانم، پس می‌گیرم.

در لحن مارتا گویی چیزی شبیه به آواز هست، آوازی تأثرانگیز و انعکاسی از عمر گذشته، و نیز تشویش و هیجانی خاص و اراده‌ای شرم آلود به اینکه نگذارد دیگران تصور کنند او زنی بدبخت است و به نحوی از انحاء فدا شده است.

کنچتینو در رد بیان او می‌گوید:

wWw.98iA.Com

ـ مگر نه اینست که انسان با ایثار همه چیز خود به دیگران خود تهی‌دست و محروم می‌ماند و بدین ترتیب از تمتع از مواهبی که زندگی به او عطا کرده است چشم می‌پوشد؟

مارتا در جواب می‌گوید:

ـ در واقع مواهبی که زندگی به‌ما عطا کرده است گرانبها هستند. آری، گرانبها و شگفت‌انگیز! کسی که می‌خواهد از آنها متمتع شود، کسی که دراین راه سخت در تلاش است، کسی که از بام تا شام به خود رنج می‌دهد تا از آنها لذت ببرد چنین کسی در حقیقت متمتع نمی‌شود بلکه به سرعت هرچه تمامتر آن مواهب را سوزانده و تبدیل به خاکستر کرده است. وه که چه مواهب عجیبی! اما کسی که برعکس، آنها را فراموش می‌کند و خود را نیز فراموش می‌کند، چنین کسی همیشه هزار برابر آنچه می‌دهد می‌گیرد و در پایان عمر نیز مواهبی که از طبیعت گرفته است در وجود او همچون بوته‌های بزرگ گل سرخ در ماه مه دوباره به‌گل خواهند نشست.

نونزیو ساکا می‌گوید:

ـ آن وقتها که ما هنوز تقریباً بچه بودیم و روی نیمکتهای دبیرستان درس می‌خواندیم دن‌بنه‌دتو این حرفها را برای ما می‌زد. ولی آخر تعلیمات او به چه درد ما خورده است؟ این تعلیمات برای «باتیستا لوپاتو» و «لویجی کانده‌لورو» و «آنتونیو اسپرانتزا» و «دی پره‌تورو» و «کارلو کایونه» و برای دیگران چه سودی داشته است؟

دن‌بنه‌دتو بار دیگر در آستانهٔ در ظاهر می‌شود و در دستش یك بسته اوراق زرد شده است. وی به دوشاگرد قدیم خود که در کنار مارتا مانده‌اند می‌گوید:

ـ شما را با چه چیز باید قیاس گرفت؟ نسل بدبخت شما را به چه چیز باید مانند کرد؟ شاید شما به بچه‌هایی می‌مانید که در یك میدان عمومی نشسته باشند و به بانگ بلند به رفقای خود بگویند «ما نی‌لبك زدیم و شما نرقصیدید، ما نغمه‌های رثایی خواندیم و شما نگریستند.» آخر هیچ‌چیز بر مداری‌که به‌شما وعده داده‌بودند نگشته

است.

چشمان روشن کشیش پیر که از آفتاب رو به زوال غروب درخشندگی گرفته‌اند نوری پاك و آرام برسیمای او می‌تابانند. لحن صدای او متین و شمرده و غم‌انگیز است، همچون صدای مردی که مدتها در پی جواب معمایی گشته و آن را نیافته است و کم‌کم متوجه می‌شود که اصلا جوابی ندارد. سپس می‌گوید:

ـ اینك عکس کهنه‌ای که پانزده سال پیش در هنگامی گرفته شده است که ما می‌خواستیم از هم جدا شویم، واینك ورقه‌های آخرین انشای ایتالیایی که من به‌شما تکلیف داده بودم. عنوان انشا چنین بود: «صادقانه بگویید که آرزو دارید در زندگی چه بشوید و چه معنایی برای آن قایل هستید؟ من الان ورقه‌های انشای هردوی شما و از آن «کایونه» و «دی پره‌تورو» و «کانده‌لورو» و «اسپرانتزا» و «لوپاتو» و سایر رفقای شما را که شرح حالشان را هم‌اکنون برای من نقل کردید سرسری مرور کردم. باری با کمال خجلت و درعین شرمندگی پیش‌شما اقرار می‌کنم که دیگر چیزی از آنها نمی‌فهمم و حتی کم‌کم دارم از خود می‌پرسم که آیا اصلا به زحمتش می‌ارزد توضیحاتی برای روشن شدن معانی آنها بخواهم؟ به‌قول آن مرد فرانسوی که در قرن اخیر می‌زیسته و مانند شما در جوانی در یك مؤسسهٔ مذهبی تربیت شده است شاید حقیقت غم‌انگیز باشد. آری دوستان عزیز، شاید اصلا آن توضیحات غم‌انگیز باشد.

اکنون صدای دن‌بنه‌دتو گرفته است. در حین صحبت تردید خاصی از خود نشان می‌دهد، مثل اینکه ابتدا خود او در دل به‌سخنان خویش گوش می‌داده است، مثل اینکه در درون خود مفتشی دارد و یا حال نزدیك‌بینی را داراست که می‌خواهد از لابه‌لای یك مشت اشیاء نامعلوم عبور کند و می‌ترسد آسیبی برساند، لیکن نه به شخص خودش بلکه به آن اشیاء. دن‌بنه‌دتو تای چند عدد از آن اوراق زرد شده را که در دست دارد باز می‌کند و می‌گوید:

ـ در این نوع نوشته‌ها طبعاً چیزهایی را باید گرفت و چیزهایی

wWw.98iA.Com

را باید رها کرد. همه پر از لفاظی و حشو و زوائد ادبی به شیوهٔ کاردوچی[۴۴] و پاسکولی[۴۵] و دانونزیو[۴۶] هستند. به‌علاوه در آنها ساده‌لوحیهای خاص شاگردان دبیرستانی که به دست کشیشان اداره می‌شود به چشم می‌خورد. در آنها آرزوهای جوانی وانعکاس قرارداد پرسر و صدای ترك مخاصمه که در آن هنگام هنوز مرکب امضای آن خشك نشده بود دیده می‌شود. لیکن در خلال همهٔ این مطالب و در پس پردهٔ تفننات ادبی و حشو و زوائد تصنعی و تأثرات و احساسات روز، وجود یك چیز اساسی و برجسته مربوط به‌خود شما و به نسل شما احساس می‌شده و هنوز هم احساس می‌شود، چیزی که در پرتو نور بررسیها و مشاهدات‌عینی‌که من برحسب وظیفه چه‌به‌هنگام درس وچه‌در حین ورزش دربارهٔ هر یك از شما منفرداً و در مورد جمع شما به‌عنوان گروه واحدی از یك نسل واحد در طی سنوات متمادی انجام داده‌ام، روشن شده است. باری وقتی که شما بعدها وارد زندگی اجتماعی شده‌اید این چیز نه‌تنها بسط و توسعه نیافته و اقناع نگردیده بلکه منحرف شده و نحت بردگی و انقیاد درآمده و به فساد و زشتی‌گراییده و خرد و شکسته شده است. شما حالا بین سی ودو و سی‌وچهار سال سن دارید ولی از هم‌اکنون به پیرمردهایی می‌مانید که خورهٔ کسالت ایشان را خورده باشد. طبعاً روی سخن من‌با بهترین‌شما یعنی باکسانی است که آنقدر باهوش هستند که پی به‌انحطاط خود ببرند.

کنچتینو سخن او را قطع می‌کند و می‌گوید:

ــ دن‌بنه‌دتو عزیز، مدرسه که صحنهٔ زندگی نیست. در مدرسه‌با رؤیا و احلام بسر می‌برند ولی در زندگی باید خود را با محیط تطبیق

۴۴. کاردوچی Carducci (۱۸۸۵ ــ ۱۹۰۷) شاعر و منتقد ایتالیایی که علیه رمانتیسم قد برافراشته ولی خود او بیشتر به «فرم» اهمیت داده است.

۴۵. پاسکولی Pascoli (۱۸۵۵ ــ ۱۹۱۲) شاعر ایتالیایی ومؤلف منظومهٔ «اشعار کوچك» که از نظر تخیل و لفاظی بسیار زیبا است.

۴۶. d'Annunzio دانونزیو (۱۸۶۳ ــ۱۹۳۸) نویسندهٔ ایتالیایی و مؤلف رمانهای بسیار جالب و ارزنده. سبك نگارش او بسیار زیبا و آهنگین‌است. وی در جنگ بزرگ نقش افتخارآمیزی برعهده داشته است. (مترجم)

داد. ما در صحنهٔ زندگی خویشتن را با واقعیتی قدیم‌تر از خود مواجه می‌بینیم که باید در مقابل آن سرخم کنیم. آدم آنچه دلش می‌خواهد بشود نمی‌شود.

نونزیو ساکا در تفسیر سخن او می‌گوید:

ــ و اگر این تطابق با محیط به‌وسیلهٔ آداب و رسوم جدید ولباس متحدالشکل جدید صورت بگیرد آن‌وقت می‌کوشند تا شخص خود و در عین‌حال تودهٔ مردم را قانع کنند که تحولی روی داده است.

کنچتینو که از جا بلند می‌شود و چند قدم در باغ گردش می‌کند تا از ادامهٔ صحبت در چنین زمینهٔ دست وپاگیری جلو گرفته باشد برسر رفیقش بانگ می‌زند:

ــ تو یك دوست بسیار عزیز ولی یك مأیوس بسیار کثیف هستی که به پیروزی ایمان نداری.

دن‌بنه‌دتو که به درخت سروی تکیه داده است خاموش می‌ماند.

نونزیو ساکا در کنار مارتا مانده است و تلاش می‌کند تا صحبت را به موضوع بی‌دردسرتری بکشاند، لذا به دن‌بنه‌دتو می‌گوید:

ــ به‌گمانم آخرین درسی که شما به ما دادید راجع به تراژدی یونان بود. چه تفسیرهای فراموش ناشدنی که می‌کردید!

دن‌بنه‌دتو سخن او را قطع می‌کند و می‌گوید:

ــ معهذا نه تحصیل تراژدی یونانی و نه بحث و تفسیر من در آن باب هیچیك به‌درد شما نخورده و بعلاوه نمی‌توانسته‌اند موجب شوند تراژدی سیاهی را که در کار زیروزبر کردن خود شما بود درك کنید و به مقابله با آن برخیزید. این که انسان در عصر جدید ما بتواند فقط با «درام»ها مغلوط شود نه با تراژدیها، یکی از آن دروغهای وقاحت‌آمیز است‌که جادارد انحصار آن را فقط به‌وقایع‌نگاری ظاهر فریب روزنامه‌ها واگذاریم. وقتی کنچتینو هم‌اکنون اعتراف کرد که انسان نمی‌تواند آنچه دلش می‌خواهد بشود صاف و پوست‌کنده و بی‌آنکه خود متوجه باشد عصارهٔ تراژدی جدید را بیان کرد. محققاً آن

wWw.98iA.Com

تقدیر باستانی یونانیان یعنی «آنانکه» یا «نمزیس»[۴۷] دیگر در تعقیب‌ما نیستند ولی آخر آن سرنوشت تازه و آن مقدر شوم و نوظهوری که نگذاشته است شما آن بشوید که می‌خواستید کدام است؟ آن نیروی سیاهدل بیرحمی که در ظرف پانزده سال اخیر یعنی از زمان تصرف فیوم[۴۸] تا حین اشغال کارخانه‌ها و از زمان تنزل بورسهای کار تا هنگام تصفیهٔ دستگاه فاشیسم در سال ۱۹۱۹ نسل شما را به شکست محکوم کرده است کدام است؟ و این کدام نیرو است که از شما که کاتولیك بوده‌اید ابتدا ناسیونالیست، سپس سوسیالیست، بعد کئوپراتیویست (طرفدار اجتماعات تعاونی) و بالاخره در حال حاضر ـ اگر قرائن و امارات مرا به‌اشتباه نینداخته باشند ـ باز ناسیونالیست ساخته است؟ این کدام شیطان نوظهوری است که هیچ‌چیز نمی‌تواند او را به رقت بیاورد؟ کدام مقدر جدید و درنده‌ایست که جای تقدیر و سرنوشت دیرین را گرفته است و با زندگی شما همچون مستی با طاسهای نرد بازی می‌کند؟

مارتا ناگهان از جا بلند می‌شود و به طرف میزی می‌رود که روی آن بطریهای نوشابه و گیلاس آماده کرده است. در آن حال می‌پرسد:

ـ خیال می‌کنید که دیگران هم بیایند؟

کنچتینو در جواب می‌گوید:

ـ مسلماً خیال آمدن که داشتند ولی ممکن است بعداً فراموش کرده باشند به‌موقع به‌قطار یا به اتوبوس پستی برسند.

مارتا مشغول برگرداندن گیلاسهای اضافی به‌آشپزخانه می‌شود. دن‌بنه‌دتو به‌او می‌گوید:

ـ یك لیوان اضافی برای دن پیچیریلی[۴۹] باقی بگذار!

۴۷. «آنانکه» Ananché و نمزیس Némésis ارباب انواع یونانی بوده‌اند و معروف است که نمزیس ربةالنوع انتقام و عدالت بوده است. (مترجم)

۴۸. فیوم Fiume بندر یوگوسلاوی است که ایتالیا در جنگ جهانی دوم آن را اشغال کرد. (مترجم)

49. Don Piccirilli

خواهر کشیش به‌لحن اعتراض و حتی به‌عمد می‌گوید:

ـ او را که دعوت نکرده‌ایم.

دن‌بنه‌دتو در جواب می‌گوید:

ـ و به‌همین دلیل سروکله‌اش پیدا خواهد شد.

و بعد، روبه‌آن دو جوان می‌کند و به‌گفته می‌افزاید:

ـ شما حتماً «پیچیریلی» را به‌خاطر می‌آورید. او تنها کسی از میان شما است که حرفهٔ روحانیت را پیشه کرده است. پدر و مادر او که از خرده مالکان روستایی هستند بضاعت چندانی که وی را به‌ادامهٔ تحصیل وادار کنند نداشتند. او ناگزیر پیش کشیشان سالزین[۵۰] رفت و به تحصیل علوم دینی و حکمت الهی پرداخت و فرمان کشیشی‌گرفت. همینکه به‌مقام کشیشی نایل آمد سالزینها را ترك گفت و به قلمرو روحانی خود بازگشت. این عمل او نسبت به استادانش کار صحیحی نبود. فعلا در یك کشیش‌نشین کوچك در همین نزدیکیها پیشنماز است ولی ناراضی است چون دلش می‌خواست در مدرسهٔ علوم دینی یا در قلمرو بزرگتری کشیش بشود. اکنون برای جلب لطف و حمایت اسقف اعظم جاسوس مخفی او شده است. هیچوقت از رفتن به‌جاهایی که به گمانش ممکن است حرفهایی زده بشود که ارزش گزارش دادن به اسقف‌نشین را داشته باشد مضایقه نمی‌کند. به‌همین دلیل می‌توانید حدس بزنید که او مرا با دیدارهای متوالی و صمیمانهٔ خود مفتخر می‌سازد.

در خلال این دقایق، تاریکی برباغ مستولی شده و کار مارتا را برای ریختن شراب در گیلاس‌ها مشکل کرده است. مارتا می‌گوید:

ـ بنشینید و بنوشید.

دن‌بنه‌دتو توضیحاً می‌گوید:

ـ خواهرم می‌خواست برای شما شربت تمرهندی تهیه کند ولی

۵۰. Salesiens سالزینها کشیشان حلقهٔ «سن فرانسوا دو سال» هستند که با پاپ و دستگاه کلیسای رم سر سازش ندارند. تأسیس آن حلقه در ۱۸۵۷ روی داده است. (مترجم)

wWw.98iA.Com

خیلی دیر به این فکر افتاد.

کنچتینو در جواب می‌گوید:

ــ این دلسوزی مطبوع مادرانه‌ای بوده است. پس شما دوشیزهٔ عزیز، خیال می‌کنید که ما احتیاج به تصفیهٔ خون داریم؟

نسیم خنکی از جانب کوه برخاسته است و دن‌بنه‌دتو شروع به سرفه می‌کند.

مارتا می‌گوید:

ــ باید به‌داخل منزل برگشت.

و آن دو جوان در بردن بطریها و گیلاسها به‌درون خانه به‌او کمك می‌کنند. طبقهٔ همکف از یك اتاق بزرگ و منحصر به‌فرد تشکیل شده است که هم آشپزخانه است و هم در روزهای بارانی اتاق کار و هم به‌رسم روستاییان اتاق پذیرایی. یك عدد پیله بازکن به‌میخی به در آویخته و دوکی نیز به گچ‌بری بخاری تکیه داده شده است. روی رفهای قفسهٔ کتابخانه کوزه‌های دهاتی مزین به‌نقش گل و بوته گذاشته‌اند. در طرف راست و چپ، دیگها و ماهیتابه‌ها و ظروف مسین جادادهاند. بالای بخاری بزرگ دیواری رشته‌های نخ‌کردهٔ فلفل قرمز و سماق کوهی (چاتلانقوش) و سیر و پیاز به‌ترتیب آویخته است. روی خود پیش بخاری چند کتاب کهنهٔ گرد گرفته به‌چشم می‌خورد. در یکی از گوشه‌های اتاق که قطعاً تعلق به مارتا دارد طاقچهٔ کوچکی است مزین به کاغذ توری با مجسمهٔ نیمتنهٔ مریم از گچ رنگی که در لای گلهای زنبق مصنوعی دیده می‌شود. در هوای گرفتهٔ اتاق بوی مخصوص‌کنسرو با سرکه و بیسکویت بیات آکنده است.

مارتا باز می‌گوید:

ــ بنشینید و بنوشید!

در می‌زنند و طبعاً دن‌پیچیریلی است که آمده است. دن‌بنه‌دتو همچنانکه ایستاده و به بخاری تکیه داده است از او استقبال می‌کند. دن‌پیچیریلی به‌سوی او پیش می‌رود، در آغوشش می‌کشد و به هزار تعارف اظهار ارادت می‌کند. دن‌بنه‌دتو جواب معانقهٔ او را می‌دهد، به‌او

تعارف می‌کند که به‌سایر مهمانان ملحق شود و به او می‌گوید:

ــ بنشین و بنوش. قبلا یك گیلاس هم برای تو گذاشته‌اند.

دن‌پیچیریلی نسبتاً فربه است و پیداست که خوشخوراك و پرخور است و قیافه‌ای گشاده و بشاش دارد. در توجیه تأخیر خود می‌گوید که مجبور بوده است نوشتن مقاله‌ای را برای روزنامهٔ اسقف‌نشین به اتمام برساند، و سپس به گفته می‌افزاید:

ــ عنوان مقاله «بلای عصر ما» است.

دن‌بنه‌دتو از او می‌پرسد:

ــ لابد مقاله‌ای راجع به‌جنگ و راجع به‌بیکاری نوشته‌ای؟

دن‌پیچیریلی به سردی جواب می‌دهد:

ــ اینها مسائل سیاسی است. روزنامهٔ اسقف‌نشین منحصراً دربارهٔ مسائل روحانی بحث می‌کند. به‌هرحال از جنبهٔ روحانیت محض، بلای عصر ما به عقیدهٔ من بی‌عصمتی در طرز لباس پوشیدن است. مگر عقیدهٔ شما همین نیست؟

دن‌بنه‌دتو همچنان که در چشمان او خیره می‌شود به آرامی جواب می‌دهد:

ــ بلای عصر ما فقدان صفا وصمیمیت بین‌انسانها است، نبودن اعتماد بین آدمهاست، روح خبیث یهودا اصکریتی[۵۱] است که سلطهٔ او زندگی اجتماعی و انفرادی را مسموم ساخته است.

دن‌پیچیریلی گریز می‌زند و می‌گوید:

ــ در قلمرو کشیشی من در طی سنوات اخیر به‌لطف و عنایت خداوند ترقیات معنوی عظیمی تحقق یافته بدین معنی که برتعداد اعترافات چهل درصد و بر رقم اجرای مراسم «عشای ربانی» سی در-صد افزوده شده است.

دن بنه‌دتو می‌گوید:

۵۱. Judas Iscariote یهودا اصکریتی یکی از دوازده حواری عیسی که به ازای سی دینار به‌او خیانت کرد و او را به دشمنانش نشان داد. این خیانت با قرار بوسیدن عیسی در میان جمع صورت گرفت و بوسهٔ یهودا در اصطلاح به معنی بوسهٔ غدرآمیز و فریبنده است. (مترجم)

wWw.98iA.Com

ـ طفلك پیچیریلی! اول از روحانیت محض و از ترقیات معنوی دم می‌زنی و سپس مثل یك بقـال از رقم ونسبت چند درصد سخن می‌گویی.

دکتر ساکا دچار یك عارضهٔ شدید سرفه شده است. مارتا از دست برادرش عکس سال ۱۹۲۰ او را که در آن، کشیش در بیـن شاگردان دبیرستانیش دیده شود می‌گیرد و آن را روی لبهٔ بخاری جلو روشنایی نگاه می‌دارد. دکتر ساکا و کنچتینو و پیچیریلی به جزئیات آن عکس قدیمی خیره می‌شوند. اول هرکس به‌دنبال عکس خود می‌گردد و بعد دوستان از دیده رفته‌اش را که مدتها است دیگر ارتباط شخصی با ایشان ندارد می‌جوید. قیافه‌های گذشته دوباره در ذهـن زنده می‌شوند و با قیافه‌های فعلی که به‌دست خشن زندگی تصویر شده‌اند تناقض دارند. «کنچتینو راگو»، در عکس، در صف اول است، روی زمین نشسته و پا روی پا انداخته است. موهایش از ته اصلاح شده است، صورتی ریز و گرفته و سیه چرده و حالتی شبیه به گربه دارد. چشمانش به همان حالت سابق مانده‌اند ولی کاکل و ریش‌بزی فعلیش او را به‌قیافهٔ یك تفنگدار شهرستانی درآورده است، چنانکه کسی در ۱۵ سال قبل چنین شکل و شمایلی را برای او پیش‌بینی نمی‌کرد. «نونزیو ساکا» جزو کسانی‌است که قیافه‌اش از همه کمتر تغییر کرده است، جز اینکه پیشانیش با ریختن موهای اطراف شقیقه پهن‌تر شده است. او در عکس، روی نردبانی پشت سر دن‌بنه‌دتو نشسته و گردن لق و باریکش از وسط شانه‌های کم عرضش بیرون زده است و صورتش با آن چشمان گود رفته و آن حالت کمرویی و محوی که هنوز هم از دست نداده است خودنمایی می‌کند.

کنچتینو ناگهان می‌پرسد:

ـ بهترین شاگردان شما کدامها بودند؟

پیرمرد در جواب می‌گوید:

ـ بهترین شاگردان من؟ آنهایی بودند که تنها به آنچه در کتابهای مدرسه می‌خواندند اکتفا نمی‌کردند، آنهایی که عطش آموختن

در ایشان فرو نمی‌نشست.

هرسه شاگرد دیرین یکصدا درخواست می‌کنند که:

ـ اسم ببرید! اسم!

دن‌بنه‌دتو لبخند می‌زند و سپس می‌گوید:

ـ پیترو سپینا۵۲ اکنون در کجاست و چه به‌سرش آمده است؟

در عکس، پیترو سپینا در طرف راست دن‌بنه‌دتو نشسته و کشیش دست روی شانهٔ او گذاشته است. سپینا موهای سیخ سیخ و چشمانی پرغرور و خشم‌آلود دارد و کراواتش را کج زده است.

چون کسی به دن‌بنه‌دتو جواب نداده است کشیش باز می‌پرسد:

ـ نگفتید پیترو سپینا چه می‌کند و اکنون در کجا و در کدام کشور به سر می‌برد؟

هرسه جوان ناراحت می‌شوند و زیر چشمی به هم می‌نگرند. در سرتاسر بعد از ظهر آن روز اعصاب مارتا بر اثر تقلای فکری به منظور اجتناب از صحبتهای ملال‌آور کشیده شده بود لیکن اکنون حالت خستگی و تسلیم و رضای کسانی را یافته است که فهمیده باشند کوشش بیهوده است و کاری نمی‌توان کرد. پیرمرد به شخص کنچتینو خطاب می‌کند و با اصرار و نگرانی از او می‌پرسد:

ـ اگر حافظه‌ام خوب یارا کند پیترو سپینا بهترین دوست تو بود و تو احساسی بجز تمجید و ستایش نسبت به او نداشتی یعنی به اصطلاح عاشق او بودی. حال او در کجا است، چه خبری از او در دست است و چه می‌کند؟

افسر جوان در حالی که از نگاه دن‌بنه‌دتو می‌گریزد می‌گوید:

ـ من چرا بدانم؟ مگر من نگهبان او هستم؟

پیرمرد در کنار بخاری ایستاده است و از این جواب به طرزی چنان هولناك رنگ می‌بازد که نزدیك است بیفتد. با قدمهای آهسته تا پیش کنچتینو می‌رود، سر او را در میان دستهای لرزان خود می‌گیرد. در چشمان او خیره می‌شود و در حالی که اشك در چشمان‌خودش

52. Pietro Spina

wWw.98iA.Com

حلقه زده‌است آهسته به‌او می‌گوید:

ــ طفلك بینوای من! پس تو کارت به اینجا رسیده است؟ نمی‌دانی هم‌اکنون چه کلمات زننده‌ای بر زبان راندی؟ کلماتی که هراس‌انگیزتر از آن را در کتاب ژنز[۵۳] هم نمی‌توان یافت و حال آنکه «ژنز» خود از بدترین کتابهاست.

دن بنه‌دتو در حالی که کنچتینو وحشت زده به او می‌نگرد ولی چیزی از حرفهایش نمی‌فهمد آهسته‌تر به‌سخن ادامه می‌دهد و حدیث نخستین برادرکشی را تقریباً به‌گوش او چنین فرو می‌خواند:

«ــ ... و وقتی هردو به‌صحرا رسیدند قابیل خویشتن را به‌روی برادرش هابیل انداخت و او را کشت. آنگاه باریتعالی به‌قابیل گفت: «با برادرت هابیل چه کردی؟» قابیل در جواب گفت: «من چه می‌دانم مگر من نگهبان برادرم هستم؟...»

دن‌بنه‌دتو از افسر جوان دور می‌شود و آهسته به‌دور افتاده‌ترین گوشهٔ اتاق، زیر طاقچه، آنجا که مجسمهٔ کوچك‌گچی مریم در میان تزییناتی از کاغذ رنگارنگ گذاشته شده است می‌رود و می‌نشیند و چنین به سخن ادامهٔ می‌دهد:

ــ پیترو سپینا شاگردی بود که من به او بیش از همه علاقه داشتم. او خود هیچگاه متوجه این موضوع نشد ولی به هرحال بهترین شاگرد من او بود. او تنها به آنچه در کتابهای مدرسه می‌آموخت اکتفا نمی‌کرد. نه، نمی‌کرد. عطش او فرونانشستنی بود. همیشه نگران و اغلب بی‌انضباط بود. با این وصف سخت‌ترین تنبیهاتی که در طی دوران مدرسه تحمل می‌کرد همیشه به‌خاطر اعتراض به مجازاتهایی بود که به عقیدهٔ او به ناحق در مورد فلان و بهمان رفیقش اعمال می‌شد. او دوستانش را بسیار دوست می‌داشت و شاید هم زیاده از حد. وقتی می‌دانست که در قضیه‌ای حق به‌جانب خود او است هیچ نوع ملاحظه و مقتضایی نمی‌توانست او را به‌سکوت وادارد.

۵۳. Genèse ژنز یا خلقت کتاب اول از اسفار خمسهٔ تورات شامل افسانهٔ خلقت و داستان مبادی تا مرگ یوسف و تولد موسی.

دن‌بنه‌دتو از میان اوراق زرد شدهٔ آخرین تکلیف انشا که شاگردانش در مدرسه نوشته بودند انشای پیترو سپینا را پیدامی‌کند و می‌گوید:

ــ اینست سپینا، گوش کنید: «اگر چندان دردناك نبود که پس از مرگم تصویرم را برمحراب کلیساها بکشند و جمعی ناشناس که بیشتر از زنان پیر و زشت تشکیل می‌شوند دست تضرع به سویم دراز کنند و مرا بپرستند، دلم می‌خواست یکی از قدیسین می‌شدم. دلم می‌خواست یکی نه برطبق اوضاع و احوال روز، نه برحسب مقتضیات محیط و نه به‌خاطر تنعمات مادی زندگی کنم بلکه هر ساعت از عمرم را بدون توجه به عواقب کار صرف مبارزه در راه چیزی کنم که به‌نظر خودم درست و برحق است...»

دن‌بنه‌دتو در ادامهٔ سخنان خود می‌گوید:

ــ پانزده سال پیش وقتی من این اعتراف‌نامه را خواندم تردیدی در صداقت و صفای پیترو سپینا نکردم ولی این نکته را نمی‌دانستم که او تا چه اندازه ممکن است زمام قلم خود را به‌دست لفاظی و جمله‌پردازی رها کرده باشد. او در آن ایام با شور و ولعی عجیب زندگی قدیسین را می‌خواند. چون فقط چند سالی بود که یتیم شده بود. بدبختیهای خانواده‌اش گرایش او را به تفکر قوت بخشیده بود.

مدتی است که دن‌پیچیریلی منتظر است مکثی در سخنان پیرمرد پیدا شود تا او نیز به‌سخن درآید. بالاخره می‌گوید:

ــ در ۱۹۲۰ سپینا می‌خواست کشیش بشود ولی در ۱۹۲۱ داخل اجتماع جوانان سوسیالیست شد یعنی بیدین و ماتریالیست از آب درآمد.

دن‌بنه‌دتو به سردی می‌گوید:

ــ من به سیاست توجهی ندارم.

کشیش جوان با هیجان می‌پرسد:

ــ بیدینی و مبارزه با خدا به‌نظر شما قابل توجه نیست؟

پیرمرد به آرامی جواب می‌دهد:

wWw.98iA.Com

ـ کسی که نان به‌نرخ روز نمی‌خورد، کسی که به مقتضای شرایط محیط زندگی نمی‌کند، کسی‌که بندهٔ تنعمات زندگی و مقید به ماده نیست، کسی که برای عدالت و حقیقت زنده است بی‌آنکه پروای عواقب را بکند، چنین‌کسی بیدین نیست، چون در ابدیت است و ابدیت در وجود او است. توای پیچیریلی عزیز، تو می‌توانی خیلی چیزها از جمله فن رسیدن به مقامات والا را به من بیاموزی ولی من استاد تو در ادبیات و معلم تو در علم‌اللغات بوده‌ام و کلمات نمی‌توانند مرا بترسانند. خوب تونزیوساکا، تو به من بگو ببینم که از پیتروسپینا چه خبر داری؟ او در کجاست و چه می‌کند؟

آنگاه دکتر ساکا در جواب به پیرمرد می‌گوید:

ـ سپینا در ۱۹۲۷ دستگیر شد و معلوم گردید که او را به جزیره‌ای منتقل کرده‌اند. سال بعد، از آن جزیره گریخت و به کشور فرانسه پناهنده شد. از فرانسه اخراجش کردند به‌سویس رفت، از سویس بیرونش کردند به لوکزامبورگ رفت، از لوکزامبورگ رانده شد به بلژیك پناه برد و اگر از بلژیك بیرونش نکرده باشند حالا باید در آنجا باشد. از چه راهی امرار معاش می‌کند من خبر ندارم، ولی آنچه مسلم است این است که او از زرنگی دست شیطان را از پشت می‌بندد[۵۴] من از یکی از اقوامش شنیده‌ام که او به بیماری سینه مبتلا است.

دن‌بنه‌دتو خاموش می‌ماند، لیکن بعد، رو به خواهرش مارتسا می‌کند و می‌گوید:

ـ گرگها برای خود کنامی دارند و پرندگان آسمان آشیانی، ولی آدمیزاد جایی ندارد که در آنجا سر راحت بر بالین بگذارد. به‌زندگی خود برپایهٔ رؤیاهای بی‌غل‌وغش جوانیش ادامه می‌دهد ولی ملل مسیحی او را مثل یك جانور نجس در جرگهٔ شکار می‌تارانند.

مارتا وحشت زده به برادرش می‌نگرد.

سه مرد جوان برمی‌خیزند که مرخص شوند و می‌گویند:

۵۴. در متن اصلی آمده است که «دم شیطان را می‌کشد»

ـ دیر است، باید برویم!

دن‌بنه‌دتو و مارتا مهمانان خود را تا جایی که راهشان از هم جدا می‌شود بدرقه می‌کنند. دن پیچیریلی کوره راهی را که به‌سمت کوه می‌رود در پیش می‌گیرد. کنچتینو و نونزیو در اتومبیل خود از راهی که به سوی خط آهن سرازیر می‌شود به‌سمت راست می‌روند.

پیرمرد و خواهرش ایشان را می‌نگرند که دور می‌شوند.

وقتی اتومبیل مسافتی راه می‌پیماید کنچتینو آهسته و بی‌آنکه به پزشك نگاه کند می‌گوید:

ـ سپینا در ایتالیا است. مخفیانه از بلژیك برگشته است و پلیس در تعقیب او است. شاید همین الان او را توقیف کرده باشند ولی من چه‌کنم که او دیوانه است!

در افق، بر بالای گردنهٔ فورکاکاروزو[۵۵] پاره ابر کوچك و سفیدی به سوی دشت فوچینو می‌رود. ابری انبوه و تهدیدآمیز به دنبال او در حرکت است. رعد می‌غرد و برقی می‌زند. باد خفیفی وزیدن می‌گیرد. صحراها می‌لرزند. باران شروع به باریدن می‌کند.

55. Forca Caruso

wWw.98iA.Com

۲

یك روز صبح، دکتر نونزیوساکا را بر بالین بیماری فرا خوانده‌اند. دهقان جوانی از اهالی آکوافره‌دا[1] با درشکهٔ خـود به‌دنبال او آمده است. پزشك لحظه‌ای به‌او می‌نگرد و می‌گوید:

ـ گویا همدیگر را می‌شناسیم.

مرد در جواب می‌گوید:

ـ من مولاتزوکاردیله[2] از خانوادهٔکاردیله ساکن آکوافره‌داهستم. بلی راست است، ما یکدیگر را می‌شناسیم. پدربزرگ من اجاره‌دار آسیاب‌کهنه و زمینهای کلیسا بود، آن‌هم چه‌زمینهای‌خوب‌و پرارزشی! پدر من نیز مدت سه سال موستانی را که متعلق به‌خانوادهٔ شما بود در اجاره داشت. بعداً گرفتاریها، دعواهای دادگاهی، بیماریها و غیره‌روی آورد. دو نفر از برادران من در برزیل‌هستند و دیگر نامه‌نمی‌نویسند.

پزشك می‌گوید:

ـ ما یکدیگر را می‌شناسیم. خوب، مریض کیست؟

درشکه رو به‌باد پیش می‌رود، بادی که خبر از باران می‌دهـد. کاردیله می‌گوید:

ـ در آخر ماه آوریل باران مفید است. وقتی من کوچك بودم‌شما در میدان آکوافره‌دا نطقی برای کلیسا و برای ملت کردید. روی‌بیرق

1. Acquafredda 2. Mulazzo Cardile

کلمهٔ «آزادی» نوشته شده بود. خانوادهٔ ما طرفدار آزادی بودند. این جریان بلافاصله بعد از جنگ بود و آزادی مجاز. در آن موقع کلیسا طرف دولت نبود بلکه سر ملت بود. ما هم در یك طرف بودیم اما بعد ورق برگشت.

اکنون درشکه در باران پیش می‌رود. این باران از فراز زمینهای گودی می‌آید که در آنجا مزارع «پالانتن»[3] در دشت صدفی شکل‌فوچینو به‌هم می‌رسند، و از هم‌اکنون حـجاب خاکی‌رنگی بـرفراز بخشهای «ماگلیانو» و «لاسکورکلا» گسترده است. کاردیله به‌سخن ادامه می‌دهد:

ـ اکنون زنان و پیرمردان برای کلیسا مانده‌اند و ما سر بـه گریبان خود داریم. پدر من هفتاد سال دارد و هنوز دعا خوان کلیسای «سن‌ساکره‌منت» است، یکشنبه‌ها صبح پیشنماز «مسح» است، در روزهای جمعهٔ مقدس و «جشن خدا» کت قرمز به‌تن می‌کند و همراه دسته می‌رود و در دعای دسته جمعی دم می‌گیرد. ما هرسال‌برای نماز «مسح» دو چلیك شراب نذری به‌کلیسای آکوافره‌دا می‌دهیم. همهٔ اموات ما در نمازخانهٔ سن‌ساکره‌منت در قبرستان آکوافره‌دا در سمت راست مدخل نمازخانه مدفون هستند. مقصود من این نیست که ما از دیگران بالاتر هستیم ولی خودم می‌دانم که چرا از این مطالب صحبت‌می‌کنم. مقصودم این است که راه ما یکی است.

پزشك می‌گوید:

ـ ما همدیگر را می‌شناسیم، بلی می‌شناسیم. مریض کیست؟ از بستگان تو است؟

اکنون درشکه شاهراهی را که به‌آکوافره‌دا منتهی می‌شود به‌جا می‌گذارد و یك راه پرت و پرگل و لای را از میان مزارع باقلا ونخود در پیش می‌گیرد.

کاردیله باز ادامه می‌دهد:

ـ و معهذا به طرق مختلف می‌توان همدیگـر را شناخت. مـا دهقانان، اربابان را از طریق زمینهایی که مالکند و یا به‌وسیلـهٔ

3. Palantin

wWw.98iA.Com

شناسنامه‌هایی که در دست دارند می‌شناسیم. ولی آیا این‌طریقهٔ‌صحیحی برای شناختن است؟ آدم کار می‌کند، خرید می‌کند، می‌فروشد، اجاره می‌کند، و برای این کارها اسناد و شناسنامه لازم است. برای کارکردن به‌خارجه می‌رود و با صد نوع اداره سر و کار پیدا می‌کند و با صد جور آدم آشنا می‌شود ولی آیا این طرز آشنا شدن با یکدیگر است؟ و اما من یك وقت در استاك[۴] در نزدیکی مارسی[۵] کار می‌کردم. در آنجا مشغول نقب کانال بزرگی در زیرزمین بودند. یك روز رفقا به من گفتند: «اینجا یکی از همشهریهای توهست‌که آدم‌درس خوانده ایست.» من پیش خود فکر کردم که حتماً کسی می‌خواهد مرا دست بیندازد. با خود گفتم شناسنامه و اوراق من که درست است و هر چه هم بایستی بپردازم پرداخته‌ام، پس این یارو چه از جان من می‌خواهد؟ بالاخره، خود آن مرد آمد و مرا پیدا کرد. به من گفت‌که‌سالهاست از «مارسیکا» بیرون آمده است و شروع کرد به‌سئوالاتی از من دربارهٔ «آکوافره‌دا» و مزارع «پالانتن» و دربارهٔ مردم اینجا و طرز زندگی ایشان و سپس از وطن خود و از «فوچینو» برای من صحبت کرد. از آن به بعد شبها مرتباً یکدیگر را می‌دیدیم، روی‌موج‌شکن «استاك»می‌رفتیم، روی زمین می‌نشستیم و تا پاسی از شب‌گذشته با هم حرف می‌زدیم. پس از چند شب که هر چه داشتیم برای هم تعریف کرده بودیم و حالا دیگر خوب همدیگر را می‌شناختیم، شروع کردیم به صحبت کردن دربارهٔ چیزهایی که نه او و نه من تا آن وقت به‌تنهایی دربارهٔ آنها فکرنکرده بودیم، چیزهای ساده‌ای که با هم به‌فکر کردن راجع به‌آنها پرداختیم. اغلب او بود که حرفهای صحیح‌تر می‌زد و بعضی وقتها هم من. اکنون نمی‌توان آن حرفها را در اینجا به‌صدای بلند برای شما نقل کرد چون موجب خندهٔ شما خواهد شد. به‌هر حال من در تونل کار می‌کردم. کار روزانه هشت ساعت بود معهذا همه دو یا سه‌ساعت اضافه‌کارمی‌کردند تا مزد بیشتری بگیرند، ولی من به محض اینکه هشت ساعت کارم‌تمام

4. Estaque

۵. مارسی بندر بزرگ فرانسه در ساحل مدیترانه.

می‌شد می‌دویدم سر موج شکن تا به‌مردی که می‌دانستم در آنجا منتظر من است و من از مصاحبت او لذت می‌بردم ملحق شوم. با هم دربارهٔ انسان، دربارهٔ زمین و دربارهٔ زندگی حرف می‌زدیم و من با خود فکر می‌کردم: این است آدمی که من در هیچ مورد، نه‌برای کار، نه برای اسناد و اوراق و نه‌برای سایر گواهینامه‌ها تکلیف شاقی در قبال او ندارم و او نه‌مثل یك کشیش، نه مثل یك معلم مدرسه و نه مثل یك مبلغ که خودشان همه چیز می‌دانند و فقط برای قانع کردن‌دیگران مزد می‌گیرند، بلکه مثل یك انسان پیش من می‌آید. یك‌روز این مردناگهان از آنجا رفت و دیگر خبری از او به‌دست نیامد...

طبیب سخن او را قطع می‌کند و می‌گوید:

ــ من می‌توانم حدس بزنم که این شخص چه‌کسی بوده است.

ــ اول بگذارید عرض کنم که من دو سال پیش یك‌وقت با گاری از جشن «سن بارتولومه» برمی‌گشتم. در راه «ماگلیانو» سگی را دیدم که اتومبیل یك‌پایش را شکسته و حیوان به‌چنان حالی در کنار جاده افتاده بود که آدم دلش کباب می‌شد. من سگ را روی گاری گذاشتم و پایش را با دستمال خود بستم و او را به‌خانه آوردم. دو ماه بعد، یك گاریچی اهل «لاسکورکلا» پیدا شد که چون صاحب سگ بود سگ را از من پس گرفت. تابستان گذشته هم گوسفندی در سر جاده پیدا کردم که می‌لنگید. من آن حیوان را در طویله مابین ماده‌گاو و خر جا دادم. بعد، صاحبش آمد و آن را از من پس گرفت. این خود رسمی است. باری، مردی که من در «استاك» با او آشنا شده بودم دیشب در خانهٔ مرا زد. من اول‌بار نتوانستم او را بشناسم.

نونزیوساکا وحشت‌زده می‌پرسد:

ــ پیترو سپینا اینجا است؟ و تو مرا بر بالین او می‌بری؟

کاردیله درشکه را از جاده منحرف می‌کند و آن را در گوشه‌ای نگاه می‌دارد. هر دو مرد از آن پیاده می‌شوند. کاردیله اسب را به درخت نارونی می‌بندد و جل قرمزی روی پشت حیوان‌می‌اندازد. پزشك با قیافهٔ اندوهناکی اطراف و جوانب را برانداز می‌کند. باران کند

wWw.98iA.Com

شده است و رو به سمت «تاگلیاکوزو» دور می‌شود، لیکن ابرهای تازه‌ای از جانب «آوه‌تزانو» می‌رسند. آن دو مرد در کنار درشکه به صحبت ادامه می‌دهند. «مولازو کاردیله» در دنبالهٔ سخن خود می‌گوید:

ـ باری، آن مرد در خانهٔ مرا زد و نمی‌خواست داخل‌شود، هر چند تب داشت. آن وقت چند قدمی با هم راه رفتیم، از آبادی خارج شدیم، راهی از میان مزارع در پیش‌گرفتیم و قدری از «استاك»صحبت‌کردیم. بعد، او برای من نقل کرد که مخفیانه به ایتالیا برگشته و در رم‌نزدیك بوده است به دست پلیس گرفتار شود. گفت که تماسش با همهٔرفقایش قطع شده و لااقل تا مدتی بدون خطر لو رفتن نمی‌تواند این رابطه را مجدداً برقرار کند.

به من گفت که چندین روز در زیر باران در بیابانها آواره و سرگردان بوده است ولی اکنون دیگر نمی‌تواند به این وضع ادامه بدهد، چون خیلی تب دارد. پس از تردید بسیار تصمیم گرفته است به خانهٔ من بیاید و من او را در خانهٔ خود تا روزی که حالش خوب‌بشود نگاه دارم. او به من گفت تو کارگری و من بخاطر گروه کارگران‌است که به ایتالیا برگشته‌ام، به من خیانت مکن. شب گذشته من او را در طویله پنهان کردم و حالا فقط یك چیز از شما می‌پرسم: چه کاری می‌توان برای این مرد کرد؟ آیا می‌توانیم او را به حال خود رها کنیم تا بمیرد؟

پزشك به لحنی خشك جواب می‌دهد:

ـ می‌خواست درخارجه، در همان‌کشوری که‌بود بماند.

ـ ولی او حالا در اینجا است و ما او را در آستانهٔ در خانهٔ خود پیدا کرده‌ایم.درست همانطورکه سگی یاگوسفندی را پیدا کرده باشیم. آیا باید بگذاریم بمیرد؟

پزشك در جواب می‌گوید:

ـ بمیرد هم‌چیزی از دست نخواهد داد، او تنها است ولی من زن و بچه دارم. عقاید سیاسی ما با هم متفاوت است.

کاردیله می‌گوید:

ـ اینجا صحبت سیاست در کار نیست بلکه موضوع انسانی در بین است که دارد می‌میرد. در کتاب تعلیمات دینی که از بچگی مرا به حفظ کردن آن وادار کرده‌اند چنین نوشته است: فرایض دینی به شرح ذیل است: به‌تشنگان آب دادن، به‌برهنگان جامه پوشاندن، از زائرین پذیرائی کردن، بیماران را تیمار کردن، و ننوشته‌اند بیمارانی را تیمار کردن که مثل تو فکر می‌کنند، بلکه فقط نوشته‌اند بیماران را تیمار کردن، والسلام! البته راست است که در آن ایام کلیسا با ملت بود نه‌با دولت. و شاید امروز مفاد کتاب تعلیمات دینی را هم تغییر داده باشند.

پزشك می‌پرسد:

ـ آیا خود او تو را عقب من فرستاده است؟ او به تو هم گفته است که مرا می‌شناسد؟

ـ او به من گفت که با شما همدرس بوده است ولی هیچ دلش نمی‌خواست که من عقب شما بیایم.

گفتگو در کنار درشکه ادامه می‌یابد. سپس هر دو خاموش می‌مانند. مردی روستایی با خرش که بار هیزم دارد از آنجا می‌گذرد. کمی بعد، پیرزنی با بزش از آنجا رد می‌شود. کاردیله مردد است که همهٔ حقایق را بگوید یا نه. سرانجام تصمیم می‌گیرد و می‌گوید:

ـ راستش را بخواهید او نمی‌خواست که من عقب شما بیایم. دیشب به من گفت «من به خاطر گروه کارگران به‌وطن خود برگشته‌ام و از تو که کارگر با شرفی هستی کمك می‌خواهم. اما دکتر ساکا یك فرد روشنفکر است. او باید شغلش را حفظ کند. از اینها گذشته او فرد روشنفکری است که با دستگاه اسقفی ارتباط دارد و برای آنکه نظر مقامات را نسبت به خود بیشتر جلب کند بعید نیست که مرا لو بدهد.» اما من حرف او را باور نکردم. او این حرف را هم زد که فقط مردی هست که از کمك کردن به وی پروایی نخواهد داشت و او کشیشی است که در دبیرستان معلمش بوده است، اما آن مرد بسیار پیر است و به همین جهت دلش راضی نمی‌شود که خطراتی برای پیر-

wWw.98iA.Com

مرد ایجاد کند. من امروز صبح در طلوع آفتاب حال او را بسیار بدتر دیدم، این بود که دیگر بی‌آنکه نظر او را بپرسم به‌سراغ شما آمدم. فرض کنید گوسفندی است که باید به دادش رسید.

دکتر نونزیوساکا که به‌یکی از مال بندهای درشکه تکیه داده است با تشویش و اضطراب و با حالی خسته و کوفته به اطراف خود می‌نگرد. بالاخره قوت قلبی به‌خود می‌دهد و می‌گوید:

ـ او باید هرطور شده دوباره از اینجا برود و فوراً هم باید برود. من سعی خواهم کرد که قانعش کنم که فوراً از اینجا برود. اگر دوایی لازم باشد من نسخه به‌نام یکی از افراد خانوادهٔ شما می‌نویسم. خدا به داد ما برسد.

کاردیله می‌گوید:

ـ او آنجا است، در طویله، پشت درخت گردو. شما می‌توانید تنها پیش او بروید و من اینجا می‌مانم که مراقب باشم.

پزشك در پشت درخت گردو، برآستانهٔ در طویله، پیرمردی ریز و شکسته را نشسته می‌بیند که لباس تمیز و مرتبی پوشیده است، و خشمگین می‌شود از اینکه چرا کاردیله به‌او نگفته است یك نفر بیگانه هم در آنجا حضور دارد. می‌پرسد:

ـ مریض کجا است؟

پیر کوتاه قامت در جواب می‌گوید:

ـ که تو را خواسته است؟

پزشك جواب می‌دهد:

ـ مولازوکاردیله به من گفت که در اینجا مریضی هست.

آن شخص در حالی کـه از جا بلنـد شده است و در چشمان نونزیوساکا خیره می‌شود می‌گوید:

ـ من به او سپرده بودم که چنین کاری نکند.

آن وقت دکتر نونزیوساکا با تعجب تمام «پیتروسپینا» یار دیرین دبیرستانی خود را باز می‌شناسد.

چشمان درشت و فروزنده و عمیق، لبان نازك، گوشهای نازك

با لاله‌های پرخون به‌رنگ گلی شفاف، و موهای انبوه و پریشان تنها چیزی است که از شکل و شمایل قدیم او و از آن سری مانده است که امروز گویی از یك مشت گل سرخ پخته و ترك‌دار ساخته شده است.

ساکا جرأتی به خود می‌دهد و به‌زحمت زمزمه می‌کند:

ـ تو همسن منی، یعنی سی و سه سال داری ولی شصت ساله به نظر می‌رسی. پس چگونه خود را به این ریخت و قیافه درآورده‌ای؟

سپینا مثل بچه‌ای که نیرنگی زده و بازیش گـرفته باشد قاه‌قاه می‌خندد. سپس برای پزشك شرح می‌دهد که قبل از برگشتن به ایتالیا برای آنکه خطوط چهرهٔ خود را تغییر دهد و کاری کند که دیگرپلیس نتواند او را بشناسد مدت چند هفته روی صورت خود با معجونی که مادهٔ اصلی آن «تنتورایود» بوده کار کرده و به خاصیت آن معجون این چین و چروکها و این حالت پیری زودرس را به‌وجـود آورده است. سپینا می‌گوید:

ـ این معجون اختراع خود من است و چه بسا که موارد استعمال وسیع‌تری پیدا کند. وقتی ایده‌آل یك جوان متوسط الحال ایتالیایی تنها این نباشد که مورد توجه دختران جهانگرد سویسی یا آمریکایی واقع گردد و هدفهای جدی‌تری به وی عرضه شود شاید لزوم پیداکند که‌به‌جای مؤسسات فعلی زیبایی یك مؤسسهٔ زشت‌سازی مصنوعی برای جوانان خوشگل و ژیگولوهای پرتوقع به‌وجود بیاید.

دکتر ساکا مات و مبهوت به‌چهرهٔ دیگرگون شده و پیرنمای‌مردی که همسن و سال او است می‌نگرد. سپینا هیچوقت به آن معنی که در عرف مصطلح است جوان خوشگلی نبوده لیکن جنب و جوش و صراحت لهجهٔ او همیشه روشنی خاصی به سیمای دلنشین او می‌بخشیده که‌وی را در نظر زنان، خوش تیپ و حتی جذاب جلوه می‌داده است. او بی آنکه جوانی بیعرضه و پر مـدعا و یا «دن‌ژوان» باشد بـه‌یك زنباز شهوتران و قهار و پیگیر شهرت داشته است. حال چگونه پیروی از یك عقیدهٔ سیاسی توانسته است او را به‌زشت کردن خود به صورتی‌چنین وحشیانه وادارد و در عنفوان جوانی ظاهری چنین پیرانه به او بدهد؟

wWw.98iA.Com

پزشك به‌اعتراض می‌گوید:

ـ با همهٔ زحمتی که تو برای دیگرگون کردن قیافهٔ خود به‌خود داده‌ای پلیس موفق به‌شناختن تو شده است.

سپینا در جواب می‌گوید:

ـ پلیس به هیچوجه مرا نشناخته است. فقط پس از اخذ تماس با تشکیلات محققاً یکی از جاسوسان که توانسته است به آنجا راه یابد آمدن مرا به‌پلیس رم خبر داده است. و علت اینکه من توانسته‌ام بگریزم این است که پلیس رم نسخهٔ یکی از عکسهای قدیمی مرا که در دست دارد به همه‌جا فرستاده است. از این گذشته من اصلا قصد نداشتم در رم بمانم. من به ایتالیا برگشته‌ام تا در بین «کافونه‌ها (کشاورزان فقیر) به کار بپردازم.

این دسیسه که بی‌شباهت به نیرنگهای رمانتیك دوران انقلاب ۱۸۴۸ نیست پزشك را به‌یاد واقعیتی در عین حال بچگانه و خطرناك می‌اندازد که به هرحال به‌سوی آن کشیده شده است. صدای کامیونی که از شاهراه ملی می‌آید او را از جا می‌پراند.

سپینا لبخند زنان به‌او می‌گوید:

ـ نترس، بنشین!

صدای کامیون دور می‌شود.

پزشك در حالی که از نگاه سپینا می‌گریزد جواب می‌دهد:

ـ نشستن بیفایده است. من به‌هیچوجه خیال پرحرفی ندارم. من از ابتدا نمی‌دانستم که برای دیدن تو به اینجا می‌آیم و حال که آمده‌ام فقط برای این است که به‌تو نصیحت کنم هرچه زودتر از اینجا بروی و به‌خاطر نفع خودت و نفع ما به‌خارجه برگردی.

سپینا جواب می‌دهد:

ـ از نصیحت تو متشکرم ولی من به‌خارجه برنمی‌گردم.

ساکا می‌پرسد:

ـ چرا به ایتالیا برگشته‌ای؟ تو اگر آزادی را دوست می‌داری چرا در همان کشوری که آزادی در آن وجود دارد نمی‌مانی؟

سپینا در جواب می‌گوید:

ـ من اگر برگشته‌ام به خاطر این است که بتوانم نفس بکشم.

ساکا در جستجوی کلماتی است که برای سپینا مفهوم باشد و به‌او می‌گوید:

ـ بزرگترین انقلابیون یعنی استادان تو، یعنی کسانی‌که‌به‌خاطر پیشرفت افکار خود سالهای سال زمینه‌چینی کردند و بالاخره بساط مستبدین را برچیدند عمر خود را در تبعید بسر برده‌اند و تو حاضر نیستی چنین باشی؟

سپینا معنی این ایراد را می‌فهمد و در جواب می‌گوید:

ـ حق با تو است. من‌بلد نیستم خود را برای‌نقش سیاسی مهمی نگاهدارم. من انقلابی بسیار بدی هستم. و اما دربارهٔ مهاجرت، اصلا حرفش را هم نزن. نقل من نقل شرابهای مملکت خودمان است که‌وقتی به‌آب و هوای دیگر منتقل شوند خواص خود را پاك از دست می‌دهند، و حال آنکه شرابهای دیگر، برعکس، مثل اینکه مخصوصاً برای‌صادرات خوبند.

ساکا می‌پرسد:

ـ اگر تو را بگیرند چه؟

ـ البته زندان خطری است ولی نه چنان شدید که مرا وادار به جلای وطن کند. من مردی جهان وطنی هستم ولی دور از وطنم مثل ماهی‌ای می‌مانم که از آب بیرون افتاده باشد. دیگر مهاجرت برای من کافی است. بیش از این نمی‌توانم صبر کنم.

نونزیوساکا ضمن اینکه به دستهای خود حرکتی بـه تقلید از پونس‌پیلات[۶] می‌دهد می‌گوید:

۶. پونس پیلات Ponce Pilate حاکم رومی فلسطین که با وجود معتقد بودن به بیگناهی عیسی مسیح او را به دشمنانش تسلیم کرد و برای سلب مسئولیت از خود دستور داد آب آوردند و دستهایش را در آب شست و گفت: «من در مرگ عیسی بی‌تقصیرم و این شمایید که مسئولید!» و از آنجا اصطلاح دست از کاری شستن در زبان فرانسه و زبانهای لاتین به معنی سلب مسئولیت کردن از خود به‌کار می‌رود. (مترجم)

wWw.98iA.Com

ـ بنابراین دیگر به‌من مربوط نیست و من از این کار «دست می‌شویم».

سپینا می‌گوید:

ـ خوشوقتم از اینکه می‌بینم به‌قیاس آیات انجیل سخن می‌گویی. پیداست که تعالیم مذهبی برای تو مفید فایده بوده است.

و سپس اضافه می‌کند:

ـ من پریشب را در حالی که از تب نوبه می‌لرزیدم و تا مغز استخوان خیس بودم و داشتم از گرسنگی و تشنگی می‌مردم در دخمه‌ای در «مونته دلا کروچه» روبروی دبیرستان سابق خودمان به‌روزآوردم و آن خانه‌ای را که در آن هشت سال تمام با هم زندگی کرده‌ایم دوباره دیدم. بایستی در باغ آن خانه باغچه‌هایی که ما در آن گل می‌کاشتیم هنوز باشد. آیا شمعدانیهای مرا به‌یاد داری؟ حتماً در طبقهٔ دوم هنوز آن خوابگاه بزرگ وجود دارد که در آنجا تختخوابهای من و تو پهلوی هم و بقدری نزدیک بود که ما تا پاسی از شب‌گذشته می‌توانستیم بی‌آنکه سرپرست مدرسه بفهمد با هم صحبت کنیم. آیا آن نقشه‌های بلهوسانه را که ما در آن هنگام باهم طرح می‌کردیم به‌یاد می‌آوری؟ «دن‌بنه‌دتو» منتخباتی از شعرای عهد باستان را برای ما تفسیر می‌کرد، «دن‌سیلوجیسمو» اصول و قواعد عقل و منطق را به ما می‌آموخت، «دن زاشئو» متون پدران روحانی سلف را برای ما تشریح می‌کرد، «دن فلوریندو» اعمال و اقوال قهرمانان و پادشاهان را بیان می‌کرد. در سر میز غذا در اتاق سفره‌خانه، هر بار یکی از ما به‌نوبه بایستی شرح حال یکی از شهدا یا یکی از قدیسین را به‌صدای بلند بخواند. وقتی ما از آن دنیای غیر واقعی بیرون آمدیم جامعه و کلیسا و دولتی یافتیم که با آنچه به ما یاد داده بودند اختلاف فاحش داشت و هریك از ما ناگزیر شدیم راه خود را انتخاب کنیم: یعنی سر به خدمت بسپاریم و یا عاصی شویم. سابقاً طرق وسطی نیز که میانهٔ این دو طریق بود وجود داشت، اما پس از جنگ آن راهها به‌روی نسل ما بسته شد. از آن زمان تا به‌حال چند سال‌گذشته است؟ پانزده سال. و اگرکسی‌اکنون

بتواند من و تو را با هم در اینجا ببیند به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند حدس بزند که زندگی ما تا سن بیست سالگی به‌موازات هم سپری شده و هر دو رؤیاهای واحدی برای آینده داشته‌ایم.

نونزیوساکا احساس ناراحتی می‌کند:

ـ بلی راست است. ما اکنون به دو دستهٔ مختلف تعلق داریم.

سپینا در تصحیح سخن او می‌گوید:

ـ به دو بشریت مختلف. در واقع بین مردمان آزاد و بردگان تفاوت فقط منحصر به اختلاف سادهٔ دسته‌ای نیست بلکه به اختلاف بشریت‌است، و اگر آلمانیهاکلمهٔ «نژاد» را لجن‌مال‌نکرده بودند می‌گفتم به‌اختلاف نژاد، و با این وصف من اگر باز همین کلمه را به‌کار می‌برم از آن جهت است که لغت دیگری برای بیان آنچه می‌خواهم بگویم وجود ندارد. در وضع فعلی که من عملا در حیطهٔ قدرت تو گرفتارم تظاهر به احترام نسبت به‌تو و نسبت به‌کسانی که مثل تو رفتار کرده‌اند مستلزم تقلایی از ناحیهٔ من است که من قادر به انجام دادن آن نیستم. ازطرفی اکنون برای تصفیهٔ حسابها خیلی زود است، تو می‌توانی بروی.

پیترو سپینا به‌طویله که چهارپایان از آن بیرون رفته‌اند برمی‌گردد، و چون خسته است روی پالان خری می‌نشیند. پزشك مردد است، سپس به‌سوی او پیش می‌رود و می‌گوید:

ـ لااقل بگذار معاینه‌ات بکنم. من می‌توانم به‌وسیلهٔ کاردیله برای تو دوا بفرستم.

سپینا به‌اکراه پیراهنش را بالا می‌زند. سر پیر نمای او با آن پوست سوختهٔ صورتش اکنون تضاد مضحکی با تن نرم و صاف و اندك خمیده ولی به‌سفیدی و لطافت تن جوانان نو رسیده نشان می‌دهد. پزشك روی قفسهٔ سینهٔ دوست بیمار خود خم می‌شود و با دلسوزی تمام به هریك از دنده‌های سینهٔ تنگ و مقعر او می‌کوبد و به کرات گوش خود را به‌آن می‌چسباند و ضربان مأیوس‌کنندهٔ قلب او را امتحان می‌کند و در نفسهایی که به‌زحمت از ریه‌ها بیرون می‌آید دقیق می‌شود. طول معاینه توان جسمی سپینا را از بین می‌برد، چنانکه از روی

wWw.98iA.Com

پالان خر که نشسته است آهسته به‌زمین درمی‌غلتد و با چشمان نیم‌بسته روی کف طویله که از کاه پوشیده است دراز می‌شود. اکنون احساسی از نیکی و برادری عهد جوانی، نونزیوساکا را دربر می‌گیرد و می‌گوید:

ـ گوش کن پیترو، دوست من، خوب است بی‌پرده با هم صحبت کنیم. تو نباید بمیری.

نونزیو دست او را می‌فشارد، به‌شرح آرزوها و نامرادیها و بدبختیها و دروغها و دسیسه‌ها و ناراحتیهای زندگی غم‌انگیز روزانهٔ خود می‌پردازد و می‌گوید:

ـ زندگی ما همه جنبهٔ موقت دارد. همه فکر می‌کنند که زندگی در حال حاضر زندگی نیست و فعلا باید سوخت و ساخت و نیز فعلا باید حقارت را تحمل کرد، ولیکن این همه موقتی است و بالاخره یك روز زندگی واقعی شروع خواهد شد. بلی، یك روز! ما خویشتن را برای مردن آماده می‌کنیم، مردن با این حسرت که زندگی نکردیم. گاهی این فکر مرا به ستوه می‌آورد که: آدم بیش از یك‌بار به دنیا نمی‌آید و این عمر یکباره و منحصر به‌فرد را نیز دایم در موقت بودن و در انتظار روزی بسر می‌برد که زندگی واقعی شروع شود. باری، عمر به همین شیوه می‌گذرد. هیچکس در حال زندگی نمی‌کند و هیچکس نیست که بتواند آنچه را که در روز انجام داده است به‌حساب دارایی مثبت خود بگذارد. هیچکس نیست که بتواند ادعا کند «از فلان لحظه و فلان موقع زندگی‌من شروع‌شده‌است!» کسانی هم که در دسته‌بندیهای دولتی هستند و از مزایای آن بهره‌مندند باید با زد و بند زندگی کنند و تنفر ایشان از سفاهت و آشفتگی حاکم بردستگاه کم از دیگران نیست. آنان نیز در موقت بودن زندگی می‌کنند و عمر در انتظار می‌گذرانند.

سپینا می‌گوید:

ـ نباید انتظار کشید. در مهاجرت نیز عمر به‌انتظار می‌گذرد. باید اقدام کرد، باید گفت: «از امروز دیگر کافی است!»

نونزیو به اعتراض می‌گوید:

ـ اگر آزادی وجود نداشته باشد چه؟

سپینا در جواب می‌گوید:

ـ آزادی چیزی نیست که آن را به‌کسی هدیه کنند. می‌توان در یك کشور دیکتاتوری زندگی کرد و آزاد بود. فقط کافی است که علیه دیکتاتور مبارزه کرد. مردی که با مغز خودش فکر می‌کند، آزاد است. مردی که به‌خاطر آنچه برحق می‌داند مبارزه‌می‌کند آزاد است. برعکس. می‌توان در آزادترین کشورهای روی زمین زندگی کرد و با این وصف اگر آدم باطناً منفی باف و پست و بنده‌منش باشد آزاد نیست و با وجود فقدان هر نوع اجبار و زور باز برده است. آزادی را نباید از دیگران گدایی کرد بلکه باید با جنگ به‌چنگ آورد.

نونزیو متفکر و ناراحت برجا می‌ماند، سپس می‌گوید:

ـ تو مظهر انتقام‌مایی. تو بهترین عضو پیکر ما هستی! بکوش‌که نیرومند باشی. بکوش که زنده بمانی. مراقب سلامت خود باش.

پیترو به‌سختی می‌گوید:

ـ نونزیو، اگر فایدهٔ بازگشتن من به‌ایتالیا فقط همین بوده باشد که این صدا را که متعلق به‌تو است زنده کنم و دوست از دست رفته‌ای را بازیابم کافی است. این همان صدای سابق تو است، صدای شبهای سفید دبیرستان است در آن هنگام که تمام خوابگاه را خواب در می‌ربود.

کاردیله در آستانهٔ در طویله ظاهر می‌شود و آب باران از سر تا پایش می‌چکد. می‌گوید:

ـ باران بند نمی‌آید و در تمام این حول و حوش ذیروحی دیده نمی‌شود.

طبیب و کاردیله به‌کناری می‌روند و دربارهٔ چاره‌ای که فوراً می‌توان به حال بیمار کرد مطالعه می‌کنند. کاردیله سپینا را در بغل می‌گیرد و از نردبان بالا می‌برد و به‌انبار کاه که بالای طویله است منتقل می‌کند. پزشك به‌سپینا می‌گوید:

wWw.98iA.Com

ـ تو فعلا در اینجا مخفی بمان. تمام روز باید استراحت کنی و کاردیله آنچه لازم باشد برای تو خواهد آورد. در خلال این اوقات ما در جستجوی پناهگاه راحت‌تری برای تو برخواهیم آمد...

سپینا در وسط حرف او می‌گوید:

ـ من دوباره جلای وطن نخواهم کرد.

پزشك در جواب می‌گوید:

ـ متأسفانه اگر هم بخواهی نمی‌توانی. تو قادر به انجام دادن‌یك مسافرت طولانی نیستی و نمی‌توانی مخفیانه از کوههای آلپ بگذری. باید مخفیگاهی برای مدت چند ماه که دور از اینجا نباشد و مطمئن و راحت هم باشد پیدا کرد. بعد هرکاری دلت خواست بکن.

پیترو سپینا تنها می‌ماند و روی کاهها دراز می‌کشد. از پس آن روزهای فرار و ناامنی اینك می‌تواند استراحت کند و با اعتدال تب جانی بگیرد. از روزی که به‌وطنش برگشته است این نخستین لحظات استراحت برای اعصاب او و نخستین دقایق آسایش او است. از اینکه کاردیله چنانکه خود پیش‌بینی می‌کرد او را پناه داده است بی‌اندازه خوشحال است. باید به‌مرد اعتماد داشت و از این که نونزیو ساکا نیز برخلاف آنچه خود تصور می‌کرد حاضر شده است به او کمك کند مزید بر خوشحالی او است. باید به‌دوستی اعتماد کرد. در ضمن اندیشیدن به این دو پیش‌آمد از شادی به‌هوس می‌افتد که روی کاهها پشتك و معلق بزند، مضافاً براینکه کسی هم در آنجا نیست که‌بتواند او را در آن حال ببیند. سپس به‌یاد می‌آورد که باید آرام بگیرد و عاقل باشد، چون نبرد سختی در مقابله با مرگ در پیش دارد. بنابراین دوباره روی کاهها دراز می‌کشد و همچون عیسی کودك آسمانی در آخور خود آرام و عاقل می‌ماند. در حقیقت برای آنکه تصویر آخور تکمیل گردد بایستی سپینا در میان گاو و خر محصور باشد. این‌بار نیز گاو و خر درآنجا هستند، ولی‌در پایین، یعنی درطویله، و آن‌هم فقط به هنگام شب، چه در روز باید به‌دنبال چرا بروند. گاو و خر وقتی بر می‌گردند که آن «مطرود قانون» مدتی است در آخور خود به خواب‌رفته

است. نرمی کاه او را به‌خواب فرا می‌خواند و او را همچنان که آرام لمیده است و امید دارد تا خواب گندم‌زارهای فصل تابستان و خوشه‌های رسیده و گلهای شقایق صحرایی و جیرجیرکهای‌کرکننده را ببیند. از مشاهدهٔ اینکه دستگاه پلیس در تشکیلات سیاسی او رخنه کرده و او خویشتن را ناگزیر دیده بود از اینکه با همهٔ رفقایی که پس از بازگشتن از تبعید به‌سراغشان رفته بود قطع رابطه کند احساس نفرت و انزجار کرده بود. لیکن اکنون طرز رفتار کاردیله و نونزیوساکا احساس برادری با هموطنانش را در او زنده می‌کند. همچنانکه در میان کاهها لمیده است درك می‌کند که این احساس در او قوت‌می‌گیرد. گویی در درون خود احساس یك تماس جسمانی با سرزمینش می‌کند، گویی به آغوش مادر طبیعی خود بازگشته است. سپینا از تب می‌سوزد ولی حس می‌کند که حالش خوب است. پس از سالها ضعف‌آور دربه‌دری اکنون دوباره شروع به‌نفس کشیدن می‌کند. در پشت ساختمان طویله نهری با آب زلال زمزمه‌کنان می‌گذرد و بربستری از خرده سنگهای صیقلی و گیاههای چون تار مو جریان دارد. این مهم‌ترین صدایی است که‌از روی‌کاهها به‌گوشش می‌رسد، آوازی است که درطول شبهای بیحالی برای او لالایی است، آواز کهنه‌ای است که همیشه تازه است. افسانه‌ها و قصه‌های پریان نیز چنین به‌وجود می‌آیند. شما ای پریان روستاها، افسانهٔ زیبائی برای این همولایتی خود، برای این مردی که شهرنشینان تعقیبش کرده‌اند بسرایید!

سپینا بسیار می‌خوابد و فقط در آن ساعت بیدار می‌شودکه می‌داند کاردیله غذا و دوای او را آورده است. غذا می‌خورد و پشت سر آن دوا را، و باز در میان کاهها می‌لمد و دوباره به‌خواب می‌رود.

کاردیله روزی سه‌بار به‌سراغ او می‌آید. سوار بر خر خود از راه می‌رسد، از خر به‌زیر می‌آید، بار حیوان را خالی می‌کند، افسار او را به حلقه‌ای که به دیوار کوبیده است می‌بندد، داخل‌طویله می‌شود و به‌انبار کاه بالا می‌رود.

سپینا با همهٔ حرکات او آشنا است. کاردیله فقط به‌مدتی که‌لازم

wWw.98iA.Com

است می‌ماند. کم حرف می‌زند و زود به‌دنبال کار خود می‌رود. سپینا هربار از او می‌پرسد:

ـ دیگر از دکتر ساکا خبری نیست؟

ـ نه، خبری نیست.

سپینا انتظار می‌کشد. شتاب ندارد. پناهگاه پنجرهٔ بزرگی بدون چهارچوب دارد که وقتی گندمها را کوبیدند از همانجا کاهها را به انبار می‌ریزند. از همان روزنهٔ فراخ، ضمن اینکه خود در سایه می‌ماند می‌تواند چشم‌انداز وسیعی از مزارع را تماشا کند: مزارع گندم نودمیدهٔ بهار به‌رنگ سبز، مزارع باقلا با هزاران چشم ریز و سیاه مابین برگهای نقره‌فام، و تاکستانها با موهای کوتاه، در انتهای چشم‌انداز قسمتی از شاهراه ملی را نیز می‌بینند. یك شب یك کاروان طویل گاری می‌گذرد: قافلهٔ بی‌انتهایی با چراغهای کوچك آویخته به وسط چرخها، و پیداست که‌به‌بازار می‌رود. سپینا به‌خواب می‌رود و در خواب آنان را تا بازار همراهی می‌کند. در بین دو خواب صحنه‌های زندگی اطراف خود را از وسط آن پنجرهٔ بزرگ با کنجکاوی تماشا می‌کند. توصیف احساس عجیبی که در او است مشکل است، بخصوص طبیعی بودن اشیایی که در آنجا، در جلو او و به‌جای خویش هستند و با تصورات ذهن آدم دربه‌دری مثل او و با دنیای خیالی. با صحرای خیالی، با «کافون»های خیالی مولود تخیلات دوران تبعید او فرق دارند بیشتر توجه وی را به‌خود جلب می‌کند. اکنون سپینا بار دیگر به نوشته‌های دوران مهاجرت خود که به‌خیال خویش به‌سبك رئالیسم‌واقعی تدوین شده‌اند و اینك امروز به‌نظر او اثر احلام و هذیان دارند، می‌اندیشد. از واقعیت سادهٔ آنچه می‌بیند مات و مبهوت است. در جلو چشم او مزارع واقعی، روستائیان واقعی و خرهای واقعی هستند، آری مزارع طبیعی و روستاییان طبیعی و خرهای طبیعی، چیزهایی که هم‌اکنون در برابر دیدگان او مجسمند نه در ذهن او و نه در تخیلات سوزان او. و او تن بیمار خود را همچون شیئی طبیعی در کنار اشیاء طبیعی‌دیگر به‌رأی‌العین‌می‌بیند. همچون‌چیزی درمیان‌چیزهای دیگر. حتی

نه‌مثل یك شیء هسته‌ای یا اساسی، بلکه مثل یك شیء طبیعی مابین اشیاء طبیعی دیگر، یك جسم ذات و محدود، جسمی که ناشی از خاك است. جسم سپینا در آنجا روی کاه آرمیده است. در یك طرف او یك حلقهٔ درازگرده‌نان است و در طرف دیگرش یك قرابه شراب. این ناهاری است که کاردیله برای او آورده است. کاه زرد است و نان قهوه‌ای و شراب سرخ.

سپینا پیش خود چند دفترچهٔ مجاله شده نگاهداشته است که حاوی یادداشتهای‌نظری او دربارهٔ‌کشاورزی‌است. هرچندداشتن این دفترچه‌ها در صورت دستگیر شدن به‌وسیلهٔ پلیس برای او خطرناك است ولی او نخواسته است آنها را از بین ببرد. فکر کرده است که ممکن است این دفترچه‌ها برای کار مهمتری به‌دردش بخورند، بخصوص اگر بنا باشد هفته‌ها از مبارزهٔ فعال و از کارهای تشکیلاتی برکنار باشد. سپینا این دفترچه‌ها را بدون توجه ورق می‌زند و چند بند آن را مرورمی‌کند لیکن موفق به‌ادامهٔ قرائت آن نمی‌شود. اکنون این یادداشتها در نظر او چنان می‌نماید که گویی به‌زبان چینی نوشته شده باشند. او در باطن همیشه از «تئوری» کسل بوده است. او به‌ایتالیا برای عمل کردن‌آمده است نه‌برای فکر کردن.

یك روز دکتر ساکا نطق مفصلی دربارهٔ ویتامینها برای کاردیله کرده و نتیجه گرفته است که سپینا احتیاج به‌غذای بیشتری دارد. از آن روز به‌بعد دهقان جیرهٔ نان و شراب ناهار وی را دو برابر می‌آورد. سپینا هرگز مشروب‌خور نبوده است لیکن برای پاك کردن ذایقهٔ خود از طعم صدفهای دریایی و کلمهای بریان «شارلروا» و «سرن» اکنون به طیب خاطر شراب می‌آشامد. گاه گاه کاردیله موفق می‌شود از منزل خود بی‌آنکه مادرش بفهمد پنیر و سوسیسون سیر زدهٔ خوك بدزدد، و در آن مواقع سپینا جشن واقعی می‌گیرد.

شراب همیشه سپینا را در اندك نشاط نگاه می‌دارد. یك بار وقتی که سپینا بخصوص بیش از حد معمول شادمان است کاردیله با نامه‌ای از دکتر ساکا می‌رسد که در آن باعباراتی حاکی از پیشگویی

www.98iA.Com

نقشه‌ای عرضه شده است مشعر براینکه سپینا در یکی‌از دهات‌کوهستانی برای مدت دو الی سه ماه در پناه خواهد بود تا حالش خوب بشود.

سپینا در آن لحظه از جزئیات نقشه‌ای که باید امنیت او را طی هفته‌های مخفی شدن تأمین کند سر درنمی‌آورد ولی حدس می‌زند که منظور پناهگاهی است که نه تنها هوس‌انگیز خواهد بود بلکه صرف‌نظر از همه چیز او را سرگرم خواهد داشت و به‌همین جهت قبول می‌کند. فردای آن روز سپینا در خواب است که دکتر ساکا موقع غروب از راه می‌رسد. سپینا به‌طویله فرود می‌آید، چراغ نفتی را روشن می‌کند و دوست خود را در کنار یك بقچهٔ بزرگ پر از لباسهای کشیشی واشیاء دیگر می‌بیند. در آن لحظه سپینا نمی‌تواند ناراحتی خاصی را که به او دست می‌دهد پنهان دارد و می‌گوید:

ــ سالها است که من خود را از کلیسا خارج می‌دانم و بایداقرار کنم که از پوشیدن لباس کشیشی اکراه دارم. این کار هتك حرمتی است که در اخلاق من نیست.

نونزیوساکا از این وسواس خرسند به نظر می‌رسد و می‌گوید:

ــ اگر من تو را نمی‌شناختم و فکر می‌کردم که ممکن است از این لباس یك استفادهٔ دور از ادب و احترام بکنی آن را به تو هدیه نمی‌کردم.

تعویض لباس در طویله، در پرتو نور ضعیف چراغ نفتی و با حضور خر و ماده‌گاو که نگاه می‌کنند صورت می‌گیرد. مسلماً ماده‌گاو چیزی از این صحنه نمی‌فهمد، چه، روی زمین می‌خوابد و چشمانش را می‌بندد و به‌خواب می‌رود، و یا لااقل خود را به‌خواب می‌زند. برعکس، خر همچنان ایستاده است و تماشا می‌کند. به‌نظر می‌رسد که نگاه کردن حیوان پزشك را ناراحت می‌کند زیرا سر خر را به طرف دیگر برمی‌گرداند. خر تسلیم می‌شود ولی اندکی بعد باز سر برمی‌گرداند و دوباره با اصرار تمام به‌مردی خیره می‌شود که از انبار کاه به‌زیر آمده است و اکنون در کارپوشیدن یك ردای‌سیاه و دراز کشیشی است که جلو آن مزین به صف درازی از تکمه‌های کوچك است.

نونزیوساکا می‌گوید:

ــ بره برای آنکه پاره‌اش نکنند به جلد گرگ می‌رود.

چشمان سپینا در آن چهرهٔ سوخته‌اش حالت وقاری‌کودکانه به‌خود می‌گیرد. نونزیو به‌لحنی نیمه‌جدی نطقی فی‌البداهه در منصوب نمودن سپینا به‌مقام کشیشی به‌شرح زیر ایراد می‌کند:

ــ «چنانکه تو خود آگاهی این البسه یادگار اسرار باستانی است و از راهبان «ایزیس»[۷] و «سراپیس»[۷] به ما رسیده است. این البسه را اجتماعات اولیهٔ نصارا که می‌کوشیدند اسرار عالم مسیحیت را از پلیدیهای جهان مصون دارند و فضایل و ملکات جبلی اقلیتی را که خارج از اجتماع زندگی می‌کردند ولی با آن مخالف بودند حفظ کنند به کلیسای کاتولیك وارد کرده‌اند. بدین ترتیب آداب و سننی که دوامشان بیش از عصر و زمانه‌ایست که در آن به وجود آمده‌اند از مذهبی به مذهب دیگر و از جامعه‌ای به جامعهٔ دیگر منتقل می‌گردند. و اکنون ای مردی که برای اسرار نوین انقلابی، برای اسرار مادهٔ در حال طغیان نامزد شده‌ای، تویی که همان جامه‌های سیاه را می‌پوشی ــ جامه‌هایی که از هزاران سال پیش مظهر فداکاری و الهام مافوق طبیعت بوده است...»

لبخند در چشمان سپینا ظاهر می‌شود. نونزیو در ادامهٔ نطق خود به همان لحن می‌گوید:

ــ من نمی‌فهمم چرا آن دانشمند ماتریالیست لباسی شبیه به‌این جامه برای اعضای گروه بین‌المللی کارگران پیش‌بینی نکرده و یالااقل دستور نداده است که همهٔ افراد آن گروه وسط سر خود را بتراشند تا کارمند دولت و امانت‌دار و مفسر متون مقدسه از افراد عادی که برای گرفتن کارت عضویت خود می‌روند و حق عضویتشان را می‌پردازند مشخص گردند.

وقت می‌گذرد. نونزیو می‌پرسد:

ــ اسم تو چه خواهد بود؟

---

۷. ایزیس و سراپیس خدایان قدیم مصری. (مترجم)

wWw.98iA.Com

سپینا فکر می‌کند و سپس سپادا را پیشنهاد می‌کند.

نونزیو در جواب می‌گوید:

ــ بسیار خوب، بنابراین ما تو را به‌نام دن‌پائولوسپادا[8] خواهیم نامید.

ــ چرا دن پائولو؟

ــ چون پیترو سپادا به اسم پیترو سپینا بسیار نزدیك است و تداعی معانی حاصل می‌شود. بنابراین نام تو دن‌پائولو سپادا خواهد بود. فراموش که نخواهی کرد؟ در چمدانت کلاه و کتاب دعا و تسبیح و زنار داری.

کشیش می‌گوید:

ــ بسیار خوب، Proce damus in Pace به امان خدا!

8. Don Paolo Spada

۳

دن‌پائولو با درشکهٔ بدون کروك از نوع «ویکتوریا» متعلق به آنیبال سوفریتو[1] که اسب کهری آن را می‌کشد، در حالی که در درون درشکه کز کرده است، راهرو وسیع مزارع «پالنتین» را پشت سر می‌گذارد و داخل دشت فوچینو می‌شود.

اکنون درست ساعتی است که صور فلکی ثعبان با زبان دوفاق خود از پشت کوه پاراسانو[2] سر برمی‌آورند. صدای یورتمهٔ اسب، در سر راه، سگهای درون طویله‌ها را به عوعو می‌اندازد. پشت چند پنجره‌ای که هنوز روشن مانده‌اند چهره‌های کنجکاو نمودار می‌شوند.

بدین ترتیب دن پائولو سپادا پس از ده سال غربت به‌ولایتی که در آنجا زاده و نشو و نما یافته است باز می‌گردد. در طرف چپ او، در روشنایی پریده رنگ افق، هیکل هرمی‌شکل کوه ولینو[3] با دو قله‌اش که هنوز پوشیده از برف است سر بر کشیده است. در پای‌کوه «ولینو» تپه‌ها و برجستگیهای رسوبی بجا مانده از سیلابها به‌تدریج که به‌طرف دشت فرود می‌آیند محو می‌شوند و در سایه‌ای که بر صحرا گسترده است هم کف زمین می‌شوند. درشکه از آبادی «آوه‌تزانو» که در آن کاخها و خانه‌های ییلاقی در کنار انبوه کوخهای محقر گلی سر برافراشته‌اند می‌گذرد. بیست سال پس از زمین‌لرزهٔ سال ۱۹۱۵

1. Annibal Soffrito 2. Parasano 3. Velino

wWw.98iA.Com

هنوز هیکل خرد شدهٔ چندین خانه که بر خرابه‌های آن علفهای هرزه روییده‌اند دیده می‌شود.

دن‌پائولو که در درون درشکهٔ پر تکان کز کرده است تعجب می‌کند از اینکه توانسته است به‌این آسانی به‌ولایت خود بازگردد و از همهٔ این آبادیها بگذرد، بی‌آنکه کسی متوجه هویت او شود و اعلام خطر کند.

آنیبال سورچی که در جای خود نشسته است آهسته چپق می‌کشد. برای جلوگیری از یورتمه رفتن اسب بجز آنکه گاه گاه دهنه را بکشد وسیله‌ای ندارد. یك بار سر به‌طرف دن‌پائولو برمی‌گرداند و می‌گوید:

ــ استادلتریو[4] نعلبند «آکوافره‌دا» یك نعل می‌زد و یك لیر می‌گرفت. لابد می‌فهمید که مقصودم نعل اسب است. بنابراین من همیشه یك لیر به او می‌دادم. یك روز به‌من گفت که به‌جای یك لیر ترجیح می‌دهد دو تا تخم‌مرغ بگیرد. برای تخم‌مرغ پیش ما رسم است که زنها باید تصمیم بگیرند. زن من هم از این پیشنهاد بدش نیامد و از آن وقت به ازای هر نعل دوتا تخم‌مرغ به‌او می‌دادیم. دیروز برحسب معمول با دو تا تخم‌مرغ پیش استاد نعلبند رفتم. اما استاد «لتریو» گفت که حالا باید سه‌تا تخم‌مرغ بدهم چون قیمت نعل به‌علت جنگ جدید بالا رفته است. اسبم را نعل کرد و من پیش زنم رفتم و به او گفتم به‌علت جنگ جدید یك تخم‌مرغ مقروض شده‌ام، زنم‌شروع به جیغ و داد کرد و گفت این حرفها سرم نمی‌شود. امروز دوبار از جلو دکان استاد «لتریو» رد شدم و هر دو بار به‌من گفت: این تخم‌مرغ ما چطور شد؟ هنوز مرغه تخم نکرده است؟ من در جواب گفتم: تا فردا صبر کن، فردا هوا تغییر خواهد کرد. این تکه ابر را بربالای «پچینا» می‌بینی؟

وقتی آنیبال دوباره سر برمی‌گرداند تا نظر کشیش را در این باب استفسار کند می‌بیند که کشیش به‌خواب رفته است. درشکه به یك

4. Letterio

دوراهی رسیده است. اکنون آنیبال طبق خط سیر قراردادی برای رسیدن به «فوسادی مارسی» یعنی به قریه‌ای که کشیش می‌خواهد شب را در آنجا بگذراند باید یکراست از کوره‌راههای خلوت «فوچینو» بگذرد. دن پائولو برای رفتن از این راه متروك وجه بیشتری پرداخته است، چون در واقع می‌خواهد از جاده‌ای که از کناره‌های فوچینو می‌گذرد و کوتاهتر است ولی قبل از رسیدن به «فوسا» از میان چندین بخش می‌گذرد اجتناب ورزد. او در توجیه این راه دورتر گفته است:

ــ من دربارهٔ دشت فوچینو و ترتیب کاملا جدید زراعت آنجا و نهرهای آبیاری آن تعریف‌ها شنیده‌ام. این است که ترجیح می‌دهم از این خط سیر با آنکه سر راست نیست بروم.

ولی اکنون به‌خواب رفته است و بنابراین نهرهای آبیاری را که علاقه به دیدنشان دارد درخواب خواهد دید. بدین جهت آنیبال نزدیکترین راه را در پیش‌می‌گیرد. جاده با فراز و نشیبهای‌خفیف ادامه دارد. در یکی از این فرازها دن‌پائولو بیدار می‌شود. اکنون در آسمان و بر فراز دشت فوچینو صور فلکی ثعبان وحیه بهم پیوسته‌اند. کشیش متوجه گریز درشکه‌چی می‌شود و می‌پرسد:

ــ این همان خط سیر قراردادی است؟

آنیبال جواب می‌دهد:

ــ فردا هوا تغییر خواهد کرد.

ــ این از کوره راههای فوچینو است؟

ــ اگر سردتان است بگویید.

دن‌پائولو به اصرار می‌پرسد:

ــ آیا نهری پیدا است؟

جویباری از تپه سرازیر است و از زیر پلی که جاده از روی آن می‌گذرد جریان دارد.

آنیبال در حالی که با اشارهٔ دست آن جوی را نشان می‌دهد می‌گوید:

ــ این هم نهر.

www.98iA.Com

و سپس اضافه می‌کند:

ــ باری، نعلبند «آکوافره‌دا» به ازای هر نعل سه تا تخم‌مرغ می‌خواهد، چون قیمت نعل به‌علت جنگ جدید بالا رفته است.

دن پائولو دیگر به‌خواب نمی‌رود ولی به حرفهای سورچی هم گوش نمی‌دهد. سکوتی ناگهانی بر او مستولی می‌شود که طی آن خاطرات کودکی و جوانیش یك به یك به‌نظرش می‌آیند. جاده سنگلاخ است و چنین به‌نظر می‌رسد که درشکه، هم در زمان و هم در مکان در تکان و نوسان‌است. دن‌پائولو هر پل و هر موستان و هر جویبار و هریك از درختان و هرچه را که قدیمی‌است و بسیار بندرت با چیزهای تازه مخلوط شده است باز می‌شناسد. در سر دوراهی، قبل از رسیدن به اورتا[5]، قهوه‌خانهٔ آکواسانتا[6] را در تاریکی تشخیص می‌دهد. زن قهوه‌چی به‌کمك دختربچه‌ای که حالا بزرگ شده است مشغول بردن صندلیها از بیرون به‌داخل‌قهوه‌خانه‌است. یعنی‌دختر «آکواسانتا» اینقدر بزرگ شده است! پس باید خود آکواسانتا پیر شده باشد. ده دوازده سال دیگر، این دختر که اکنون دختربچه‌ای بیش نیست به‌نوبهٔ خود مدیرهٔ قهوه‌خانه خواهد شد و دخترش در بردن صندلیها بــه‌داخــل قهوه‌خانه به او کمك خواهد کرد. چرخ زمان به‌همین نهج می‌گردد. چرخهای درشکه در لای سنگ و کلوخهای جاده فرو می‌روند و به زحمت می‌چرخند. لیکن ناگهان در سر یك پیچ، نخستین خانه‌های قریهٔ «اورتا» در چندقدمی نمودار می‌شود. اینك در مدخل آبادی، فانوس برقی آویخته بربالای دکان سیاه چرخ‌سازی، اینك قریه‌ای که او درآنجا از مادر زاده است.

دن پائولو چشمان خود را می‌بندد. دلش نمی‌خواهد چیزی ببیند. نخستین موجودی که متوجه رسیدن درشکه می‌شود «نرون» سگ چرخ‌ــ ساز است که دن‌پائولو به‌خوبی او را می‌شناسد. «نرون» برحسب عادت دوسه‌بار پارس می‌کند، سپس پشت در دکان گوش می‌ایستد. به‌لحنی گنك و استفهام‌آمیز اندکی غرغر می‌کند. درشکه در حین عبور از جلو

5. Orta 6. Acquasanta

دکان تقریباً به در ساییده می‌شود. آنگاه «نرون» زوزه‌ای ممتد وبسیار تیز و گوشخراش سر می‌دهد. «فاوت» ماده‌سگ نگهبان باغ پشت کلیسا که دن‌پائولو او را نیز می‌شناسد به‌این آژیر جواب می‌دهد. «فاوت» از نرون می‌پرسد «چه خبر است؟» نرون خشمگین به او جواب می‌ــ دهد: «چطور چه خبر است؟ مگر نمی‌شنوی چه خبر است؟» «فاوت» در آنجا در پشت کلیسا نمی‌فهمد چه خبر است و باز می‌پرسد. «آخر چه خبر است، چه خبر است؟» آن وقت نرون با خشم و غضب، سه‌بار، چهاربار، به همان نوا زوزه می‌کشد، یعنی: «مگر نمی‌شنوی چه خبر است، نمی‌شنوی چه خبر است؟» اکنون درشکه از سنگفرش میدان ده می‌گذرد. آنگاه «فاوت» نیز دیوانه‌وار شروع به لایدن می‌کند و توله‌ــ های خود را که در لانه خوابیده‌اند از خواب می‌پراند. همراه آنها شروع به جستن و پریدن به دیوار باغ می‌کند و تا نفس دارد عوعو می‌کند. توله‌های خواب‌آلود همراه مادرشان لابــه و زاری می‌کنند: «چه خبر است؟ چه خبر است؟ چه خبر است؟» و مادر خشمناك جواب می‌دهد: «چطور چه خبر است؟ مگر نمی‌شنوید چه خبر است؟» آن‌وقت همهٔ سگهای اطراف یکی پس از دیگری به‌صدا درمی‌آیند. «شیــری» سگ چوپان، سگهای دیگری را که در طرف آسیاب به‌خواب رفته‌اند یعنی سگهای بسته در عمارات ادارهٔ راه و سگهای گاریچیان را که نگهبان اصطبلها هستند بیدار می‌کند. «کالون» که‌یك سگ‌گرگی‌است با صدای مهیب خود سگهای خانه‌های ییلاقی واقع بر تپه‌ها یعنــی سگهای شکاری و توله فرنگی‌های بانوان متشخص را به‌هیجان آورده است.

دن‌پائولو همچنان چشمان خود را بسته است. اکنون سی چهل سگ از چهار طرف قریهٔ او می‌لایند و می‌غرند و عوعو می‌کنند و زوزه می‌کشند. درشکه از آخرین خانه‌های «اورتا» نیز گذشته است ولی سگها همچنان پارس می‌کنند. سپس یکی بعد از دیگری خاموش می‌ــ شوند. سمج‌ترین آنها «کالون» است. وقتی «کالون» نیز خاموش می‌ــ شود دن‌پائولو دوباره چشمان خود را می‌گشاید. درشکه از جلو حوض

wWw.98iA.Com

فواره نزدیك آبشخور بزرگ ــ مخصوص چهارپایانی که از صحرا برمی‌گردند ــ می‌گذرد. روی حوض فواره لوحه‌ای برنجی دیده می‌شود که این کلمات را بر روی آن نوشته‌اند: به‌همت خانوادهٔ سپینا ساخته شد.

دن پائولو به درشکه‌چی می‌گوید:

ــ من تشنه‌ام. نگاهدار!

از درشکه به‌زیر می‌آید، با کف دو دست خود قدری آب برمی‌دارد و می‌آشامد. با دستهای خیسش پیشانیش را که از حرارت می‌سوزد خنك می‌کند. جاده دیگر سنگلاخ نیست و اسب می‌تواند باز یورتمه بتازد. آن‌وقت دن‌پائولو پشت به‌اسب می‌نشیند و به‌آخرین چراغهای آبادی خود نگاه می‌کند. هنوز ده دوازده پنجرهٔ روشن، در آن ظلمت شب، پخش و پلا دیده می‌شود که به‌تدریج به‌طرزی نامرتب خاموش می‌شوند. یکی در آن بالا، روی تپه خاموش می‌شود، یکی در آن‌پایینها نزدیك آسیاب، یکی طرف رودخانه، و پس از آن یکی در طرف‌قبرستان. سپس باز چراغ دیگری روی تپه خاموش می‌شود، بعد یکی از طرف قبرستان، یکی دیگر پایین‌تر از آنجا، و بالاخره آخرین چراغ باز در طرف گورستان خاموش می‌شود. اکنون دیگر بیش از سه پنجرهٔ روشن باقی نمانده است، و چون وقت دیر است یحتمل که پنجره‌های اتاق بیماران باشد. دن پائولو هر خانه و هر کوچه‌باغ و هر پنجره و هر باغ را باز می‌شناسد. درشکه از کنار یك معدن قدیمی «پوزولان»[۷] که روزی به پدرش تعلق داشت و او وقتی بچه بود درآنجا با اطفال کارگران قایم‌باشك بازی می‌کرد می‌گذرد. در کنار جاده، روی تپه، موستان «خودش» را که تنها مایملك مانده از میراث پدری است باز می‌شناسد. درختان انجیر همچنان برجای خویش هستند ولی معلوم نیست درختان گیلاس و گردو چه شده‌اند. گویا عموی او که مأمور حفظ و حراست موستان بوده آن درختها را بریده است. چشمان دن‌ــ

۷. پوزولان خاکسترهای آتش‌فشانی است که در قصبهٔ «پوزولی» نزدیك ناپل به دست می‌آید و در ساختن سیمان ئیدرولیك زیاد مصرف دارد. (مترجم)

پائولو پر از اشك می‌شود. لیکن ناگهان نسیم شبانه به‌سمت مشرق می‌گردد. باد برمی‌خیزد و رو به مشرق می‌وزد. در طرف مشرق همهمه در درختان می‌افتد. ماه طلوع می‌کند، دن‌پائولو سر خم می‌کند و به خواب می‌رود.

آنیبال او را در قریهٔ «فوسادی مارسی» در جلو مهمانخانهٔ تورنسل[۸] بیدار می‌کند.

قبل از رفتن، آنیبال از کشیش می‌پرسد:

ــ آقای کشیش، ممکن است لطفاً توصیه نامه‌ای برای من‌بنویسد؟

دن پائولو می‌پرسد:

ــ توصیه‌نامه برای که و برای چه؟

آنیبال لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود و سپس می‌گوید:

ــ در حال حاضر نمی‌توانم عرض کنم ولی بالاخره یك وقت به درد خواهد خورد. شما می‌توانید یك توصیه‌نامهٔ کلی بنویسید.

کشیش می‌گوید:

ــ آخر، من که تو را نمی‌شناسم!

آنیبال که دوباره جادهٔ «آکوافره‌دا» را در پیش می‌گیرد می‌گوید:

ــ بسیار خوب، شب بخیر!

دن پائولو به‌زحمت تا اتاق خود بالا می‌رود و آنقدر خسته است که دوباره به‌خواب می‌رود. فردای آن روز صبح زود از خواب بیدار می‌شود ولی از تنبلی مدتی مدید در رختخواب می‌ماند.

دکتر ساکا دستورهای ماشین شده‌ای تحت عنوان: «چگونه کشیش باید در خارج از قلمرو روحانی خود رفتار کند» به او داده است. دن پائولو سپادا جزو کشیش‌نشین فراسکاتی[۹] است و اکنون آمده است تا در قریهٔ ییلاقی «پیتراسکا» که جزو قلمرو روحانی کشیشان «مارس» است اقامت گزیند و در آنجا سلامت از دست رفته را بازیابد.

در دستورهای ماشین شده مشکلاتی که او ممکن است با آنها مواجه شود و نیز طرز غلبه برآن مشکلات پیش‌بینی شده است. دن‌ــ

8. Tournesol 9. Frascati

wWw.98iA.Com

پائولو آنها را می‌خواند و باز می‌خواند. چون آن گاریچی که قرار است دنبالش بیاید و او را با خود به «پیتراسکا» ببرد تا بعد ازظهر نخواهد آمد دن پائولو تمام صبح را در اتاق خود می‌ماند. با نشاط تمام درمی‌یابد که این اتاق یك روشویی با آب جاری دارد. پس از مدتی اقامت در انبار کاه، روشویی با آب جاری چیز لذت‌بخشی‌است. از این گذشته، این روشویی نمودار ترقیات ولایت او است. بر بالای روشویی یك اعلان خطی که به‌خط درشت زیبایی نوشته شده است به چشم می‌خورد:

«از مسافرین محترم تقاضا می‌شود در روشویی ادرار نکنند که ایجاد عفونت خواهد نمود.»

و با این وصف روشویی هم‌اکنون بوی گند می‌دهد.

دن پائولو خود را در آیینه تماشا می‌کند. قبل از حرکت از «آکوافره‌دا» موهای خود را خیلی کوتاه کرده است. حالا با آن ردای سیاه کشیشی و موهای تراشیده‌اش قیافهٔ بسیار مضحکی به خودگرفته و نزدیك است آنقدر از خودش خنده‌اش بگیرد که چشمش پر از اشك شود. ردای او از جلو بیست و هشت تکمه دارد. دن‌پائولو غصه‌اش گرفته است از اینکه هر وقت بخواهد ردایش را بکند یا بپوشد باید همهٔ آن بیست و هشت تکمه را باز کند یا ببندد. سپس متوجه می‌شود که کافی است تکمه‌ها را از گردن تا کمر باز کند و بعد ردا را یا از گردن بالا بکشد و بیرون بیاورد یا از پایین ول کند که بیفتد، هرچند این نوع لباس کندن زنانه است و او را به خنده می‌آورد، لیکن‌مشکلات دیگری برای او پیش می‌آید. دن پائولو باز غصه‌اش می‌گیرد از اینکه هر وقت بخواهد چیزی از جیب‌های شلوارش بیرون بیاورد ناگزیر خواهد شد دامن ردایش را بالا بزند. آیا این کار در حضور جمع مضحك نخواهد بود؟ ولی بعد، درست به محاذات جیبهای شلوارش چاکی در ردای خود کشف می‌کند که دست یافتن به‌جیب شلوار را آسان می‌سازد. این کشف او را خوشحال می‌کند. حتی پی به‌این نکته می‌برد که حرفهٔ کشیشی به هر تقدیر کار مشکلی نیست.

در سر ناهار، دن‌پائولو با صاحب مهمانخانه‌که زن بیوه‌ای به نام بره‌نیچه جیراسوله[10] است آشنا می‌شود.

دیوارهای سالن ناهارخوری منحصراً با صفحات رنگی یك مجلهٔ معروف هفتگی زینت شده است و تصاویر آنها نمودارصحنه‌های هیجان‌انگیز است: یك‌جا تصویر دخترسوزنبان راه‌آهن است‌که درصدد است قطاری را از تصادفی محتوم نجات بخشد، یك‌جا تصویر هواپیمایی است‌که عقاب به‌آن حمله‌کرده است، یك‌جا تصویر قفس باغ‌وحش است‌که در وسط شهر شکسته است و درندگان ازآن بیرون ریخته و سر درپی عابرین وحشت‌زده گذاشته‌اند.

با نو «بره‌نیچه» جلو میز کشیش می‌نشیند تا از بدبختیهای شخصی خود با او درد دل‌کند. همین‌که «بره‌نیچه» شروع به صحبت از مطالب مربوط به‌کلیسا می‌کند دن‌پائولو به وسط حرفش می‌دود و می‌گوید:

ـ متأسفم، من جزو این‌کشیش‌نشین نیستم. از «فراسکاتی» می‌آیم و برای استراحت آمده‌ام.

«بره‌نیچه» ناراحت می‌شود و سکوت می‌کند.

در بیرون هوا آفتابی است و دن‌پائولو روی نیمکتی در جلو مهمانخانه می‌نشیند. پنج‌شش جوان رعنا کلاه برسر و سیگار خاموش برلب درحالی‌که نصف تکمه‌های شلوارشان باز است پشت میزی نشسته‌اند و چرت می‌زنند، چنانکه گفتی زنده نیستند. آن سوتر، پشت‌میز دیگری چند جوان بیکار ورق‌بازی می‌کنند و از هرطرف اخلاط سینهٔ خود را مثل پروانه‌های زرد به میان گرد و خاك پرواز می‌دهند. تقریباً همهٔ این جوانان نشان حزب دولتی به جا تکمهٔ خود درخته دارند. در وسط این جوانان مردی مسن‌تر نیز با قیافه‌ای‌که به بازیگران بازنشسته می‌مانند، با سبیلهای تاب‌داده به بالا و ریش بزی

10. Berenice Girasole

wWw.98iA.Com

آویخته و کلاهی لبه‌پهن بر سر، با جوانان به ورق‌بازی مشغول است. ضمناً قهوهٔ خود را می‌نوشد و دهانش را صدا می‌دهد. بمحض دیدن کشیش بیگانه برای اجتناب از چشم بد به حاضران آژیر می‌دهد و می‌گوید: آهن! آهن![۱۱]

آنها که چرت می‌زنند از خواب می‌پرند. همه با دستپاچگی به دنبال یك چیز آهنی می‌گردند. آنهایی که چیز آهنی پیدا نکرده‌اند دست در جیب چپ شلوار خود فرو می‌کنند. دن‌پائولو با این رسم آشنایی دارد و نزدیك است جوابی فحش‌آمیز به ایشان بدهد ولی سکوت اختیار می‌کند، بخصوص که عکس‌العمل‌این جوانان‌بیکاره هویت‌کشیشی او را به اصطلاح مسجل کرده است.

در جلو مهمانخانه میدان کوچکی است که سنگفرش است. در انتهای میدان مقر حزب دولتی است که بر بالای آن پرچمی افراشته است، و نیز تسالار شهرداری است با تصویر برنجی بزرگی از هامبرت‌شاه[۱۲] با سبیلهای کلفتش. در گوشه‌ای از میدان یك دکان پارچه‌فروشی است که توپهای کتان و چارقدهای بزرگ زنانه به‌رنگ تند زننده بر بساط آن پهن است. پارچه‌فروش‌دم در دکان خود نشسته است و سبیلهای انبوه خود را به‌شکل دو شاخهٔ دوچرخه رو به‌بالا تاب می‌دهد. مگسها دورش را گرفته‌اند و او گاه گاه صدایی شبیه به صدای گاو از خود درمی‌آورد و تفی می‌اندازد که یکراست تا وسط میدان می‌رود. گوشهٔ خانه‌های مشرف به میدان را مرمرنما رنگ کرده‌اند. به سیمهای تلگراف نوشته‌هایی در وصف مهارت و استادی یکی از قهرمانان معروف موتور سوار آویخته است. حضور کشیش غریب باعث تجمع گروهی از گدایان ژنده‌پوش درمیدان شده است که به‌دنبال آنها مگس‌های بیشمار وول می‌زنند. عاجزی علیل که به زحمت به کمك چوب‌دستی راه می‌رود به نام تمام مقدسین صدقه می‌طلبد.

۱۱. در دهات کاتولیك‌نشین اروپا کشیش را بد یمن می‌دانند و رسم است که هر وقت کشیشی ببیند برای احتراز از چشم بد می‌گویند: آهن! آهن! چنانکه ما می‌گوییم «بزن به چوب».

12. Roi Humbert

دن‌پائولو به داخل مهمانخانه برمی‌گردد. «بره‌نیچه» به او نزدیك می‌شود، دل و جرأتی به خود می‌دهد و می‌گوید:

ـ شما آدم خوبی به‌نظر می‌رسید. اینجا دختر جوانی هست که مشرف به موت است...

دن‌پائولو باز سخن او را قطع می‌کند و می‌گوید:

ـ متأسفم، من جزو این کشیش‌نشین نیستم.

دیگر «بره‌نیچه» نمی‌تواند از هق‌هق گریهٔ خود جلوگیری کند:

ـ پس لااقل بگذارید جریان را بگویم. دخترك نمی‌خواهدکشیش این منطقه بالای سرش بیاید چون با او قوم و خویش است. من به او گفتم کشیش غریبی اینجا است که از راه دوری آمده است و او قبول کرد که شما به بالینش بروید.

باز دن پائولو می‌گوید:

ـ متأسفم، من جزو این کشیش‌نشین نیستم.

«بره‌نیچه» گریه‌کنان سر تکان می‌دهد:

ـ چطور می‌توان دختر بیچاره‌ای را با این حال بدون کشیش و طبیب رها کرد تا بمیرد. اگر اسبی مشرف به موت باشد دام‌پزشك خبر می‌کنند و همسایه‌ها به‌کمك می‌رسند.

دن‌پائولو با تعجب می‌پرسد:

ـ چرا بدون طبیب؟

«بره‌نیچه» از آن می‌ترسد که بیش از حد احتیاط پرحرفی کرده باشد. نگاهی به اطراف خود می‌اندازد و سپس وحشت‌زده می‌پرسد:

ـ آیا می‌توانم محرمانه چیزی به‌شما بگویم؟

دن‌پائولو به اشاره جواب مثبت می‌دهد.

و «بره‌نیچه» در بین هق‌هق گریه به لحنی آهسته شروع به نقل داستان می‌کند:

ـ دخترك شوهر ندارد. رفته و خاك تو سری کرده است. آن وقت برای آنکه آبروی خودش نرود و شرافت خانواده‌اش هم لکه‌دار نشود سعی کرده است بچه را بیندازد. قانون اجازه نمی‌دهد و اگر

wWw.98iA.Com

طبیبی یا مامایی و یا هر کسی بخواهد به چنین زنی برای چنین‌کاری کمك بکند مجازاتش حبس است. نظیر این مورد خیلی پیش آمده است که همه به زندان افتاده‌اند. کافی است روزنامه‌ها را بخوانید. بعضی‌ها هستند که به روزگار بدتری هم دچار می‌شوند. دختر محضردار «فوسا» که چهار ماهه آبستن بود آب ژاول خورد. دختر دیگری که کلفت کلانتر محل بود به «تیولی» رفت تا خود را در آبشار بیندازد. این دختر بیچاره که الان صحبتش را کردم سعی کرده است به‌تنهایی خودش را راحت کند. چاره‌ای نبود جز اینکه از این دو راه یکی را انتخاب کند: بی‌آبرویی یا خطر مرگ. او مرگ را انتخاب کرده است و حالا دارد می‌میرد. طبیب نمی‌توان به بالینش برد چون او صورت مجلس می‌کند و راز فاش می‌شود. کشیش اینجا را هم نمی‌خواهد بیاورند چون با او قوم و خویش است. مسلماً او خطا کرده است ولی بخشایش شامل حال همه می‌شود. مسیح به خاطر همهٔ عالم بر صلیب جان سپرده است.

دن‌پائولو از حیرت برجا خشك شده است. بره‌نیچه به او اشاره می‌کند که به‌دنبالش برود تا باز چیز دیگری برای وی تعریف کند. دن‌پائولو به‌دنبال او می‌افتد. پشت سر او به طبقه اول بالا می‌رود. بره‌نیچه داخل اتاقی می‌شود. دن‌پائولو باز به‌دنبال او می‌رود. اتاق نیمه‌تاریك است و بوی دواهای ضد عفونی می‌دهد. در گوشه‌ای، زیر صلیبی بزرگ تختخواب آهنی کوچکی گذاشته‌اند.

بره‌نیچه آهسته صدا می‌زند: بیانکینا[13]!

چیزی در تختخواب وول می‌خورد. از لای گیسوان سیاهی که روی نازبالش پریشان شده است چهره‌ای مهتابی و کشیده و بچگانه، شکسته از درد و رنج، ظاهر می‌شود. دن‌پائولو احساس می‌کند که «بره‌نیچه» از اتاق خارج شده است.

مات و مردد در کنار در می‌ماند. لحظه‌ای به‌همین منوال می‌گذرد. به فکرش می‌رسد که پاورچین پاورچین از در بیرون برود ولی چشمان دریدهٔ دخترك محتضر نگران او است. اگر برود و مریض داد

13. Bianchina

فریادکند چه خواهد شد؟ چگونه به چنین بیمار محتضری بفهمانند که کشیش واقعی نیست؟ از طرفی تن به یك بازی مضحك در دادن نیز کاری است که او از آن کراهت دارد. دن‌پائولو بیحرکت می‌ماند و نمی‌داند چه بکند. در دستورهای دکتر ساکا چنین موردی پیش‌بینی نشده است. بیمار بدبخت همچنان با چشمان دریده به‌کشیش خیره شده است. آنگاه دن‌پائولو سلام می‌دهد، آهسته با نوك پا پیش می‌رود، روی دخترك خم می‌شود، دست او را به دست می‌گیرد و می‌بوسد. چشمان دخترك پر از اشك می‌شود. شمد نازك، قالب اندام نحیف و پاهای لاغر او است. کشیش به او می‌گوید:

ـ طفل عزیز، طفل عزیزم، من از همه‌چیز باخبرم. از تو خواهش می‌کنم دیگر چیزی به من نگویی، خواهش می‌کنم که دیگر به خود خفت و سرشکستگی ندهی و رنج وآلام خود را تجدید نکنی. تو احتیاجی به اقرار به‌گناه نداری. از تو قبلاً اقرار گرفته‌اند.

آنگاه بیمار می‌پرسد:

ـ پس شما گناه مرا می‌بخشایید؟

کشیش می‌گوید:

ـ بلی، طفل عزیزم، تو بخشوده‌ای. چگونه می‌توانم برتو نبخشایم. تو کفارهٔ گناه خود را داده‌ای و این‌کفاره بسیار هم سنگین بوده است.

دن پائولو دست دخترك جوان را در دست خود می‌گیرد. دست هردو سوزان است. دخترك می‌پرسد:

ـ مثل اینکه شما هم تب دارید. مگر شما هم مریضید؟

دن پائولو با اشارهٔ سرجواب مثبت می‌دهد و لبخندزنان می‌گوید:

ـ من نیز دارم کفاره پس می‌دهم.

ازکوچه صدای «ماگاشیا»[14] گاریچی بلند است که می‌گوید:

14. Magascia

wWw.98iA.Com

ـ پس کو آن کشیشی که به «پیتراسکا» می‌رود؟

دن پائولو به دختر جوان می‌گوید:

ـ من دیگر باید بروم. تو هیچ مترس چون بخشوده شده‌ای، اما برای جامعهٔ فاسدی که تو را مجبور کرده است تا از بین مرگ و بی‌آبرویی یکی را انتخاب کنی بخشایش وجود ندارد.

«ماگاشیا»ی پیر در جلـو در مهمانخانه نشسته است. او قبـلا سوپ خود را خورده است و اکنون دارد نانش را در شراب خیس می‌کند. مردی است بلند قامت، ریشو، چهارشانه و قوی‌هیکل. به‌جای بازوی چپش که قطع شده است آستین کتش از شانه آویخته است. وی کشیش را پهلوی خود روی مسند می‌نشاند و گاری دوچرخه که ماچه‌خری به آن بسته است آهسته به‌راه می‌افتد. کشیش می‌پرسد:

ـ خیلی وقت است دست تو را قطع کرده‌اند؟

«ماگاشیا» در جواب می‌گوید:

ـ دو سال پیش در «شاندلور» بریدند. آه و ناله چه فایده دارد؟ هر چه سنگه به پای لنگه[۱۵].

ماگاشیا مهارها را به حلقهٔ جلوی گاری می‌بندد و چپقش را روشن می‌کند و در توضیح کار خود می‌گوید:

ـ هیچ احتیاجی به نگاهداشتن مهارها نیست. این ماچه‌خر ده سال است که هر هفته این راه را طی می‌کند و هیچ این خطر در بین نیست که راه را عوضی برود. حتی می‌داند کجا باید برای آشامیدن آب و کجا برای قضای حاجت بایستد و می‌داند که هر فراز و نشیبی را در چه مدت طی خواهد کرد.

ماگاشیا در «فوسا» کلاه تازه‌ای خریده و کلاه کهنه‌اش را بانخ به آستر آن دوخته و به سر گذاشته است. اول کلاه‌ها را رو به بالا و بعد مثل یك سرباز جنگی یکور روی این گوش و بعد یکور روی آن گوش گذاشته است ولی بالاخره موفق نمی‌شود آن‌طور که راحت باشد به‌سر بگذارد. ماچه‌خر لاغر بیچاره‌اش را که به گاری بسته است به

۱۵. در اصل چنین است، «خدا مگسها را سراغ خر پیر می‌فرستد.» (مترجم)

کشیش نشان می‌دهد و می‌گوید:

ـ اسم این حیوان «بادپا»[۱۶] است. بادپا یعنی تندرو ولی اکنون پیر شده است. این است که قدم آهسته می‌رود.

کشیش می‌گوید:

ـ ما همه پیر می‌شویم.

ماگاشیا می‌گوید:

ـ باز خوشا به‌حال خر. خر فقط تا بیست و چهارسالگی کار می‌کند. قاطر تا بیست و دوسالگی و اسب تا پانزده‌سالگی. اما آدم تا هفتاد سال و بیشتر هم کار می‌کند. خدا به حیوانات رحم کرده ولی به‌آدمها رحم نکرده است. چه می‌شود کرد، چون او حق دارد هر چه عشقش کشید بکند.

گاری از جلو طویله‌ای می‌گذرد. «بادپا» با زیر و بم‌های گوش‌خراش و ناموزون شروع به عرعر می‌کند و بعد قدمها را کند می‌کند تا جاییکه تحقیقاً و یا تقریباً می‌ایستد. از درون طویله صدای عرعری به او جواب می‌دهد.

ماگاشیا توضیحاً می‌گوید:

ـ این یکی از دوستان قدیمی «بادپا» است. بادپا وقتی جوان بود ماجراهایی با این رفیقش داشت. این است که هر بار از اینجا می‌گذرد هر دو به‌هم سلام می‌دهند. مسلماً امروز هر دو پیر شده‌اند اما دل هیچوقت پیر نمی‌شود.

همینکه از ده بیرون می‌روند جاده سربالا می‌شود. کشیش همهٔ کوهها و دره‌ها و مزرعه‌ها و راهها را باز می‌شناسد. بتدریج که گاری پیش می‌رود جاده همچنان بر دشت سبز و صدفی شکل فوچینو، که از آن بالا به دهانهٔ بزرگ آتشفشان می‌ماند، مشرف است. در اطراف این دهانه، آبادیها هنوز آثار زمین‌لرزه را در خود حفظ کرده‌اند و به نظر مانند کندوهای شکافته و ویران جلوه می‌کنند که قسمتی از آنها

۱۶. Bersagliera در زبان ایتالیایی یعنی تندرو که به «بادپا» ترجمه شد. (مترجم)

wWw.98iA.Com

را دوباره ساخته باشند. از زمین هنوز بوی آتش و آب بلند است. گاری ماگاشیا همچنان قدم آهسته می‌رود. عراده‌ای با بار علوفه که مردی بربالای آن دراز کشیده و خوابیده است به او می‌رسد و از او جلو می‌زند. قدری دورتر عرادهٔ دیگری نیز که یك گاو و یك ماده‌گاو به‌آن بسته است از او جلو می‌زند و گاو ضمن راه رفتن گوش ماده‌گاو را می‌لیسد. بعد، یك خانوادهٔ «کافون» مرکب از شوهر و زن و بچهٔ ایشان که هر سه سوار خری شده‌اند از او جلو می‌زنند. زن پستانش را بیرون انداخته است و به بچه شیر می‌دهد.

ماگاشیا از مردی که بر خر سوار است می‌پرسد:

ــ امسال محصول چطور است؟

ــ بد، خیلی بد.

ماگاشیا در گوش کشیش زمزمه می‌کند:

ــ این حرف یعنی اینکه امسال محصول اینها خوب خواهد شد.

ــ پس چرا برخلاف گفت؟

ماگاشیا می‌گوید:

ــ چطور چرا؟ برای مصون ماندن از چشم بد.

کشیش می‌پرسد:

ــ محصول در طرف شما چطور است؟

ماگاشیا علامت صلیب رسم می‌کند و در جواب می‌گوید:

ــ افتضاح، واقعاً افتضاح!

کشیش می‌گوید:

ــ با اینکه تا به حال هوا مساعد بوده است.

ماگاشیا توضیحاً می‌گوید:

ــ تقصیر اتومبیلها است که با بوی گند گازهای خود محصول را خراب می‌کنند.

در یك طرف جاده گاه‌گاه کوپه سنگهایی ریخته است. پهلوی آن کوپه‌ها سنگ‌شکن‌ها در پشت پرده‌ای از شاخ و برگ نشسته‌اند و به ضرب تخماق به شکستن سنگهای درشت‌تر مشغولند. گاری ماگاشیا

از قریهٔ «لامادیمارسی» می‌گذرد. روی خانه‌ها و کلبه‌ها شاخ گاو برای حفاظت از چشم بد گذاشته‌اند. زنها به رسم همه‌جا با کوزه‌های خود در سرچشمه منتظر نوبتند. در جلو کافه، بچه‌های محل با دوچرخه‌های خود ایستاده‌اند. پیرمردهای محل برآستانهٔ در خانه‌ها به‌کشیدن چپق مشغولند. ژاندارم ده نیز در لباس متحدالشکل ژنرالهای زمان قبل از جنگ در خیابان منحصر به‌فرد ده بالا و پایین می‌رود.

بمحض خروج از ده «لاما» بنای نمازخانه‌ای به چشم می‌خورد که به‌نام «مریم عذرا» ساخته شده است. ماگاشیا علامت صلیب می‌کشد و می‌گوید:

ــ این نمازخانهٔ حضرت مریم است که به یادبود یك معجزهٔ قدیم به‌نام نمازخانهٔ «گل سرخ» بنا شده است. در آن سال درست در وسط ماه ژانویه بود که بوته‌های گل سرخ گل دادند و گیلاسها رسیدند و میشها زاییدند. اما مردم خوشحال که نشدند هیچ بلکه ترسیدند. احتمال می‌رفت که این موهبتهای آسمانی منادی فاجعهٔ بزرگی باشد. از قضا در تابستان همان سال وبا آمد.

ــ پس چرا این نمازخانه را ساختند؟

ماگاشیا در جواب می‌گوید:

ــ برای آنکه خشم حضرت مریم فرو نشیند.

و سپس به‌گفته اضافه می‌کند:

ــ باز امسال هم سال خوبی است. البته نه در طرفهای ما بلکه مقصودم این است که برای دیگران امسال به‌طورکلی سال خوبی است. خدا می‌داند که باز چه بدبختیهایی می‌خواهد به‌سرمان بیاید؟

از نمازخانه به آن طرف، راه از میان دو تپه به‌طور مارپیچ پیش می‌رود، از روی پلی عبور می‌کند و داخل‌درهٔ پیتراسکا[17] می‌شود.

چندین زن گروهی تشکیل داده‌اند و ماده‌گاو پیر لاغری‌را به‌دنبال خود می‌کشند ولی ماده‌گاو بمحض دیدن پل به‌زمین میخکوب شده است و به هیچ قیمتی حاضر نیست قدم از قدم بردارد.

17. Pietrasecca

wWw.98iA.Com

یکی از زنها خطاب به‌حیوان می‌گوید:

ــ ورپریده، تو بارها از اینجا رد شده‌ای، حالا چرا نمی‌خواهی؟ چه مرگت است؟

ماده‌گاو گوشش به این حرفها بدهکار نیست و از آنجاکه ایستاده است جنب نمی‌خورد.

زن باز می‌گوید:

ــ خجالت نمی‌کشی؟ واقعاً هم که باید خجالت بکشی؟ بیخود چرا این بازیها را درمی‌آوری؟

گاری ماگاشیا در درهٔ «پیتراسکا» که اول پهن است و سپس در میان شیبهای سنگلاخی پوشیده از سنگهای خاکی آفتاب سوخته تنگ می‌شود، آهسته پیش می‌رود. بین سنگها در قسمت‌های پست‌تر، در آنجا که سیلابها رسوبات خود را به‌جا گذاشته‌اند زمینهای کوچکی هست که در آنها ذرت و سیب‌زمینی کاشته‌اند و این قطعات کوچك را نه برحسب هکتار بلکه با طناب و ذرع مساحت می‌کنند. در دامنهٔ کوه قطعه‌زمینهای شخم زدهٔ دیگری هست که آدم را به یاد ضماد روی زخم می‌اندازد. در کلیهٔ نقاطی که اندك زمین قابل زرعی پیدا شده است نشانه‌ای از جد و جهد آدمی در آن به‌چشم می‌خورد. گاریها و عراده‌ها با احداث دو دست‌انداز عمیق به‌شکل دو ریل آهن، جادهٔ تنگ ولایتی راکه در امتداد بستر سنگلاخ مسیله‌ای کشیده است قطع کرده‌اند. گاری آهسته پیش می‌رود و هر چه جلوتر می‌رود، دامنه‌های دره بر اثر گرمای سوزان و سیلابها و توفانها ساییده‌تر و ترکیده‌تر و بی‌علف‌تر می‌شود. در لای سنگها، بزها از علفهای نایابی که تك تك پیدا می‌شود می‌چرند و ریش شیطانی خود را رو به کشیش غریبی‌که باگاری مخصوص حمل توتون و نمك، سفر می‌کند بلند می‌کنند.

بالا رفتن از دامنهٔ کوه مشکل‌تر صورت می‌گیرد و ماگاشیا برای سبك کردن گاری پیاده می‌شود.

در سر یك پیچ، خانه‌ای به سبك معماری «رنسانس» که روی تخته‌سنگها بنا شده است نمودار می‌شود. درها و پنجره‌های آن محکم

بسته شده است. ماگاشیا در شرح احوال آن خانه می‌گوید:

ــ اینجا خانهٔ ییلاقی سیمونه اسکارافا[18] است. او پس از آنکه سی سال در برزیل بسر برد و از زراعت قهوه ثروتی اندوخت‌خواست به‌وطنش برگردد تا با خاطری آسوده از ثروت خود بهره‌مند شود و این خانهٔ ییلاقی را برای خود ساخت ولی هنوز یك هفته بیشتر در آن‌منزل نکرده بود که عصبی و دیوانه شد، به‌حدی که مجبور شدند او را به بیمارستان آکویلا[19] واقع در «سانتاماریادی کوله‌ماجیو» منتقل کنند، چنانکه هنوز هم در آنجا است. واقعاً چه ارزشی داشت که او برای تحصیل ثروت آن همه رنج بکشد.

از ته دره یك دسته ابر در حرکتند که از کوهستان به طرف دشت یعنی از ییلاق به طرف شهر می‌روند. روی یك صلیب چوبی که بریك کوپه سنگ نصب شده نوشته‌ای بدین مضمون به‌چشم می‌خورد: «۲۲ اوت ۱۹۰۹».

باز ماگاشیا می‌گوید:

ــ در اینجا دن جیولیو[20] محضردار «لاما» راکشتند و لخت‌کردند. در کالبدشکافی شمردند که هفت ضربهٔ دشنه به قلبش زده بودند. هیچکس نفهمید این بلا را که به‌سر او آورده. دن جیولیو پول باتنزیل سی درصد قرض می‌داد و از مرگ او به بعد دیگر تنزیل خواری از بین رفته است.

در ته دره نخستین خانه‌های «پیتراسکا» نمودار می‌شود. ماگاشیا می‌گوید:

ــ این از آن آبادیهایی است که شانس ندارد. دوبار سیل و یك بار هم زمین‌لرزه آن را ویران کرده است. کشیش می‌پرسد:

ــ حالا چقدر جمعیت دارد؟

ــ هنوز چهل خانواری دارد. تمام آنهایی که می‌توانند به‌جلگه کوچ می‌کنند.

در یك طرف جاده باز یك کوپه سنگ دیده می‌شود که روی آن یك

18. Simone Scaraffa 19. Aquila 20. Don Giulio

wWw.98iA.Com

صلیب چوبی نصب کرده و روی صلیب نوشته‌اند:

«۱۵ ماه مه ۱۹۲۳». ماگاشیا در توضیح می‌گوید:

ـ در اینجا وینچنزینو ساپونه[۲۱] به تحریك حس حسادت کشته شده است. این «وینچنزینو» با زن یك امریکایی رو هم ریخته بودند. وقتی شوهر از امریکا برگشت گلوی زنش را در آن هنگام که در خواب بود با تیغ ریش‌تراشی برید و بعد آمد به‌اینجا و پشت تخته‌سنگی به انتظار «وینچنزینو»، که برای رفتن به سرکار خود می‌بایست از اینجا بگذرد، به‌کمین نشست. همینکه وینچنزینو آمد امریکایی خود را به روی او انداخت و با داس سرش را از تن جدا کرد. بعد درکوهستانها متواری شد ولی پس از چند ماه دستگیرش کردند و به سی سال زندان محکوم شد. دختری داشت که حالا بزرگ است و جسارت نباشد گذارش به یکی از فاحشه‌خانه‌های شهر رم نزدیك سربازخانه افتاده است. دختر بدی نبود.

گاری از جلو صلیب دیگری می‌گذرد. ماگاشیا باز می‌خواهد شروع به نقل داستان دیگری بکند و می‌گوید:

ـ اینجا هم...

کشیش به وسط حرف او می‌دود و می‌گوید:

ـ لابد اینجا هم بدبختی دیگری اتفاق افتاده است.

ـ شما از کجا می‌دانید؟

ـ آخر تو بجز داستان بدبختیها چیز دیگری برای من نقل نمی‌کنی. مگر خیال ترساندن مرا داری؟ آیا ممکن است در اینجا بجز اتفاقات ناگوار حادثهٔ دیگری روی نداده باشد؟

ماگاشیا می‌گوید:

ـ اتفاقات خوب فراموش می‌شوندولی حوادث بد وناگوار همیشه در خاطرها می‌ماند و از پدر به پسر سینه به سینه نقل می‌شود. کسی که مرده است اگر آدم خوبی بوده باشد یکراست به بهشت می‌رود،ولی اگر گناهکار به قتل رسیده باشد در همین دره باقی می‌ماند. این است

21. Vincenzino Sapone

که همیشه از او حرف می‌زنند. هر کس کشته شد دیگر روحش روی آرامش نخواهد دید. سالهای اول، عابرین برای تسکین روح او سنگی روی محل جنایت می‌اندازند. شما کشیشها خلاف این را می‌گویید و معهذا وضع به‌همین قرار است که من گفتم.

اکنون جاده از کنار پرتگاهی که به‌سیلاب مشرف است می‌گذرد. ماگاشیا باز می‌گوید:

ـ در اینجا بیچاره برادر من با گاری خود پرت شده است. شب بود و او با بار توتون و نمك از فوسا برمی‌گشت. درست در همین‌جا بود که ابلیس سر راهش سبز شد. بیچاره حتی فرصت اینکه علامت صلیب بکشد پیدا نکرد. قاطری که گاری را می‌کشید رم کرد و برای رهایی از دست ابلیس به‌طرف چپ لغزید و در ته دره افتاد.

اکنون در نزدیکی سیلاب، روی تپهٔ کوچکی یك کلبهٔ متروك نمودار می‌شود. ماگاشیا در توضیح می‌گوید:

ـ اینجا خانهٔ ارواح خبیثه است.

کشیش می‌پرسد:

ـ چطور؟ ارواح خبیثه هم برای خود خانه ساخته‌اند؟ از شوخی گذشته کارهای آنها چندان هم بد نیست.

ماگاشیا حوصلهٔ شوخی ندارد و می‌گوید:

ـ این خانه را خانوادهٔ کولامارتینی[۲۲] اهل «پیتراسکا» ساختند ولی هنوز بنای خانه به اتمام نرسیده بود که ارواح خبیثه آن را اشغال کردند و از آن به‌بعد دیگر کسی نتوانسته است در آن سکونت کند. در این دره همه آن خانه را به‌نام «مأمن گناهکاران»[۲۳] می‌نامند.

اینك بالاخره به «پیتراسکا» می‌رسند. شصت خانه‌ای دود زده و ترك‌خورده که قطعاً بعضی از آنها خالی از سکنه است با در و پنجره‌های بسته پیدا است. قریه در محوطه‌ای قیف‌مانند که طبیعت آن را در سطح دره حفر کرده بنا شده است. قسمتی از خانه‌ها را از نوع بناهای مقاوم در برابر زلزله که از زمان زلزلهٔ اخیر الزامی شده است

22. Colamarini 23. Refugium Peccatorum

wWw.98iA.Com

ساخته‌اند. در اطراف آن خانه‌ها چندین کلبهٔ ساخته شده از سنگ و گل با بام شیروانی یا سفال شکسته قد برافراشته‌اند.

در همهٔ این ساختمان‌ها بجز دو خانهٔ متناسب به‌چشم نمی‌خورد: یکی از آنها، چسبیده به‌پل، بنای مسافرخانهٔ ماتالنا ریکوتا[24] است که کشیش باید در آنجا فرود آید، و دیگری که وسیع‌تر و قدیمی‌تر و در منتهی‌الیه ده در وسط یك قطعه زمین بر زیرسازی سنگی بنا شده است خانهٔ اعیانی خانوادهٔ «کولامارتینی» و تنها خانهٔ آبادی «پیتراسکا» است که از سیل و زمین‌لرزه در امان مانده است.

نزدیك خانهٔ «کولامارتینی»، قبرستان ده و کلیسای کوچکی واقع است که ایوان آن روبه دره می‌گردد.

دن پائولو می‌پرسد:

ــ آیا در آن کلیسا نماز «مسح» هم خوانده می‌شود؟

ماگاشیا در جواب می‌گوید:

ــ الان سی سال است که این کلیسا کشیش ندارد. مردم این آبادی خیلی فقیر هستند، از کجا می‌توانند خرج کشیش بکشند؟

در حول و حوش ده و در اطراف قبرستان، زمینها به‌قطعات‌بسیار کوچکی تقسیم شده است. مزارع به‌قدری کوچك و دیوارهای سنگی مرز آنها به‌اندازه‌ای متعدد و بلند است که از دور آدم تصور می‌کند بناهای یك شهر ویران و متروك را می‌بیند. در چند صد متر آن طرف‌تر از «پیتراسکا» دره بسته می‌شود و دیگر راهی در بین نیست. دو جوی باریك از منتهی‌الیه دور دست دره سرازیرند و قبل از رسیدن به قریهٔ «پیتراسکا» به‌هم می‌پیوندند و نهری به‌وجود می‌آورند که قریه را به دو قسمت تقسیم می‌کند. و این دو قسمت به وسیلهٔ یك پل چوبی به‌هم مربوط می‌شوند. در جلو مسافرخانه یك حوض فواره وجود دارد. بچه‌ای که از دماغش خون آمده است در آنجا به شستن بینی خود مشغول است و اینك آب قرمز رنگ شده است.

در زیر پل، زنان و دختران جوان در کنار سیلاب زانو زده‌اند

24. Matalena Ricotta

و به شستن و چلاندن و کوبیدن رختها مشغولند.

ماگاشیا گاری را در جلو در مسافرخانه که در آنجا «ماتالنا» منتظر ایستاده است نگاه می‌دارد. پیرمردی نیز که بالاپوشی روستایی از پشم سیاه به خود پیچیده و موی ریش و سر او کاملا سفید شده است از راه می‌رسد. پیرمرد چنگکی آهنین بردوش دارد، لیکن این ابزار کار چیزی از تشخص او که از ناصیه‌اش پیدا است کم نمی‌کند. هرچیز در او قدیمی است، حتی سخنان پر نزاکتی که برای خوش‌آمد گفتن به کشیش به آن ده کوچك بر زبان می‌آورد. از پشم بالاپوش او هنوز بوی گوسفند بلند است.

ماگاشیا در معرفی او می‌گوید:

ــ آقای پاسکال کولامارتینی.

دن پائولو زبان به عذرخواهی می‌گشاید که حس می‌کند حالش خوب نیست و از خستگی از پا افتاده است. «ماتالنا» یکراست او را به‌اتاقی که برای وی آماده کرده است راهنمایی می‌کند. خواب! خواب!

دن پائولو در تاریکی صدای زنی را می‌شنود، صدای مادری است که پسربچهٔ خود را صدا می‌زند. پسرك دیر کرده است و با رفقای بزرگسال‌تر از خود به بازی مشغول است. صدایی می‌گوید:

ــ صبر کن مادر، آمدم! الان خواهم آمد!

wWw.98iA.Com

۴

در میدان واقع بین مسافرخانهٔ «ماتالنا ریکوتا» و پل پیتراسکا، یکشنبه صبحی مراسم نامگذاری خری که از واپسین‌بازار خریداری شده است برگزار می‌شود. جوانکی افسار خر را در دست دارد و دهقان پیری حیوان را با چوب می‌زند. از پس هر ضربه‌ای آن دو مرد زوزه‌کنان در گوش حیوان می‌خوانند: گاریبالدی!

گاریبالدی نامی است که برای آن خر انتخاب کرده‌اند و در قاموس «کافون»ها این نام دلالت بر قوت و شجاعت می‌کند. نامگذاری به‌طول می‌انجامد، چه مسلماً مدتی وقت لازم است تا به مغز خربنشیند که نامش گاریبالدی است. دهقان پیر بدون احساس خشم وناشکیبایی و بدون بغض و کینه، لیکن محکم، به پهلوهای حیوان می‌کوبد، مثل اینکه تشك می‌کوبد، و از پس هر ضربه، پیرمرد و جوان در گوش حیوان زوزه‌کنان می‌خوانند:

ــ گاریبالدی!

خر به ایشان می‌نگرد و هر بار سرتکان می‌دهد. دهقان پیر به پهلوهای حیوان می‌کوبد و هر بار ضربه را به‌یك طرف وارد می‌آورد و وقتی به‌آخر دوره می‌رسد باز از سر می‌گیرد... ده‌ها و ده‌ها بار نام قهرمانی «گاریبالدی» و ضربات چوبی که به‌پهلوهای حیوان‌کوبیده می‌شود در میدان پیتراسکا متناوباً طنین می‌افکنند. بالاخره دهقان پیر

خسته شده است و به جوان می‌گوید:

ــ اکنون دیگر بس است، حتماً حیوان فهمیده است.

آنگاه جوان، برای امتحان، مشتی کاه برمی‌دارد و به سرپل‌چوبی می‌رود و در حالیکه کاه را نشان‌می‌دهد از دورصدا می‌زند: گاریبالدی!

خر بنای دویدن به‌طرف او می‌گذارد.

جوان می‌گوید:

ــ راست است، حالا دیگر فهمیده است.

دن پائولو بستری است و از تب می‌سوزد. نام مکرر «گاریبالدی» که از ورای پنجره تا به گوش او می‌رسد وی را متعجب و مضطرب می‌سازد. آیا ممکن است حزب جمهوریخواه در پیتراسکا تا به‌این پایه قوی باشد؟

کشیش از ماتالنا ریکوتا می‌پرسد:

ــ چه خبر است؟

ــ چیز مهمی نیست. «شاتاپ» پیر، خر تازهٔ خود را اسم‌گذاری کرده است.

شاتاپ پیر در سرتاسر دره به‌این اسم معروف است و مراسم نامگذاری او نیز مانند خرش برگزار شده است. در جوانی در نزد مردی به نام کارلو کامپانلا[1] اهل پیتراسکا که «امریکایی» شده بود و در خیابان «ملبوری» در شهر نیویورك زمستانها زغال و تابستانها یخ می‌فروخت به‌شاگردی و پادوی خدمت کرده بود. در واقع آنکه در ولایت «کارلو کامپانلا» نام داشت و در نیویورك به‌اسم «مستر چارلز لیتل‌بل‌یخی ــ زغالی» Charles Little_Bell، Ice and Coal معروف شده بود و از پادوش مثل یك حیوان چهارپا کار می‌کشید. هر بار که این «چهارپا»ی بدبخت زبان به‌شکایت می‌گشود «مسترلیتل‌بل» خشمناك بر سرش داد می‌زد که: شات آپ!! Shut up. «شات آپ» به‌زبان انگلیسی یعنی «خفه‌شو!». باری پس از آنکه شاتاپ چندین سال در امریکا بسر برد به پیتراسکا بازگشت. از زبان انگلیسی بجز کلمهٔ «شاتاپ» چیزی

1. Carlo Campanella

wWw.98iA.Com

نمی‌دانست و آن را در هر موقع بدون اقتضا و تناسب تکرار می‌کرد. یك‌بار نمی‌شد که زنش دهان باز کند و او اردنگی به ماتحتش نزند و با اشارهٔ انگشت بر لب، وی را امر به‌سکوت ندهد و نگوید: «شاتاپ!»

بدین طریق کلمهٔ شاتاپ در زبان محلی وارد شده و تنها عبارت انگلیسی است که مردم پیتراسکا معنی آن را می‌دانند و تنها نشانی از فرهنگ نو بیگانه است که به فرهنگ کهن محلی پیوند شده است.

دن پائولو از تختخواب خود به‌زیر می‌آید و تا پای پنجره می‌رود و کنجکاو است‌که آن مرد را ببیند. شاتاپ و خرش ازکوچه‌باغ نزدیك پل‌چوبی به طرف نهر سرازیر شده‌اند. در مدخل کوچه‌باغ لوحهٔ کهنه‌ای به‌چشم می‌خورد که بر روی آن نوشته‌اند: «ریختن زباله و کثافات دیگر در این مکان ممنوع است!» از ذکر این حقیقت چاره‌ای نیست که آن مکان در واقع پر از زباله و سفال و شیشه شکسته و لنگه‌کفش کهنه و غذاهای پس‌ماندهٔ فاسد و آشغال‌های دیگر است. شاید این موضوع نشان ندهد که اهالی پیتراسکا بسیار رعایت بهداشت می‌کنند ولی لااقل ثابت می‌کند که خواندن بلدند.

دن‌پائولو نه‌تنها خواندن بلد است بلکه نوشتن نیز می‌داند و حتی نوشتن به شیوهٔ ادبی، با این وصف همهٔ علم و معرفتش نمی‌تواند برای حل یك مسألهٔ مشکل بهداشت فردی که اینك خود او با آن مواجه است به‌وی کمك کند. این مسأله اگر فی‌نفسه در نظر دن‌پائولو مظهر وضع زندگی سکنهٔ دهات ایتالیای جنوبی نمی‌بود و از طرفی اگر بر خلاف کلیهٔ محرومیتهائی که تاکنون توانسته بود به‌آسانی تحمل کند این یك نیز جسماً برای او قابل تحمل می‌بود مسلماً لزومی نداشت که در اینجا بحثی از آن به‌میان آورد. در پیتراسکا نیز مانند بسیاری از دهات مجاور مستراحهای خصوصی وجود ندارد. بنا به عرف و عادت سه نوع مستراح عمومی متداول شده است که عبارتند از سه بوته خار و این هر سه بوته را به فواصل معین در سه نقطه در کنار نهری نشانده‌اند. در بهار این بوته‌ها را شاخ و برگ می‌پوشاند و کسی که

پشت آنها می‌نشیند کم و بیش از نظرها پنهان می‌ماند. لیکن در پاییز و زمستان وضع بسیار سخت و نامطبوع می‌شود. معمول چنین است که هر یك از این سه بوته به‌طبقهٔ معینی از سکنهٔ ده اختصاص داشته‌باشد: بوتهٔ اول از آن فقیرترین دهقانان (کافونها) است، پشت بوتهٔ دوم مالکان خرده‌پا می‌روند، و بوتهٔ سوم برای زنها است. بچه‌ها معمولا به پشت کلیسا می‌روند. این سنت همواره رعایت می‌شد و جز در دوران بعد از جنگ یعنی در عصری که به‌اصطلاح به «خطر سرخ» معروف شده است بهم نخورد. در آن زمان اتفاق افتاد که دهقانان فقیر (کافون‌ها) دیگر نه پشت بوتهٔ اول بلکه با تفرعن تمام به پشت بوتهٔ دوم می‌رفتند و با این عمل خود ابتدا تعجب و دیرباوری و در آخر خشم و نفرت و تهدید خرده مالکین را برمی‌انگیختند. خرده‌مالکان از یکدیگر می‌پرسیدند:

ــ پس ما کجا برویم؟

و آن‌وقت «ماتالنا ریکوتا» مدام می‌گفت:

ــ ای وای که دین از دست رفت.

خوشبختانه آشفتگیهایی که در مورد مذهب، براثرجنگ، درافکار به‌وجود آمده بود زایل گشت و مجدداً نظم برقرارگردید، چنانکه ترتیب سلسله مراتب استفاده از پشت بوته‌ها، به‌همان نظم و نسق سابق بازگشت.

دن‌پائولو چون هم کشیش است و هم بیمار بنابراین هم از لحاظ ادب و نزاکت و هم از نظر اصول بهداشت نمی‌تواند از هیچیك از آن سه بوته که در کنار رودخانه کاشته‌اند استفاده کند و بدیهی است که به پشت کلیسا هم نمی‌تواند برود. و لذا بیش از آن احساس شرمندگی و خشم می‌کند که به‌وصف بگنجد. او به ایتالیا بازگشته است تا در آن کشور به‌کار انقلابی بپردازد و در مغز خود هزاران فرضیهٔ علمی راجع به مسألهٔ کشاورزی جا داده است و اینك سرانجام حاصل همهٔ آنها این شده است که هر روز با مشکل ابتدایی‌ترین حاجت زندگی دست به گریبان باشد.

wWw.98iA.Com

«ماتالنا» در طبقهٔ اول مسافرخانه اتاق تمیز خویش را که تختخواب بزرگ و دونفرهٔ خود او تقریباً سه‌چهارم اتاق را اشغال‌کرده و فقط برای یك میز کوچك و یك صندلی و یك روشویی از آهن لعاب‌زده جا باقی مانده به کشیش اختصاص داده است. بربالای تختخواب پیکری به‌صلیب کشیده از مسیح دیده می‌شودکه اعضای‌بدنش بیرنگ و بیخون و سر تا پایش سست و کرخ است و صورتش به‌چهرهٔ دهقانان فقیر و گرسنه می‌ماند. در دیوار، روبروی پیکر مسیح، حفره‌ای کنده و مجسمهٔ کوچکی سر تا پا سفید و آسمانی از مریم‌عذرا را در حال بارداری و در کار سرکوب کردن ابلیس در آن گذاشته‌اند. اواخر ماه مه یعنی ماه مریم و «ثعبان» است و ماتالنا هر شب یك‌چراغ روغن زیتون در مقابل مجسمهٔ سفید و آسمانی مریم روشن می‌کند تا از او در نبرد با دشمنان یاری بخواهد.

در این اثنا وضع مزاجی دن‌پائولو بسیار بد است. آب و هوای ییلاق حال او را چندانکه محسوس باشد بهبود نبخشیده است. تمام روز در بستر می‌ماند و ساعات متمادی در آن تختخواب بزرگ دو نفره بی‌ثمر می‌لولد و از این پهلو به آن پهلو می‌شود، بی‌آنکه بتواند یك لحظه بیاساید. شبان و روزان برای او پایان ندارند.

دن‌پائولو برای تکمیل صحنه‌آرایی و ایفای نقش کشیشی خود چند کتاب مذهبی از «دکتر ساکا» گرفته است، از جمله کتاب دعا و امثال و حکم «سنت آلفونس‌ماری دی‌لیگوری» و «فیلوته»[۲] و شرح‌حال «کامیل‌دونلیس» از مقدسین «آبروتزه» در قرن پانزدهم و شرح حال «سن‌ژان‌بوسکو» از قدیسین «پیه‌مونی» در پایان قرن اخیر، و بالاخره جزوهٔ آداب مذهبی.

دن‌پائولو ابتدا شروع به ورق زدن آن کتابها می‌کند و برحسب تصادف از هرجا چند سطری، منحصراً برای رهایی از یکنواختی‌زندگی در محیطی که در آن بسر می‌برد می‌خواند، چنانکه ممکن بود با هر

۲. فیلوته Philothee مظهر روح پرهیزگاری که سن فرانسوادسال در مقدمهٔ کتاب خود به‌نام «زندگی مقدس» با وی سخن می‌گوید.

ورقهٔ چاپی یا رمان‌پلیسی و یا جزوهٔ محصولات‌دارویی نیز چنین کند. او بسیاری از این کتابها را در ایام جوانی در دسترس داشته است و اینك بسیاری از صفحات مصور آنها تصاویر فراموش شدهٔ گذشته را در خاطرش زنده می‌کنند. در نهان‌ترین زوایای حافظه‌اش اوهام و وحشت‌های دوران کودکی به‌تدریج جان می‌گیرند و رو می‌نمایند. بدین جهت دن‌پائولو کم‌کم احساس می‌کند که به طرف آن کتابهای مقدس کشیده می‌شود، تا جاییکه هر شب شروع به‌خواندن آنهامی‌کند و آنقدر می‌خواند تا چشمش خسته شود. در وجود او آن کودك معصوم که هر شب برای فراگرفتن درس شرعیات می‌رفت تا برای نخستین پذیرش در دین مسیح آماده شود جزء بجزء و به‌ظاهر بی‌آنکه خود از آن آگاه باشد دوباره ترکیب می‌شود. در او آن کودك دبیرستانی که با ولع تام شرح حال قدیسین را می‌خواند و دربارهٔ شرایط یك زندگی عاری از سازشکاری با «دن بنه‌دتو» مباحثه می‌کرد دوباره جان می‌گیرد. بی‌آنکه خود آگاه باشد گفتگویی آهسته بین آن جوان که هنوز در وجود اونمرده است و آن انقلابی که اکنون وجودش با وجود آن جوان توأم گردیده است در می‌گیرد. ضعف فوق‌العاده‌ای نیز که ناشی از بیماری است دن‌پائولو را بدون آنکه خود متوجه باشد به‌سالهای نخستین جوانی باز می‌گرداند. چون اغلب اوقات بیمار بود و بنیهٔ ضعیفی داشت و از طرفی پسر یکی یکدانهٔ خانواده بود همیشه مادر و مادربزرگ و خاله و عمه و کلفت خانه از او مراقبت می‌نمودند و تقویتش می‌کردند بطوریکه همواره خویشتن را در محیط گرمی از محبتها و عواطف زنانه محصور می‌دید. اکنون نیز که دست تقدیر او را برآن داشته است تا به محیطی پناه بیاورد که از نظر اجتماعی چندین درجه پست‌تر از محیط نشو و نمای خودش است ـ یعنی به پیتراسکا ـ باز زنها هستند که باری به هرجهت به نزد او می‌آیند، و باز همهٔ اخبار و آثار زندگی خارج که طی مدت روز به او می‌رسد، چون مردان در سر کار خویش هستند، به‌وسیلهٔ زنان و کودکان به‌اطلاع او می‌رسد، زنان و کودکانی که همه به لهجهٔ او و مادرش صحبت می‌کنند.

wWw.98iA.Com

□

«ماتالنا» حضور یك تن کشیش را در مسافرخانهٔ خود به‌منزلهٔ رحمت الهی می‌شمارد و ترتیب کار خود را طوری می‌دهد که به هر بهانه که شده اغلب در نزد کشیش باشد. به هر خانه که کشیشی در آن سکنی گزیند نباید هیچ مصیبتی رو کند. ترس از سوانح ناگوار «ماتالنا» را همواره در تشویش نگاه می‌دارد و بربالای مسافرخانه، در پشت‌بام، آنجا که دو ناودان بهم می‌پیوندند کلهٔگاوی با دو شاخ بزرگ و خمیدهٔ خود محکم نصب شده است.

دن‌پائولو می‌پرسد:

ــ این شاخها به چه درد می‌خورد؟

«ماتالنا» در حالیکه علامت صلیب می‌کشد در جواب می‌گوید:

ــ برای حفاظت از چشم بد. بلی، فقط برای حفاظت از چشم بد، چون این شاخها برای جلوگیری از سایر بلیات تأثیری ندارند.

در واقع مسافرخانهٔ ماتالنا با وجود این شاخ گاوها با بسیاری از بناهای دیگر در زمین‌لرزهٔ سال ۱۹۱۵ ویران گردید. ماتالنا نقل می‌کند که:

ــ این مسافرخانه در ابتدا بسیار بزرگتر از آن بود که اکنون هست. شوهر بیچارهٔ من شش سال تمام در «آرژانتین» جان کنده بود تا توانست ساختمان آن را به‌پایان برساند. فقط سه ماه از اتمام آن گذشته بود که زمین‌لرزه خرابش کرد. من یك هفتهٔ تمام در زیرزمین مدفون ماندم. راستش را بخواهید من نمی‌دانستم که زمین‌لرزه آمده است. خیال می‌کردم ما را چشم زده‌اند و فقط مسافرخانهٔ ما است که خراب شده است. بهمین جهت وقتی پس از یك هفته خاکهای آوار را که روی پناهگاه من توده شده بود پس زدند و روزنهٔ نسبتاً بزرگی برای بیرون آمدن باز کردند من دیگر جرأت بالا آمدن به‌روشنایی را در خود سراغ نداشتم و بر سر مردم داد می‌زدم که بگذارید همینجا بمیرم. دیگر آرزوی زندگی کردن ندارم! بلی، راستی هم که دیگر نمی‌خواستم زنده بمانم. اما مردم مرا دلداری دادند و از ورای

روزنه‌ای که باز کرده بودند به‌من گفتند تقریباً تمام آبادی خراب شده، تقریباً تمام «مارسیکا» ویران گردیده، بیش از سی بخش با خاك یکسان شده و تا به حال تعداد مردگان را تا پنجاه هزارشمرده‌اند. این سانحه از چشم بد نبود بلکه یك کیفر خدایی بود. ضرب‌المثلی است که می‌گوید: «البلیة اذا عمت طابت» شوهر بیچارهٔ من برای رفتن به‌جنگ به ایتالیا برگشت. در مدت جنگ گزندی به او نرسید. پس از جنگ باز به آرژانتین برگشت و پنج سال دیگر هم به‌هر جان‌کندنی بود کار کرد تا پولی را که برای تجدید ساختمان مسافرخانه لازم بود پس‌انداز کند. ساختمان جدید مسافرخانه تازه به‌پایان رسیده و شوهرم در شرف برگشتن بود که یکدفعه نامه‌های او قطع شد. پس از شش ماه احضاریه‌ای از طرف بخشداری رسید، به‌طوریکه من‌ترسیدم و خیال کردم صحبت مالیات جدیدی در میان است. به‌آنجا رفتم ویکی از کارمندان به‌من گفت شوهرت در حادثه‌ای که ممکن است برای همه پیش بیاید مرده است و گفت که زیر اتومبیل رفته است. من بنای گریه و زاری گذاشتم و گفتم: حتماً از چشم بد بوده که این بلا به سرش آمده است، چون او بایستی برگردد و از خانهٔ تازه‌ساز خود استفاده کند. اما آن کارمند اصرار می‌ورزید که نه، از چشم بد نیست بلکه این خود سانحهٔ ناگواری است که ممکن است بر سر همه بیاید. معهذا بعید نبود که حقیقتاً از چشم بد باشد. طبعاً کشیشان می‌گویند که به چشم بد اعتقاد ندارند ولی براستی اگر اعتقاد نداشتند لباس سیاه به‌تن نمی‌کردند.

از این گذشته «ماتالنا» ایام چهارشنبه و جمعه آداب پرهیز از گوشت را رعایت می‌کند. به‌عقیدهٔ او ماه مارس به «سن‌ژوزف» و ماه مه به‌حضرت مریم و ماه ژوئن به «ساکره کور»[۳] و ماه نوامبر به‌اموات اختصاص دارد. مدتها است که سن او از چهل گذشته است و دایم در داخل مسافرخانه با سر و وضع نامرتب و موهای شانه نکرده و بسا

۳. ساکره‌کور Sacré-Coeur قلب عیسی که در مذهب مسیح آداب خاص مربوط به‌آن هست.

wWw.98iA.Com

کسالت تنگی نفس به‌هر سو می‌چرخد. رنج بسیار بر خود هموار می‌سازد تا به کشیش غذای خوب بدهد و پس از هر غذا انتظار تشکر و تعارف از او دارد ولی بی‌نتیجه است. دن‌پائولو هیچوقت شکمو نبوده است و از طرف دیگر در «پیتراسکا» غذاها چندان متنوع نیست که زحمت انتخاب در بین باشد. نان خیس کرده در شراب (ترید) هنوز از آن غذاهایی است که او بیش از هرچیز دوست می‌دارد. معهذا هرروز صبح ماتالنا به اتاق کشیش بالا می‌رود تا از او بپرسد که برای ناهار چه غذایی بپزد و این خود غذایی است که هر روز وجود دارد. یك روز کاسهٔ صبر کشیش لبریز می‌شود و برای آنکه یکباره به این قضیه فیصله بخشد به ماتالنا دستور می‌دهد که هر چه معمولا مردم پیتراسکا می‌خورند برای او بیاورد. ماتالنا پکر شده است ولی این دستور را می‌پذیرد. بنابراین صبح یك تکه نان ذرت با فلفل خام که چاشنی آن روغن زیتون و نمك است برای کشیش می‌آورد و شب نیز سوپ لوبیا برای او می‌پزد. این برنامهٔ غذایی بیش از دو روز ادامه پیدا نمی‌کند زیرا معدهٔ دن‌پائولو بجز سوپ شب تحمل بقیه را نمی‌کند. اینك ماتالنا پیروز شده است و از پیروزی خود سوء استفاده می‌کند. بار دیگر عذاب صبحانه شروع می‌شود. پیرزن عقاید تزلزل‌ناپذیری دربارهٔ آنچه مربوط به‌معالجهٔ بیماریهای ریوی است دارد و پی در پی می‌گوید:

ــ بهترین دارو برای این بیماری تخم‌مرغ تازه است.

به همین جهت در باغچهٔ پشت مسافرخانه ده دوازده مرغی نگاهداری می‌کند. همینکه مرغی تخم می‌کند فوراً ماتالنا آن را برای بیمار می‌برد. همینکه مرغی از وقت تخم کردنش می‌گذرد ماتالنا به دنبال او می‌گردد و عقبش می‌دود و او را می‌گیرد و باانگشت کوچك خود امتحانش می‌کند تا ببیند تخم دارد یا نه، و وقتی این امتحان را بعمل آورد از ته باغچه خطاب به کشیش داد می‌زند که:

ــ نیم ساعت دیگر تخم بیرون خواهد آمد.

و راستی هم مرغ نیم ساعت دیگر تخم می‌کند. از میان مرغها،

مرغ سیاهی است بنام پیتلا[4] که در تخم کردن از همه وقت‌شناس‌تر است. «پیتلا» گشتن و جست و خیز کردن در داخل مسافرخانه را نیز دوست می‌دارد و اغلب تا اتاق بیمار بالا می‌رود. وقتی هم موفق شد خود را در زیر تختخواب بزرگ پنهان کند دیگر نه تهدید قادر است او را از آنجا بیرون بکشد و نه لنگه‌کفشهایی که برای او پرتاب می‌کنند. ناچار ماتالنا باید خروس را صدا بزند. آن‌وقت «پیتلا» صدای جستنهای خروس را در راه پله تمیز می‌دهد و برای آنکه غافلگیر نشود مجبور است از پنجره به‌بیرون بپرد.

ماتالنا پسری دارد به‌نام آمریکو[5]. وی جوانکی است پیرنما که چند دندان جلوش افتاده است و به‌اندك چیزی چنان بنای گریه را می‌گذارد که به هیچوجه قابل تحمل نیست. «آمریکو» از آن بچه‌هایی‌نیست که معمولا به «آتشپاره» مشهور می‌شوند. مادرش داد می‌زند و به او می‌گوید:

ــ بیا پسر، برو پیش ماگاشیا و یك کیلو نمك بخر.

پسرك از جا بلند می‌شود. ده قدمی راه می‌رود، سپس می‌ایستد تا چیزی را از زمین بردارد. بعد نیم‌چرخی می‌زند و می‌آید جلو در خانه می‌نشیند. مادرش به اعتراض به او می‌گوید:

ــ به تو چه گفتم؟

«آمریکو» متعجب به او می‌نگرد. این بار ماتالنا به سرش جیغ می‌زند:

ــ گفتم برو پیش ماگاشیا، یك کیلو نمك بخر.

آمریکو بلند می‌شود، ده قدمی راه می‌رود، یك انگشتش را در سوراخ بینی فرو می‌برد و شروع به کاوش می‌کند. کمی بعد انگشتش را از این سوراخ به آن سوراخ دماغ فرو می‌کند و به کاوش خود ادامه می‌دهد، سپس ناگهان شیون و ضجه‌ای سر می‌دهد که آن سرش ناپیداست.

زنهای همسایه از خانه‌های خود بیرون می‌پرند، زنهای دیگر هم

4. Pitella 5. Americo

wWw.98iA.Com

سر می‌رسند و صدای گریهٔ آمریکو بیش از پیش گوش‌خراش می‌شود. آنگاه ماتالنا نیز به نوبهٔ خود سر می‌رسد و با ظرف مطبخی که در دست دارد مثل اینکه گچ می‌کوبد آنقدر پسرش را می‌زند که نفس او بند می‌آید.

صبح کیارینا پاتاکا[6] با بزی به‌مسافرخانه‌می‌آید. ماتالنا کاسه‌ای برمی‌دارد و خودش شیر بز را تا آخرین قطره می‌دوشد. اکنون وقتی است که چون مردها همه به سر کار رفته‌اند زنها به‌شتاب خود را به جلو پنجره‌ها می‌رسانند یا دم درها می‌نشینند تا حشرات موذیه خانه را خالی کنند.

هنگام ظهر فیلومنا ساپونه[7] با یك بچهٔ شیرخواره به بغل و مقداری کاهو برای سالاد دن‌پائولو از راه می‌رسد. «فیلومنا» کاهوها را تحویل می‌دهد، برآستانهٔ در مسافرخانه می‌نشیند، گریبان نیمتنهٔ‌خود را می‌گشاید و پستانهایش بیرون می‌افتد. بچه بی‌معطلی پستان می‌گیرد. «فیلومنا» به پیغام از کشیش درخواست کرده است که از وی اقرار بشنود ولی‌کشیش جواب داده‌است که چون به‌کشیش‌نشین دیگری تعلق دارد مجاز نیست.

در میدان، بین مسافرخانه و پل‌چوبی، بچه‌های بزرگ مشقهای نظامی و تمرینهای مربوط به‌سازمان دولتی «بالیلا»[8] را تقلید می‌کنند. منازعه‌ای در میان ایشان برای تعیین دشمن درگرفته است و همه شاکیند از اینکه دشمن اغلب متغیر است. سه بچه به‌نمایندگی از سایرین به بالین دن‌پائولو می‌آیند و می‌پرسند:

ــ اکنون دشمن کیست؟

کشیش با تعجب می‌پرسد:

ــ کدام دشمن؟

6. Chiarina Patacca 7. Filomena Sapone

۸. Ballila (ژان باتیست بالیلا ۱۷۸۱ ــ ۱۷۲۰) جوان ایتالیایی اهل ژن که در ۱۷۴۶ مردم را علیه تسلط اتریشیان برایتالیا برانگیخت. بعدها در ۱۹۲۶ نام او به‌کودکان ۸ تا ۱۴ سالهٔ فاشیست که در سازمان نظامی خاصی وارد می‌شدند داده شد.

یکی از آن بچه‌ها با اطمینان خاطر جواب می‌دهد:

ــ دشمن موروثی.

کشیش خوب نمی‌فهمد یا خود را به نفهمیدن می‌زند. یکی از آن بچه‌ها در توضیح می‌گوید:

ــ در تمرین دو طرف وجود دارد. یك طرف ایتالیاییها هستند و طرف دیگر دشمن موروثی. مدتها بود که خانم معلم به ما می‌گفت دشمن موروثی فرانسه و یوگسلاوی است. بعد به ما گفت آلمان است. بعد از آن گفت ژاپن است. امروز صبح به ما گفت: «بچه‌های من، دشمن جدید موروثی ما انگلیس است.» اما در کتاب درسی ما فصلی هست به‌عنوان: «دوستی دیرین انگلیس و ایتالیا». این است که ما چیزی نمی‌فهمیم. اشتباه از کیست؟ از خانم معلم است یا از کتاب؟

دن‌پائولو در جواب می‌گوید:

ــ کتاب درسی شما سال گذشته چاپ شده است و لذا هر چه در آن نوشته‌اند کهنه شده است.

بچه‌ها می‌گویند:

ــ خوب، پس ما می‌رویم تا دشمن موروثی خود را که انگلیس است نابود سازیم.

کشیش اعتراض‌کنان می‌گوید:

ــ انگلیسی‌ها در خشکی نمی‌جنگند بلکه در دریا می‌جنگند.

بچه‌ها تصمیم می‌گیرند بروند و در داخل نهر آب بجنگند. دن‌پائولو از پشت پنجرهٔ خود فراز و نشیب‌های نبرد را تماشا می‌کند. دشمن موروثی جدید به‌سرعت کوبیده می‌شود اما حزب ملی نیز تا مغز استخوان خیس از معرکه بیرون می‌آید.

بچه‌های ده اجتماع جداگانه‌ای به‌معنی خاص با مقررات خاص و آداب و رسوم و لهجهٔ خاص خود تأسیس می‌نمایند. در این اجتماع است که قهرمانان پرتاب سنگ و پرش از مسیل و شکار مارمولك و ادرار کردن رو به باد نام‌نویسی می‌کنند.

بچه‌های کوچکتر بازی «شش‌خانه» را بیشتر دوست می‌دارند.

wWw.98iA.Com

روی زمین، مربع مستطیل درازی با زغال می‌کشند و بعد آن را به خانه‌هایی تقسیم می‌کنند و شماره می‌گذارند. مشکل بازی در این است که لی‌لی‌کنان تیله‌ای را با نوک پا توی آن خانه غل بدهند و تیله نباید روی خطهایی که با زغال کشیده‌اند بایستد. اگر ایستاد سوخته‌اند و باید از سر شروع کنند. این بازی‌یی است که دن‌پائولو از بچگی در آن استاد بود.

مادرها از صبح تا غروب به‌دنبال بچه‌های خود داد می‌زنند. انعکاس وحشتناك‌ترین فحشها و نفرین‌ها که از بس عادی شده است هیچکس کمترین اهمیتی به آن نمی‌دهد اغلب در فضا طنین‌انداز است. «فیلومنا ساپونه» به سر پسر بزرگش داد می‌زند که:

ــ الهی مثل «سن بارتولومه» جز جگر بزنی، بچه!

و «کیارینا پاتاکا» خطاب به دخترش فریاد می‌زند که:

ــ الهی هر دو چشمت را مثل چشمهای «سنت‌لوسی» بکنند و کف دستت بگذارند!

در مورد بچه‌های کوچك، نفرین تبدیل به‌کلمات محبت‌آمیز می‌شود تا ایشان را بخوابانند.

آنونزیاتا[9] در حالیکه گهوارهٔ نوزاد خود را تکان‌می‌دهد می‌گوید:

ــ لایی لایی پسرك نازپرورم، لایی لایی تاج سرم، لایی‌لایی برتر از در و گوهرم، لایی لایی ستارهٔ سحرم!

آنتونیا[10] خیاط روی دخترکش خم شده است و می‌گوید:

ــ لایی لایی فرشتهٔ آسمان، لایی لایی عروس سلطان، لایی لایی مروارید غلتان!

بعد از ظهر زنها در وسط کوچه به کارهای خانه‌داری می‌پردازند: یکی رختهای تازه شسته پهن می‌کند، دیگری سیب‌زمینی پوست می‌کند، سومی جامه‌های کهنه وصله می‌کند، چهارمی شپشهای بچه‌اش را می‌جوید و تن او را می‌خاراند. زنهایی که هیچ کار ندارند روی سنگهای جلو مسافرخانه می‌نشینند. همه پا برهنه و ژنده‌پوشند

9. Annunziata 10. Antonia

و با موهای چرب و وز کردهٔ خود حالت بزهای گیجی را دارند که تازه دوشیده باشند. یکی ازآنان، جزیرا[11]، پیرزنی است که از بس‌گرسنگی کشیده و بچه زاییده است به دوك می‌ماند و همیشه از دردهای معینی می‌نالد. تقریباً همهٔ ایشان از زایمانهای خود صحبت می‌کنند. «آنونزیاتا» به زودی چهاردهمین‌طفل خود راخواهد زایید. لیدووینا[12] تا به حال هیجده بچه زاییده است. سختی سر بچهٔ اول است، بقیه به تنهائی راه خروج خود را پیدا می‌کنند. یکی دیگر آنینا سترادونه[13] است که حامله است. به شکم خود دست می‌زند و می‌گوید:

ــ سرش اینجا است. یك پایش اینجا است و پای دیگرش آنجا. این باید پسر باشد چون لگد می‌زند.

«جزیرا» می‌گوید:

ــ این در دست خدا است. خدا از روی گناهان ما با ما رفتار می‌کند. هر دردی نشانهٔ کیفری است. یك دسته بچهٔ نیم لخت و سر تا پا گل‌آلود در اطراف برکه‌ای که از ریزش آبهای حوض فواره‌ای تشکیل شده است بازی می‌کنند و تا سر وکلهٔ سینیورینا پاترینیانی[14] معلمهٔ مدرسه پیدا نشود در نمی‌روند.

اغلب زنها به انتظار آمدن شوهران خود وقتی هوا خوب است سوپ شب را در کوچه می‌پزند. یك سه‌پایه روی آتشی که به دورش حصاری از سنگ کشیده شده است می‌گذارند و روی سه‌پایه یك دیگ مسی یا یك پیت نفتی بار می‌گذارند. همینکه هوا تاریك می‌شود دوشیزه کریستینا[15] به مسافرخانه می‌آید و روغن برای چراغ مریم عذرا می‌آورد. اکنون دن‌پائولو صدای آن دختر جوان را می‌شناسد که با دلسوزی تمام جویای وضع مزاجی او می‌شود و سفارشهای مکرر می‌کند و دربارهٔ بهترین طرز پرستاری از او اندرزهایی به «ماتالنا» می‌دهد و سپس به‌شتاب از آنجا دور می‌شود. دن‌پائولو هنوز کریستینا را ندیده ولی به‌وسیلهٔ «ماتالنا» فهمیده است که او متعلق به تنها

11. Gesira 12. Lidovina 13. Annina Stradone
14. Signorina Patrignani 15. Mlle. Cristina

wWw.98iA.Com

خانوادهٔ مرفه «پیتراسکا» است و سالهای متمادی در یك مؤسسهٔ مذهبی که زنان راهبه آن را اداره می‌کنند تحصیل کرده است و اینك در شرف بازگشت به آن مؤسسه است تا در زمرهٔ تارکان دنیا درآید. دکتر ساکا نیز با او دربارهٔ این دختر به‌عنوان یك شخص فوق‌العاده زیرك وتربیت شده صحبت کرده بود. کریستینا در خانه بسیار کار دارد و خود به تنهایی به همهٔ امور خانه‌داری می‌رسد و به مادربزرگش که تقریباً صد ساله است و به پدر و مادرش و به یك عمه‌اش که آن هر سه نیز بسیار سالخورده‌اند کمك می‌کند. گذشته از اینها به یك برادر بزرگسال‌تر از خود نیز که جوان بسیار مهمل وبیکاره‌ای است رسیدگی می‌کند. با این وصف به‌سبب تعلیماتی که در مکتب زنان مقدسه دیده است تمام اهل ده احترام فوق‌العاده‌ای برای وی قایلند و او بارها ناگزیر به خانهٔ فقرا می‌رود تا به‌ایشان کمك کند و در جزئی‌ترین امور زندگی به‌آنان راهنمایی کند.

«کاسارولا» زن جادوگر به نزد کشیش آمده است تا از علفهای جادویی خود که دوای سرفه است به او بدهد. بیمار تعارف وی را رد کرده است. «کاسارولا» زن لجاره‌ایست با بینی پهن و لبهای کلفت برگشته مثل لب زنگی. برای آنکه زهد و ریاضیت خود را بهتر به کشیش نشان بدهد شروع به خواندن اوراد و ادعیهٔ دفع اجنه وشیاطین به زبان لاتین می‌کند، سپس تکمه‌های یقهٔ نیمتنهٔ خود را می‌گشاید و مدالها و زنارها و صلیبها و نشانهایی را که به‌سینهٔ خود آویخته دارد نشان می‌دهد و می‌گوید:

ــ خدا فقط برنیکی حکمفرما است نه بر بدی، والا چرا کشیشان خود را که به بیماری مبتلا می‌شوند معالجه نمی‌کند؟ حال، ای آقای کشیش، بگویید ببینم، چرا شما به‌درگاه خدای مهربان دعا نمی‌کنید که شما را صحیح و سالم از جا بلند کند؟

دن‌پائولو در جواب زن جادوگر فقط به این بس می‌کند که‌بگوید:

ــ برو گم‌شو!

دختر آنتونیای خیاط بیمار است. «کاسارولا» تجویز می‌کند که

بیمار هر روز صبح یك گیلاس شراب بنوشد ولی مادرش به او تذکر می‌دهد که دخترك سه‌سال بیشتر ندارد.

ــ سه ساله است؟ خوب، پس عصرها هم یك گیلاس دیگر شراب به‌او بنوشان!

روز سه‌شنبه پسر ته تغاری «لیدووینا» مرده و اکنون برای او از هیجده بچه بیش از دوتا باقی نمانده است. روز شنبه دختربچهٔ «کیارینا پاتاکا» که نه فرزند داشت مرده است و اکنون فقط دو بچه دارد. دو بچهٔ شیری دیگر از سیاه‌سرفه مرده‌اند و مادران ایشان از فرط شیون و زاری ده را روی سرشان گذاشته‌اند. روز سه‌شنبه «آنونزیاتا» دختر زاییده و روز پنج‌شنبه «آنیناسترادونه» پسر آورده است. اینها وقایعی است که در ده روی داده است. همه یك یك این ماجراها را با طول و تفصیل برای هم حکایت می‌کنند. دن‌چیپریانو[16] کشیش پیر «لاما» که ماستر آنجلو[17] به‌دنبال او رفته بود به‌موقع به‌خانهٔ «لیدووینا» رسیده است تا جنازهٔ طفلك را تقدیس کند. اما وقتی «شاتاپ» برای دختربچهٔ مردهٔ «پاتاکا» به‌سراغ او رفته «دن‌چیپریانو» عذر و بهانه‌ای برای نیامدن پیدا کرده و توضیحاً گفته است:

ــ بچه‌ها وقتی می‌میرند به اعراف می‌روند و بالنتیجه نیاز به انجام دادن هیچ مراسمی نیست. اصلا چنین کاری به کشیش ارتباط ندارد.

آداب به‌خاك سپردن بچه ولو در معیت کشیش باشد کار بسیار ساده‌ایست. بچهٔ مرده به دست زن تنهایی که تقریباً همیشه از اقوام او است بدون هیچ مشایعی به گورستان برده می‌شود. زن تند راه می‌رود و تابوت کوچك را با همان چابکی و شتابی که سبد میوه‌ای را حمل می‌کند بر سر می‌گذارد. پسربچهٔ «لیدووینا» به وسیلهٔ ماری‌یتا[18] خاله‌اش به گورستان حمل شد. چون کشیش همراه جنازهٔ آن بچه بود مادرش درخواست کرد که موزیك هم باشد. بنابراین اول «ماری‌یتا» تابوت کوچك بچه را روی سر گذاشته و پیش رفته بود. پشت سر او

16. Don Cipriano 17. Mastrangelo 18. Marietta

wWw.98iA.Com

«دن چیپریانو» ملبس به جبه و حمایل، به همراه سه تن نوازنده ـ شیپور و قره‌نی و ترومبون ـ می‌آمدند. هرپنج‌نفر باقدمهای موزون و آهسته و هماهنگ با رینگ رقص راه می‌رفتند و تصنیف کهنه‌ای مربوط به‌زمان قبل از جنگ را که با این اشعار شروع می‌شد می‌خواندند: «وقتی آلوبالوها سیاه بشوند، من به تو ای دختر ماهرو، خواهم گفت...» پس از به‌خاك سپردن کودك، «ماری‌یتا» هر چهارمرد را به‌خانه دعوت کرده و به ایشان شراب داده است.

کشیش «لاما» مکلف است به تمام نیازمندیهای مذهبی اهالی «پیتراسکا» از غسل تعمید و ازدواج و دفن رسیدگی کند لیکن بتدریج که پا به سن می‌گذارد کمتر به‌سراغ مردم می‌رود.

خوشبختانه در دهات کوهستانی برگزاری مراسم غسل تعمیدها و ازدواجها و حتی دفن‌ها برای کشیش به دوره‌های معینی محول شده است، مثلا ازدواجها درماههای اکتبر و نوامبر انجام می‌گیرد. زایمانها بین ماههای مه و ژوییه انتظار می‌رود. و این یك نوع مقررات تحمیلی است که کمتر کسان می‌توانند از زیربار آن شانه خالی کنند. بالاخره عده‌ای از بچه‌ها چند ماه از تولد گذشته می‌میرند، گویی قتل‌عام مخصوصی است که از آن طفلکهای معصوم می‌شود...

ترزا شیارافا[19] نیز حامله است و شبی به‌خواب دیده است که بچه‌اش کور به دنیا خواهد آمد. زن بینوا به‌سراغ دن‌پائولو آمده و در پای تختخواب او به زانو درآمده و گفته است:

ـ در خواب دیدم بچه‌ای که در شکم دارم کور به دنیا خواهد آمد و بجز شما، ای کشیش مهربان، هیچکس نیست که او را نجات بدهد.

کشیش در جواب می‌گوید:

ـ ای زن بینوا، متأسفم چون من متعلق به این کشیش‌نشین نیستم.

زن بنای گریه را می‌گذارد و ناله‌کنان می‌گوید:

19. Teresa Sciaraffa

ـ من نمی‌خواهم بچه‌ام کور باشد. چرا باید دیگران ببینند و او نبیند؟

دن‌پائولو می‌کوشد که او را از این فکر بازدارد ولی بی‌نتیجه است.

زن می‌گوید:

ـ من خواب دیده‌ام، با همین دو چشم خود دیده‌ام. اگر شما به کمك من نیایید بچه‌ام کور خواهد شد.

زن خیال رفتن ندارد. دن‌پائولو می‌داند که اگر در این مورد بخصوص حاضر به‌خواندن اوراد و ادعیه بشود یا نوشته‌ای برای دفع احنه و شیاطین بدهد بلافاصله همهٔ مردم به مسافرخانه خواهندریخت و از او درخواست نظر و کمك خواهند کرد و آن‌وقت او نخواهد توانست حاجت ایشان را برنیاورد. همه به او خواهند گفت: «تو که به «ترزا شیارافا» کمك کردی به ما هم می‌توانی کمك بکنی.» این‌کار علاوه براینکه جنبهٔ بازیگری و معرکه‌گیری به خود خواهد گرفت ممکن است توجه مقامات انتظامی را نیز جلب کند، چنانکه سرانجام او را بشناسند و نقاب از چهره‌اش بردارند. بدین جهت «ماتالنا» را صدا می‌زند و می‌گوید:

ـ خواهش می‌کنم این زن را به زبان خوش یا به زور از اتاق من بیرون کن. او هر خوابی دیده است به عالم من ارتباطی ندارد.

اما «ترزا» خشمگین از جا برمی‌خیزد و شروع به‌جیغ و داد می‌کند و می‌گوید:

ـ چرا بچهٔ من باید کور بشود؟ آخر کسی باید شهامت داشته باشد که علت چنین کیفری را برای من توجیه کند! چرا بچهٔ من باید کور به‌دنیا بیاید! چرا باید بچه‌های دیگر بینایی داشته باشند و او نداشته باشد؟

«ترزا» منتظر جواب است ولی دن‌پائولو به هیچوجه قصد ندارد با او داخل جر و بحث بشود. باز ترزا به زانو می‌افتد، چهره به کف اتاق می‌مالد، سر به زمین می‌کوبد، دسته دسته موهای خود را می‌کند،

wWw.98iA.Com

اشك می‌ریزد و به صدای بلند حرفهای نامربوط می‌زند:

ـ چرا او باید کور باشد؟ چرا؟ آخر به‌من بگویید چرا؟ من می‌خواهم علت آن را بدانم. دیگران ببینند و او نبیند! دیگران به‌مدرسه بروند و او نتواند! دیگران از مال‌او بدزدند و او متوجه‌نشود! دیگران مسخره‌اش کنند و او نبیند! و وقتی بزرگ بشود هیچ زنی مایل به ازدواج با او نباشد؟

سپس از جا برمی‌خیزد و ناگهان آرام به‌نظر می‌رسد. آنگاه می‌گوید:

ـ حالا می‌دانم چه بکنم! می‌روم خودم را از پنجره به زیر می‌اندازم تا او نیز با من بمیرد.

زن به‌پای پنجره می‌رود. با آن شور و التهابی که دارد یقین است که نقشهٔ خود را به‌موقع اجرا درخواهد آورد. اینك زن تنهٔ خود را روی نردهٔ پنجره انداخته است که ناگاه فریاد کشیش او را متوقف می‌سازد:

ـ بسیار خوب، هرچه می‌خواهی می‌کنم. بگو که چه باید بکنم؟

«ماتالنا» به‌سراغ کلیدهای کلیسا که به خانوادهٔ «کولامارتینی» سپرده شده است می‌رود و یك لیوان آب متبرك ازکلیسا با خودمی‌آورد. «ترزا» شکم برآمدهٔ خود را به کشیش نزدیك می‌کند و می‌گوید:

ـ سر بچه باید اینجا و چشمهای او آنجا باشد!

کشیش روی نقطه‌ای از شکم ترزا که به او نشان داده شده است دو صلیب هر کدام برای یك چشم بچه می‌کشد و لب‌های خود را به ظاهر برای خواندن دعا تکان می‌دهد. زن شاد و خشنود فریاد می‌زند:

ـ حالا دیگر بچه‌ام شفا یافت. دیگر نقص عضو پیدا نخواهد کرد.

زن می‌رود و کمی بعد با مرغ کشته‌ای برمی‌گردد. دن‌پائولو می‌گوید:

ـ من نمی‌توانم قبول کنم. در قلمرو من کشیش‌ها نمی‌توانند پیشکشی قبول کنند.

زن اصرار می‌ورزد و می‌گوید:

ـ پس فایده ندارد. اگر شما این مرغ را قبول نکنید دعای‌رحمت بی‌اثر خواهد بود و بچه کور به دنیا خواهد آمد.

دن‌پائولو در جواب می‌گوید:

ـ رحمت خدا بلاعوض است.

زن اعتراض می‌کند که:

ـ خیر، رحمت بلاعوض وجود ندارد.

و قربانی کفاره را روی میز می‌گذارد و پی‌کار خود می‌رود.

صبح یکشنبه چند نفر زن برای نماز مسح به «لاما» می‌روند، شال سیاه بر دوش دارند و دستمال سیاه به سر بسته‌اند، چون بیرون انداختن موی سر منافی با عفت و عصمت است، و کفش و جوراب سیاه نیز به‌پا دارند. دن‌پائولو از پشت پنجرهٔ اتاق خود رفتن و برگشتن ایشان را می‌بیند. سالخوردگان ایشان تسبیح به‌دست راه می‌روند و دانه‌های آن را آهسته در میان انگشتان شست و سبابهٔ خود می‌گردانند.

غروب شنبه روزی، دخترکی با کاری «ماکاشیا» که نمك و توتون می‌آورد از قریهٔ «فوسادی مارسی» آمده است. «ماکاشیا» راه به او نشان می‌دهد و می‌گوید:

ـ مسافرخانه آنجا است، دست راست، به‌پل نرسیده.

دختر جوان، بقچه به‌دست، داخل مسافرخانه می‌شود و از ماتالنا می‌پرسد:

ـ آیا شخصی به‌نام دن‌پائولو سپادا در اینجا منزل دارد؟

ماتالنا نسبت به‌کشیش خود حسود است و قبل از آنکه به‌دختر بیگانه جواب بدهد می‌خواهد بداند موضوع از چه قرار است. لذا می‌پرسد:

ـ چه کارش داری؟

ـ او مرا در دم مرگ نجات داده است و می‌خواهم از او تشکر کنم.

ماتالنا در جواب می‌گوید:

ـ آن دن‌پائولو که در اینجا منزل دارد طبیب نیست بلکه کشیش

wWw.98iA.Com

است.

دخترك می‌گوید:

ـ شاید که او نه طبیب باشد و نه کشیش بلکه یکی ازمقدسین باشد. من مشرف به‌موت بودم. او از راه رسید، نگاهی به‌من کرد، به دست من دست زد و اینك نجات یافته‌ام.

ماتالنا تاکنون مباهات می‌کرد به‌اینکه کشیشی از قلمرو روحانی دیگر در مسافرخانهٔ خود دارد اما اندیشهٔ اینکه این کشیش ازمقدسین واقعی است و معجزه هم می‌کند او را منقلب می‌سازد و به‌هیجان می‌آورد و برای آنکه وانمود نکند که از این موضوع بی‌اطلاع است می‌گوید:

ـ بلی، او از مقدسین واقعی است و در اینجا مثل یك روحانی مقدس، مثل یك مرد خدا به‌ریاضت و عبادت می‌گذراند.

آن‌وقت دخترك «فوسایی» جرأت بیشتری پیدا می‌کند و می‌گوید:

ـ و شاید از یك قدیس واقعی نیز بالاتر باشد. نکند خود حضرت مسیح باشد.

دیگر ماتالنا نمی‌تواند سر پا بند شود. روی چهارپایه‌ای می‌نشیند و آهسته می‌گوید:

ـ نکند تو دیوانه باشی؟ از کجا این فکر به‌سر تو افتاده است که او ممکن است خود حضرت عیسی باشد؟ چرا باید حضرت عیسی درست در مسافرخانهٔ من نازل شود؟ مگر او در آسمان در دست راست پدرش ننشسته است؟

«ماتالنا» از آن جهت آهسته حرف می‌زند تا کشیش که در طبقهٔ اول مسافرخانه منزل دارد اگر واقعاً خود عیسی باشد نتواند سخنان شك‌آلود او را بشنود.

دختر جوان «فوسایی» در جواب می‌گوید:

ـ این نخستین بار نیست که عیسی برای نزول به‌زمین و دیدن وضع زندگی بیچارگان به‌لباس مبدل ظاهر می‌شود.

و سپس با صدایی که به زحمت شنیده می‌شود اضافه می‌کند:

ـ آیا تو به‌دست و پایش نگاه کردی که ببینی سوراخ است یا نه؟ این مطمئن‌ترین علامتی است که می‌توان از روی آن او را شناخت. او به هر لباسی که می‌خواهد تجلی کند اگر واقعاً خود عیسی باشد مسلماً نمی‌تواند جای زخمهایی را که میخهای صلیب بر دست و پای او به‌جا گذاشته‌اند پنهان کند.

هر دو زن سکوت اختیار می‌کنند. شام کشیش مرکب از دو تخم‌مرغ و قدری سالاد کاهو، روی میز آماده شده است.

ماتالنا به دیدن این غذای مختصر از خجلت سرخ می‌شود. دو تخم‌مرغ و یك سالاد کاهو جلو یگانه پسر آسمانی خداوند گذاشتن واقعاً شرم‌آور است. لااقل بایستی مرغی برای او کشته باشد (لااقل!) ولی اگر خود او نباشد چه؟ ماتالنا که از شك و تردید در عذاب است می‌پرسد:

ـ آخر تو از کجا می‌گویی که او ممکن است خود عیسی باشد؟ چطور چنین فکری به سرت زده است؟ راستش را به‌من بگو. آیا تو دیوانه نیستی؟

دخترك در جواب می‌گوید:

ـ من او را از صدایش شناختم. وقتی بر من ظاهر شد دستم را گرفت و گفت: «شجاع باش دخترم، من از همه‌چیز باخبرم.» و آن‌وقت من حس کردم که این صدا صدای بشر نیست. من آدمها را می‌شناسم. آنها اینطور صحبت نمی‌کنند. عمویی دارم که کشیش است، کشیش «فوسا» است، و او اینطور صحبت نمی‌کند.

ماتالنا می‌پرسد:

ـ خوب، بگو ببینم، اگر او واقعاً حضرت عیسی باشد چه باید کرد؟ آیا باید ژاندارمها را خبر کرد؟ روی در مسافرخانه مقرراتی برای مهمانخانه‌داران اعلان شده است ولی ورود عیسی را در آن پیش‌بینی نکرده‌اند.

آن دو زن روی نوك پا و در حالیکه نفس در سینه حبس می‌کنند از پلکان طبقهٔ اول بالا می‌روند. در می‌زنند. کسی جواب نمی‌دهد. در

wWw.98iA.Com

را باز می‌کنند ولی اتاق خالی است. ماتالنا احساس می‌کند که نزدیك است بیحال برزمین بیفتد. آهسته می‌گوید:

ـ او غیب شده است! غیب شده است!

یك مرد عادی که به مسافرخانه فرود آمده باشد ولـو اینکـه نخواهد حساب خود را بپردازد نمی‌تواند به‌این صورت ناپدید گردد و به هوا دود بشود. هر دو زن وحشت‌زده به هم نگاه می‌کنند. در این هنگام صدای سرفه‌ای از جانب باغچه به‌گوش می‌رسد. آن دو زن به آن سو می‌دوند. دن‌پائولو در پای درخت انجیری نشسته است. بیحرکت است و رنگش مثل رنگ مرده سفید شده است. درخت انجیر خشك است و مدتی است که محکوم به بریدن و به آتش انداختن شده است.

دن‌پائولو می‌پرسد:

ـ کی با من کار دارد؟

زنها با ترس و لرز به او نزدیك می‌شوند و دخترك می‌گوید:

ـ من «بیان‌کینا» هستم. «بیان‌کینا جیراسوله» اهل «فـوسادی‌ـ مارسی» و برادر زادهٔ «بره‌نیچه». من مشرف به موت بودم و همه از من دست شسته بودند. آن وقت کسی آمد، کسی که من هرگز ندیده بودم. آن شخص با دست خود دست مرا لمس کرد و مرا نجات داد.

دن‌پائولو دوباره به‌سرفه می‌افتد. آفتاب غروب‌کرده است. سایه‌ـ های شب از ته دره بالا می‌آیند. کشیش از جای خود برمی‌خیزد. آن دو زن زیر بغلش را می‌گیرند و او را به اتاق خودش می‌برند. آنگاه کشیش به ماتالنا می‌گوید:

ـ حالا دیگر شما می‌توانید بروید.

دن‌پائولو خسته است و روی تختخواب دراز می‌کشد. «بیان‌کینا» پهلوی در می‌نشیند، سپس جرأتی به خود می‌دهد و می‌گوید:

ـ دستهای شما را ببینم.

دن‌پائولو لبخند می‌زند و می‌پرسد:

ـ می‌خواهی از آینده‌ام خبر بدهی؟

بیان‌کینا به دقت به دستهای کشیش نگاه می‌کند. هیچگونه علامت

زخم و خراشی در آن نیست. پس او عیسی نیست. مقدس هست ولی عیسی نیست... بیان‌کینا سرخورده و ملول خاموش می‌ماند. پس از لحظه‌ای شروع به‌حکایت می‌کند:

ـ عمه‌ام «بره‌نیچه» مرا از خانه بیرون کرده است و دیگر مرا نمی‌خواهد.

کشیش می‌پرسد:

ـ چرا؟

«بیان‌کینا» به دنبال کلماتی می‌گردد که بیان مطلب کند، سپس می‌گوید:

ـ برای اینکه من طرفدار آزادی هستم ولی عمه‌ام مخالف آزادی است. شما هم مسلماً چون از مقدسین هستید با آزادی مخالفید...

دن‌پائولو سخن او را قطع می‌کند و می‌گوید:

ـ نه، من مقدس نیستم و طرفدار آزادی هستم.

ظاهر «بیان‌کینا» نشان می‌دهد که سخنان کشیش را باور نمی‌ـ کند. موضوع بقدری مهم است که دخترك حاضر نیست آن را به‌همین سادگی رها کند. این است که از صمیم قلب نگرانیهای خود را عرضه می‌کند و می‌پرسد:

ـ اگر شما که کشیش هستید طرفدار آزادی باشید پس چراکلیسا ما را از آتش جهنم می‌ترساند؟ چرا عشقبازی حرام است؟

کشیش جواب نمی‌دهد ولی «بیان‌کینا» اصرار می‌ورزد:

ـ وقتی من با مردی عشقبازی می‌کنم آیا واقعاً راست است که عیسی خشمگین می‌شود؟ چرا خشمگین می‌شود؟ چه‌کسی به او می‌گوید که خشمگین بشود؟

دن‌پائولو می‌گوید:

ـ بهتر است موضوع صحبت را عوض کنیم.

«بیان‌کینا» خنده‌کنان راضی می‌شود:

ـ میل شما است لیکن بیان واقع آنکه عشقبازی با مرد بقدری لذت‌بخش است که من گمان نمی‌کنم بتوان کاری بهتر از آن کرد. آیا

wWw.98iA.Com

عقیدهٔ شما چنین نیست؟

کشیش در جواب می‌گوید:

ــ گوش‌کن «بیان‌کینا»، من واقعاً بسیار متأسفم از اینکه متعلق به کشیش‌نشین اینجا نیستم.

باز «بیان‌کینا» بنای خنده را می‌گذارد. صورت باریك وکشیدهٔ او در قاب مستطیل در اتاق ظریف‌تر جلوه می‌کند. شاید گردنش اندکی باریك باشد لیکن لبانش قرمز و دهانش بزرگ است، بخصوص وقتی می‌خندد واقعاً بزرگ است. (خود او نیز باید بداند، معهذا می‌خندد) گوشهایش کوچکند. با یك حرکت بچگانه هریك از گوشهای خود را با یك جفت گیلاس آویخته به یك بن‌که در روی میز پیدا کرده است می‌آراید و باز می‌خندد. سپس ناگهان قیافه‌ای جدی به خود می‌گیرد و به کشیش می‌گوید:

ــ مبادا دربارهٔ من فکر بد بکنید.

و به راستی دخترك زناری مزین به تصویر مریم عذرا در زیر پیراهن خود به تن دارد.

دن‌پائولو پس از عزوبتی چنین طولانی از دیدن آن دو لیموی ترد و لطیف که محصول ولایت خودش است احساس می‌کند که قلبش به شدت در سینه می‌تپد. حیف و صد حیف که ناگزیر است جانب احتیاط را از دست ندهد.

ــ خیال نکنید که من دروغ می‌گویم. من طرفدار آزادیم ولی هواخواه مذهب نیز هستم. ما هرچه داریم از خدا داریم. خداوند بشر را از دو نیمه به وجود آورده است: زن و مرد. فکرش را بکنید که اگر مثلاً خداوند به سهو و سهل‌انگاری فقط مرد می‌آفرید و یا فقط زن خلق می‌کرد چه می‌شد؟ العیاذبالله، افتضاحی می‌شد که آن سرش ناپیدا بود.

«بیان‌کینا» علامت صلیب رسم می‌کند. بقچهٔ کوچکی همراه خود

آورده است. کشیش می‌پرسد:

ــ در این بقچه چه داری؟

دختر جوان در جواب می‌گوید:

ــ تمام هست و نیستم.

بقچه را روی زانوی خود می‌گذارد، آن را باز می‌کند ومحتوایش را نشان می‌دهد. یك سرویس قهوه‌خوری بدل‌چینی و یك بسته‌دستمال خامه‌دوزی است. کشیش می‌گوید:

ــ اینکه چیزی نیست. بااینها که نمی‌توان مستقلا زندگی کرد.

دختر جوان دل آزرده جواب می‌دهد:

ــ آخر من هنوز جوانم. به‌علاوه یك مرد روحانی مثل شمانبایستی اینقدر مادی باشد.

دن‌پائولو می‌پرسد:

ــ خوب، حال که عمه‌ات بیرونت کرده است خیال داری چه بکنی؟

ــ من می‌خواستم شما راهنماییم کنید. من چه می‌توانم بکنم؟ هیچ کاری هم بلد نیستم. اگر بخواهم جوراب ببافم سر دانه‌های آن به‌اشتباه می‌افتم. اگر بخواهم خیاطی کنم سوزن را به‌انگشتم فرو می‌کنم. اگر بخواهم در باغچه کار کنم بیل را به‌پایم می‌زنم. خواهران دیر فقط به من یاد داده‌اند که غذای حاضری بپزم و گلدوزی کنم و سرود «گریگوری» بخوانم. بنابراین به‌یك «کافه کنسرت» هم نمی‌توانم بروم که تصنیف «مگنیفیکا» و «سالورژینا» بخوانم.

«بیان‌کینا» زار زار به‌گریه می‌افتد. دن‌پائولو می‌گوید:

ــ فعلا صحبت از آیندهٔ دوردست را کنار بگذاریم. فقط بگو ببینم، امشب خیال داری کجا بخوابی و فردا و پس‌فردا چطور؟ چون نمی‌توانی در اتاق من بمانی.

گریه و زاری بیان‌کینا دو چندان می‌شود و در آن حال می‌گوید:

ــ چه قهرمانی بزرگی که آدم کسی را در دم مرگ نجات بدهد و سپس او را از خانهٔ خود بیرون کند! چرا نگذاشتید در همانجا بمیرم؟

wWw.98iA.Com

بایستی میگذاشتید بمیرم. راستی خجلت‌آور است که رفتار یک مرد روحانی چنین باشد.

دن‌پائولو به‌دختر جوان اخطار می‌کند که:

ـ اگر به گریه ادامه بدهی دماغت مثل گوجه‌فرنگی قرمزخواهد شد.

«بیان‌کینا» گریه را موقوف می‌کند و پس از چند لحظه می‌گوید:

ـ یکی از رفقای قدیم دبیرستانی من در پیتراسکا است که «کریستینا کولامارتینی» نام دارد. او نیز مقدس است ولی شاید این امر مانع از آن نباشد که به‌من کمک کند.

اکنون درست ساعتی است که «کریستینا» روغن چراغ مریم عذرا برای ماتالنا می‌آورد. ماتالنا او را از ورود «بیان‌کینا جیراسوله» آگاه کرده است و کریستینا در آستانهٔ در اتاق که باز مانده‌است پدیدار می‌شود. «بیان‌کینا» در دم به گردن کریستینا می‌آویزد و او را می‌بوسد و آنقدر ناز و نوازشش می‌کند که حد و وصف‌ندارد، و این ابراز احساسات او با صحبتهای تودماغی و جیغهای خفیف وصداهای نامفهوم همراه است.

ماتالنا صندلی‌دیگری‌می‌آورد و کریستینا می‌تواند بنشیند و اندك نظمی به‌آرایش بهم خوردهٔ خود بدهد. دن‌پائولو فقط با صدای او آشنا بود ولی قبلا حدس می‌زد که اندام او نیز باید سر تا پا لطف و ظرافت باشد. اکنون می‌بیند که او شباهتی عجیب به‌یکی ازدخترعموهای خودش که همبازی دوران کودکیش بود دارد. صورتی باریك و لاغر دارد که گویی از درون سوخته و تحلیل رفته است، صورتی از تیپ نژادهای کهن، آکنده از یأسی غیر محسوس و آگاه از بیهودگی چیزهای مبتذل. دختر جوان به‌لباس دخترانی که در دبیرستانهای دینی پانسیون هستند ملبس است، یعنی پیش‌بند سیاهی بسته است که گردن و سر-دستهای آن تکمه می‌خورد. موهایش که به‌سیاهی شبق است و از وسط سر با فرق مشخصی به دو قسمت تقسیم شده است روی شقیقه‌هایش موجی خفیف‌می‌خورد و سپس‌به‌صورت کاکلی مرکب از حلقه‌های ریز-

باف روی سرش جمع شده است.

کریستینا به کشیش سلام می‌دهد و می‌گوید:

ـ هم‌اکنون ما در خانهٔ خود پس از آنکه نماز خواندیم مثل هر شب دعایی هم برای شفای شما کردیم.

دن‌پائولو می‌پرسد:

ـ برای شفای من؟

ـ شبی پدرم، وقتی به‌خانه برگشت به‌ما گفت که یك کشیش غریب برای استراحت و بازیافتن سلامت خود به «پیتراسکا» آمده است و سپس افزود که: دعا کنیم تا آب و هوای ده ما به مزاج او بسازد!

«بیان‌کینا» می‌پرسد:

ـ چطور؟ شما هنوز یکدیگر را نمی‌شناسید؟ کریستینا اول کسی است که من دوستش داشته‌ام. ما سه سال با هم در یك دبیرستان دینی درس می‌خواندیم. او شاگرد اول کلاس بود و من قهراً شاگرد آخر، و به همین دلیل یکدیگر را بسیار دوست می‌داشتیم.

سپس، باز «بیان‌کینا» می‌گوید:

ـ در زندگی همیشه لحظه‌ای پیش می‌آید که آدم به عشقهای اولیه‌اش برمی‌گردد. هیچ می‌دانید که خانم مدیر چه لقبی به کریستینا داده بود؟ به او مادموزال موزیك[20] خطاب می‌کرد. کریستینا آنقدر موسیقی دوست می‌داشت که من حسودیم می‌شد.

دن پائولو در حالی که به اندیشه فرو رفته است به کریستینا نگاه می‌کند. صورت دختر جوان و دستهای او به پریده‌رنگی و بیخونی «رز»های سفیدند.

«بیان‌کینا» به سخن ادامه می‌دهد:

ـ ماگاشیا به من گفته بود که تو هنوز در «پیتراسکا» هستی. راستش را بخواهی این موضوع از یك طرف باعث خوشحالی من شد، چون به‌این ترتیب تو می‌توانی به‌من کمك کنی، ولی از طرف دیگر

20. Mlle. Musique

wWw.98iA.Com

آیا این تأسف‌آور نیست که دختری مثل تو در چنین سگدانی[۲۱] بماند؟ «مادموزال موزیك» بایستی مدیرهٔ یك مدرسهٔ موسیقی و یا لااقل راهبهٔ یك دیر بزرگ زنان تارك دنیا باشد.

دن پائولو معذرت می‌خواهد و کتاب دعای خود را باز می‌کند تا مزاحم دختران نباشد. کریستینا هنوز لب به سخن نگشوده است و منتظر «بیان‌کینا» است تا مگر مکثی در سخن گفتن او پیدا شود. آنگاه می‌پرسد:

ـ دیگران چه شده‌اند؟ اینکوراناتا[۲۲] چه می‌کند؟

«بیان‌کینا» در جواب می‌گوید:

ـ «اینکوراناتا» گواهی‌نامهٔ آموزگاری‌گرفته ولی هنوز محلی‌پیدا نکرده است که استخدام بشود. در آخرین کنکور ایالتی برای پر کردن دوازده محل خالی صد و هشت داوطلب مراجعه کرده بودند. «اینکوراناتا» سعی خودش را کرد و حتی با رانندهٔ استاندار خوابید ولی شغلی به دست نیاورد. او بنا بود با منشی دهبان «فوسا» ازدواج کند ولی شب عروسی متوجه می‌شود که نامزدش با خواهر او نیز روابط حسنه دارد و لذا عروسی نقش برآب می‌شود. از این گذشته منشی مورد بحث یك پاردم ساییدهٔ به‌تمام معنی بود چنانکه می‌خواست به‌من دست پیدا کند.

معلوم است که سنخ مشتریان محترم مهمانخانهٔ «تورنسول» اثر عمیقی در طرز حرف زدن «بیان‌کینا» گذاشته است. کریستینا نمی‌تواند ناراحتی خاصی را که بخصوص از بی‌پروا حرف زدن «بیان‌کینا» در حضور یك کشیش به او دست می‌دهد پنهان‌دارد. لیکن دن‌پائولو به‌ظاهر سرگرم خواندن کتاب دعای خویش است و گویا توجهی به‌مکالمهٔ دو دختر جوان ندارد.

کریستینا می‌پرسد:

ـ آنیتا پیتر آنجلی[۲۳] چه می‌کند؟

۲۱. در متن اصلی نوشته است: «دراین کنام گرگان بماند؟».

22. Incoranata 23. Anita Pietrangeli

ـ آنیتا پیتر آنجلی آکوافره‌دایی را می‌گویی؟ بیچاره پدرش مرد. اکنون بایستی در خانهٔ آنها قتر و فلاکت کامل حکمفرما باشد. مادرش به او اجازه نمی‌دهد به‌دنبال پیدا کردن کار برود، چون به‌اداره رفتن برخلاف شئون خانوادگی آنها است. شرافت خانوادهٔ «پیتر آنجلی» حکم می‌کند که دختران جوان در خانه به‌انتظار خواستگاری یك ملاك ثروتمند بنشینند.

کریستینا به اعتراض می‌پرسد:

ـ تو چه می‌کنی که به‌این خوبی از جریان زندگی خصوصی اشخاص با خبری؟

بیان‌کینا در جواب می‌گوید:

ـ در دشت همه چیز فاش است و به طریق اولی اگر آدم در مهمانخانه‌ای مثل «تورنسول» زندگی کند از حقیقت و حتی بالاتر از حقیقت کار همهٔ مردم سر درمی‌آورد.

کریستینا می‌پرسد:

ـ کلمبا[۲۴]ی عزیز ما چه شده است؟

بیان‌کینا جواب می‌دهد:

ـ او با مردی که رئیس ایستگاه راه‌آهن است ازدواج کرده است. شوهرش بیوه‌مردی بود صاحب سه بچه، و به قولی کلمبا خدمتگار آن مرد شده است، خدمتگاری که به هر کاری می‌رسد. این رئیس ایستگاه دیگر بچه نمی‌خواهد و برای جلوگیری از بچه‌دار شدن به وسایلی متشبث می‌شود که وجدان مذهبی کلمبای بیچاره از آن بیزار است و با هرکس که پیش بیاید درد دل می‌کند. حتی کار به جایی رسید که کشیش ناچار در این امر مداخله کرد، چنانکه در حال حاضر میانهٔ ایستگاه راه‌آهن و کلیسا سخت شکرآب شده است.

کریستینا با ناراحتی خاصی که به خوبی موفق به‌کتمان آن نمی‌شود به سخنان «بیان‌کینا» دربارهٔ همدرسان دیرین خود گوش می‌دهد. سرخی مختصری گونه‌ها و شقیقه‌های او را در زیر تاج

24. Colomba

www.98iA.Com

گیسوان سیاهش گل می‌اندازد. دن پائولو همچنان به‌خواندن کتاب دعای خود مشغول است. کریستینا می‌گوید:

ـ شنیده‌ام آدالجیزا[۲۵] نیز شوهر کرده است.

بیان‌کینا می‌گوید:

ـ من و آدالجیزا چند مدت نامزد مرد واحدی بودیم و او رئیس یکی از حوزه‌های حزب دولتی در منطقهٔ «فوچینو» بود. پدرسوخته‌ای بود که لنگه‌اش پیدا نمی‌شد. البته من این حرف را از آن جهت نمی‌زنم که او «آدالجیزا» را بر من ترجیح داد. حتی باید اقرار کنم که پس از ازدواج نیز یك سال تمام شبهای چهارشنبه به مهمانخانهٔ «تورنسول» می‌آمد و شب را در آنجا با من می‌گذرانید، و من از ترس اینکه مبادا دردسرهای سیاسی برای عمه‌ام فراهم شود وجود آن مردك را تحمل می‌کردم. بالاخره عروسی او با «آدالجیزا» چنانکه همه می‌گویند به‌خاطر ثروت پدر زنش بود که یکی از مدیران بانك کشاورزی ولایت بود. وقتی بانك کشاورزی بسته شد «آدالجیزا» برای نجات پدرش از زندان مجبور شد سهم‌الارث مادریش را در این راه فدا کند. از آن روز به‌بعد بیچاره آدالجیزا دیگر روی شوهرش را ندید واکنون به‌علت عدم توافق اخلاقی قانوناً از هم جدا شده‌اند.

کریستینا می‌پرسد:

ـ پس اکنون که پدرش هم به‌فقر و فلاکت افتاده است او چطور زندگی می‌کند و به چه کار مشغول است؟

ـ اخیراً او را مقسم سوپ دولتی به بیکاران کرده‌اند. او با لطف و فروتنی فرشتهٔ رحمت سوپ و نان تقسیم می‌کند و مازاد سوپ را برای غذای بانکدار پیر و ورشکسته به‌خانه می‌برد.

کریستینا با ابروان درهم که تا وسط پیشانیش بالا رفته است گوش می‌دهد. پره‌های ظریف بینیش مثل بال پرنده می‌زند. در آن حال می‌پرسد:

ـ بر سر اوانجلینا[۲۶] چه آمده است؟

25. Adalgisa 26. Evangelina

ـ دونا اوانجلینا اکنون سازمان ولایتی زنان فاشیست را اداره می‌کند و به همین جهت خیال می‌کند که مقدرات مملکت را در دست دارد. او از همه چیز با خبر است، فقط نمی‌تواند حرف بزند. البته می‌فهمی که مقصودم اسرار دولتی است. اگر کسی از او بپرسد: «راستی اوانجلینا، جنگ خواهد شد یا نه؟» به‌جای جواب فقط تبسمی حاکی از دلسوزی برلب می‌آورد. در جشن سالانهٔ حزب دولتی به رم رفته و گویا رئیس دولت (که می‌دانی مقصودم کیست) به او نگاه کرده بود، آن هم از فاصلهٔ دویست متری! از آن روز ببعد، اوانجلینا با دوستان و آشنایان خود بجز دربارهٔ آن نگاه بد فرجام که از دویست متری در او رسوخ کرده است سخنی نمی‌گوید. بیچاره از آن نگاه آبستن شده است. پدر «دونا اوانجلینا» به زحمت بسیار به دنبال مردی می‌گشت که نقش یوسف مقدس را برای بچه‌ای که بایستی به‌دنیا بیاید بازی کند. در این دورهٔ بیکاری کیست که از تقبل کار خیر امتناع ورزد؟ بالاخره دونا اوانجلینا یوسف مقدس خود را پیدا کرده است و از قضا برای آنکه با سنن تاریخی جور درآمده باشد این یوسف‌مقدس بیکار نیز نجار است.

دن پائولو خواندن کتاب دعای خود را به‌اتمام رسانده است. می‌بیند که کریستینا سخت منقلب است و چیزی نمانده است که اشك در چشمانش جمع شود.

کریستینا «بیان‌کینا» را از بچگی می‌شناخت و اکنون به‌یاد می‌آورد که این یار دیرینش از همان وقتها عادت داشت با حرکات و گفته‌های عاری از نزاکتش همیشه شلوغ کند ولی این امر کافی برای محکوم کردن کسی نیست. هیچوقت نباید کسی را به ظواهر محکوم کرد، چون ظواهر همیشه زشت‌تر از واقعیت است. بیان‌کینا در ادامهٔ سخن خود می‌گوید:

ـ جیوسه‌پینا ستراف‌ا[۲۷] از همهٔ دختران خوشبخت‌تر شده است. او الان در رم در یك عمارت مجلل زندگی می‌کند، به یکی از

27. Giuseppina Straffa

wWw.98iA.Com

برادرانش خرج تحصیل می‌دهد و هر ماهه هم برای مادرش که در ده مانده است خرجی می‌فرستد.

کریستینا به شنیدن اینکه لااقل یکی از دوستان قدیمش توانسته است در زندگی موفق باشد خوشحال می‌شود لیکن نمی‌تواند تعجب خود را پنهان دارد و می‌گوید:

ـ «جیوسه‌پینا سترافا» همیشه دختر خوش‌قلبی بود ولی کمتر نشان می‌داد که جدی و فعال باشد.

بیان‌کینا در جواب می‌گوید:

ـ شغلی که او پیدا کرده است مستلزم خستگیهای شدید نیست، چون او رفیقهٔ یك صنعتگر ثروتمند و متأهل شده است. از وقتی که در ده فهمیده‌اند موضوع از چه قرار است خانوادهٔ او به مادرش اصرار می‌کنند که از نظر حفظ حیثیت خود از پذیرفتن کمك خرجی که دخترش ماهانه برای او می‌فرستد امتناع ورزد، اما پیرزن بدبخت چیزی به‌غیر از آن ندارد که بخورد و بناچار همچنان پول را می‌گیرد. در نتیجه تمام افراد خانواده ارتباط خود را با آن پیرزن قطع کرده‌اند و وقتی زن بینوا به کلیسا می‌رود مؤمنین از او رو برمی‌گردانند.

کریستینا می‌گوید:

ـ ما با این پرحرفی‌های خود بیجهت آقای کشیش را خسته می‌کنیم.

و از جا برمی‌خیزد که برود. بیان‌کینا نیز به تقلید از وی برمی‌خیزد تا این آخرین امید را که برای پناه دادنش در شب هنوز باقی مانده است از دست ندهد. بیان‌کینا به کشیش می‌گوید:

ـ من فردا صبح برمی‌گردم. هنوز خیلی صحبت‌ها داریم که باید با هم بکنیم.

با این وصف فردا صبح از بیان‌کینا خبری نمی‌شود.

دو روز بعد در «پیتراسکا» همهمه و جنجال غریبی برپا شده است. «شاتاپ» که سوار بر «گاریبالدی» به خانهٔ خود برمی‌گردد متوجه می‌شود که از بخاری کلبهٔ متروکی واقع در ته دره، مشهور به «مامن

گناهکاران» و متعلق به‌خانوادهٔ «کولامارتینی» دود برمی‌خیزد. این دود ناشی از آتش سوزی نیست بلکه دود سبك و خفیف و یکدستی است شبیه به دود آشپزخانه. لیکن در یك خانهٔ متروك و خالی از سکنه چه کسی ممکن است به‌کار اشپزی مشغول باشد؟ آیا ارواح خبیثه‌اند که سوپ می‌پزند؟

سکنهٔ پیتراسکا گفتهٔ «شاتاپ» را باور نمی‌کنند. «فیلومناساپونه» و «جزیرا» پیرزن و «لیدووینا» و چند تن از بچه‌ها به‌شتاب می‌روند تا از کم و کیف حال باخبر گردند. راه زیاد رفتن لازم نیست، چون از همان پیچ دوم جاده دود باریك و شیری‌رنگی می‌بینند که از بخاری «مأمن گناهکاران» بلند است. در و پنجره‌های کلبه طبق معمول بسته است. خانه غیر مسکون است. پس این دود از چیست؟ آیا براستی ارواح خبیثه مجازند که برای خود سوپ بپزند؟ زنان و کودکان به «پیتراسکا» باز می‌گردند. مردم دیگر نیز برای دیدن این وضع می‌شتابند. اظهار نظرهای بسیار عجیبی به‌گوش می‌رسد. بالاخره تصمیم می‌گیرند بروند و خانوادهٔ «کولامارتینی» را که صاحب خانه هستند خبر کنند. درمی‌زنند ولی چون هیچکس نمی‌آید که در را باز کند زنان از کوچه فریاد می‌زنند:

ـ آهای دونا کریستینا! آهای دن‌پاسکال! آهای دونا آدل! آهای دونا سچیلیا!

زنها پشت سرهم درمی‌زنند. از درون خانه سروصداهایی به گوش می‌رسد ولی هیچکس نمی‌آید که در را باز کند. مگر چه شده است که در را باز نمی‌کنند؟ زنان و کودکان که در جلو در خانه ازدحام کرده‌اند باز بنای در زدن و داد زدن می‌گذارند.

ـ آهای پاسکال! دوناکریستینا! دوناآدل! دوناسچیلیا!

بالاخره دن پاسکال پیر با رنگ پریده و سر و وضع آشفته در ایوان خانه ظاهر می‌شود. سکوت سنگینی حکمفرما می‌گردد و سپس دن پاسکال می‌گوید:

ـ بروید پی کارتان! به ما چکار دارید؟

wWw.98iA.Com

مردم داد می‌زنند:

ــ از خانهٔ ارواح خبیثه دود بیرون می‌آید.

دن پاسکال از جریان با خبر است و لذا باز می‌گوید:

ــ بهتر است هرکس به‌کار خودش برسد!

اصرار بیهوده است. مردم ناگزیر یکر به خانه‌های خود برمی‌گردند و همچنان هزاران حدس و خیال پیش خود می‌بافند.

شب هنگام کریستینا به‌رسم معمول روغن برای چراغ مریم‌عذرا به مسافرخانهٔ ماتالنا می‌آورد. ماتالنا می‌گوید:

ــ دن پائولو از من خواهش کرده است خبر آن دختر جوان اهل «فوسادی‌مارسی» را که رفت و دیگر برنگشت از تو بپرسم.

کریستینا به سادگی جواب می‌دهد:

ــ او با برادرم آلبرتو[۲۸] در کلبهٔ کوچکی که در ته دره داریم منزل کرده است.

ماتالنا علامت صلیب رسم می‌کند و فریادزنان می‌گوید:

ــ چطور؟ ایشان با هم در «مأمن گناهکاران» منزل کرده‌اند؟ آخر ارواح خبیثه ایشان را خواهند خورد!

کریستینا روغن را به‌دست ماتالنا می‌دهد و از حال کشیش جویا می‌شود، و بی‌آنکه دیگر چیزی بگوید از آنجا می‌رود. ماتالنا منتظر می‌ماند تا کریستینا از نظر غایب شود تا آن وقت در به در به‌خانه‌ها سر بکشد و بپرسد:

ــ هیچ می‌دانید چه کسی در «مأمن گناهکاران» منزل دارد! چطور نمی‌دانید؟ یعنی هیچ حدس نمی‌زنید؟

و آن وقت داستان را با آب و تاب و با چون و چراهای مکرر برای یك خانه شرح می‌دهد و سپس شتابان به‌خانهٔ بعدی می‌رود و می‌گوید:

ــ شما هم نمی‌دانید که اکنون چه کسی در «مأمن گناهکاران» منزل دارد؟ راستی نمی‌دانید؟ پس شما در چه دنیایی زندگی می‌کنید؟

28. Alberto

آن روز که کریستینا باید برای نوآموزی عازم دیر زنان تارك دنیا شود فرا رسیده و پدرش به‌او گفته است:

ــ من پسری داشتم که او را از دست داده‌ام. اکنون تو هم به‌نوبهٔ خود می‌روی و پدرت را تنها با مادر بزرگت و مادرت و عمه‌ات یعنی با سه پیرزن عاجز از هرنوع کاری به‌جا می‌گذاری. بدین ترتیب ما با سپردن زندگی خود به دست یك کلفت پیر که اندك ته ماندهٔ بساط ما را نیز خواهد دزدید عمر به سر خواهیم برد.

کریستینا جواب داده است:

ــ پدر، تو که می‌دانی من هیچکاری برخلاف میل و رضای تو نمی‌کنم.

معهذا پدر که دخترش را بسیار دوست می‌دارد جرأت نمی‌کند با نذر او مخالفت ورزد. به‌همین جهت روزها می‌گذرد بی‌آنکه بتواند تصمیم به‌رضا بگیرد. به‌قول مردم «پیتراسکا»: دختر اول به‌خانه تعلق دارد، بعد به کلیسا[۲۹] ولی پدر می‌گوید:

ــ من پسری داشتم که از دستم رفت و حالا فقط دختر برایم مانده است. ولی اگر او هم به‌خاطر ما و به‌خاطر خودخواهی ما از دست برود چه؟

نمی‌داند چه تصمیمی بگیرد. از این گذشته تنها او نیست که باید تصمیم بگیرد. بالا دست او مادر بزرگ هم هست.

کریستینا بی‌آنکه زبان به‌شکوه و شکایت بگشاید همچنان به کار خانه‌داری می‌پردازد. از مرغهای خانگی مواظبت‌می‌کند، رختخوابها را مرتب می‌کند، اتاقها وپله‌ها را جارو می‌زند، به‌مادرش درآشپزخانه کمك می‌کند، رختها را اطو می‌زند و به زنبوران عسل و باغچه هم می‌رسد.

ــ یك روز صبح که دن پائولو در باغچهٔ مسافرخانهٔ ماتالنا درپای درخت انجیر نشسته است کریستینا از راه می‌رسد و در دستش یك‌دسته پیازچه است که می‌خواهدآنها را نشا بزند. روشنایی صبح همچون‌بالا ــ

۲۹. ما می‌گوییم چراغی که به‌خانه رواست به‌مسجد حرام است. (مترجم)

wWw.98iA.Com

پوشی اندام دخترك را در برگرفته است. چند زنبور عسل بربالای سر او همچون بربالای گلی پرگرد وزوز می‌کنند، و منظرهٔ این گل به‌نظر کشیش کم و بیش پریده رنگ می‌نماید. بالاخره به خود جرأتی می‌دهد و از دخترك می‌پرسد:

ــ ببخشید که فضولی می‌کنم، ولی به‌گمانم ناراحتید از اینکه هنوز نتوانسته‌اید به دیر بروید. آیا مشکلاتی در پیش دارید که نمی‌دانید چگونه از پیش پای خود بردارید؟

ــ من اگر در جواب شما سه کلمهٔ بزرگ ادا کنم که در کودکی به من آموخته‌اند و هرگز فراموشم نشده است خواهش می‌کنم آن را حمل بر بی‌ادبی‌نفرمایید. این‌سه‌کلمه چنین‌است: «Jesus autem tacebat» و شاید این هرسه از تمام سخنان انجیل بیشتر در من اثر بخشیده باشد. مسیح به ما یاد داده است که وقتی صحبت از مقدرات شخصی ما در میان است خاموش باشیم.

کشیش دوباره می‌گوید:

ــ معهذا نمی‌توان گفت که شما اگر در دیر زندگی کنید یا در خانه، تمام روز مقید باشید یا آزاد و به‌هرجا که دلتان خواست بروید یا نتوانید این هر دو برای شما یکسان است.

کریستینا در جواب می‌گوید:

ــ خوشبختی در داشتن نان و آب و جامه نیست.

کشیش آهی می‌کشد و می‌گوید:

ــ شما خواهان خوشبختی هستید؟ آیا براستی معتقدید که می‌توان خوشبخت بود؟

کریستینا از این سخن اندکی جا می‌خورد و به کشیش نگاه می‌کند. چگونه ممکن است چنین سخنانی برزبان کشیشی جاری شود؟ نکند به‌منظور قضاوت دقیق‌تری در تشخیص رشد و کمال دینی او نقش وکیل شیطان را بازی می‌کند! کریستینا نمی‌خواهد برخلاف نظر کشیش فقیر و بیماری که محکوم به‌تنها زیستن در چنین بیغوله‌ای شده است سخنی گفته باشد. لذا می‌گوید:

ــ فکر نمی‌کنید که سکوت به‌منزلهٔ پیش درآمد سعادت باشد؟ سکوت درون بدین معنی است که هر عضوی از اعضا به‌جای خویشند و همه سراپا گوشند. سکوت شدت و ضعف دارد و سکوتی که کامل باشد چندان نمی‌پاید، چه اگر جز این باشد مرگ است. سکوت کامل کم دوام است ولی اگر بدانید در آن لحظات که همهٔ اعضا سراپا گوشند چه لذتی موجود است!

به‌نظر دن پائولو چنین می‌رسد که دخترك شعری زیبا از بر می‌خواند.

کشیش باز می‌پرسد:

ــ مگر نمی‌توان در هنگامه و غوغای یك شهر بزرگ نیز سکوت درون داشت؟ نمی‌توان در میان جمع نیز تنها بود؟ آیا باید تا به‌آن حد از خود سلب اعتماد کنیم که برویم و خویشتن را در دیری زندانی سازیم؟

کریستینا در جواب می‌گوید:

ــ نباید جسور بود. باید آرام و فرمانبردار باشیم و بگذاریم که به‌ما کمك کنند. من در کتاب یکی از کشیشان فرانسوی چنین‌خوانده‌ام: «آیا نوزاد خود به‌خود برای گرفتن پستان مادر برمی‌خیزد و یا مادر است که جگرگوشه‌اش را درآغوش‌می‌گیرد و به‌روی‌او خم می‌شود تا شیرش بدهد و او را از گریه باز دارد؟» ما همه در این دنیا به منزلهٔ نوزادانیم. هرچه ما را احاطه کرده است از ما قدیم‌تر است، اما قدیم‌ترین موجودات ابلیس است.

سادگی و طراوتی که از وجود کریستینا ساطع است لطف وجذبهٔ کم‌نظیری به سخنانش می‌بخشد. دن پائولو باید بکوشد تا در برابر این لطف و جذبه مقاومت کند. می‌گوید:

ــ من قصد ندارم با شما باب مباحثه در الهیات بگشایم. فقط می‌گویم به این کشوری که ما در آن زندگی می‌کنیم و از بسیاری جهات کاملا ابتدایی است بنگرید، کشوری که دچار فقر شدید اقتصادی و از آن بیشتر دچار فقر معنوی است. اگر دهقان بینوایی موفق به

wWw.98iA.Com

تسلط بر غرایز حیوانی خود شود «فرانسیسکن[۳۰]» (مرتاض) خواهد شد و اگر دختر جوانی موفق به‌آزاد ساختن خود از قید بندگی تن شود نقاب به‌چهره خواهد زد. آیا معتقد نیستید که سرچشمهٔ بسیاری از دردهای ما مسلماً در همین نکته است؟ تصور نمی‌کنید افتراق موجود بین معنویتی که به‌زندگی توأم با تخیلات مذهبی پناه برده است وتودهٔ مردمی که نیروهای اهریمنی برآنان مسلط شده‌اند منبع بسیاری از بدبختیهای ما باشد؟ فکر نمی‌کنید که هر مخلوقی به‌جای آنکه‌خویشتن را در قصری از عاج محبوس سازد باید در بین مخلوقات دیگر زندگی کند و به مبارزه بپردازد؟

کریستینا در جواب می‌گوید:

ــ مؤمن هیچگاه تنها نیست، برعکس کافر همیشه تنها است ولو روز خود را از بام تا شام در پر جنجال‌ترین کویها بگذراند. جانی که خدا را درك نکند تنها است، به‌مثابه برگ جدا شده از درخت است، برگی تنها که به‌زمین می‌افتد و خشك می‌شود و می‌پوسد. برعکس، جان به‌خدا بسته چون برگی است به‌درخت و به‌وسیلهٔ شیرهٔ حیاتی که او را تغذیه می‌کند به‌شاخه و تنه و ریشه وبه‌تمام‌زمین مربوط است.

صدای کریستینا خاطرهٔ آن بحثی را که روزگاری در درون‌کشیش بین دن‌پائولوی جوان و دن‌پائولوی انقلابی درمی‌گرفت دوباره زنده می‌کند. خود او نیز که تشنهٔ مطلق و شیفتهٔ حق و عدالت بود وقتی از کلیسا جدا شد تا به سوسیالیزم روی آورد چنین بود. اما از آن هنگام تا به‌حال سالها گذشته است. اکنون از آن جهش ساده‌دلانهٔ او به‌سوی توده‌های مردم چه به‌جا مانده است؟ او پس از قطع رابطه با کلیسایی که در حال سقوط و انحطاط است، پس از بریدن از هرنوع سازشکاری و فرصت‌طلبی و از هرنوع سازگاری با اجتماع آیا امروز به فرصت‌طلبی دیگری که منافع یك حزب سیاسی به‌او تکلیف می‌کند دچار نشده

۳۰. فرانسیسکن پیرو طریقت فرانسوا د آسیز است که یکی از روحانیون پاك و مقدس و مؤسس یك طریقت عرفانی در مسیحیت بوده است. (مترجم)

است؟ او از دنیای کهن و از خوشیهای آن بریده، هرگونه ارتباطی را با خانوادهٔ خود قطع کرده و تحصیلات خود را که برهرکاری ترجیح می‌داد ترك گفته و خویشتن را به‌این راضی کرده است که منحصراً به خاطر حق و عدالت زندگی کند، و داخل حزبی شده است که در آنجا به او گفته‌اند حقیقت و عدالت چیزی بجز خرافات و تعصبات خورده‌بورژوایی نیست. آیا حس نمی‌کند که به‌او هم خیانت شده است؟ آیا ممکن نیست به‌راه خطا رفته باشد؟

بدین ترتیب دن پائولو در آن هنگام که کریستینا به‌سخن گفتن ادامه می‌دهد ناگهان از قطبی به‌قطب دیگر نوسان پیدا می‌کند. مباحثه بین دن‌پائولوی جوان و دن پائولوی انقلابی تبدیل به مشاجره می‌شود و آخر انقلابی پیروز می‌گردد. باز دن پائولو می‌گوید:

ــ منظور من این نیست که باب مباحثه در مسائل الهی با شما بگشایم، معهذا اجازه بدهید که این سئوال را از شما بکنم: آیا به‌عقیدهٔ شما می‌توان قبول کرد که اخلاق فقط نظری باشد؟ آیا اخلاق و مسائل نظری با هم مغایر نیستند؟ آیا ریشه و مادهٔ اخلاق یعنی زندگی توأم با فضیلت و تقوی در زندگی عملی و روزمره نیست؟

کریستینا در جواب می‌گوید:

ــ در آن واحد نمی‌توان بندهٔ دو مولا بود. بین روح و ماده نبرد آشتی‌ناپذیراست. راه سازش میان این دو جستجو کردن منجر به فدا کردن روح به‌خاطر ماده و خیانت ورزیدن به روح به‌نفع ماده می‌شود.

دن پائولو کوشیده است مطالب خود را به زبانی ادا کند که با لباس روحانیت او متناسب باشد. و از این گذشته این تنها زبانی است که برای کریستینا قابل فهم است.

کریستینا خنده‌کنان می‌پرسد:

ــ آیا امتحان پایان یافت؟

دن‌پائولو در جواب می‌گوید:

ــ امتحانی در کار نبود. شما سر رشتهٔ تفکری به‌دست من دادید که من وقتی تنها شدم به‌دنبال آن خواهم رفت. انزوای اجباری

wWw.98iA.Com

تسلط بر غرایز حیوانی خود شود «فرانسیسکن۳۰» (مرتاض) خواهد شد و اگر دختر جوانی موفق به‌آزاد ساختن خود از قید بندگی تن شود نقاب به‌چهره خواهد زد. آیا معتقد نیستید که سرچشمهٔ بسیاری از دردهای ما مسلماً در همین نکته است؟ تصور نمی‌کنید افتراق موجود بین معنویتی که به‌زندگی توأم با تخیلات مذهبی پناه برده است وتودهٔ مردمی که نیروهای اهریمنی برآنان مسلط شده‌اند منبع بسیاری از بدبختیهای ما باشد؟ فکر نمی‌کنید که هر مخلوقی به‌جای آنکه‌خویشتن را در قصری از عاج محبوس سازد باید در بین مخلوقات دیگر زندگی کند و به مبارزه بپردازد؟

کریستینا در جواب می‌گوید:

ــ مؤمن هیچگاه تنها نیست، برعکس کافر همیشه تنها است ولو روز خود را از بام تا شام در پر جنجال‌ترین کویها بگذراند. جانی که خدا را درك نکند تنها است، به‌مثابه برگ جدا شده از درخت است، برگی تنها که به‌زمین می‌افتد و خشك می‌شود و می‌پوسد. برعکس، جان به‌خدا بسته چون برگی است به‌درخت و به‌وسیلهٔ شیرهٔ حیاتی که او را تغذیه می‌کند به‌شاخه و تنه و ریشه وبه‌تمام‌زمین مربوط است.

صدای کریستینا خاطرهٔ آن بحثی را که روزگاری در درون‌کشیش بین دن‌پائولوی جوان و دن‌پائولوی انقلابی درمی‌گرفت دوباره زنده می‌کند. خود او نیز که تشنهٔ مطلق و شیفتهٔ حق و عدالت بود وقتی از کلیسا جدا شد تا به سوسیالیزم روی آورد چنین بود. اما از آن هنگام تا به‌حال سالها گذشته است. اکنون از آن جهش ساده‌دلانهٔ او به‌سوی توده‌های مردم چه به‌جا مانده است؟ او پس از قطع رابطه با کلیسایی که در حال سقوط و انحطاط است، پس از بریدن از هرنوع سازشکاری و فرصت‌طلبی و از هرنوع سازگاری با اجتماع آیا امروز به فرصت‌طلبی دیگری که منافع یك حزب سیاسی به‌او تکلیف می‌کند دچار نشده

۳۰. فرانسیسکن پیرو طریقت فرانسوا د آسیز است که یکی از روحانیون پاك و مقدس و مؤسس یك طریقت عرفانی در مسیحیت بوده است. (مترجم)

است؟ او از دنیای کهن و از خوشیهای آن بریده، هرگونه ارتباطی را با خانوادهٔ خود قطع کرده و تحصیلات خود را که برهرکاری ترجیح می‌داد ترك گفته و خویشتن را به‌این راضی کرده است که منحصراً به خاطر حق و عدالت زندگی کند، و داخل حزبی شده است که در آنجا به او گفته‌اند حقیقت و عدالت چیزی بجز خرافات و تعصبات خورده‌بورژوایی نیست. آیا حس نمی‌کند که به‌او هم خیانت شده است؟ آیا ممکن نیست به‌راه خطا رفته باشد؟

بدین ترتیب دن پائولو در آن هنگام که کریستینا به‌سخن گفتن ادامه می‌دهد ناگهان از قطبی به‌قطب دیگر نوسان پیدا می‌کند. مباحثه بین دن‌پائولوی جوان و دن پائولوی انقلابی تبدیل به مشاجره می‌شود و آخر انقلابی پیروز می‌گردد. باز دن پائولو می‌گوید:

ــ منظور من این نیست که باب مباحثه در مسائل الهی با شما بگشایم، معهذا اجازه بدهید که این سئوال را از شما بکنم: آیا به‌عقیدهٔ شما می‌توان قبول کرد که اخلاق فقط نظری باشد؟ آیا اخلاق و مسائل نظری با هم مغایر نیستند؟ آیا ریشه و مادهٔ اخلاق یعنی زندگی توأم با فضیلت و تقوی در زندگی عملی و روزمره نیست؟

کریستینا در جواب می‌گوید:

ــ در آن واحد نمی‌توان بندهٔ دو مولا بود. بین روح و ماده نبرد آشتی‌ناپذیراست. راه سازش میان این دو جستجو کردن منجر به فدا کردن روح به‌خاطر ماده و خیانت ورزیدن به روح به‌نفع ماده می‌شود.

دن پائولو کوشیده است مطالب خود را به زبانی ادا کند که با لباس روحانیت او متناسب باشد، و از این گذشته این تنها زبانی است که برای کریستینا قابل فهم است.

کریستینا خنده‌کنان می‌پرسد:

ــ آیا امتحان پایان یافت؟

دن‌پائولو در جواب می‌گوید:

ــ امتحانی در کار نبود. شما سر رشتهٔ تفکری به‌دست من دادید که من وقتی تنها شدم به‌دنبال آن خواهم رفت. انزوای اجباری

wWw.98iA.Com

«پیتراسکا» در روزهای اول سخت مرا خشمگین کرده بود، اما اکنون کم‌کم دارم به‌آن دل می‌بندم. در کشیش‌نشینی که من هستم زندگی بسیار پرجنجال است و به‌همین جهت سکوت و انزوای اینجا به حال من مفید است. اکنون من وقت آن را دارم که به بسیاری از مسائلی که در زندگی پر مشغله مجال تفکر دربارهٔ آن‌ها نیست بیندیشم.

کریستینا لبخندزنان می‌گوید:

ــ باید زمام خود را به دست سکوت سپرد، همچنانکه غریق مدهوش خویشتن را به دست جریان آبی عمیق رها می‌کند. فقط درآن موقع است که خدا با ما سخن می‌گوید. کلام خدا به‌هنگام سکوت‌نافذتر از شمشیر دودم است و تا حد فاصل میان روح و اندیشه، تا مفاصل استخوانها و حتی تا مغز استخوان فرو می‌رود.

کریستینا به دن‌پائولو دست می‌دهد و از آنجا دور می‌شود.

دن پائولو یکه و تنها در پای درخت می‌ماند و همچون جسدی بی‌روح که بازیچهٔ جریان آبی عمیق باشد خویشتن را به‌دست امواج خاطرات می‌سپارد.

قبل از آنکه به بستر برود پشت میزش می‌نشیند، دفترچه‌ای برمی‌دارد و پشت جلد ان می‌نویسد: «مکالمه با کریستینا» و بر بالای صفحهٔ اول این عنوان را می‌نویسد: «تجزیه و تحلیل مکالمهٔ اول» و بالاخره پس از تفکر بسیار چنین می‌نویسد:

«در این لحظه از زندگی که خویشتن را از هر وقتی تنهـــاتر و بیکس‌تر احساس می‌کنم اقامت در این ولایت و تماس با ایـــن موجودات بدوی و ملاقات با این دختر جوان مرا بر آن می‌دارند تا باز دربارهٔ انچه در پانزده سال پیش بوده‌ام بیندیشم. من دروجود کریستینا بسیاری از مشخصات جوانی خود را باز می‌یابم و می‌خواهم بگویم که او تصویری از خود من است، تصویری زنانه و زیباتر از خود من که در باطن تصویری است روحانی از آنچه در آن زمان احساس می‌کردم و می‌اندیشیدم. امروز اگر خود را بااین تصویر روبرو نمایم احساس می‌کنم که دستخوش ناراحتی بزرگی شده‌ام و شکی عظیم سرتاپای مرا

فراگرفته است. نکند خود من نیز خیانت کرده باشم؟»

دست از نوشتن برمی‌دارد و به یاد آرزوهای ساده‌دلانه‌ای می‌افتد که او را به‌نخستین گروه سوسیالیستها رهنمون شد. در واقع، او کلیسا را در ان هنگام که هنوز جوان بود نه از آن جهت ترک گفت که از نظر فکری و روحی برآن خرده می‌گرفت و یا خود پا از آن فراتر نهاده بود بلکه به‌خاطر احساس مقاومت‌ناپذیر شکاف عظیمی بود که به‌نظر او بین فعل و قول کلیسا وجود داشت. او وقتی به‌گروه سوسیالیست‌ها پیوست بجز این یك احساس هیچ محرکی نداشت. او از اول انقلابی نبود و فقط در گروه بود که چنین شد. اینك پانزده سال است که انقلابی است و انقلابی بودن حرفهٔ او شده است. وا اسفا بر پیشه‌ای که هدف ان «نجات جهان» باشد! چه، نجات‌دیگران منجر به‌فنای خود شخص می‌شود. اکنون دن‌پائولو به‌وضوح می‌بیند که بازگشتش به ایتالیا در باطن تلاشی بوده است برای گریز از حرفه‌اش، برای دور‌شدن از «بوروکراسی ایدئولوژی» و بازگشت مجدد به صف مبارزه تا آن شور و شوقی را که باعث شده بود به نهضت بپیوندد در عمل بازیابد. این کشف او را دچار حیرت و تردید می‌کند. پس این پانزده سالی که صرف مبارزهٔ سیاسی کرده به چه دردش خورده است؟ به رختخواب می‌رود ولی این سئوال او را از خفتن باز می‌دارد. دوباره برمی‌خیزد، باز پشت میزش می‌نشیند. دفترش را می‌گشاید و چنین به‌نوشتن ادامه می‌دهد:

«آیا ممکن است در زندگی سیاسی شرکت جست و خویشتن را در خدمت یك حزب گذاشت و در عین حال صادق و صمیمی باقی‌ماند؟

«آیا حقیقت برای من تبدیل به‌حقیقت حزبی نشده است؟ آیـا عدالت برای من عدالت حزبی نیست؟

«آیا نفع حزب سرانجام برهرگونه تمیز و تشخیص بین ارزشهای اخلاقی که به‌وسیلهٔ خود من نیز تا حد تعصبات خورده بورژوایی تنزل یافته حاکم نشده است؟

«بنابراین آیا من از فرصت‌طلبی کلیسایی که در حال سقوط

wWw.98iA.Com

است نگریخته‌ام تا گرفتار فرصت‌طلبی یك حزب بشوم؟

«پس آن شور و شوق نخستین من چه شده‌است؟ آیا مقدم شمردن سیاست بر کلیهٔ فعالیتهای دیگر انسانی و بر سایر نیازمندیهای روحی موجب انحطاط و زوال زندگی خود من نشده است؟ آیا مرا از سایر مشغله‌های عمیق‌تر باز نداشته است؟

«در آدمی نیروهای شگرفی وجود دارد. کافی است که به‌کریستینا بیندیشیم از این نیروها امروز توسط کلیهٔ دستگاههای ارتجاعی بهره‌برداری می‌شود. اگر چنانکه در مورد من شده است جهت این نیروها را یکدفعه به‌طرف نهضت انقلابی برگردانند در نبرد سیاسی حرفه‌ای چه برسر آن همه نیرو خواهد آمد؟ آیا خوب است که آنها را بخشکانیم و منکوبشان کنیم؟ آیا وجود یك انقلاب واقعی و بادوام بدون آن نیروها امکان‌پذیر است؟»

دن پائولو وقتی به‌آخر صفحه می‌رسد انچه را نوشته است دوباره می‌خواند و می‌بیند بجز تنظیم فهرست سئوالاتی که فکر متشتت او جواب روشنی برای آنها ندارد کاری انجام نداده است. مدتها در حالی که قلم در میان انگشتان خود دارد متفکر می‌ماند ولی دیگر مطلبی برای نوشتن نمی‌یابد.

۵

کریستینا این نبوغ را دارد که از هیچ زیبایی می‌آفریند و دیدن اتاق دن‌پائولو که با مراقبت و سلیقهٔ این دختر جوان تر و تازه و شسته و روفته شده است شگفت‌انگیز است. بتدریج که دیدارهای دن‌پائولو و کریستینا بیشتر می‌شود رودربایستی آن‌دو از هم کمتر و صمیمیتشان بیشتر می‌شود. دن‌پائولو برای شروع به‌بیان مطلب، ابتدا از بیم آنکه مبادا در مورد هویت واقعی خود سوءظن‌هایی در طرف ایجاد کند قدری دست به‌عصا راه می‌رود لیکن این نگرانی در برابر عصمت و صفای کریستینا کم‌کم از بین می‌رود و بیمار اندك اندك داستان دوران جوانی و نخستین تجارب مذهبی و نخستین گامهایی را که در زندگی واقعی برداشته است برای او حکایت می‌کند و فقط صحنهٔ خاطرات‌خودرا به‌جای‌کشیش‌نشین مارس[1] کشیش‌نشین‌فراسکاتی معرفی می‌کند. سرانجام بی‌آنکه خود متوجه باشد هویت خویش را با نقش دروغینی که به‌عهده گرفته است آشکار می‌سازد و آن‌را با شرح صحنه‌های هنوز زنده‌ای از جوانی خود می‌آراید تا آنجا که زندانی اوهام و تصورات خود می‌شود. در گفته‌های او چندان بیقیدی و صفا و اخلاص و شور و گرمی وجود دارد که کریستینا کاملا مجذوب می‌شود. یك روز دختر جوان به‌او می‌گوید:

1. Mars

www.98iA.Com

ـ اگر من آنچه را که شما نقل کردید می‌نوشتم و بی‌هیچ‌توضیحی راجع به‌شخص شما به‌کسی می‌دادم که بخواند شرط می‌بندم که‌خواننده می‌گفت: «این کارها فقط از یك جوان هجده ساله سر می‌زند!»

مهر و علاقه‌ای که آن‌دو به‌هم پیدا کرده‌اند ایشان‌را درمشاجرات لفظی که اغلب بینشان در می‌گیرد زود زود به‌آشتی می‌رساند. آنچه دن‌پائولو نمی‌تواند با کلمات به‌دختر جوان بگوید در خاطرات روزانهٔ خود اعتراف می‌کند و این بمثابهٔ مذاکرات محرمانه‌ای است که بین او و آن دختر جوان روی می‌دهد. آنجا است که او به‌قلم خود میدان می‌دهد و آنچه دلش به‌وی الهام می‌بخشد با سخنانی لطیف و عاشقانه ادا می‌کند. اغلب تا پاسی از شب گذشته برای نوشتن این دفتر خاطرات بیدار می‌ماند. این نیز یك نوع امتحان وجدان و در حکم آن است که کارنامهٔ زندگی شخصی خودرا تنظیم می‌کند. در آن کارنامه به‌تفصیل به‌شرح بحران‌فکری خاصی که وی را در ۱۹۱۹ سوسیالیست کرد می‌پردازد و تمام کوششهایی را که از جانب خویشان و دوستانش برای برگرداندن او از این راه خطا به‌عمل آمده بود شرح می‌دهد. عموها و عمه‌ها و پسرعموها و دخترعموهای مسن‌تر از خود او که همه اهل کلیسا و مقید به‌سنن و رسوم کهن بودند یکی پس از دیگری با او بحث کرده، سرزنشش کرده، سوگندش داده، التماسش کرده و حتی تهدیدش کرده بودند. وقتی استدلالهای احساساتی همه به‌آخر می‌رسید و ننگی که از رفتار او دامنگیر همهٔ خانوادهٔ سپینا می‌شد تشریح می‌گردید و سودی نمی‌بخشید آنگاه هریك از ایشان به‌این سئوال اساسی می‌رسید که: «چه نفعی در سوسیالیست بودن تو متصور است؟ تو چه فایده‌ای از این کار می‌بری؟» و وقتی او جواب می‌داد که: «من هیچگونه نفع مادی در این کار ندارم...» آنوقت آن آدمهای خوب و شریف به‌او می‌گفتند: «پس تو دیوانه‌ای!» بدینگونه از اندیشیدن مجدد به‌بحرانی که او را از خویشان و دوستان و از مذهبش جدا کرده است و از زنده کردن خاطرهٔ آن در ضمیر خود احساس می‌کند که کشمکش درونی خود او از نو بیدار می‌شود و به‌اوج شدت می‌

رسد.

بالاخره در او چیزی چون یك شکاف معنوی که وجودش را به دو قسمت تقسیم کرده باشد محسوس است. مادام که او در حرکت وفعالیت بود آن دو قسمت از وجودش با هم سازگار بوده و به‌هم در پیوسته و اتحادی ثابت و تزلزل‌ناپذیر به‌وجود آورده بودند. لیکن از آن هنگام که از تحرك و فعالیت برکنار مانده است در میان آن‌دو قسمت از وجود وی تفرقه و نفاق افتاده و از هم جدا شده‌اند. مغز او در این عدم فعالیت اجباری فرصت می‌جوید تا مانند یك کرم جونده به‌پیوندهای ضعیفی که هنوز ممکن است بین دن‌پائولوی جوان و دن‌پائولوی انقلابی وجود داشته باشد لجوجانه حمله ببرد.

کریستینا برای دن‌پائولو کتابی آورده است راجع به هیئتهای مبلغین کاتولیك در مستعمرات. این اثر حاوی سرگذشت مبلغین و داستانهای متعدد از مشکلات و مشقات تبلیغ است که ایشان با آن مواجه بوده و به‌نیروی ایمان تحمل کرده‌اند. سرنوشت این اشخاص به‌نظر دن‌پائولو از بسیاری جهات به‌سرنوشت خود او شبیه است. ایشان نیز از زندگی عادی و خانوادگی خود بریده‌اند تا دور از سازشکاری عمری بسر آرند. ایشان نیز از خدمت کردن به‌دو مولا سر باز زده‌اند. لیکن در واقع هم‌اکنون ایشان به‌دو مولا خدمت می‌کنند. یکی انجیل و دیگر سرمایه‌داری مستعمراتی. زندگی به ایشان خیانت کرده است، به‌مقاصد ایشان خیانت شده است. خود گمان می‌کنند که خدمتگزار معنویتند و حال آنکه اغلب ایشان بی‌آنکه خود متوجه باشند پول خرد بیزبانی هستند در معاملات کلان کلیسا با قدرتهای امپریالیستی. نکند فرار از مقدر شوم خدمت به دو مولا امکان‌پذیر باشد؟

دن‌پائولو اعتقاد پیدا می‌کند که فاجعهٔ زندگی هر انقلابی‌صادقی در همین مسأله است. سابقاً چون از بسیاری از مبارزان حزب خود سؤال کرده بود که از چه راهی انقلابی شده‌اند، اغلب ایشان اعتراف کرده بودند که مانند خود او ابتدا از طریق محکوم کردن معنوی

wWw.98iA.Com

اجتماع کهنه به‌آن‌سو رانده شده‌اند. او خود سرگذشت بسیاری از انقلابیون را خوانده ولی در هیچیك از آنها به‌این نکته برنخورده است که هرگز مردی از راه ایمان علمی و یا بصرف استنتاج از علم اقتصاد انقلابی شده باشد. لیکن در زندگی سیاسی واقعی این‌هیجانهای ایده‌آلیستی در بوتهٔ آزمایش سختی قرار می‌گیرند. دن‌پائولو به آن انحطاط اخلاقی می‌اندیشد که زندگی سیاسی حرفه‌ای حتی آبدیده‌ترین شخصیتها را نیز به آن دچار می‌سازد. او اکنون کاملا مطمئن است که تصمیمش به‌ترك مهاجرت و پرداختن به‌کار غیر مجاز از احتیاج غریزی گریز از این آزمایش وجدان سرچشمه گرفته و از آنجا ناشی شده است که نمی‌خواهد در دل اعتراف به‌تسلیم و سرسپردگی خویش کند، نمی‌خواهد به‌خیانت خود به‌خود مذعن گردد. می‌خواهد زندگی خود را در چنان سختی و شدتی نگاهدارد که عملا حتی وقت این را که به‌این مسائل بیندیشد پیدا نکند. حوادث غیر مترقبه این نقشهٔ گریز او را نقش برآب کرده‌اند. او اکنون خویشتن را در وضعی یافته است که عمل برای او مقدور نیست. اکنون از حرکت و فعالیت بازمانده است. حال که به‌کشوری برگشته که در آن نشو و نما یافته است می‌بیند که با خودش طرف است. از این وضع به‌تمام مکانیسم درون او ضربتی وارد آمده است. دو قسمتی که او را تشکیل می‌دادند اکنون از هم بریده‌اند. اکنون دن‌پائولو می‌داند که حتی نمی‌تواند به‌امکان آزاد کردن خود از یك قسمتش به‌نفع قسمت دیگرش بیندیشد. هردوی این قسمتها خود او هستند. به‌عقب برگشتن و جوان شدن و دوباره به‌اعتقادات باستانی مذهب روآوردن و مقدرات خود را به‌دست خدایی والا سپردن این مسأله‌ایست که او می‌داند غیرممکن است. به‌زندگی خصوصی خود پناه بردن و نسبت به‌سرنوشت غیر انسانی مردم بینوا بیقید شدن و دیکتاتوری را پذیرفتن نیز برای او امکان‌پذیر نیست. به‌حرفهٔ سیاست ادامه دادن و به مقررات وآداب آن گردن نهادن و دسیسه‌چینی کردن و دروغ‌گفتن و نفع حزب را به‌منزلهٔ خیر محض تلقی کردن و به ارزشهای اخلاقی و معنوی به

چشم تعصبات خرده‌بورژوایی نگریستن این نیز غیر ممکن است. پس چه باید کرد؟ آخر با خود می‌گوید:

ـ اگر این وضع ادامه پیدا کند من دیوانه خواهم شد.

بیم اینکه ممکن است عقل خود را از دست بدهد بر او مستولی می‌شود. باید نام خود، نام حقیقی خود را برای خویش تکرار کند و هرچه را که جزو تغییرشکل او در کسوت کشیشی است پنهان دارد. باید به زانوان خود، به‌شانه‌های خود، به‌صورت خود دست بزند، یك دستش را گاز بگیرد و در جسم خویش یك نقطهٔ ثابت مقاومت پیدا کند تا در برابر تشتت و آشفتگی فکری او مقاومت ورزد. برای نجات از دلهرهٔ مبارزه‌ای که به‌وسیلهٔ استدلالات تجریدی خویش می‌کند یك روز لباس می‌پوشد، از اتاق خود بیرون می‌آید، داخل باغ می‌شود، پتویی روی زمین پهن می‌کند و روی آن دراز می‌کشد. زمین گرمی که تازه زیر و رو شده است در زیر سنگینی جسم او همچون پستان پر شیر زن فرو می‌نشیند. از این رخوت خوشش می‌آید و با جنباندن شانه‌ها و پاهای خود می‌کوشد تا باز بیشتر در زمین فرو برود. یك دسته مورچه که از تنهٔ درخت انجیری به‌زیر می‌آیند از کنار او یکه روی زمین دراز کشیده است در صفی طویل راه می‌پیمایند. هر مورچه‌ای چیزی با خود حمل می‌کند. دن‌پائولو با خود می‌اندیشد: کاش می‌توانستم همینجا بخوابم و فردا صبح سپیده از خواب بیدار شوم و خری پالان کنم و به‌تاکستان بروم، کاش می‌توانستم بخوابم و سپس بیدار شوم و نه تنها ریه‌هایم شفایافته باشد بلکه سرم نیز مانند سر یك انسان معمولی باشد و مغزم از همهٔ تخیلات آزاد شده باشد، کاش می‌توانستم به‌زندگی عادی و واقعی برگردم، بیل بزنم، کشت کنم و بذر بپاشم و نان خودرا درآورم و یکشنبه‌ها با دیگران صحبت کنم و کتاب بخوانم و مطالعه کنم، کاش می‌توانستم طبق قانونی که می‌گوید: «نان خود را با عرق جبین خویش به‌دست آور!» زندگی کنم.

دن‌پائولو از فرط اندیشیدن به‌این مسائل بالاخره موفق میشود

wWw.98iA.Com

ریشهٔ آشفتگی درونی خویش را در این نکته بیابد که او خود از این قاعده و قانون عدول کرده و زندگی خویش را بین گذراندن درکافه‌ها و کتابخانه‌ها و مهمانخانه‌ها و آن نحوه از گذرانهایی تقسیم نموده است که موجب شده‌اند پیوند او با زمین بگسلد، پیوندی که در طول قرون متمادی آباء و اجداد او را به‌همین زمین می‌پیوست. اگر او امروز محروم از حقوق مدنی شناخته شده است نه از آن نظر است که برخلاف قوانین جابرانهٔ رژیمی رفتار می‌کند که قدرت را به‌دست دارد بلکه به‌علت سرپیچی از قانون کهنی است که به او امر می‌کند «نان خودرا با عرق جبین خویش به‌دست آور!» او از دهقان بودن دست برداشته و شهری هم نشده است. از آن پس دیگر بازگشتن او به‌زمین امکان‌پذیر نیست. فراموش کردن زمین نیز برای او بیش از آن غیر ممکن می‌نماید.

توفانی وحشتناک که بر«پیتراسکا» فرود می‌آید ناگهان انصرافی غیر منتظره در این تعارض شدید درونی به‌وجود می‌آورد. گرما به منتهی درجه بود. سنگینی خفقان‌آوری هوا را آکنده بود. خورشیدی همچون کورهٔ آتش، بی‌اندك بخاری در هوا، خورشیدی فشرده و دریده، چشم را کور می‌کرد. «پیتراسکا» اندك اندك تبدیل به یك کورهٔ آتش می‌شد. زمین مثل اینکه در زیر آن شعله‌های آتش افروخته باشند می‌سوخت. «کافون»ها دعا می‌کردند که «خدایا، نم بارانی بفرست!» خداوند دعای ایشان را اجابت کرد. ماشاءالله از این رحمت آسمانی و از این لطف و عنایت ربانی! دستهٔ انبوهی از ابرهای باردار که از طرف دشت فوچینو آمده‌اند اینك برفراز دره متراکم می‌شوند. وحشت بر ده مستولی می‌گردد. مردم از هر سو می‌دوند. مادران به صدای بلند کودکان و مرغان خود را صدا می‌زنند. گفتی عارضهٔ جنون به‌همه دست داده است.

دن پائولو می‌پرسد:

ــ هنوز یك قطره باران نباریده این همه ترس و وحشت برای چیست؟

هنوز یك ربع ساعت نگذشته است که ته آسمان سوراخ می‌شود. ابرهای متراکم‌برفراز «پیتراسکا» شکاف برمی‌دارند و تندری سهمگین به‌غرش درمی‌آید. توفان که بر آبادیهای زیردست مسلط است برکوهی که دره را بسته است می‌تازد. آذرخش ابرهای متراکم را یکی پس از دیگری از هم می‌درد و در فاصلهٔ روشنایی هر برقی تندر سهمگین، هم آبادی پیتراسکا و هم کوهستان مشرف بر آن را زیر ضربات چکشی خود می‌گیرد و پشت سر خود تنوره‌ای از آب فرو می‌ریزد. این بمباران کرکننده سه‌شب و سه روز به‌طول می‌انجامد. کوه از هر طرف مورد حمله قرار گرفته است ولی تسلیم نمی‌شود و همچنان معجزآسا بر جای خویش استوار مانده است. پیتراسکا نیز که به دامن کوه چسبیده است می‌کوشد تا بر جای خود استوار بماند. دن‌پائولو به ماتالنا و به امریکو کمك می‌کند تا پشت درها و پنجره‌های مسافرخانه را در برابر هجوم آب سنگربندی کنند لیکن آب از هرسو داخل می‌شود. شب از فریادهای کمك و استغاثه آکنده است ولی کسی ازترس واژگون شدن در سیلاب جرأت بیرون رفتن ندارد. باید تا صبح صبر کرد و آنگاه فهمید که سیل پل چوبی را برده و آب ده دوازده خانه را فراگرفته است. ماتالنا احساس می‌کند که از فرط نومیدی در شرف دیوانه شدن است. زن بینوا ناله‌کنان می‌گوید:

ــ اگر خانهٔ من برای بار سوم خراب شود حال که شوهرم مرده است چه کسی آنرا از نو بنا خواهد کرد؟

چند تن از «کافون»ها که خود را به ناقوس کلیسا رسانده‌اند، نوای دفع مصیبت می‌زنند. در جلو در خانه‌ها، مردم دیگهای وارونه می‌گذارند. زنان نیز از پنجره‌ها نوزادان قنداق شدهٔ خود را نشان می‌دهند. تمام این آداب و رسوم برای جلب ترحم قوای ماوراءالطبیعه اجرا می‌شود ولی آن قوا به‌رحم نمی‌آیند. از شدت توفان به‌هیچ‌وجه کاسته نمی‌شود چنانکه بی‌وقفه بر پیتراسکا و بر کوهستان می‌کوبد و می‌غرد. از ته‌دره ابرهای کمکی برای توفان می‌رسد و آنها نیز به‌نوبهٔ خود به‌حمله می‌پردازند. کوه مقاومت می‌کند ولی آیا مدتی

wWw.98iA.Com

مدید خواهد پایید؟ فعلا که بر سر پا ایستاده است. در تمام مدت شب هیچ‌کس لحظه‌ای نمی‌آساید. اطراف مسافرخانه گویی میعادگاه جهنمی گاوان و گرگان و ماران شده است. آب صفیرکشان و سوت‌زنان از هرسو به‌درون می‌ریزد. فریادها و استغاثه‌هایی که گاه‌گاه شنیده می‌شود در هیچ‌جا انعکاسی پیدا نمی‌کند. ماتالنا با سر برهنه و لباس نامرتب همچون دیوانه‌ای خشمگین در خانه به‌بالا و پایین می‌رود و می‌کوشد تا جلو آب را که از هر درز و روزنی به‌درون می‌لغزد بگیرد. باز باید تا صبح صبر کرد و آنگاه دید که اصطبل جرامتا[2] را سیل برده است و از خر و بز او اثری نیست. خانهٔ نیکلاچیکاوو[3] فرو ریخته است. نیکلا و زنش «ماریتا» به‌زحمت توانسته‌اند به خانهٔ همسایه پناه ببرند. سقف خانهٔ جروازیوآماتوره[4] را آب برده است. «جروازیو» و دخترانش خوابیده بودند. یکی از دخترانش سخت‌مجروح شده است.

روز سوم باران باز می‌بارد و رعد همچنان در سرتاسر دره به‌صورت عارضهٔ سرفه‌های ممتد می‌غرد ولی توفان گذشته است. دره به‌کدوی پوسیده‌ای شباهت پیدا کرده است. تمام آبادی را آب فرا گرفته است. هر راهی جوی آبی شده است. زیرزمین و طبقهٔ همکف همهٔ خانه‌ها با شن و سنگی که آب با خود آورده انباشته و مسدود گردیده است. مأموران راهداری برای تعمیر جاده که در چندین نقطه قطع شده است و برای ساختن یك پل چوبی موقت از لاما آمده‌اند. هرکسی در لای آوارها به‌دنبال ظروف و لوازم خانهٔ خود می‌گردد. همه چیز به‌رنگ گل و لای است و گل و لای به همه‌جا رسوخ کرده است. مردان در لای لجنها به‌خزندگان بزرگ از جمله به‌تمساحهای دراز یا به‌لاك‌پشتهای عظیم‌الجثه می‌مانند. گاری ماسترآنجلو درسیلاب فرو رفته است. پدر و پسر برای بیرون کشیدن آن ساعتها تقلا می‌کنند. فریاد «یاهو یاهو» از پدر و پسر بلند است. می‌کشند و زور می‌دهند و زور می‌دهند و می‌کشند ولی گاری تکان نمی‌خورد. چرخها

2. Gerametta 3. N. Cicavo 4. Gervasio Amatore

بی‌آنکه بگردند توی گلها می‌سرند. «ماستر آنجلو»ی جوان شروع به سوت‌زدن می‌کند و سیگاری آتش می‌زند. پدر به‌خشم می‌آید و فریاد می‌زند که:

ــ سیگار نکش! زور بده!

اما جوان همچنان سیگار می‌کشد.

ــ به‌تو گفتم سیگار نکش، زور بده!

و می‌دود تا پسرش را کتك بزند:

ــ لعنت بر تو و بر کسی که تورا پس انداخت. مگر نگفتم سیگار نکش و سوت نزن؟

دن‌پائولو آرام و خونسرد به‌هواداری پسر می‌آید و می‌گوید:

ــ سوت زدن که گناه نیست.

پیرمرد می‌گوید:

ــ وقتی آدم مشغول کار است نباید سوت بزند و نباید سیگار بکشد. کار که بازیچه نیست.

ــ اگر هوس سوت‌زدن کرد چه؟

ــ باید صبر کند تا کار تمام بشود. کار که بازیچه نیست. شما آقای کشیش، داستان اورلاندو[5]ی دیو را می‌دانید؟ این دیو هر قدمش یك کیلومتر بود. یك روز هوسش می‌گیرد که برای تفریح کشت کند. تا غروب بی‌آنکه خودرا خسته کند زمین را شخم می‌زند. غروب گاوها را از گاوآهن باز می‌کند و آنها را در یك جیب شلوارش می‌گذارد، گاوآهن را نیز در جیب دیگرش جا می‌دهد و می‌رود می‌خوابد. روزها می‌گذرد و از پی آن هفته‌ها و ماهها سپری می‌شود اما در مزرعهٔ «اورلاندو»ی دیو چیزی سبز نمی‌شود. گویی از اول چیزی در آن نکاشته بودند. چرا؟ برای اینکه کارش هیچ خستگی برای او نیاورده بود. آدم اگر بخواهد کارش ثمر داشته باشد باید رنج بکشد و به‌جای عرق خون بریزد.

در آن‌دم که ماستر آنجلوها (پدر و پسر) برای بیرون آوردن

5. Orlando

wWw.98iA.Com

کناری تلاش خود را از سر می‌گیرند کسی در آب گل‌الود سیلاب یک ماهی قزل‌آلا می‌بیند. تمام ده مسلح به‌سبد و چوب و کلنگ، با فریادهای وحشیانه و در حالی که همه یکدیگر را به صید تشویق می‌کنند شتابان سر می‌رسند. اما از ماهی قزل‌آلا اثری نیست. کسی چه می‌داند، شاید از اول هم ماهی قزل‌آلایی در کار نبوده است.

در این اثنا «کافون»هایی که برای معاینهٔ خسارات وارده به اراضی کشت شدهٔ خود بر اثر توفان به صحرا رفته بودند باز می‌گردند.

پاسکال جرامتا» به‌کشیش نزدیک می‌شود. کلاه از سر برمی‌دارد. علامت صلیب می‌کشد، و در حالیکه بغض در گلو دارد می‌پرسد

ـ اقای کشیش. شما باید برای من شرح بدهید که این خدا چه کاره است؟

دن‌پائولو نمی‌داند چه جوابی بدهد معهذا می‌گوید:

ـ اگر حاصل تو از بین رفته تقصیر از توفان است.

جرامتا سر تکان می‌دهد و عذر می‌خواهد. او به‌هیچ‌وجه قصد ندارد به خداوند باریتعالی بی‌احترامی کند، خشمگین هم نیست فقط می‌خواهد چیزی بفهمد، ولذا می‌پرسد:

ـ اگر باران در دست خدا نیست پس چه چیزی در دست او است؟ اگر او اختیار باران را دارد و به‌توفان اجازه می‌دهد که‌دسترنج مردم بیچاره را خراب کند پس این‌چه خدایی است؟ آیا دستگاه عدالتی وجود ندارد که خدا از آن حساب ببرد؟

بیچاره «جرامتا» در یک وهله اصطبل و خر و بز و محصول دو مزرعه‌اش را از دست داده و اینک برای بقیهٔ عمرش ورشکسته شده است. اکنون در پی مسئول این مصیبت می‌گردد. اگر این مسئول خدا نیست پس کیست؟ باز می‌پرسد:

ـ اگر خدا به‌خودش اجازه می‌دهد خانواده‌های فقیر را خانه‌خراب کند آیا ممکن است حساب اعمال خود را به‌کسی پس ندهد؟

در این هنگام پاسکواندره[6] سر می‌رسد و می‌گوید:

ـ آدم چهارده ساعت در روز در هوای خوب و بد کار می‌کند. روزها به فوچینو می‌رود و با روزی چهار لیر روزمزدی می‌کند، مثل حیوان چهارپا زندگی می‌کند. همهٔ این زحمتها برای این است که یک روز بتواند قطعه زمینی برای خود بخرد. وقتی ده سال تمام خون به‌جای عرق ریخت تازه موفق می‌شود یک تکه‌زمین بخرد. آن وقت توفانی می‌آید و حاصل را خراب می‌کند. زمین که از دست رفته است و برای پرداخت مالیات و عوارض و خرج خوراک و خرید بذر هم دیناری در بساط نیست. ناچار باید زمین را فروخت. زمین را می‌فروشد و باز از سر می‌گیرد، یعنی ده‌سال دیگر باز باید مثل حیوان چهارپا جان بکند تا فقط بتواند آن قطعه زمین را دوباره بخرد.

«ماستر آنجلو» به‌وسط حرفش می‌دود و می‌گوید:

ـ آدم بیچاره‌ای تمام عمر زحمت می‌کشد تا آلونکی برای پناهگاه خود بسازد ولی هیچوقت در پناه نیست. بینوا خانهٔ خود را می‌سازد اما یکدفعه زمین‌لرزه یا سیل می‌آید و جل و پلاسش را به صحرا می‌اندازد. چه پناهگاه خوبی! آن دیگری پدر خودش را درمی‌آورد تا زمینی تحصیل کند و خود و خانواده‌اش در امان باشند. آن وقت توفانی برمی‌خیزد و همهٔ محصول او را نابود می‌کند. چه‌کار می‌شود کرد؟ آدم هیچوقت در پناه نیست و یک‌دم نمی‌شود که بی‌ترس و لرز بسر ببرد.

جاچینتوکامپوباسو[7] نیز که محصولش از بین رفته است برادرزن خود را که مختصر پولی پس‌انداز دارد به‌حضور کشیش آورده است و به‌او می‌گوید:

ـ محصول من از بین رفته و توفان همه را از ریشه کنده است. حالا زمین به‌صورت معدن شن درآمده است. از وقتی که این زمین را خریده‌ام این محصول اول بود که می‌خواستم بردارم و حالا همه از دست رفته است. به‌نظرم این زمین برای خانه خراب کردن من بود.

6. Pasquandrea 7. Giacinto Campobasso

wWw.98iA.Com

برای خریدن آن خود را از سیگار کشیدن محروم کردم، از مشروب خوردن محروم کردم، در گرما پابرهنه راه رفتم، لباس پاره و مندرس پوشیدم، یك دختر شانزده‌ساله‌ام را به‌هوای خود ول کردم تا مرد بی‌آنکه طبیب به‌بالینش حاضر کنم و دوا برای او بخرم یا کشیش برای او بیاورم. خود من‌هم فقط نان خالی با آب دهان خوردم و به جای عرق خون ریختم. همهٔ آن کارها برای این بود که این تکه زمین را بخرم. تو که برادرزن من هستی از همهٔ این ماجراها اطلاع داری ولی من می‌خواهم در حضور مرد مقدسی اینها را به‌تو یادآوری کنم. بعد از خریدن این زمین دیگر دیناری پول برای من نمانده است. ناچار برای خرید بذر و دو عدد لاوك و یك الاغ مبلغی قرض‌کرده‌ام. حالا که حاصل من از بین رفته است چطور قرضم را پس بدهم؟ چطور برای کشت سال آینده بذر گندم بخرم؟

اسکاراملی[8] برادرزن او شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید:

ـ راستش را بخواهی این مطالب به‌خودت مربوط است.

«کامپوباسو» که اصرار دارد شکی در گفته‌های خود باقی نگذارد باز می‌گوید:

ـ مطمئن باش که من زمین خودم را نمی‌فروشم. اگر کسی‌هست که چشم طمع به‌آن دوخته است باید پیه یك کتك حسابی به‌تنش بمالد. این زمین مثل یك تکه از گوشت تن من است. من ممکن است خودم را بفروشم یا زنم‌را بفروشم ولی زمینم‌را هیچوقت حاضر نیستم بفروشم. با این وصف اگر بدهی خود را نپردازم طلبکار زمینم را تصاحب خواهد کرد. توکه برادرزن من هستی و چند شاهی پول پس‌انداز داری می‌توانی به‌من کمك کنی.

برادرزن جواب می‌دهد:

ـ راستش به‌شرافتم قسم هرکس برای خودش گرفتاریهایی‌دارد. هرکس باید به‌فکر کار خودش باشد.

سپس راه خود را در پیش می‌گیرد و می‌رود. کشیش و

8. Scaramelli

«کامپوباسو» باز چند لحظه‌ای با هم می‌مانند و به‌صحبت ادامه می‌دهند. کشیش فراموش می‌کند که کشیش است و سر درددلش برای‌کامپوباسو باز میشود:

ـ کشور بزرگی هست که در آنجا برای نخستین‌بار در تاریخ بشریت دهقانان می‌کوشند به‌طرق دیگری غیر از مالکیت خصوصی برای خود مأمن و تأمینی پیدا کنند.

کشیش و کامپوباسو هنوز با هم در گفتگو هستند که چشمشان به «اسکاراملی» می‌افتد. وی سوار بر خر از پل چوبی می‌گذرد و جاده‌ای را که به‌طرف دره سرازیر می‌شود در پیش گرفته است.

رنگ از روی کامپوباسو می‌پرد و می‌گوید:

ـ این مردك پیش رباخواری می‌رود که پول به‌من قرض داده است. می‌رود تا زمین مرا از او پیش‌خرید کند.

دن‌پائولو می‌کوشد او را آرام سازد و می‌گوید:

ـ شاید اشتباه می‌کنی، تو از کجا توانستی به‌نیت او پی ببری؟

«کامپوباسو» در جواب می‌گوید:

ـ از خیلی وقت پیش چشم او به‌دنبال این زمین بود. این مردك از من متنفر بود چون من قبل از او توانسته بودم زمین را بخرم. حالا فرصت خوبی به‌دستش آمده‌است تاآن‌را از چنگ من‌بیرون بیاورد. نمی‌دانی چه موش‌مرده‌ای است!

دن‌پائولو می‌پرسد:

ـ تو اگر به‌جای او بودی همین‌کار را نمی‌کردی؟

اما «کامپوباسو» از زیر جواب درمی‌رود و باز می‌گوید:

ـ بلی، یك موش مردهٔ حسابی است!

و فوراً به‌خانه می‌دود و به‌صدای بلند به‌زنش می‌گوید:

ـ هم‌اکنون چراغی در جلو مجسمهٔ حضرت مریم روشن کن و زانو بزن و دعا کن که هرکس بخواهد زمین ما را بگیرد به مصیبتی دچار شود. می‌فهمی؟

زن می‌پرسد:

wWw.98iA.Com

ـ چه کسی می‌خواهد زمین مارا بگیرد؟

مرد فرمان می‌دهد که:

ـ دعا کن!

زن چراغ روشن می‌کند و در حالی که شوهرش مراقب او است از حضرت مریم به‌استغاثه می‌طلبد که هرکس در فکر تصاحب زمین شوهرش باشد به‌مصیبتی گرفتار شود.

دن‌پائولو که خسته شده است به‌اتاق خود باز می‌گردد. روی میز خود دفتر مکالماتش را با کریستینا می‌یابد. دفتر را باز می‌کند و چند سطری از آن را دوباره می‌خواند و ناگهان نفرتی شدید از خود در دل احساس می‌کند. در آخر مکالمه چنین می‌نویسد: «یاوه‌بافیهای یك آدم بیکار».

به‌بستر می‌رود ولی هرچه سعی می‌کند خوابش نمی‌برد. بایستی دیروقت باشد که یکوقت صدای داد و بیداد و همهمه از جلو مسافرخانه شنیده می‌شود. ماتالنا به اتاق دن‌پائولو می‌آید و می‌گوید:

ـ «اسکارامللی» را روی زنبه‌ای به‌خانه آورده‌اند. خود و خرش در آن نقطه که جاده قطع شده است به‌سیلاب درمی‌افتد. خر مرده است و یك پای «اسکارامللی» هم شکسته.

فردای آن روز «ترزاسکارافا» یك پسر خوشگل می‌زاید. بچه کور نیست. از باب حقشناسی به‌کشیش که بینایی پسرك را از آفت کوری نجات داده مادر نام پائولو بر نوزاد نهاده است. دو روز بعد نوبت سابتا[9] است که بزاید. «دن‌چیپریانو» از «لاما» برای تعمید کودکان آمده است. هیئتی مرکب از پدران خانواده‌ها به‌رهبری آقای «پاسکال جرامتا» به‌ملاقات کشیش پیر می‌آید. «جرامتا» می‌گوید:

ـ خشم خداوند بر ما بیچارگان نازل شده است. بیگناهان به آتش گناهکاران می‌سوزند. اکنون دیگر شکی برای ما باقی نمانده که گناه کبیره‌ای در درهٔ ما به‌وقوع پیوسته است.

9. Sabetta

«دن‌چیپریانو» در جواب می‌گوید:

ـ کیفرهایی که ما در این دنیا تحمل می‌کنیم باید ما را مستحق بخشایش اخروی کنند.

«جرامتا» در دنبالهٔ سخن خود می‌گوید:

ـ گناه کبیره در نزدیکی مسیل و در «مأمن گناهکاران» به‌وقوع پیوسته است. جوانی از خانوادهٔ نجیب‌زادگان با ساحره‌ای از اهالی جلگه در خانهٔ ارواح خبیثه نشسته و در به‌روی خود بسته‌اند. اکنون دیگر شکی برای ما باقی نمانده است. اگر مقامات دولتی برای رفع این فضیحت مداخله نکنند ما خود به‌زور خواهیم کرد.

دن‌پائولو را نیز به‌محفل خود می‌آورند. «جرامتا» می‌گوید:

ـ اکنون دیگر شکی برای ما باقی نمانده که خدا خواسته است این گناه کبیره را کیفر بدهد.

«کامپوباسو» پیشنهاد می‌کند که باید خانهٔ ارواح خبیثه را آتش زد.

«ماستر آنجلو» در تأئید پیشنهاد او می‌گوید:

ـ باید خانه را خراب کرد. باید در همان وقت که آن‌دو با هم خوابیده‌اند خانه را با خمپاره منفجر کرد.

«دن‌چیپریانو» میانجی می‌شود تا راه‌حل مسالمت‌آمیزتری پیدا کند، مشروط بر اینکه دن‌پائولو چون دخترك را می‌شناسد همراه او بیاید. دن‌پائولو از ترس دخالت مأموران دولتی جز تسلیم و رضا چاره‌ای ندارد.

جریان سیل هنوز شدت دارد، بدین جهت کامپوباسو هردو کشیش را روی کول آدم به‌آن طرف ساحل می‌رساند. از آن ببعد دن‌چیپریانو و دن‌پائولو به‌راه خود به‌سوی خانهٔ ارواح با پای پیاده ادامه می‌دهند و در هر قدم تا زانو در گل و لای فرو می‌روند. در خانه یك لنگه است. دن‌پائولو «بیان‌کینا» را صدا می‌زند ولی کسی جواب نمی‌دهد. درون کلبه منظرهٔ یك غار واقعی را دارد. کف کلبه بجز چاله‌های پر گل و لای چیزی نیست. باد نیمی از بام آن را کنده

wWw.98iA.Com

و برده است. «بیان‌کینا» جلو اجاق چمباتمه زده است، گیسوانش پریشان است، جوراب به‌پا ندارد، دست به‌قوزك پای خود گرفته است و آهسته گریه می‌کند. آلبرتو در کنار او روی کوپه‌ای از کاه نمدار دراز کشیده است. از چند هفته به‌این طرف ریشش را نتراشیده است. موهایش وز کرده است و به‌جاتکمهٔ لباسش نشان حزب دولتی زده است.

«بیان‌کینا» می‌پرسد:

ـ خوراکی آورده‌اید؟

دن‌چیپریانو شروع به‌خواندن موعظه‌ای می‌کند که قبلا برای چنین موقعیتی تهیه کرده است. و بخصوص بدین منظور که در حضور یك مرد روحانی متعلق به‌کشیش‌نشین دیگر خودی نشان بدهد.

«بیان‌کینا» سخن اورا قطع می‌کند و می‌پرسد:

ـ شما هیچ خوراکی همراه ندارید؟

آنگاه دن‌چیپریانو خطاب به‌آلبرتو می‌گوید:

ـ این منم که تو را غسل تعمید دادم و برای ورود به مرحلهٔ مقدماتی آیین مسیح آماده کردم. این منم که جوابگوی روح تو در پیشگاه خداوند هستم. این منم که تورا در سلك مسیحیان سادهٔ «سن‌فرانسوا» یعنی به‌طریقت ثلاث[۱۰] درآوردم.

آلبرتو مات و مبهوت به‌او نگاه می‌کند. «بیان‌کینا» می‌خواهد حرف بزند ولی دن‌چیپریانو وی را امر به‌سکوت می‌دهد و باز می‌گوید:

ـ وقتی پوورلو[۱۱] در قصر کاناریو[۱۲] طریقت ثلاث را برای رستگاری جهانیان بنیان می‌گذاشت فضا آکنده از نغمهٔ چلچله‌ها بود. او مؤدبانه از پرندگان خواهش کرد که سکوت اختیار کنند و چلچله‌ها

۱۰. Le Tiers Ordre مقصود اعتقاد مطلق به‌اب و ابن و روح‌القدس است.

۱۱. Poverello مقصود سن فرانسوا داسیز کشش و روحانی معروف ایتالیایی و مؤسس طریقت عرفانی فرانسیسکن است که به‌عصمت و تقوی معروف است و افسانه‌های جالبی در باب زهد و تقدس او به جامانده است (۱۱۸۲ ـ ۱۲۲۶)

12. Cannario

اطاعت کردند. حال، ای‌دوشیزه، شما هم بکوشید که از آن چلچله‌ها پیروی کنید.

«بیان‌کینا» به‌اعتراض می‌گوید:

ـ شما که سن‌فرانسوا نیستید.

دن‌چیپریانو خودش را به‌نشنیدن می‌زند و رو به‌سوی آلبرتو برمی‌گرداند و شروع به‌صحبت از فضایل و مکارم سن‌فرانسوا بخصوص از عصمت و تقوای او می‌کند و می‌گوید:

ـ بنا برآنچه در یکی از فصول کتاب سن‌فرانسوا منقول است «پوورلو» به‌درخواست پادشاه بابل به‌میان‌قبایل اعراب‌بدوی (سارازن) می‌رفت و به‌موعظه می‌پرداخت. یك شب وارد مسافرخانه‌ای شد تا از رنج راه بیاساید. در آن مکان به‌زن عربی برخورد که جسمی بسیار زیبا و جانی بسیار کریه و آلوده داشت:

بیان‌کینا گفت:

ـ من‌که عرب نیستم.

ـ باری آن زن خواست تا دامن سن‌فرانسوا را به‌گناه بیالاید.

سن‌فرانسوا در جواب به‌او گفت:

ـ باشد، من می‌پذیرم، بیا برویم و با هم بخوابیم.

«بیان‌کینا» فریاد برآورد که:

ـ به! چه مرد مقدسی!

سن‌فرانسوا او را به‌جلو آتش عظیمی کشید، خود سر تا پا لخت شد و به‌میان آتش رفت و به‌زن عرب نیز تکلیف کرد که به‌دنبال او به درون آتش درآید و در کنار وی در آن بستر معجزآسا بخوابد، اما زن عرب ترسید.

بیان‌کینا می‌پرسد:

ـ زن ترسید؟

دن‌چیپریانو می‌گوید:

ـ بلی زن ترسید.

بیان‌کینا می‌گوید:

wWw.98iA.Com

ـ اگر او واقعاً سن‌فرانسوا را دوست می‌داشت نمی‌ترسید. اگر من به‌جای او بودم اصلا نمی‌ترسیدم.

کشیش «لاما» می‌پرسد:

ـ شما نمی‌ترسیدید؟

بیان‌کینا می‌گوید:

ـ چرا سن‌فرانسوا در شعله‌های آتش نسوخت؟ چون آتشی‌که در درون او مشتعل بود بسیار تندتر از آتش معمولی هیزم بود. چرا زن عرب از آتش هیزم ترسید؟ چون او سرد و بی‌عشق بود. سن‌فرانسوا اورا دعوت می‌کرد ولی او می‌ترسید! واقعاً که آن زن عرب ننگ‌جنس لطیف بوده است.

آلبرتو از جا برمی‌خیزد، از در بیرون می‌رود و سپس با یك بغل چوب سفید برای اجاق برمی‌گردد و می‌گوید:

ـ هوا سرد است.

و باز روی کاه‌ها دراز می‌کشد.

«بیان‌کینا» اجاق را آتش می‌کند. چوب خیس است و دیر می‌گیرد. چون دخترك انبر ندارد ناچار با دست چوبها را می‌گیرد. و عاقبت دست خود را می‌سوزاند و به‌گریه می‌افتد.

دن‌چیپریانو کینه به‌دل است و نمی‌خواهد فرصت انتقام را از دست بدهد، لذا می‌گوید:

ـ ها! شما هم از آتش می‌ترسید!

«بیان‌کینا» در جواب می‌گوید:

ـ من مسلماً نه برای شما و نه برای عمویم که کشیش «فوما» است خود را به‌میان آتش نخواهم انداخت.

دن‌چیپریانو در دنبالهٔ سخن خود می‌گوید:

ـ آتش دیگری هست که ازلی است و خاص ارواح مرتد است. در آنجا هوا آکنده از دودهای آزارنده و بوی گوشت سوخته و فریادهای دردناك و صدای به‌هم خوردن دندانها است.

آلبرتو می‌گوید:

ـ ما خود می‌دانیم و به‌گناهان خویش اعتراف خواهیم کرد.

دن‌چیپریانو می‌پرسد:

ـ اگر مجال اعتراف پیدا نمی‌کردید و در توفان از بین می‌رفتید چه؟

بیان‌کینا می‌گوید:

ـ آن وقت ما با خود خدا حرف می‌زدیم و سعی می‌کردیم قضایارا به‌او بفهمانیم. اگر هم نمی‌خواست بفهمد گناه از خود او بود.

دن‌پائولو که تا آن لحظه خاموش مانده است می‌پرسد:

ـ چرا با هم ازدواج نمی‌کنید؟

آلبرتو جواب می‌دهد:

ـ آخر خانوادهٔ من راضی نخواهند شد.

ـ مگر تو از ایشان اجازه خواسته‌ای؟

آلبرتو باز می‌گوید:

ـ خانوادهٔ من راضی نخواهند شد. من ایشان را خوب می‌شناسم.

دو کشیش برمی‌گردند. دن‌چیپریانو به دن‌پائولو می‌گوید:

ـ ازدواج بهترین راه‌حل این مشکل است. شما در این‌باره با خانوادهٔ پسر صحبت کنید.

«جاچینتوکامپوباسو» منتظر است تا ایشان را در عبور ازمسیل کمك کند. وی از کشیشان می‌پرسد:

ـ اینها بالاخره چه تصمیمی دارند؟

دن‌چیپریانو به‌او می‌گوید:

ـ کارها روبه‌راه خواهد شد. تو می‌توانی به‌دیگران نیز بگویی که به‌زودی همه چیز درست خواهد شد.

دن‌پائولو پشیمان است از اینکه مأموریت صحبت کردن باخانوادهٔ کولامارتینی را قبول کرده است، زیرا احساس نمی‌کند که برای حل و فصل کارهای مربوط به‌ازدواج ساخته شده باشد، و بدین جهت هر روز امروز و فردا می‌کند.

wWw.98iA.Com

یك روز بعد از ظهر کشیشی متعلق به‌قلمرو روحانی کیه‌تی[۱۳] که پدر روحانی و اقرارنیوش کریستینا در زمان تحصیل‌او در دبیرستان بوده است برای یك دیدار کوتاه به «پیتراسکا» می‌آید. این کشیش با درشکه آمده است و بیش از چند ساعت نمی‌خواهد توقف کند. معهذا مایل است قبل از حرکت با دن‌پائولو صحبت کند. ضمن دیدار به دن‌پائولو می‌گوید:

ـ دوشیزه کولامارتینی با احترام بسیار از شما با من سخن گفته است. وقتی می‌خواستم از «مارسیکا» بگذرم به‌اصرار مادرروحانی که مدیرهٔ دیر است و خواهران آن دیر که دوشیزه «کولامارتینی» را خیلی دوست می‌دارند و سخت غمگینند از اینکه دیگر او را در میان خود نمی‌بینند حاضر شدم سری هم به «پیتراسکا» بزنم.

دن‌پائولو نگران است که مبادا در مهمان نورسیده سوءظنی نسبت به‌هویت واقعی خود ایجاد کند، بنابراین به‌گفتن این جواب قناعت می‌کند:

ـ من از مذاکراتی که ممکن است در خانوادهٔ کولامارتینی روی داده باشد کاملا بی‌اطلاعم.

پدر روحانی می‌گوید:

ـ من نیز بی‌اطلاعم، و بعلاوه منظورم از این دیدار به هیچ‌وجه این نبوده است که دختر جوان را تحت فشار قرار بدهم. معهذا وظیفهٔ خود دانستم از موجباتی با خبر شوم که این دختر را در پیروی از استعداد و جذبهٔ روحانیت خاصی که در نهاد او مخمر است و در صحت آن اندك شك و تردیدی نیست به‌تعلل وا می‌دارد.

دن‌پائولو جرأتی به‌خود می‌دهد و می‌گوید:

ـ دوشیزه کریستینا در «پیتراسکا» نیز می‌تواند مفید باشد.

پدر روحانی می‌گوید:

ـ بیشك چنین است، مشروط بر اینکه فقط خصال صرفاً بشری دوشیزه کریستینا در نظر گرفته شود. معهذا با توجه به

13. Chieti

حساسیت و هوش واقعاً بی‌نظیر این دختر من نمی‌دانم چگونه این خصال ممکن است در دهکده‌ای به‌عقب‌ماندگی و بدویت پیتراسکا میدان رشد و نمو پیدا کند؟ لیکن در دوشیزه کریستینا چیزی بالاتر از اینها وجود دارد. او از زمرهٔ مردم سعیدی است که از حین ورود به‌این دنیای دنی به‌پاکی و خلوص نور هستند و بر جبینشان نشان بره نقش است. گویی هر روز قربانی می‌شوند و جامه‌شان از خون قربان‌شدنشان رنگین است. بی‌آنکه به‌راه خود بنگرند واله و مفتون به‌دنبال برهٔ آسمانی که راه به‌ایشان می‌نماید قدم برمی‌دارند.

این فصاحت و بلاغت تأثرانگیز و شکوفان موعظهٔ کشیشان یسوعی را که به‌مدرسهٔ دن‌پائولو می‌آمدند به‌یاد او می‌آورد. می‌گوید:

ـ شخصیت دوشیزه کریستینا در من نیز اثری عمیق بخشیده است. معهذا من نمی‌توانم بگویم که ماندن او تا چندی دیگر هم در میان مردمی تا به‌این حد گرفتار و مشتغل برای او بدبختی تلقی می‌شود.

پدر روحانی سرخورده و ملول از پیش دن‌پائولو می‌رود و با درشکه‌اش عزیمت می‌کند.

یك شب دن‌پائولو در خانهٔ کولامارتینی‌ها مهمان است. دن ـ پاسکال در آشپزخانهٔ بزرگی که دیوارهای آن دودگرفته است از او پذیرایی می‌کند. سه پیرزن سرد و عبوس با موهای سفید به‌دور میز بزرگی از چوب گردو نشسته‌اند و کریستینا مراسم معرفی به‌جا می‌آورد:

ـ این مادربزرگ من، این عمهٔ من، و این هم مادر من است.

هوا از بوی عسل و موم آکنده است. دن‌پائولو در قلب خود احساس صفا و طراوتی بی‌اندازه می‌کند، گویی دلش هیچگاه از حال بچگی بیرون نیامده است. لیکن تأثیری که آن سه پیرزن نشسته به دور میز در او به‌جا میگذارند وی را به‌یاد خانواده‌های دیگری از مالکان صاحب‌زمین می‌اندازد. مسلماً ماتالنا قبلا از وراجی دربارهٔ

wWw.98iA.Com

خانوادهٔ کولامارتینی مضایقه نکرده است. او برای کشیش حکایت کرده است که مادر کریستینا یك زن معصوم و سادهٔ واقعی است و به‌اندك چیزی می‌خندد و عقل و هوش یك دختربچهٔ پنج‌ساله را دارد. با این وصف ده‌سال از شوهرش بزرگتر است. دن‌پاسکال فقط برای جهیز او با وی ازدواج کرده است و سالها است که تمام خانواده از درآمد همان پول زندگی می‌کنند.

کولامارتینی‌ها به‌علت خست زیاد منفور «کافون»ها هستند. مادربزرگ کریستینا یك مستبد واقعی است. حتی خود دن‌پاسکال نمی‌تواند در برابر ارادهٔ این پیرزن عرض‌اندام کند. این زن به دن‌پائولو می‌گوید که هشتاد و شش سال دارد. شش پسر بزرگ کرده است که دوتاشان مرده‌اند، یکیشان در آرژانتین است، دوتاشان در امریکای شمالی هستند و با دن‌پاسکال می‌شوند شش نفر. همهٔ این شش پسر اسباب سربلندی خانواده هستند. واقعاً که او به‌هیچوجه محملی برای شکایت از پسرانش ندارد. اما راجع به‌نوه‌هایش؟ بهتر آنکه اصلا حرفش را نزند. نسل جدید در کار بلعیدن تمام آن‌میراثی است که نسلهای گذشته طی قرنها به‌جا گذاشته‌اند. آنگاه مادربزرگ به‌سخن خود چنین می‌افزاید:

ـ البته کریستینا را باید کنار گذاشت. حساب زنها جدا است. هر وقت پای مرد در بین نبود آن‌وقت است که زن تکالیفی پیدا می‌کند. من در سی و پنج سالگی بیوه شدم و از آن وقت برای پسرهایم هم پدر بودم و هم مادر.

دن‌پائولو می‌پرسد:

ـ شما دوباره شوهر نکرده‌اید؟

پیرزن نگاهی تعجب‌آمیز به‌او می‌کند و می‌گوید:

ـ من شوهرم را دوست می‌داشتم، بنابر این چطور می‌توانستم مرد دیگری را دوست داشته باشم؟ الان بیش از پنجاه سال است که شوهرم مرده است و معهذا من هنوز او را دوست می‌دارم آدم نمی‌تواند دو خانواده تشکیل بدهد.

سکوتی طولانی به‌دنبال این صحبت پیش می‌آید. به خوبی احساس می‌شود که مادربزرگ برطبق عقیدهٔ همه صحبت کرده است.

کریستینا مشغول شستن کف آشپزخانه است. دن‌پائولو به‌زحمت جرأت می‌کند به‌او بنگرد. اکنون احساس می‌کند که معنی عصمت چیست و از عفاف سپری برای حفظ تن خود ساختن به چه معنی است. سه پیرزن برای خواندن نماز در اتاق زنانه از جا برمی‌خیزند و از مجلس بیرون می‌روند. کریستینا به‌احترام مهمان در اتاق مانده است ونماز خود را دیرتر و به‌تنهایی خواهد خواند.

آشپزخانهٔ منزل کولامارتینی آشپزخانهٔ منزل دن‌پائولو را که بر اثر زلزله خراب شده بود به‌یاد او می‌آورد. سطح یکی از دیوارها از ظروف مسین و دیگ و ماهی‌تابه و منقل و دیگ بزرگ و سرپوش دیگ و آسیاب‌دستی پوشیده است. آشپزخانه دو پنجرهٔ بزرگ دارد که جلو آنها نردهٔ آهنین کشیده‌اند و هردو مشرف به‌باغچه‌ای‌هستند. در باغچه که کم‌گل است مقداری پرچین شمشاد پیدا است که به‌بلندی یك دیوار کوتاه است. در ته باغچه چند کندوی زنبور عسل دیده می‌شود. دن‌پائولو محیطی کاملا آشنا می‌بیند. دن‌پاسکال می‌گوید:

ـ گل‌فروش من اخیراً می‌خواست کوکبهای «ملکه هلن» و میخکهای «سلطانی» و بنفشه‌های «مادره ایتالیا» به‌من بفروشد. من از او پرسیدم که آیا واقعاً این کوکبها را «ملکه هلن» پرورش داده و این میخکها از باغهای سلطنتی آمده‌اند و این بنفشه‌ها را ملکه مادر چیده است؟ او در جواب به‌من گفت که این اسامی هیچ‌گونه ارتباطی با گلها ندارد و چه بسا که ممکن بود اسامی دیگری داشته باشند. من هم گلها را از او نخریدم. من هیچوقت اجازه نمی‌دهم در باغچه‌ام گلهای حرام‌زاده با عناوین و القاب جعلی نجبا وجود داشته باشد.

در یك گوشهٔ میز، کریستینا ملافه و سفره و حوله و رختهای دیگر اطو می‌کند و تا می‌زند و در سبدهایی از ترکهٔ بید جا می‌دهد.

دن‌پاسکال از کشیش می‌پرسد:

wWw.98iA.Com

ـ شما دن‌بنه‌دتو کشیش «روکادی‌مارسی» را می‌شناسید؟

دن‌پائولو با تعجب می‌گوید:

ـ دن‌بنه‌دتو؟ چرا این سئوال را از من می‌کنید؟

دن‌پاسکال دوباره می‌گوید:

ـ او به کریستینا توصیه کرده است که به دیر نرود. دن‌بنه‌دتو یکی از دوستان قدیمی خانوادهٔ ما است. مرد مقدسی است که دستگاه پاپ از او نفرت دارد. باید گفت مردان مقدسی که مورد بدگمانی و آزار کلیسا قرار نگرفته باشند، کمند.

کریستینا وقتی از کار اطوزدن فارغ می‌شود آتش روشن می‌کند. جلو بخاری زانو می‌زند و به‌آتش که به زحمت می‌گیرد فوت می‌کند. هیزم که بیشترش خیس است دود زیادی به‌راه می‌اندازد. دن‌پاسکال می‌گوید:

ـ خیلی دلم می‌خواست عقیدهٔ شما را هم راجع به تصمیم کریستینا می‌فهمیدم. شما تا کنون تمجیلی در بیان عقیدهٔ خود نکرده‌اید و این مایهٔ خوشحالی من است ولی اگر اکنون از شمابخواهم که چنین لطفی بفرمایید چطور؟

دن‌پائولو جواب نمی‌دهد.

ـ شاید مخالفید با اینکه کریستینا هنوز نرفته است؟

آنگاه دن‌پائولو می‌گوید:

ـ در همین پیتراسکا بود که سه کلمه از بیانات پر معنای انجیل را به‌من یادآوری کردند و آن این است که: «مسیح به‌ما آموخت که ساکت باشیم»[14]. من جوابی بهتر از این برای شما ندارم.

کریستینا از ته دل می‌خندد. در آن طرف اجاق نشسته است و سر او که در سایهٔ بخاری مانده است به‌علت نور خیره‌کنندهٔ شعله‌ها دیده نمی‌شود. صدای دخترك در تاریکی به‌گوش می‌رسد که می‌گوید:

ـ خدا در همه‌جا هست، حتی در پیتراسکا.

لیکن در لحن سخن او حالت تسلیم و رضایی وجود دارد که

14. «Jesus autem tacebat»

دخترك قادر به‌کتمان کامل آن نشده است.

دن‌پاسکال شراب می‌ریزد. روی میز دو بطری شراب هست، یکی قرمز و دیگری سفید. دن‌پاسکال می‌گوید:

ـ شراب قرمز از ولایتی می‌آید که خاکش از «پوزولان»[15] است و باد «سیروکو»[16] دایم آن‌را می‌کوبد. شراب سفید از تاکستانهای مالوازی[17] یعنی از ولایتی می‌آید که دایم باد شمال برآن می‌وزد.

شراب قرمز بوی سوختگی می‌دهد و ته‌ماندهٔ گیلاسش شیرین‌مزه است. شراب سفید شفاف است و طعم ملسی دارد که چندش می‌آورد، چندشی که تا مغز استخوان را می‌لرزاند. دن‌پاسکال باز می‌گوید:

ـ شراب «مسح» دن‌بنه‌دتو از زیرزمین من می‌آید. هر سال وقتی شرابهای من می‌رسد دوچلیك از آن را برای او می‌فرستم...

آتش خاموش می‌شود. تنه و گردن و سر کریستینا از تاریکی بیرون می‌آید. مثل گنجشکی که آب بنوشد با جرعه‌های کوچك از جام شراب خود می‌آشامد. دن‌پاسکال می‌گوید:

ـ باور کنید که اگر در تصمیم راجع به‌کریستینا حس خود ـ خواهی از ناحیهٔ خانواده وجود داشته است این خودخواهی انگیزهٔ اصلی نیست. کریستینا آزاد است.

کریستینا به‌لحنی حاکی از شوخی می‌گوید:

ـ من؟ مرا گرگها هم برنمی‌دارند.

دن‌پائولو می‌پرسد:

ـ گرگها؟

آنگاه پدر حکایتی از دوران کودکی کریستینا نقل می‌کند:

«آن وقت کریستینا هنوز در گهواره بود. چون او گوسفند خیلی دوست می‌داشت و آغل نیز معمولا در زمستانها گرم است یك شب ما او را با گهواره‌اش چند ساعتی در آغل گوسفندان گذاشتیم. گرگی

۱۵. پوزولان ـ به زیرنویس صفحهٔ ۷۲ مراجعه فرمایید.

16. Sirocco

۱۷. مالورای Malvoisie یکی از ایالات یونان که تاکستانهای معروف و شراب مرغوب دارد.

wWw.98iA.Com

وارد آغل می‌شود و فرصت می‌یابد که دو گوسفند را خفه کند. من که از صدای بع‌بع گوسفندها با خبر می‌شوم با سگهای خود می‌رسم ولی گرگ راه فراری پیدا می‌کند و می‌گریزد.»

دن‌پائولو می‌پرسد:

ــ کریستینا خوابیده بود؟

ــ نه، نخوابیده بود، برعکس در گهوارهٔ خود نشسته بود و بی‌آنکه اصلا بترسد گرگ را دیده و شاید هم پیش خود تصور کرده بود که این سگ هاری است که گوسفند می‌خورد.

کریستینا می‌گوید:

ــ وقتی من آن حیوان درنده را دیدم که گوسفندان را می‌درید پدرم را صدا زدم ولی صدای بع‌بع گوسفندان مظلوم طبعاً صدای مرا می‌پوشانید.

دن‌پائولو خنده‌کنان می‌گوید:

ــ شاید گرگ فهمیده بود که شما هنوز خیلی کوچك هستید و با خود گفته بود که وقتی بزرگ شدید باز به سراغتان بیاید.

کریستینا در جواب می‌گوید:

ــ من خواهم توانست از خود دفاع کنم.

دن‌پائولو لحظه‌ای به‌اندیشه فرو می‌رود و سپس می‌گوید:

ــ گرگ انواع و اقسام دارد. گرگهایی هستند که به ظاهر بره می‌نمایند.

پدر کریستینا تصدیق می‌کند و می‌گوید:

ــ ما پیر شده‌ایم و زیاد طول نمی‌کشد که خواهیم مرد. یك دختر جوان نمی‌تواند تنها زندگی کند. اگر خواستگاران خوبی پیدا بشوند آیا عاقلانه نیست که تمکین کنید.

کریستینا در جواب می‌گوید:

ــ من نامزد شده‌ام.

پدرش و دن‌پائولو هردو با تعجب به‌او می‌نگرند.

کریستینا دوباره می‌گوید:

ــ بلی، من قبلا نامزد شده‌ام. نامزدم شوهری است که طاق و یگانه است. هیچگاه فریب نمی‌دهد، هیچوقت خسته نمی‌کند و هیچ‌وقت طلاق نمی‌دهد. تنها شوهری است که اصلا چشم به‌جهاز ندارد، تنها شوهری است که هرگز نمی‌میرد، تنها همسری است که روز و شب یعنی هر دوازده ساعت روز و هر دوازده ساعت شب مراقب جسم و جان من است.

کریستینا به‌روی پدرش لبخند می‌زند و دست او را نوازش می‌کند. گویی می‌خواهد به‌سخن خود چنین اضافه کند:

ــ شوهری که پدرزن نمی‌تواند نسبت به‌او حسودی کند.

دن‌پاسکال می‌گوید:

ــ با این ترتیب خانوادهٔ کولامارتینی منقرض خواهد شد: یك پسر فاسد و یك دختر تارك دنیا.

کریستینا می‌گوید:

ــ من بیداریها کشیدم و فکرها کردم تا فهمیدم که در زندگی چه‌چیز مجازی و چه چیز حقیقی است.

هرسه در فضای نیمه‌تاریك آشپزخانه مدتی مدید ساکت می‌مانند. کریستینا رختهای اطو کرده را با خود به‌طبقهٔ اول عمارت می‌برد تا آنها را در صندوقچه‌ها بچیند.

دن‌پاسکال می‌گوید:

ــ برای من فقط چهار قطعه زمین باقی مانده است که دو تای آن تاکستان است و دوتای دیگر مزرعه. تا چند سال اخیر ازتاکستانهای خود در سال نزدیك به‌هفت هزار لیر شراب می‌گرفتم. امروز پس از آنکه آفت «فیلوکسرا» به‌موها زده است ثمر موهای نو احداث من با فداکاریهای زیادی که کرده‌ام از چند صد لیر تجاوز نمی‌کند. اگر به‌جای گرفتن شراب از تاکستانهای خود از بازار آزاد شراب می‌خریدم به‌ثلث قیمت برای من تمام می‌شد.

پیرمرد ازجا برمی‌خیزد و از کشو میزی دفترحساب خودرا می‌آورد. دفتر کهنه و کثیف و پاره است و از کثرت قبض و سندی که

wWw.98iA.Com

در لای اوراق آن گذاشته‌اند باد کرده است.

دن‌پاسکال در دنبالهٔ سخن خود می‌گوید:

ـ مزارع به‌زحمت مزد کارگرها را درمی‌آورند. معهذا دستمزد کارگر به‌روزی چهار تا پنج لیر تنزل کرده است، و این به‌هیچ‌وجه گران نیست. مالیات آن را هم من از جیبم می‌پردازم. اینك سالها است با خود می‌گویم که چرا به‌کاشتن این زمینها ادامه می‌دهم، آن‌هم زمینهایی که حتی خرج خوراك ما را تأمین نمی‌کنند. من هر سال مجبورم هشت قنطال گندم و در حدود دویست لیر سبزی و سیصد لیر پنیر و گوشت و ماهی روغن و آرد نقداً بخرم. باید پارچهٔ لباسی و کفش را هم به‌این مخارج اضافه کرد تا افراد خانه لخت و پا برهنه نباشند. این مخارج رویهم رفته بر ۵ هزار لیز بالغ می‌شود که من هر سال مجبورم از آخرین ذخیره‌های خانواده که در مدت ۵۰ سال جمع شده است برداشت کنم.

دن‌پائولو می‌گوید:

ـ بحران است.

دن‌پاسکال می‌گوید:

ـ ورشکستگی است. ما حکومتی داریم که مدعی است نظم را اعاده کرده است ولی در واقع ورشکستگی آورده است. ما هر سال اندکی تنزل می‌کنیم. باور کنید اگر غرور و تعصب نام خانوادگی مانع از فروش زمینهایی که‌اینك دو قرن است به‌خانوادهٔ کولامارتینی تعلق دارد در میان نبود حالا خیلی وقت بود که با توجه به صرفه و صلاح شخصی شر آنها را از سر خود کنده بودم. دیگر زمین زراعتی چیزی به‌آدم نمی‌دهد. شهر همه را می‌خورد. من در نزدیکی «لاما» یك خانهٔ کهنه‌ساز دارم که از آن استفادهٔ اصطبل می‌شود و من آن‌را به‌اجاره داده‌ام. باور کنید که برای محضری کردن اجارهٔ آن مجبور شدم شش برابر کرایه‌اش خرج کنم. اجاره مشمول چهارده نوع مختلف مالیات و عوارض است بدینقرار: بهای کاغذ تمبردار ـ حق‌التحریر ـ حق‌الثبت ـ حق‌الزحمهٔ محرر ـ حق‌الضبط ـ حق‌وارد

کردن سند در دفاتر ـ حق مستخرجه از دفتر ثبت ـ حق استنساخ ـ حق‌النقل ـ حق دفترداری ـ هزینهٔ وکالت‌نامه ـ هزینهٔ‌رونوشتهایی که باید به طرفین معامله داده شود ـ و بالاخره تمبر مفاصانامه دال بر اینکه تمام مخارج فوق‌الذکر پرداخت شده است.

دن‌پائولو می‌گوید:

ـ ورشکستی است.

دن‌پاسکال می‌گوید:

ـ آخرالزمان است. یك هکتولیتر شراب «پوی»[۱۸] را می‌توان به‌چهل لیر خرید و حال آنکه هزینهٔ تولید آن برای خود ما از صدلیر هم متجاوز خواهد شد. به‌هرحال اگر آدم بخواهد شراب محصول خود را بفروشد باید هشتاد و پنج لیر یعنی دو برابر بهای خود محصول را به‌عنوان مالیات بر مصرف بپردازد. پانزده سال پیش یك هکتار موستان پنجاه هزار لیر می‌ارزید. امروز به‌عشر این قیمت هم کسی نمی‌خرد.

دن‌پائولو می‌پرسد:

ـ وضع خرده مالکان چگونه است؟

دن‌پاسکال در جواب می‌گوید:

ـ وضع خرده مالك به‌حرف خوب است چنانکه آرزوی هر «کافون» این است که خرده مالك بشود ولی آنها که خرده مالك می‌شوند تازه می‌بینند که وضع زندگیشان از دیگران بسیار بدتر است. کشت زمین سرمایه می‌خواهد. قریب به‌هفتاد سال پیش اراضی کلیسا و همهٔ املاك روحانیون به‌بهای مناسب به‌فروش رسید و بین «کافون‌ها» تقسیم شد. پس از چند سال «کافون»ها مجبور شدند قطعه زمین خود را بفروشند و آن زمینها اکنون در دست دو یا سه مالك عمده است. گفتم کشت زمین سرمایه می‌خواهد.

دن‌پائولو می‌پرسد:

ـ وضع کافون‌ها از چه قرار است؟

۱۸. Pouilles یکی از مناطق جنوبی ایتالیا که شرابهای خوب دارد.

wWw.98iA.Com

دن‌پاسکال در جواب می‌گوید:

ــ از وضع من بهتر است. بدنی که به ضربات تازیانه عادت‌کرد دیگر احساس درد نمی‌کند.

دن‌پائولو می‌گوید:

ــ آخر ایشان نیز گوشت و پوستشان مسیحی است.

دن‌پاسکال در جواب می‌گوید:

ــ هیچوقت نشده است که کافونی از درد بمیرد. اما من یکی را می‌شناسم که از شنیدن یك خبر خوش سکته کرد. پدر «ماسترآنجلو» ــ خدا رحمتش کند ــ در جوانی نزد پدر من نوکری می‌کرد. چون ما هردو مشمول یك سال بودیم، خدمت سربازی خود را با هم در «آنکون» انجام دادیم. آن روز که از سربازخانه مرخص شدیم هرکدام برای سرگرمی یك بلیت لاتاری خریدیم. ماسترآنجلو برنده شد. جایزه‌اش دوهزار لیر بود. من ناشی‌گری بخرج دادم که بدون آماده کردن او برای شنیدن این مژده بغتة از جریان با خبرش کردم. او افتاد و مرد. قلبش نتوانسته بود تاب شادی بیاورد.

کریستینا از مرتب کردن رختها در قفسه فراغت یافته و اینك بازگشته است تا پیش آن دو مرد باشد. دن‌پاسکال در پشت منزل اصطبلی دارد که دو ماده‌گاو و یك گوسالهٔ ماده و یك اسب در آن است. برای سرکشی به‌دامهای خود به‌اصطبل می‌رود و دن‌پائولو با کریستینا تنها می‌ماند. دن‌پائولو می‌گوید:

ــ چند روز پیش به‌اتفاق دن‌چیپریانو سری به بیان‌کینا وآلبرتو زدم.

کریستینا می‌گوید:

ــ خبر دارم.

چهره‌اش درهم می‌رود. انتظار این صحبت را داشت.

کشیش در دنبالهٔ سخن خود می‌گوید:

ــ هیچکدام حالشان خوب نیست.

دختر جوان می‌گوید:

ــ حدس می‌زنم.

کشیش می‌گوید:

ــ می‌خواستند با هم ازدواج کنند. شاید بجز این هم چاره‌ای نباشد.

کریستینا می‌گوید:

ــ غیر ممکن است.

کشیش هرچه فکر می‌کند نمی‌تواند پی به‌علت آن ببرد.

کریستینا در توضیح می‌گوید:

ــ خانوادهٔ کولامارتینی نمی‌توانند با خانوادهٔ «جیراسوله» وصلت کنند.

باز دن‌پائولو دلیل آن‌را نمی‌فهمد.

دوباره دختر جوان در توضیح می‌گوید:

ــ پدر من چنین وصلتی را نه تنها ننگ خود بلکه ننگ همهٔ اجداد خود می‌شمارد.

کشیش می‌گوید:

ــ صحبت اجداد در بین نیست. صحبت آلبرتو است.

کریستینا می‌گوید:

ــ غیر ممکن است. آبرو و حیثیت یك خانواده را که نمی‌توان به‌بازی گرفت.

کشیش با تعجب می‌پرسد:

ــ شما هم اینطور فکر می‌کنید؟

دختر جوان می‌گوید:

ــ طبیعی است که من نیز همینطور فکر می‌کنم.

آنگاه هردو شروع به‌صحبت دربارهٔ توفان می‌کنند. دن‌پائولو می‌پرسد:

ــ این توفان خسارات زیادی به‌بار آورده است. من سر در نمی‌آورم که مردم بعد از هر سیلی یا هر توفانی چرا باز خانه‌های خود را در مجاورت مسیل می‌سازند و مثلا پشت خانهٔ شما که دربلندی

wWw.98iA.Com

واقع شده و امن‌تر از نقاط دیگر است خانه نمی‌سازند.

دخترك در توضیح می‌گوید:

ـ در نزدیکی مسیل زمین ارزانتر است. زمین این بالاها، پشت اصطبل متعلق به‌پدر من است و کافون‌ها نمی‌خواهند آن را به‌قیمت بخرند.

دن‌پائولو می‌گوید:

ـ آخر در نزدیکی مسیل دایم در معرض خطر هستند.

کریستینا می‌گوید:

ـ چه باید کرد، زندگی همین است.

دن‌پائولو باید جلو خودش را بگیرد تا در جواب، حرف خارج از نزاکتی از دهانش نپرد. احساس می‌کند که از دست کریستینا سخت عصبی شده است. بالاخره موفق می‌شود که این سئوال را بکند:

ـ مگر نه این است که شما همیشه فکر می‌کنید استقرار عدالت در این دنیا در میان مردم یك امر غیر عملی است؟

کریستینا در جواب می‌گوید:

ـ قلمرو سلطنت ما در این دنیا نیست.

دن‌پائولو به‌اعتراض می‌گوید:

ـ ولی زمین پشت اصطبل جزئی از همین دنیاست، چرا باید آن‌را از کسانی‌که می‌توانند در آن مأمنی مطمئن‌تر از مجاورت مسیل بیابند دریغ داشت؟

کریستینا در جواب می‌گوید:

ـ خداوند کسانی را غنی آفریده است و کسانی را فقیر. هرکس خود جوابگوی حصه‌ایست که از خدا گرفته است. هرکس باید به‌قسمت خود راضی باشد.

دن‌پائولو می‌گوید:

ـ من از کار شما سر در نمی‌آورم. شما می‌خواهید در دیری معتکف شوید و ترك دنیا کنید ولی حاضر نیستید از زمین پشت اصطبل خود بگذرید؟

کریستینا می‌گوید:

ـ من شخصاً از همه چیز می‌گذرم ولی خانواده‌ام مقامی برای خود دارد که باید آن را حفظ کند.

دن‌پاسکال از اصطبل برمی‌گردد. کشیش از جا برمی‌خیزد و به مسافرخانه مراجعت می‌کند. از دست کریستینا عصبانی‌است. علاقه‌ای که به‌آن دختر پیدا کرده بود اینك زایل شده است. احساس می‌کند همان فنری که ۱۵ سال قبل اورا علیه تزویر و ریای سرد و بیرحمانهٔ ارباب کلیسا برانگیخته بود از نو در وجودش کش می‌آید. لباسی که در تن دارد مانع از آن شده است که هرچه در دل دارد به‌کریستینا بگوید و حقش را کف دستش بگذارد. چیزی که بیش از همه آزارش می‌دهد این است که نمی‌تواند با اظهار عقیده راجع به‌این خرمقدسهٔ زهدفروش و دربارهٔ دینداری ادعایی او دق‌دل خود را بر سرش خالی کند. بالاخره برای آنکه قدری آرام بگیرد پشت میزی می‌نشیند و در دفتر یادداشتهای روزانهٔ خود شروع به‌نوشتن تمام آن مطالبی می‌کند که اگر احتیاط مانع نشده بود حضوراً به‌کریستینا می‌گفت. وی چنین آغاز می‌کند:

ـ «خودخواهی دهاتی عقب‌مانده‌ترین و حیوانی‌ترین نوع خودـ خواهی است...»

و به همین لحن به‌نوشتن ادامه می‌دهد.

wWw.98iA.Com

٦

بهـار می‌گـذرد و تابستان نزدیك می‌شود. گیلاس تمـام شده است و گندم می‌رسد. حال مزاجی دن‌پائولو بسیار بهتر شده است، بدین جهت می‌کوشد تا از رخوت محیط زنانه‌ای که وی را در بر گرفته است بگریزد. از ملاقات با کریستینا اجتناب می‌ورزد و می‌کوشد تا به «کافون»ها نزدیك شود.

«کافون»ها در تمام مدت روز غایبند و تا شب هنگام که آفتاب غروب می‌کند به‌خانه برنمی‌گردند، و در وقت برگشتن به صورت دسته‌های چند نفری از عقب خرهایشان که همهٔ ابزار کار خود را بر آنها بار کرده‌اند راه می‌روند. دن‌پائولو از پنجرهٔ اتاقش ایشان را می‌بیند که آهسته و دشوار از دره بالا می‌آیند و طرز راه رفتنشان به‌شیوه‌ای است که خاص خودشان است یعنی تنهٔ خود را جلو می‌دهند. و این ناشی از عادت کلنگ‌زدن و چنگك‌زدن به‌زمین است که با پشت دوتا انجام می‌دهند و نیز ناشی از خوی فرمانبرداری و بندگی ایشان است. اکنون که دن‌پائولو بهبود یافته است از خانه بیرون می‌رود تا از شر ناله‌ها و زاریهای ماتالنا که از هم اکنون از توفان آینده به وحشت افتاده است خلاص شود. همچنین می‌خواهد از شکوه وشکایت زنان دیگر که در جلو در مسافرخانه مشغول وصله کردن جورابهای خود و یا شپش جستن هستند فرار کند، و نیز از دست اشبـاح

خاطرات جوانی خویش ــ که خود می‌پنداشت برای همیشه پراکنده شده‌اند ولی اینك باز گشته‌اند تا به‌کمك تنهایی و ضعف جسمانی وی آزارش دهند ــ بگریزد. از این همه گذشته او اکنون مراقب است که دیگر با کریستینا روبرو نشود.

از پلی که درز تخته‌های آن بازمانده است می‌گذرد، راهی را که به‌سوی دره سرازیر می‌شود در پیش می‌گیرد و به‌انتظار کافون‌ها که از صحرا برمی‌گردند روی سنگی می‌نشیند. دن‌پائولو خویشتن را به‌مثابهٔ ماشینی احساس می‌کند که در تعمیر بوده و اینك تقریباً درست شده است وخود به‌خود حرکت عادی خویش را از سر می‌گیرد و رفتار معمولی خویش را باز می‌یابد.

دوباره احساس می‌کند که غریزه‌ای که جزو لاینفك طبیعت او است یعنی غریزهٔ مرد وابسته به توده‌ها، غریزهٔ مرد انقلابی، بر وی فشار می‌آورد. بیرون از توده‌ها و یا در صورت موانع مادی ازقبیل زندان و تبعید، که منجر به‌محروم شدن او از تماس گرفتن باتوده‌ها می‌شود، به‌نظرش چنین می‌آید که مرد انقلابی همیشه از عامل حیاتی خود بریده است، بسان ماهئی که از آب بیرون افتاده باشد. مدتـی چند، در آن هنگام که هنوز تحت تأثیر تعالیم «دن‌بنه‌دتو» بود علاقهٔ او به‌مستمندان ناشی ازترحم‌مسیحایی‌اوبود! Miseror Super Turbem[1] لیکن بعدها این احساس به‌نظر او مضحك جلوه‌گر شد. در بطون نیاز مبرم او به‌دوستی و به‌زندگی مشترك با کارگران کارخانه‌ها ادراك روشنی از شباهت بین زندگی اخلاقی فعاله و مبارزه بـه‌خـاطر سوسیالیسم به‌وجود آمده و این ادراك تا مخفی‌ترین نسوج وجودش ریشه دوانیده بود. در نظر او سوسیالیسم هیچگاه نه یك برنامهٔ سیاسی محض بود و نه‌یك سیستم سازمان اجتماعی کم و بیش متکی به‌علم، بلکه خود زندگی بود. ترك آن و پناه بردن به‌زندگی‌خصوصی و «به‌کار خود پرداختن» برای او، بـرای خـود او یعنـی شخص «پیتروسپینا» در حقیقت به‌معنی مردن بود، به‌منزلهٔ این بود کـه

۱. یعنی «فقرا مافوق اجتماع!»

wWw.98iA.Com

تبدیل به‌شخص دیگری شده باشد. بدین جهت همینکه سلامت‌مزاجش به‌وی اجازه داده به‌جستجوی «کافون»ها برخاسته است. اینك بر سر سنگی در کنار جاده نشسته و منتظر است که دهقانان از سر کار خود برگردند. این انتظار به‌نظر او کاملا طبیعی می‌آید. دوران کودکی خویش را به‌نظر می‌آورد که در میدان «اورتا» به‌هنگام غروب، پس از فراغت از درس شرعیات منتظر بچه‌های دیگر (که تقریباً همه بچهٔ فقرا بودند) می‌ماند تا بیایند و با هم بازی «ناقوس» یا «دزد و ژاندارم» یا «جنگ فرانسوی» بکنند. باز به‌یاد می‌آورد که بعدها در رم عضو گروه دانش‌آموزان سوسیالیست شده و در جلو درخروجی کارخانه‌های تانابلی[2] به‌انتظار کارگری ایستاده، از دروازهٔ «پورتاسان جیووانی» گذشته و یا باز در جلو «کازومتر» در قصبهٔ آن طرف دروازهٔ «سن‌پل» منتظر رفیقی مانده است تا شب را با او بگذراند. در واقع او انتظار کشیدن را می‌داند.

نخستین کسی که از راه می‌رسد «شاتاپ» پیرمرد است به‌همراه پسرش و خرش «گاریبالدی» که چند قدم جلوتر از ایشان می‌آید و بار علف دارد. شاتاپ می‌ایستد و می‌گوید:

ـ خیلی وقت است که دلم می‌خواست بیایم و با شما حرف بزنم ولی به‌من گفته بودند که شما سرفه می‌کنید و من نمی‌خواستم مزاحمتان بشوم.

دن‌پائولو می‌گوید:

ـ حالا سرفه‌ام تخفیف پیدا کرده است.

پیرمرد می‌گوید:

ـ عرضم این بود که پسرم خیلی تقلا کرده است امنیه یا سرباز بشود ولی کاری از پیش نبرده است. شاید شما بتوانیدتوصیه‌ای برای او بکنید.

کشیش از جوان می‌پرسد:

ـ تو به‌راستی میل داری امنیه بشوی؟

2. Tanabelli

ـ البته! مردم از امنیه‌ها بدگویی می‌کنند ولی اینها همه از حسادت است. امنیه کارش کم است و درآمدش زیاد.

کشیش در جواب می‌گوید:

ـ صحبت بر سر کم یا زیاد کار کردن نیست. تو یك آدم کارگر هستی، یعنی رعیتی. اگر امنیه بشوی مافوقهای تو می‌توانند به‌تو فرمان بدهند که به‌روی «کافون»های ناراضی تیر خالی کنی، چنانکه عین این واقعه در همین نزدیکیها در «سولمونا» و «پراتولا» و «پره‌زا» اتفاق افتاده است.

شاتاپ با کشیش همعقیده است و می‌گوید:

ـ دن‌پائولو حق دارد. آدم برای آنکه قدری بهتر زندگی کند باید روحش را بفروشد. وسیلهٔ دیگری در دست نیست. می‌گویند یك وقت شیطان عظیم‌الجثه و سیاه‌پوشی در غاری مسکن داشت که کلاه بلندی بر سر می‌گذاشت و انگشتانش مثل انگشتان یك بانکدار معتبر پر از انگشتری بود. سه‌نفر «کافون» به‌دیدنش می‌روند و از او می‌پرسند: «به چه وسیله می‌توان بدون کار کردن خوب زیست؟» شیطان به‌ایشان جواب می‌دهد: «باید یك روح معصوم داشت.» کافون‌ها پی کار خود می‌روند، گربه‌ای را می‌گیرند و آن را مثل بچهٔ قنداقی در پارچه‌ای می‌پیچند و پیش شیطان می‌برند و هرسه با هم می‌گویند:

«بفرمایید! این‌هم روحی که واقعاً معصوم است!» شیطان در عوض، کتاب احکام به‌ایشان می‌دهد که در آن همهٔ دستورهای لازم برای خوب زیستن بدون کار کردن نوشته شده است. ولی همینکه «کافون»ها می‌خواهند بروند گربه شروع به میومیو می‌کند. شیطان پی به‌نیرنگ ایشان می‌برد. کتاب جادو در دست آن سه «کافون» آتش می‌گیرد: گربه قبول نیست. باید روح آورد، یك روح واقعی.

پسرك می‌گوید:

ـ بسیار خوب، من‌هم مثل دیگران خواهم کرد. به‌هر حال درخواست من قبول نشد. آنقدر درخواست زیاد بود که نگو!

wWw.98iA.Com

شاتاپ می‌گوید:

ــ بلی، روح زیاد است، زلزله و بیماریهای ساری و جنگ کاری از پیش نبرده‌اند. واقعاً که روح زیاد است.

کشیش می‌پرسد:

ــ مردی که روح خود را می‌فروشد دیگر چه چیز برای او باقی می‌ماند؟

شاتاپ جواب می‌دهد:

ــ مادام که آدم زنده است همیشه وسیلهٔ اصلاح کار فراهم است. پس کلیسا برای چیست؟ آیا کلیسا تیراندازی به‌روی امنیه‌ها را منع می‌کند؟ وقتی در فوسا، در مراسم «عید خدا» در پشت کلیسای «سن‌ــ ساکره‌مان» دسته به‌راه می‌افتد همیشه چهار نفر ژاندارم در لباس متحدالشکل و مسلح در آنجا حاضرند. شما آقای کشیش، فرمودید که در «پراتولا» امنیه‌ها به‌روی مردم فقیر تیر خالی کرده‌اند. این حرف یعنی اینکه همان امنیه‌ها بعداً به‌گناه خود اعتراف کرده‌اند ولی از «کافون»هایی که کشته شده‌اند چه کسی اقرار گرفته است؟ در این دنیا از سرما رنج برده‌اند و در آن دنیا باید در آتش جهنم عذاب ببینند.

دن‌پائولو می‌گوید:

ــ متأسفم که نمی‌دانم توصیهٔ شما را به‌چه کسی بکنم. من هیچیک از فرماندهان ژاندارمری را نمی‌شناسم.

در خلال این دقایق خر از آن نقطه دور شده است...

پیرمرد داد می‌زند: گاریبالدی!

ولی خر بی‌اعتنا به‌راه خود ادامه می‌دهد.

شاتاپ به‌کشیش توضیح می‌دهد:

ــ گوشش به‌حرف من بدهکار نیست چون گرسنه است و می‌داند که طویله و کاه چندان دور نیستند. حیوان وقتی گرسنه می‌شود اسم خودش را هم فراموش می‌کند.

شاتاپ و پسرش به‌کشیش شب بخیری می‌گویند و به‌راه می‌ــ

افتند تا به‌خرشان برسند.

سپس یك «کافون» مست، سوار بر خر از آنجا می‌گذرد و به چپ و راست تلوتلو می‌خورد. یکدفعه قد راست می‌کند و حیوان را به‌باد مشت و لگد می‌گیرد و بر سرش داد می‌زند:

ــ راست شکمت را می‌گیری بری یا نه؟

پشت سر او یك دسته کافون می‌رسند که دور گاری ماگاشیا را گرفته‌اند، و گاری‌را کماکان «بادپا»ی پیر می‌کشد که از هر وقت لاغرتر است. ماگاشیا همه را به‌هم معرفی می‌کند. و دن‌پائولو بــه همراه کافون‌ها به‌ده برمی‌گردد.

ماگاشیا می‌گوید:

ــ ما همه در بازار بودیم.

کشیش می‌پرسد:

ــ خوب فروش کردید؟

ماگاشیا جواب می‌دهد:

ــ قیمت همهٔ اجناس را پایین آورده و همــه چیز را مشمــول آیین‌نامهٔ «حداکثر» کرده‌اند. ما نمی‌خواستیم چیزی بفروشیم ولــی مجبورمان کردند، چون اگر نمی‌فروختیم همهٔ اجناس ما را توقیف می‌کردند.

مردی که در کنار گاری راه می‌رود می‌گوید:

ــ قیمت محصولات ارضی مشمول آیین‌نامهٔ «حداکثر» شده و تنزل کرده و قیمت تولیدات شهری تابع آیین‌نامهٔ حداکثر نیست و بالا رفته است.

ماگاشیا باز می‌گوید:

ــ «جاچینتو کامپوباسو» چون عصیان کرد توسط امنیه‌ها توقیف شد. او تا صحبت آیین‌نامهٔ حداکثر را شنید می‌خواست چیزی نفروخته به «پیتراسکا» برگردد.

در کنار گاریچی، دانیل‌مالیتا[3] راه می‌رود که دهقان رشیدی‌است

3. Daniel Maglietta

wWw.98iA.Com

و کلاه لبه‌پهنی وارونه بر سر گذاشته است و صورت زمختی دارد. ماگاشیا به‌کشیش می‌گوید:

ـ دانیل خر مریضی داشت که قطعاً ماه آینده را به‌آخر نخواهد برد. خره را به‌بازار آورد و به‌جای خر سالم به‌یك زن فوسایی قالب کرد.

دانیل می‌گوید:

ـ در عید پاك پیش کشیشی می‌روم و اعتراف خواهم کرد.

همهٔ آن جماعت می‌زنند زیر خنده.

در آن طرف گاری پسرك جوانی راه می‌رود که اسمش لویجی ـ باندوچیا[4] است و به‌نظر می‌آید که دمی به‌خمره زده باشد.

ماگاشیا به‌کشیش می‌گوید:

ـ باندوچیا به‌میکده‌ای در فوسا رفته، غذا و مشروب خورده و به‌حاضران مجلس هم خوراند، سپس به‌بهانهٔ قضای حاجت وارد باغچهٔ میکده شده، از دیوار باغچه به‌بیرون پریده و بدون پرداخت پول جیم شده است.

باندوچیا نیز وعده می‌دهد که در عید پاك پیش کشیش اعتراف کند.

بار دیگر همه شلیك خنده را سر می‌دهند. دن‌پائولو به این بینوایان می‌نگرد که به‌فریب خوردن و به‌سرقت رفتن اموالشان خو گرفته‌اند، بیچارگانی که در همان روز عمال دولتی به‌نام قانون فریبشان داده و مالشان را دزدیده‌اند و خود سعی می‌کنند تا با فریفتن و دزدیدن اموال بیچارگان دیگری جبران مافات کنند و اینك ساده‌لوحانه به‌کرده‌های خویش می‌بالند. بعضی از این کافون‌های بدبخت علائم حقه‌بازی و دزدی را که عادت ثانوی ایشان شده است و نیز آثار حیوانی‌ترین نوع خودپسندی را به‌طرزی آشکار در شیوهٔ خندیدن یا نگاه‌کردن خود منعکس می‌سازند، و حس احترامی که این قبیل خصایل در بیچارگانی برمی‌انگیزد که فاقد وسایل دفاعی دیگری هستند

4. Luigi Banduccia

بجستن به‌این تظاهر قوت می‌بخشد.

لویجی باندوچیا به‌نقل داستان خود ادامه می‌دهد:

ـ وقتی خانم رزا «جیراسوله» مدیرهٔ مسافرخانه متوجه غیبت من شده بود سعی کرده بود پولش را از بیاجیوواکارو[5]، به بهانهٔ اینکه او نیز اهل پیتراسکا است، بگیرد. بیچاره مادام «رزا» ممکن نبود بدتر از این به‌روزش بیاید. اگر اشخاصی در آنجا پا درمیانی نمی‌کردند «بیاجیو» تمام اثاثیهٔ مسافرخانه را می‌شکست. تخته‌گوشت‌بری را از دسته گرفته و برای سر خانم مدیره پرتاب کرده بود چنانکه اگر به هدف می‌خورد خانم بیچاره حتما مرده بود.

یکی دیگر اضافه می‌کند:

ـ بیاجیو تا به‌حال سه‌بار به‌جرم شرارت به‌زندان افتاده است. مردی است که دیگران از او حساب می‌برند.

باندوچیا می‌گوید:

ـ کتك‌زدن که خجالت ندارد، کتك‌خوردن خجالت دارد.

ماگاشیا نقل می‌کند که:

ـ اول بار که بیاجیو به‌زندان افتاد به‌این جرم بود که بازوی پدرش را به‌ضرب تبر شکسته بود. «واکارو»ی پیر در دم نزع به‌من گفت: «پسرم بازوی مرا شکسته است ولی من خوشحالم از اینکه او را چنین زورمند می‌بینم.»

باز از دلاوریهای دیگر بیاجیو حکایت می‌کنند ولی دن‌پائولو دیگر گوش نمی‌دهد.

با آنکه کافون‌ها در حضور دن‌پائولو در بیان آنچه می‌اندیشند هیچ نوع ملاحظه‌ای نمی‌کنند معهذا دن‌پائولو ازاین ملاقاتهای اتفاقی راضی نیست. خویشتن را بمثابهٔ جهانگردی احساس می‌کند، که با کسانی که در راه به‌او برمی‌خورند وراجی می‌کند، نه مانند یك‌فرد انقلابی در میان توده‌ای که خود نمایندهٔ آن باشد. به‌همین جهت وضع خود را کم و بیش مضحك می‌بیند و این احساس وی را بر آن

5. Biagio Vacaro

wWw.98iA.Com

می‌دارد که دست به‌یك اقدام خطرناك بزند. می‌خواهد بر مانعی که لباسهای کشیشی او در راهش به‌وجود آورده است غالب شود و ضمن اینکه می‌کوشد تا در شیوهٔ احساس کردن کافون‌ها تعمق کند بدین نکته نیز پی ببرد که آیا ممکن است سخنان خود را به‌ایشان بفهماند. طبعاً منظور آن نیست که با ایشان در ملاء عام و به‌طور دسته جمعی صحبت کند، چون این کار نه تنها بی‌احتیاطی است بلکه بی‌اثر نیز خواهد بود. به‌صدای بلند و با جمعی کثیر صحبت کردن کار آشوبگری است که می‌خواهد مردم را به‌قیام وادارد، و باید در آن واحد هم دیگران را تحریك کند و هم خود تحریك شود، هم به‌هیجان بیاورد و هم خود به‌هیجان بیاید. برعکس، برای گره‌زدن پیوند انسانها با هم، برای تلقین حس اعتماد به‌دیگران و اعتماد داشتن به ایشان، برای تبادل افکار نه تبادل کلمات باید دو به‌دو نشست و آهسته صحبت کرد و اغلب نیز مکثهایی به‌سخن داد تا مجال بهتر فکر کردن به‌دست بیاید. لیکن وقتی دن‌پائولو یك‌یك این «کافون»ها را که از دیرباز می‌شناسد از نظر می‌گذراند تا بفهمد با کدامیك از ایشان می‌تواند خصوصی‌تر صحبت کند و طرح دوستی بریزد هریك از آنان را عالما عامداً به‌دلیلی رد می‌کند. معهذا در گروه کافون‌هایی که همراه ماگاشیا از بازار برمی‌گردند جوانی است که اصلا حرف نمی‌زند و چشم به‌کشیش دوخته است. این جوان، پا برهنه، ژنده‌پوش، بلندبالا و لاغراندام است و حلقهٔ بلندی از موهای او که بر پیشانیش افتاده حالت وحشیانه‌ای به قیافهٔ او داده است که با چشمان معصوم وی ــ که به چشمان سگی با وفا می‌مانند ــ تناقض دارد. دن‌پائولو نگاهش می‌کند و به‌رویش لبخند می‌زند. جوان نیز لبخند می‌زند و نزدیکتر می‌آید. وقتی گروه از پل پیتراسکا می‌گذرد و متفرق می‌شود دن‌پائولو بازوی جوان را می‌گیرد، نگاهش می‌دارد و به‌او می‌گوید:

ــ می‌خواستم با تو حرف بزنم، می‌خواستم بدانم عقیدهٔ تو در بارهٔ بعضی چیزها چیست.

جوان لبخند می‌زند و به‌سوی خانه‌اش به‌راه می‌افتد.

دن‌پائولو به‌دنبال او می‌رود. دهقان جوان گاه‌گاه سر بر می‌گرداند و بی‌آنکه چیزی بگوید به‌کشیش می‌نگرد، لیکن به‌نظر می‌رسد که نگاهش پر از اضطراب است.

منزل دهقان جوان به‌طویلهٔ خوکها بیشتر شباهت دارد تا به خانه. در ورودی آن بقدری کوتاه است که برای عبور از آن باید سر خم کرد و در عین حال کار دودکش را هم می‌کند. در درون خانه تاریکی چنان مهوعی حکمفرما است که به‌زحمت می‌توان تشخیص‌داد که جا فقط برای یك تشك پوشالی و یك بز وجود دارد، و تشك روی کف مفروش از قلوه‌سنگ اتاق پهن است و بز روی یك تودهٔ کاه آلوده به‌سرگین به‌نشخوار مشغول.دن‌پائولو نمی‌تواند بوی گندمتصاعد از پهن و از رختهای چرك را که هوای آن کلبه را متعفن کرده است تحمل کند. ناچار دم در می‌نشیند، در حالی که دهقان جوان در درون اتاق به‌تهیهٔ شام خود مشغول می‌شود. دن‌پائولو شروع به‌صحبت می‌کند و می‌گوید:

ــ در مشرق اروپا کشور بزرگی است، دشت وسیعی است که در آن گندم می‌کارند، دشت آبادی که میلیون میلیون «کافون» در آن سکونت دارند...

دهقان جوان نان ذرت را تکه‌تکه می‌برد و روی هر تکه دو پره گوجه فرنگی و یك پره پیاز می‌گذارد و تکه‌ای از آن نان را با چنین خورشی به‌کشیش تعارف می‌کند. دستهای آماس کرده و بسیار ترکیده‌اش هنوز حکایت از کار صحرایی می‌کند.

کاردی که جوان با آن نان بریده است به‌ظاهر به درد هرکاری می‌خورد. دن‌پائولو چشم برهم می‌نهد و سعی می‌کند لقمه را درسته قورت بدهد. باز می‌گوید:

ــ کشور بزرگی هست که در آنجا کافون‌های ده‌نشین وکارگران شهرنشین با هم متحد شده‌اند...

در این اثنا ماتالنا خانه به‌خانه به‌دنبال مهمان خود می‌گردد

wWw.98iA.Com

تا بالاخره اورا پیدا می‌کند و می‌گوید:

ــ یك ساعت است که شام حاضر است.

دن‌پائولو در جواب می‌گوید:

ــ من گرسنه نیستم. تو برگرد به‌مسافرخانه، چون من هنوز باید با این دوستم حرف بزنم.

ماتالنا جواب می‌دهد:

ــ مگر آقای کشیش متوجه نیستند که این بیچاره کر و لال است و تا با ایما و اشاره با او حرف نزنند چیزی نمی‌فهمد؟

مرد همانجا بر استانهٔ کلبهٔ خود پهلوی کشیش نشسته است. دن‌پائولو به‌او نگاه می‌کند و می‌بیند که چشمانش کم‌کم پر از اشك‌شده است. آنگاه کشیش به‌زن می‌گوید:

ــ عیبی ندارد. شما به‌مسافرخانه برگردید. من گرسنه نیستم.

هردو مرد بر آستانهٔ در کلبه باقی می‌مانند و آن نیز که از نعمت گویایی برخوردار است سکوت اختیار می‌کند. گاه‌گاه هردو به‌هم می‌نگرند. و به‌روی هم لبخند می‌زنند. تمام آثار و علائم روز زایل گردیده و جای خود را به‌آثار غروب داده است. سپس آثار و علائم شب ظاهر می‌شود و آثار غروب محو می‌گردد.

دن‌پائولو یکی دوبار سرفه می‌کند. مرد کر و لال از جا برمی‌خیزد. لحافی را که روی تشك پوشالی او پهن است برمی‌دارد و با وسواس تمام مهمان خود را در آن می‌پیچد. سپس دن‌پائولو به‌این فکر می‌افتد که مردك باید فردا صبح زود از خواب بیدار شود و به‌سر کار خود برود، ناچار از جا برمی‌خیزد و دست او را می‌فشارد و به او شب به‌خیر می‌گوید.

در مسافرخانه، در اتاق بزرگ طبقهٔ هم‌کف همیشه چند تن از «کافون»ها جا خوش کرده‌اند و به می نوشیدن و قمار زدن مشغولند. اثاث این اتاق دومیز چرب و کثیف و چند صندلی حصیری است. به دیوار، یك تصویر رنگی از سردار بربر ونیزی[۶] به‌چشم می‌خورد. در

۶. مقصود اوتللو سردار ونیزی است که نژاد او بربر بود.

گوشه‌های اتاق، گونی‌های سیب‌زمینی و لوبیا و عدس روی هم چیده شده است. روی یکی از میزها همیشه یك تعلبکی پر از نخود بو داده و نمکزده برای تشنه کردن مشتریانی که به‌آنجا می‌آیند وجود دارد. مشتریان از آن نخود می‌جوند، می‌نوشند، توتون می‌جوند و باز می‌نوشند و لاینقطع تف می‌کنند، به‌طوری که دن‌پائولو همیشه وقت‌ورود به‌اتاق دقت می‌کند که لیز نخورد. صحبت پیرمردان بیشتر دربارهٔ خاطرات قحطی‌ها و بیماریهای واگیردار قدیمی است، اما جوانان راجع به‌شهر صحبت می‌کنند.

هر شب پیرمردی به‌نام فاوا[۷] در گوشهٔ معینی از اتاق می‌نشیند، همیشه متین و گرفته چشم به‌زمین دوخته است و مثل چهارپایی که نشخوار بکند چیزی می‌جود. ازهمه زودتر می‌آید و از همه دیرتر می‌رود و در موقع رفتن آنقدر مست است که نمی‌تواند سرپا بندشود. دخترانش می‌آیند و او را صدا می‌زنند، بعد پسرانش و بعد زنش. اما او گوشش به‌این حرفها بدهکار نیست. زنش از او می‌پرسد:

ــ آخر در خانه هم شراب پیدا می‌شود. چرا از شراب باغ خودمان نمی‌خوری؟

«فاوا» در جواب می‌گوید:

ــ شراب خودمان به‌من کیف نمی‌دهد.

ماتالنا و زن فاوا مقداری شراب با هم مبادله می‌کنند. آن وقت زن می‌گوید:

ــ حالا از شرابی که تو می‌خواهی داریم، بیا در خانه بمان.

مرد جواب می‌دهد:

ــ به‌من کیف نمی‌دهد، در خانه هیچ چیز به‌من کیف نمی‌دهد.

و باز هر شب در سالن مسافرخانه پلاس است. عاقبت زن او با ماتالنا یکی به‌دو می‌کند و به‌او می‌گوید:

ــ تو نباید به‌او مشروب بدهی! اگر او می‌خواهد مشروب زهرمار کند بگذار بیاید به‌خانه.

۷. Fava

wWw.98iA.Com

اما فایده‌ای ندارد: هر شب «فاوا» در سالن مسافرخانه حاضر است و همیشه هم در یك جای معین می‌نشیند.

وقتی دن‌پائولو وارد می‌شود «ماسترآنجلو» با «نیکلاچیکاوو» مشغول ورق‌بازی است.

ماستر آنجلو می‌گوید:

ــ وقتی شما را دیدم که با آن آدم لال صحبت می‌کردید خیال کردم معجزه شده است. ولی معلوم شد که فقط یك اشتباه لپی بوده است.

دن‌پائولو بر سر میز آن دو نفرمی‌نشیند و در جواب می‌گوید:

ــ معجزه نبود، اشتباه هم نبود.

نیکلا می‌گوید:

ــ آن مرد لال خیلی ناقلا است، شاید هم خدا به کیفر گناهانش او را لال کرده است.

هردو مرد دوباره به‌بازی مشغول می‌شوند. دن‌پائولو می‌پرسد:

ــ حال که محصول از بین رفته است امسال را چطور سر می‌کنید؟

نیکلا در جواب می‌گوید:

ــ اگر ممکن بود از گرسنگی مرد ما تا به‌حال هفت کفن پوسانده بودیم.

آن وقت دن‌پائولو می‌گوید:

ــ شما فکر نمی‌کنید که یك روز ممکن است اوضاع عوض شود؟

آن یك در جواب می‌گوید:

ــ چرا، پس از مرگ سمپراب نوشدارو[۸].

دن‌پائولو جانب احتیاط را فرو می‌گذارد و به‌اصرار می‌پرسد:

ــ هرگز نشنیده‌اید کشورهایی هستند که در آنجاها اوضاع دیگری برقرار است.

۸. در متن اصلی نوشته است: «وقتی بیمار به آن دنیا رفت طبیب می‌رسد».

اکنون ماسترانجلو است که جواب می‌دهد:

ــ بلی، کشورهایی هستند که با مملکت ما تفاوت دارند. خدا علف را در جایی سبز کرده است که گوسفند نیست و گوسفند را در جایی خلق کرده است که علف وجود ندارد.

دن‌پائولو احساس حال کسی را دارد که در تاریکی کورمال کورمال راه می‌رود. یکدفعه زمام اختیار از دست می‌دهد و می‌پرسد:

ــ در همین خود شهر به‌قراری که شنیده‌ام کسانی هستند که از نبودن آزادی رنج می‌برند. آیا شما هرگز از نداشتن آزادی رنج برده‌اید؟

جواب دیر داده می‌شود. ماسترآنجلو لیوانی پر از شراب می‌کند، آنرا سر می‌کشد، به‌طرف در می‌رود، سپس برمی‌گردد و سر جای خود می‌نشیند، چنانکه گویی سئوال را نشنیده است. آخر می‌گوید:

ــ آزادی! اتفاقا تا بخواهید آزادی هست. پیش از اینها هیچوقت به‌یك دختر اجازه نمی‌دادند که قبل از ازدواج تنها با نامزدش صحبت کند.

دن‌پائولو می‌گوید:

ــ منظورم این نیست. من راجع به‌روابط نامزدها حرف نمی‌زنم.

ماسترانجلو می‌گوید:

ــ حالا دارم می‌فهمم.

چپقش را چاق کرده و از کشیدن آن فراغت یافته است. وقتی چپق خاموش شده است، خاکستر آنرا در کف دستش خالی می‌کند و چپق را در جیب میگذارد. بالاخره پس از سکوتی ممتد جوابی به ذهنش می‌آید:

ــ بلی، حالا دارم می‌فهمم. مقصود آقای کشیش آزادی مردان زندار است. در میان ما اوضاع به‌همان قرار مانده است که بود، ولی در دشت تا بخواهید آزادی هست.

wWw.98iA.Com

دن‌پائولو می‌گوید:

ــ من‌هم می‌فهمم.

و از ادامهٔ صحبت صرف‌نظر می‌کند.

غروب یکشنبه سالن مسافرخانه از جمعیت خالی نمی‌شود و پشت سر هم دعوا و بگومگو است. «کافون»ها وقتی مشروب می‌خورند دست به‌یقه می‌شوند. دن‌پائولو در اتاق خود می‌ماند و تا پاسی ازشب گذشته صدای آمدن و رفتن اشخاص و تق و توق صندلی و گیلاس و همهمهٔ ناگهانی گفت و شنودها و پشت سر آن جیغ و داد و زوزهٔ آدمها و صدای افتادن اشیاء و عربده و فحش و ناسزا و صدای‌واژگون شدن میزها و صندلیها و صدای پرتاب شدن بطریها و لیوانها را می‌شنود.

ماتالنا به‌التماس می‌گوید:

ــ آرام بگیرید! آخر دن‌پائولو آن بالا خوابیده است.

در یکی از همان شبها فرانچسکوگراچیا[9] داد و بیداد راه می‌اندازد و می‌گوید:

ــ من باید با کشیش حرف بزنم. بگو بیاید پایین که با او حرف دارم.

ماتالنا می‌گوید:

ــ ممکن نیست، چون او در این ساعت خوابیده است.

«گراچیا» همچنان فریاد می‌زند و به‌اصرار می‌گوید:

ــ من حتماً باید با او حرف بزنم.

دن‌پائولو لباسش را به‌تن می‌کند و به‌طبقهٔ هم‌کف فرود می‌آید و می‌پرسد:

ــ که با من کار دارد؟

فرانچسکو گراچیا جلو می‌آید و می‌گوید:

ــ من مرید سان‌فرانچسکو ملقب به‌پائولا[10] از مقدسین کالابر هستم. در خانهٔ من تصویری از او هست. وقتی من حاجتی دارم زنم

9. Francesco Gracia 10. Paola

را در جلو آن تصویر وادار به‌دعا می‌کنم. راستش را بخواهید آن مرد مقدس معجزه‌ای از خود نشان نمی‌دهد ولی من اول خیال می‌کردم تقصیر زنم است که بلد نیست چطور دل او را به‌دست بیاورد.

کشیش می‌گوید:

ــ من به‌این مسائل علاقه‌ای ندارم.

گراچیا ادامه می‌دهد:

ــ عرض کردم من تصور می‌کردم که تقصیر از زنم است ولی بعد معلوم شد که تقصیر از تصویر است. چون آن تصویر جعلی است. در تصویری که من دارم سان‌فرانچسکو ریش دارد. یك وقت در «سولمونا» بودم و در کلیسای آنجا تصویری از آن مرد مقدس دیدم که ریش نداشت. تصویری که من دارم «دن‌چیپریانو» کشیش لاما به من فروخته است. چطور ممکن است که یك کشیش تصویرهای جعلی بفروشد؟

کشیش می‌پرسد:

ــ دن‌چیپریانو به‌تو چه گفت؟

گراچیا در جواب می‌گوید:

ــ من بمحض مراجعت از سولمونا فوراً برای اعتراض پیش او رفتم و گفتم آقای کشیش، این تقصیر شما است که من عمر خودرا وقف یك مقدس قلابی کرده‌ام و به همین جهت است که هیچوقت کارهای من روبراه نمی‌شود. مثلا وقتی دندان درد دارم و چراغ‌روغن در جلو تصویر روشن می‌کنم روغنها می‌سوزد ولی درد دندانم به شدت خود باقی است. چیپریانو در جواب من گفت: «شبیه بودن یا نبودن تصویر اهمیت ندارد، اصل اعتقاد و صفای باطن است.» ولی اگر شبیه بودن تصویر اهمیت ندارد ما چرا اصلا تصویر داشته باشیم؟ اگر پسر من‌که حالا سرباز است عکسی برای من بفرستد و من ببینم که عکس از خود او نیست بلکه عکس یك آدم ناشناس است من چرا آن تصویر را به‌دیوار بیاویزم؟ چرا آن عکس را عزیز بدارم؟

wWw.98iA.Com

در سالن مسافرخانه سکوت عمیقی حکمفرما می‌شود و همه‌منتظر جواب دن‌پائولو هستند. کشیش می‌گوید:

ـ ماگاشیا ریش دارد. حالا اگر او عکسی از خودش بگیرد عکسش با ریش خواهد بود ولی اگر از حالا تا یك سال دیگر ماگاشیا ریشش را بتراشد و پس از آنکه ریشش را تراشید برود و عکسی از خودش بگیرد این عکس او بی‌ریش خواهد بود. از این دو عکس کدام واقعی و کدام جعلی است؟

گراچیا جواب می‌دهد:

ـ هردو عکس واقعی خواهد بود.

کشیش می‌پرسد:

ـ چندتا ماگاشیا هست؟

گراچیا جواب می‌دهد:

ـ یکی.

کشیش می‌گوید:

ـ خوب، پس تو یك ماگاشیا داری و دو عکس از او. حالا عین همین ماجرا بر سر سان‌فرانچسکو ملقب به «پائولا» آمده است.

جواب دن‌پائولو با استقبال پر هیاهویی مواجه می‌شود. همهٔ حاضران مجلس برای او دست می‌زنند و به‌او شراب تعارف می‌کنند. دوباره کشیش باید به‌دور سالن بگردد و لبش را با گیلاس همه آشنا کند. سپس به‌همه شب‌بخیر می‌گوید و به‌اتاق خود بالا میرود، ولی هنوز به‌رختخواب نرفته است که باز او را به‌سالن مسافرخانه احضار می‌کنند.

ما بین سه جوان که با ورق‌بازی «هفت و نیم» می‌کنند مجادله‌ای بر سر شاه خاچ در گرفته است. در بازی «هفت و نیم» شاه خاچ ورق برنده است. ماتالنا دو دست ورق بیشتر ندارد و در هر دو دست شاه خاچ آن آنقدر کنفت و نشاندار شده است که نمی‌توان با آنها بازی صحیحی برطبق قاعده کرد. برای احتراز از بروز هرگونه جر و بحثی دانیل مالیتا پیشنهادی کرده است:

ـ چون شاه خاچ این ورقها شناخته می‌شود بیایید ورق دیگری مثلا سهٔ پیك را به‌جای آن بگذاریم. شاه خاچ چون نشان دارد ارزش سهٔ پیك را خواهد داشت و سهٔ پیك که از ورقهای دیگر تمیز داده نمی‌شود شاه خاچ خواهد بود.

میکله‌ماسکولو[11] اعتراض کرده است‌که:

ـ چنین چیزی ممکن نیست. اگر همهٔ ما هم موافقت کنیم باز چنین امری محال است.

ـ چرا؟

ماسکولو در جواب گفته است:

ـ عجب! این طبیعی است که نمی‌شود، چون شاه خاچ همیشه شاه خاچ است. شاه خاچ ممکن است کثیف و نشاندار و سوراخ هم بشود ولی همیشه همان خواهد بود که هست. مثلا این چپق است، حالا تو می‌پرسی چرا این چپق است؟ عجب، خیلی واضح است، این چپق است برای آن‌که چپق است. مثال دیگر: پاپ پاپ است، چرا؟ برای اینکه پاپ است. عین همین قضیه در بارهٔ شاه خاچ صادق است. شاه خاچ شاه خاچ است و همیشه هم شاه خاچ باقی خواهد ماند.

دانیل در جواب می‌گوید:

ـ اصل این است که ما همه موافق باشیم و بازی به‌همان‌خوبی خواهد گشت، چون هیچکس قبلا نمی‌تواند حدس بزند که شاه خاچ به‌دست که خواهد افتاد.

ماسکولو قانع نشده است:

ـ تو می‌گویی که ما باید موافق باشیم و بس ولی این کافی نیست. تو می‌گویی که در بازی تغییری پیدا نمی‌شود، شاید چنین‌باشد ولی این بازی غلط خواهد بود. این درست حکم زنی را دارد که با رضایت شوهرش زنا بکند. مگر این گناه نیست؟ البته که گناه است ولو همه راضی باشند.

شاتاپ که سر میز پیرمردها نشسته و به‌تمام این مشاجرات‌گوش

11. Michele Mascolo

wWw.98iA.Com

داده است پیشنهاد می‌کند که از دن‌پائولو بپرسند.

دن‌پائولو برای بار دوم از اتاق خود فرود می‌آید و دعوا را در حضور او مطرح می‌کنند.

شاتاپ از او خواهش می‌کند که بگوید حق با کیست؟

کشیش ورق شاه خاچ را در دست می‌گیرد و خطاب به‌میکله ـ ماسکولو می‌پرسد:

ـ تو خیال می‌کنی ارزش این ورق به‌خود ورق است یا به اعتباری است که برای آن قائل شده‌اند؟

ماسکولو در جواب می‌گوید:

ـ این ورق خود به‌خود از ورقهای دیگر بیشتر ارزش داردچون شاه خاچ است.

کشیش می‌پرسد:

ـ ورق از کجا آمده است؟

یکی از حضار جواب می‌دهد:

ـ در چاپخانه چاپ کرده‌اند.

کشیش از ماسکولو می‌پرسد:

ـ این ورق پیش ازآنکه چاپ بشود چه بوده است؟

یکی جواب می‌دهد:

ـ یك تکه مقوا مثل همهٔ مقواهای دیگر.

کشیش ادامه می‌دهد:

ـ پس این ورق ارزش خود را از چاپچی‌ها گرفته است و فی‌نفسه ارزشی ندارد، یعنی ارزش آن عارضی و اکتسابی است. حرفم تمام نشد. حالا آیا این ارزش اکتسابی او ثابت است یا متغیر؟ یعنی شاه خاچ در همهٔ بازیها همان ارزش را دارد که در بازی «هفت و نیم» دارد یا ارزش آن تغییر می‌کند؟

ماسکولو در جواب می‌گوید:

ـ ارزش آن متغیر است و برحسب بازی فرق می‌کند.

کشیش می‌پرسد:

ـ چه کسی بازیها را اختراع کرده است؟

کسی جواب نمی‌دهد.

دن‌پائولو می‌پرسد:

ـ خیال نمی‌کنید که بازی را قماربازها اختراع کرده باشند؟

همه حتی ماسکولو تصدیق می‌کنند که بازیها را قماربازها اختراع کرده‌اند. پس اعتبار اوراق در بازیهای مختلف به‌وسیلهٔ قماربازها تعیین شده است. کشیش نتیجه می‌گیرد:

ـ حال که این ورق نه ارزش ذاتی بلکه اکتسابی و انتسابی دارد و این ارزش به‌دلخواه قماربازان تغییرپذیر است معنیش این است که شما نیز می‌توانید هر کاری که بخواهید با آن بکنید.

دوباره همهمهٔ تحسین به‌تأیید کشیش برمی‌خیزد و میخواران یکصدا فریاد برمی‌دارند که:

ـ گل گفتی! احسنت و هزار آفرین! تا به‌حال در ده ما چنین مرد خدای با فضل و کمالی نبوده است.

دن‌پائولو رو به‌شاتاپ می‌کند و می‌گوید:

ـ یك وقت در همین «پیتراسکا» مردی بود که کارلوکامپانلا نام داشت، و حالا در نیویورك مردی هست که چارلز لیتل‌بل‌یخی ـ زغالی نام دارد. آیا این هردو یك شخص واحدند یا دو نفرند؟

صداهایی با هم جواب می‌دهند:

ـ این هردو یك شخص واحدند.

شاتاپ که این سئوال از او شده است خطاب به‌دیگران می‌گوید:

ـ شاتاپ! (خفه شوید!) من باید به‌این سئوال جواب بدهم.

و می‌گوید:

ـ این هردو یك نفر است که فقط اسم عوض کرده است.

کشیش می‌پرسد:

ـ وقتی یك مرد بتواند تغییر اسم بدهد چرا یك ورق بازی نتواند؟

دن‌پائولو ادامه می‌دهد:

wWw.98iA.Com

ـ برای شما مثالی بزنم: در آن‌سو که آفتاب طلوع می‌کند سرزمینی بود که حکمرانی داشت، اما از آن لحظه که دهقانان سر از فرمان وی پیچیدند او دیگر حکمروایی نکرد و قدرتش پایان یافت. او دیگر حکمران نبود بلکه حاکم سابق شد و حالا یك تبعیدی سیاسی است یعنی چیزی است که یك «کافون» هم می‌تواند باشد. بنابراین بازی هفت و نیم را به هر نحوی که دل خودتان می‌خواهد بکنید. شب بخیر!

دن‌پائولو ورق شاه خاچ را به‌دانیل پس می‌دهد، باز شب‌بخیری به‌همه می‌گوید و در حالی که همهمهٔ تحسین‌آمیز کافون‌ها بدرقهٔ راه او است باز به‌اتاق خود می‌رود.

دانیل خطاب به‌ورق شاه خاچ می‌گوید:

ـ حالا که تو کثیف و کنفت شده‌ای از این لحظه ببعد قدرت تو پایان می‌یابد و تو دیگر شاه خاچ نیستی بلکه شاه سابق هستی.

سپس رو به‌ورق سهٔ پیك می‌کند و می‌گوید:

ـ از این لحظه ببعد تو در بازی هفت و نیم جای شاه خاچ را می‌گیری. مگذار کثیف و نشاندارت کنند و الا تو نیز مقام خود را از دست خواهی داد و مقام تو به‌ورق دیگری داده خواهد شد.

قماربازان دیگر می‌خندند و تصویب می‌کنند. بازی ادامه می‌یابد، اما خلع شاه خاچ در روزهای بعد نیز انگیزهٔ مباحثات و تفسیراتی در بین کافون‌های پیتراسکا می‌شود.

فردای آن روز دوشیزه پاترینیانی[12] معلمهٔ ده پیش دن‌پائولو می‌آید و ناله‌کنان می‌گوید:

ـ امروز من در کلاس بزرگسالان نتوانستم درسم را بدهم. پسرهای جوان تمام وقت از داستان شاه خاچ و سهٔ پیك حرف می‌زدند و بحثی را که شما دیروز عصر در تالار مسافرخانه کرده بودید تکرار می‌کردند.

معلمه روی سینه‌اش در نقطه‌ای که جای قلب است نشان حزب

12. Patrignani

دولتی زده است. وقتی نفس می‌کشد نشان سه‌رنگ همچون زورقی بر امواج متلاطم می‌رقصد.

معلمه به‌گفتهٔ خود می‌افزاید:

ـ مردم اینجا فوق‌العاده بیسواد و عامیند و اگر برحسب اتفاق پای بحث اشخاص با سوادی مثل ما بنشینند تقریباً همیشه برعکس آنچه به‌ایشان گفته می‌شود می‌فهمند.

معلمه شمارهٔ جدید روزنامهٔ دیواری «اخبار رم» را دارد و مأمور است که آن‌را به در کلیسا بچسباند. قبل از چسباندن مأموریت دارد مهمترین اخبار مندرج در آن را برای «کافون»هایی که در سالن مسافرخانهٔ ماتالنا جمعند بخواند و تفسیر کند. در بین کافونها شایع شده است که کشیش نیز می‌خواهد صحبت بکند، و به همین جهت ازدحام در سالن مسافرخانه بیش ازمعمول است. دهقانانی می‌آیند که کشیش هنوز ایشان را ندیده است. همه بر پیکری کج و معوج صورتی ابله و احمقانه دارند و سرشان بر اثر بیماریها و ناسازگاریهای جوی و خستگیها تغییر شکل داده‌است. حالت خیانت‌دیدگانی را دارند که به هیچ‌کس اعتماد نمی‌کنند. پسران جوان نیز قیافه‌ای وحشی و پرخاشجو دارند. در اندك مدتی جمعیت به‌سی‌نفر می‌رسد که همه چسبیده به‌هم روی زمین نشسته‌اند. از توده‌ای که از اجتماع ایشان به‌وجود آمده است بوی نای بز، مخلوط با تعفنی ناشی از بوی پهن و لباسهای ژنده و کثیف بلند است، بوی زنده‌ای که آدم را خفه می‌کند. دن‌پائولو در کنار معلمه در پای پلکانی که به‌طبقهٔ اول می‌رود نشسته است. معلمه در حضور یك کشیش‌بیگانه خود را بی‌اندازه پر هیجان و حراف نشان می‌دهد. به‌شنوندگان‌توصیه می‌کند که کاملا دقت کنند و از توضیح خواستن دربارهٔ کلمات مشکل بیم نداشته باشند. سپس شروع به‌قرائت «اخبار رم» می‌کند و چنین می‌خواند:

«ما پیشوایی داریم که تمام ملتهای روی زمین حسرت داشتن او را به‌دل دارند و خدا می‌داند چقدر حاضرند پول بدهند تا او

wWw.98iA.Com

پیشوای کشور ایشان باشد.»

ماگاشیا به‌وسط حرف ناطق می‌دود. او ذوق درك مفاهیم کلی را ندارد و می‌خواهد بداند ملل دیگر چه مبلغ حاضرند بپردازند تا پیشوای ما را بخرند.

معلمه توضیح می‌دهد که این فقط شیوه‌ای است برای ادای مفاهیم کلی ولی ماگاشیا ولکن نیست و داد می‌زند:

ــ شیوهٔ ادای مفاهیم یعنی چه؟ ملتها می‌خواهند پولی بدهند یا نمی‌خواهند؟ و اگر به‌راستی می‌خواهند بدهند چه مبلغ حاضرند بپردازند و کدام‌یك پول بیشتری پیشنهاد می‌کنند؟

باز معلمه می‌گوید که این یك نوع طرز بیان مقصود است.

ماگاشیا در جواب می‌گوید:

ــ پس حقیقت ندارد که می‌خواهند او را بخرند، و حالا که نمی‌خواهند بخرند، چرا در آن روزنامه به‌دروغ نوشته‌اند که می‌خواهند بخرندش؟

شاتاپ می‌پرسد:

ــ آنهایی که می‌خواهند او را بخرند آیا قیمتش را نقداً و فی‌المجلس می‌پردازند؟

معلمه نگاهی تیز به‌کشیش می‌کند و آه می‌کشد. مثل اینکه می‌خواهد به‌او بگوید: «حالا می‌فهمید که آدم باید با چه خرسهایی به‌جوال برود!»

خبر بعدی روزنامه راجع به‌دهاقین است.

ماسترآنجلو می‌پرسد:

ــ دهاقین دیگر چه صیغه‌ای است؟

معلمه جواب می‌دهد:

ــ دهاقین یعنی شما. تا به‌حال چندین بار این موضوع را به‌شما گفته‌ام.

و باز می‌خواند:

«انقلاب دهقانی به‌همهٔ هدفهای خود نایل آمده است.»

شاتاپ سخن او را قطع می‌کند و می‌پرسد:

ــ دهاقین ما هستیم؟ و مقصود از انقلاب دهقانی انقلابی است که ما کرده‌ایم؟

معلمه می‌گوید:

ــ بلی، مسلماً.

شاتاپ می‌پرسد:

ــ ما چه انقلابی کرده‌ایم؟

معلمه جواب می‌دهد:

ــ این کلمه را باید به‌مفهوم معنوی آن گرفت.

ماگاشیا قانع نشده است و می‌گوید:

ــ این ورق کاغذ را دولت برای ما فرستاده است. در آنجا نوشته‌اند که دهاقین یعنی به‌قول دوشیزه خانم «کافون‌ها» انقلاب کرده‌اند و این انقلاب به‌همهٔ هدفهای خود رسیده است. می‌خواهم بفهمم که ما به‌چه هدفی رسیده‌ایم؟

معلمه جواب می‌دهد:

ــ به‌هدفهای معنوی.

ماسترآنجلو می‌پرسد:

ــ کدام هدف معنوی؟

معلمه به تته پته می‌افتد و چیزهایی می‌گوید که کسی نمی‌فهمد. بالاخره برق نبوغ در مغزش می‌درخشد و اضافه می‌کند:

ــ انقلاب دهقانی کشور را از خطر کمونیستی نجات داده است. معهذا این خطر هنوز وجود دارد و دولت هشیار است.

فرانچسکوگراچیا می‌پرسد:

ــ کمونیستها کیها هستند؟

معلمه خلاص شده است. دیگر احتیاج به‌فکر کردن ندارد، چون از بر می‌داند که چه باید بگوید:

ــ کمونیستها خرابکارانی هستند که شبها در فاضل‌آبهای شهر به‌دور هم جمع می‌شوند. آدم برای آنکه بتواند کمونیست بشود

باید صلیب را زیر پا لگدمال کرده و بر آن تف انداخته و قول داده باشد که در روز جمعهٔ مقدس گوشت بخورد.

و معلمه جزئیات دیگری نیز از برنامهٔ کار کمونیستها به توضیحات خود اضافه می‌کند که اسباب وحشت ماتالنا و کافونهای سالخورده می‌شود ولی ظاهر حال بقیه حاکی از ناباوری است.

معلمه ادامه می‌دهد:

ـ کمونیستها در فصل درو به‌مزارع می‌ریزند تا آتش به خرمنهای گندم بزنند.

«پاسکاندره‌آ» این مطلب اخیر را تأیید می‌کند و می‌گوید که در این اواخر در فوچینو بیش از تعداد معمول ژاندارم دیده، و پرسیده است: «شما به‌این زیادی در وسط صحرا چه می‌کنید؟» و ایشان جواب داده‌اند: «کمونیستها در اطراف آبادی شبگردی می‌کنند و می‌خواهند آتش به‌خرمن گندم بزنند.»

باز معلمه توضیحات بیشتری می‌دهد و طرز بیان او تقلید از عبارات رسمی کتابهایی است که سانسور شده برای استفادهٔ شاگردان مدارس چاپ کرده‌اند. فرانچسکوگراچیا از جا برمی‌خیزد و می‌گوید:

ـ من موافق نیستم.

و کلاهش را بر سر می‌گذارد و خارج می‌شود. دن‌پائولو نیز لحظه‌ای بیرون می‌رود و لبخندزنان از او می‌پرسد:

ـ رفیق، به‌من که می‌توانی بگویی با چه چیز موافق نیستی.

گراچیا در گوش او می‌گوید:

ـ من این حرف را زدم تا معلمه را ناراحت کنم.

و در واقع به‌نظر او غیر قابل تحمل است که زنی بخواهد به مردها درس بدهد. در زمان سابق، الفبا را در صومعه‌ها و در حوزه‌های کشیش‌نشین تعلیم می‌دادند. پس از آن معلمین مرد پیدا شدند و مدارسی افتتاح گردید و وضع بسیار خوب شد ولی حالا در همه‌جا برای تدریس بچه‌ها فقط آموزگاران زن هستند و این‌هم بد نیست. اما درس دادن زنها به‌مردهای جوان...

WWw.98iA.Com

گراچیا می‌گوید:

ـ اگر برعکس معمول، بنا باشد زنها به‌مردها یاد بدهند که چطور بچه باید درست کرد آن وقت بچه‌ها همه قوزو به‌دنیا خواهند آمد.

دن‌پائولو به‌سالن مسافرخانه برمی‌گردد.

باندوچیا می‌پرسد:

ـ راجع به‌بازار چیزی نوشته نشده است؟ آخر چرا این مالیات بر حداکثر قیمت را وضع کرده‌اند؟

لیکن معلمه حرکتی حاکی از بی‌اعتنایی می‌کند، مثل اینکه می‌خواهد بگوید «شأن روزنامه‌ای که از پایتخت می‌آید اجل از این است که به‌این اراجیف بپردازد.»

آموزگار پس از آنکه آخرین خبر را خوانده و تفسیر کرده است از اتحاد کشورهای پروتستان علیه ایتالیا صحبت می‌کند.

لویجی باندوچیا می‌پرسد:

ـ کشورهای پروتستان کدامها هستند؟

شاتاپ قبل از آموزگار جواب می‌دهد:

ـ کشورهای پروتستان کشورهای ثروتمند هستند. کشورهایی که روح خود را فروخته‌اند. آنها در این دنیا کامروا هستند ولی در آن دنیا به‌جهنم خواهند رفت.

توضیحات شاتاپ مستمعین را قانع نمی‌کند، بدین جهت عصبانی می‌شوند و فریاد برمی‌دارند که:

ـ مستر «چارلز لیتل بل‌یخی ـ زغالی» پروتستان شد و بار خود را بار کرد!

جمعی از حضار می‌پرسند:

ـ اگر این کشورهای پروتستان ثروتمند هستند پس برای‌چه «پروتست» می‌کنند؟

آموزگار سرگذشت لوتر[۱۳] را حکایت می‌کند و می‌گوید:

۱۳. لوتر کشیش آلمانی (۱۴۸۳ ـ ۱۵۴۶) که بانی طریقت پروتستانیسم است و ←

wWw.98iA.Com

ـ لوتر کشیشی بود که مثل همهٔ مسیحیان دیگر به‌اطاعت و پاکدامنی و فقر سوگند یاد کرده بود. روزی با زن تارک‌دنیایی آشنا شد و سخت به‌او دل باخت. از پاپ اجازه خواست که با آن‌زن ازدواج کند اما پاپ تقاضای او را رد کرد. آن وقت لوتر شروع به‌اعتراض کرد. تمام کشیشانی که پابند به‌نذر و پیمان پاکدامنی نبودند به‌او پیوستند و پروتستانیسم ازآنجا پیدا شد.

معلمه چیزی از خود بر داستان نیفزوده است. دن‌پائولو به‌یاد می‌آورد که وقتی هنوز بچه بود یکی از عمه‌هایش مبادی‌پروتستانیسم را به‌همین نحو برای او تعریف کرده بود. در بسیاری از دهات «آبروتسه» کلمهٔ پروتستان فحشی است بین «لات بی‌پدر و مادر» و «ترک». کسی‌که نسبت به‌پدرش بی‌احترامی کند «لات» است. آن‌کس که از خواهرش هتك حرمت کند «پروتستان» است، لیکن آن‌کس که مرتکب هتك حرمت بزرگی نسبت به‌مادرش می‌شود «ترك»[۱۴] است.

خانم آموزگار در آخر مقال چنین می‌خواند:

ـ اتحادیهٔ کشورهای پروتستان‌علیه ایتالیا تحت‌رهبری‌انگلستان است.

شاتاپ را این اعلام خطر نگران می‌کند چنانکه می‌گوید:

ـ ملکه ویکتوریا ثروتمند است و بسیار هم ثروتمند است. اگر او علیه ما قیام کند وای به‌حال ما.

معلمه پی کار خود می‌رود، چون دیگر دیر شده است. درسالن مسافرخانه دن‌پائولو می‌ماند با یك مشت دهاتی که دربارهٔ ملکه‌ها صحبت می‌کنند. اینها ملکه‌های زیادی نمی‌شناسند ولی آنهایی را که می‌شناسند خوب می‌شناسند. یکی از آنها ملکه ژان[۱۵] است که گاوی فاسق او بود. دیگر ملکه سمیرامیس[۱۶] که وصل او مرگ

→ پروتستان به‌معنی اعتراض کننده است.

۱۴. این قسمت حکایت از کینهٔ اروپاییان نسبت به ترکان عثمانی می‌کند.

۱۵. ملکه ژان Jeanne ملقب به دیوانه، ملکهٔ کاستیل از ۱۵۰۴ تا ۱۵۵۵، همسر فیلیپ زیبا پادشاه فرانسه و مادر شارلکن.

۱۶. سمیرامیس Semiramis ملکهٔ زیبا و افسانه‌ای آشور و بابل که بنای شهر بابل و باغهای معلق آن به‌او نسبت داده شده است.

در پی داشت. دیگر ملکه کریستین[۱۷] که همهٔ اموال و دارایی خودرا بین فقرا تقسیم کرد. دیگر ملکه تایتو[۱۸] زن منلیك و بالاخره ملکه ویکتوریا ثروتمندترین ملکهٔ جهان و چند تن دیگر. همهٔ این ملکه‌ها چنان در ذهن زنده هستند که اختلافات زمانی بین ایشان از خاطر محو می‌شود و کار به‌جایی می‌رسد که دهقانان داستانهایی ازمنازعات واقع بین یکی دوتن از ایشان را حکایت می‌کنند.

شاتاپ می‌گوید:

ـ چیزی که همیشه باعث بیچارگی ما ملت شده است احساسات است. ازدواج با یك ملکهٔ ثروتمند برای یك ملت به‌معنای تخفیف مالیاتها است. چرا پادشاه ما خواستار ازدواج با دختر یك بزچران «مونته‌نگرویی» شده است؟ به‌صرف احساسات! دنیا وسیع است و آن همه زن ثروتمند در آن یافت می‌شود! او می‌توانست با یك زن امریکایی یا فرانسوی ازدواج کند. البته نباید از حق گذشت که زنان فرانسوی سر به‌هوا هستند ولی پادشاه حق دارد زنش را در قصری بنشاند و می‌تواند به‌دور تا دور قصر یك دسته تفنگچی کشیك بگمارد و دستور بدهد به‌هر جوانی که‌خیال نزدیك شدن به قصر را داشت تیراندازی کنند. افسوس که نمی‌توان به‌دل فرمان داد و کار دل نست که پادشاه خواسته است با دختر فقیری ازدواج کند.

ماتالنا می‌گوید:

ـ ازدواج یك امر خصوصی است.

ماگاشیا می‌گوید:

۱۷. ملکه کریستین Christine دختر گوستاو آدولف پادشاه سوئد ۱۶۲۶ ـ ۱۶۸۹ که در سال ۱۶۵۴ پس از گرویدن به دیانت کاتولیك از سلطنت استعفا داد. این ملکه از دکارت حمایت کرد و در پاریس مرد طرف علاقهٔ خود را که مونالدشی نام داشت به‌قتل رسانید. سرانجام به‌رم رفت و در همانجا مرد.

۱۸. ملکه تایتو Taitou زن منلیك دوم Menelik امپراتور حبشه که شوهرش ایتالیاییها را در ۱۸۹۶ در «آدوا» شکست داد و ایشان را وادار به شناختن استقلال حبشه کرد. (مترجم)

wWw.98iA.Com

ـ ولی دودش همیشه به‌چشم ما می‌رود، چون این ماییم که باید مالیات بپردازیم. من وقتی شنیدم که شاهزادهٔ ما می‌خواهد با یک دختر بلژیکی وصلت کند به‌پستخانهٔ فوسا رفتم و از متصدی دفتر پست پرسیدم: «این بلژیک که می‌خواهد با ما قوم و خویش بشود جای بزرگی است؟» و او به‌من جواب داد: «نه، جای کوچکی است.» آن‌وقت من پرسیدم: «لااقل ثروتمند هست؟» و او در جواب گفت: «کشور ثروتمندی بوده ولی آلمانیها آن را غارت کرده‌اند.» می‌بینید که همیشه احساسات در کار است. همیشه همان آش است و همان کاسه! آخر ما چرا باید با یک کشور غارت شده وصلت کنیم؟ آن همه کشور ثروتمند هست، امریکا هست، فرانسه هست. راست است که زنهای فرانسوی جلف و سر به‌هوا هستند ولی اگرشاهزاده‌ای بخواهد می‌تواند زنش را در قصری حبس کند و در اطراف قصر تفنگچیانی کشیک بگذارد و دستور بدهد به‌هر جوانی که خواست نزدیک بشود تیراندازی کنند.

هم‌اکنون برادر دینی، آنتی‌فونا[19] غرق در غبار و گل برای سر و گوش آب دادن وارد سالن مسافرخانه می‌شود. کیسه‌ای که بر دوش دارد تقریباً خالی است.

دن‌پائولو از او می‌پرسد:

ـ مثل اینکه زیاد صدقه جمع نکرده‌ای؟

کشیش کبوشی در جواب می‌گوید:

ـ حتی نه آنقدر که جبران فرسودگی کفش چوبی من بشود.

کشیش کبوشی دم در بر سر پا مانده است. کفشهای چوبی کهنه و بسیار مستعملی به‌پا دارد و پاهای او بر اثر آماس و ترکیدگی بدشکل و سیاه شده‌اند. ماتالنا یك گیلاس شراب به او تعارف می‌کند اما او از نوشیدن امتناع می‌ورزد. محسوس است که از بودن در حضور کشیش معذب است و نمی‌داند باید برود یابماند و چه باید بگوید. پیشنمازهای کشیش‌نشینهای مجاور چندین بار

19. Antifona

اسم او را به‌علت خصوصیت بی‌اندازه‌اش با «کافون»ها به کشیش گفته بودند. ماتالنا به‌او می‌گوید:

ـ بنوش، خجالت نکش، بنوش!

اما این اصرار بیشتر بر شرم و حیای کشیش کبوشی می‌افزاید چنانکه می‌گوید:

ـ هرکس به‌نحوی بندگی خدا را می‌کند: یکی به‌حرف، یکی به‌احسان، و یکی هم با تقدس. مقدر من این بوده است که در جاده‌ها سرگردان باشم. پدر روحانی بزرگ به‌من می‌گوید که من خر خداوند هستم.

دن‌پائولو لبخند می‌زند و آنگاه کشیش کبوشی جرأت می‌کند سر بالا بگیرد و نگاهی همچون نگاه یك رعیت مطیع به سوی او بیندازد.

کشیش می‌پرسد:

ـ چرا صدقه کم می‌دهند؟ مگر دین و ایمان کم شده است؟

برادر دینی آنتی‌فونا می‌گوید:

ـ اکنون در جلگه بیمه دایر شده است. وقتی من چیزی به‌رسم صدقه برای سن‌فرانسوا می‌خواهم تا سن‌فرانسوا محصول ایشان را از تگرگ محفوظ بدارد در جواب به‌من می‌گویند: محصول بیمه است. می‌گویم پس سن‌فرانسوا محصول شما را از آتش‌سوزی حفاظت خواهد کرد. در جواب می‌گویند که در مقابل آتش‌سوزی نیز بیمه شده است. آن وقت من از خود می‌پرسم پس چرا با اینهمه بیمه‌بازی باز همیشه نگران هستند؟ از چه می‌ترسند؟

ماتالنا می‌گوید:

ـ فقرا همیشه بیم دارند. یکی خانه‌ای دارد و زمین لرزه می‌شود. یکی سالم است و بیماری شایع می‌شود. یکی یك تکه زمین دارد و ناگزیر می‌شود آن‌را بفروشد.

ماسترآنجلو می‌گوید:

ـ در زمانهای قدیم هر حرفه‌ای وابسته به‌یکی از مقدسین

wWw.98iA.Com

بود. مثلا کفاشها سن‌کره‌پن[20] را داشتند، خیاطها سن‌اومبونو[21] را و نجارها سن‌ژوزف را. حالا هر حرفه‌ای سندیکای مخصوص به‌خود دارد و با این وصف بهتر از سابق حمایت نمی‌شوند و ترس و نگرانی کماکان باقی است.

برادر دینی آنتی‌فونا می‌گوید:

ــ پدر من هم دهقانی بود که در آتش‌سوزی سوخت. یك برادرم به‌جرم آدم‌کشی در زندان است و برادر دیگرم در برزیل سگ‌دو می‌زند.

ماسترآنجلو می‌گوید:

ــ در صومعه زندگی بهتر می‌گذرد.

کشیش کبوشی در جواب می‌گوید:

ــ بد هم می‌گذرد ولی آدم تأمین دارد. در آنجا آدم کس و کار ندارد ولی ترس هم ندارد. از این گذشته امید هم هست.

دن‌پائولو می‌پرسد:

ــ چه امیدی؟

برادر دینی آسمان را نشان می‌دهد.

ماسترآنجلو جواب می‌دهد:

ــ این راهی نیست که برای همه باشد. ما که همه نمی‌توانیم کشیش بشویم.

برادر دینی آنتی‌فونا می‌گوید:

ــ ابلیس مالکیت، مردم را به‌سوی خود می‌کشد. پدر من می‌خواست یك باغ مو پشت قبرستان ده برای خود بخرد ولی این آرزو را با خود به‌گور برد. برادرم نیز می‌خواست همان موستان را بخرد ولی به‌علت همان موستان گذارش به‌زندان افتاد. برادر دوم من به این منظور به‌برزیل رفت که با پول کافی برگردد و آن موستان را بخرد ولی در آنجا نان بخور و نمیر هم گیرش نمی‌آید. در خلال این اوقات موستان همچنان دست به‌دست می‌گردد و هرسه چهار سالی

20. St. Crepin 21. St. Omobono

مالك عوض می‌کند. ببین تا به‌حال چند نفر را به‌لعنت ابلیس‌گرفتار کرده است.

کشیش کبوشی در توضیح سخنان خود می‌گوید که این‌موستان نیز مثل همهٔ موستانهای دیگر است و چیز خارق‌العاده‌ای ندارد، فقط حرف بر سر این است که روزی به‌اجدادش تعلق داشته است. حال نیز هروقت ضرورت جمع‌آوری صدقه گذار او را از طرف آن موستان می‌اندازد و چشم وی به‌آن باغ می‌افتد بی‌اختیار علامت صلیب می‌کشد. در یك طرف موستان سه درخت گیلاس دیده می‌شود که یکی از آنها پر از گیلاسهای دم‌کوتاه است. دو درخت انجیر، یك درخت پستنك و دو درخت گردو نیز آنجا هست. خود موستان دو یا سه کرد انگور صاحبی و چهارپنج‌کرد انگور یونانی (مالوازی) دارد و بقیه مرکب است از انگور سیاهی به‌نام «زینگارلا» مخلوط با انگور سفید معمولی، به‌عبارت دیگر موستانی است مثل همهٔ موستانهای دیگر و با این وصف!...

کشیش کبوشی محرمانه به‌دن‌پائولو می‌گوید:

ــ آدم وقتی تن به‌زندگی روحانیت می‌دهد و ترك دنیا می‌کند شاید حق این باشد که از دیار خود آواره شود. وقتی آب همان آب و سنگ همان سنگ و علف همان علف و گیاهان همان گیاهان و گرد و غبار راهها همیشه از آن همان کشوری باشد که آدم در آن به‌دنیا آمده است تنها تغییر اسم دادن کافی نیست، شاید بهتر این باشد که جلای وطن کند.

کشیش آهسته نزد برادر دینی اعتراف می‌کند که:

ــ من به‌راه خیلی دوری رفتم ولی دوباره برگشتم.

ــ شاید بهتر است آدم به‌جایی برود که دیگر هیچوقت نتواند برگردد.

و برادر دینی آنتی‌فونا این سخن را به‌لحنی چنان مؤثر ادا کرده است که دن‌پائولو می‌خواهد او را ببوسد ولی به‌زحمت جلو خودرا می‌گیرد. فقط این کلمات از دهانش بیرون می‌آید:

wWw.98iA.Com

ـ طفلك پیرمرد عزیز!

سپس دن‌پائولو یك گیلاس شراب به‌او تعارف می‌کند وکشیش این‌بار شراب را می‌پذیرد. شراب را به‌تأنی می‌نوشد و با پشت دست ترك‌خوردهٔ خود لبهایش را پاك می‌کند و به‌ماتالنا می‌گوید:

ـ این باید شراب «فوسا» باشد.

مدیرهٔ مسافرخانه تصدیق می‌کند که:

ـ آفرین! شراب فوسا است.

برادر دینی به‌گفته می‌افزاید:

ـ و باید از موستانهای نیمهٔ راه ساحل، بالای معدن «پوزولان» باشد.

ماسترآنجلو به‌سخن درمی‌آید و می‌گوید:

ـ بنابراین به‌عقیدهٔ تو نباید کار کرد؟

ـ چرا. من هم وقتی آوارهٔ راهها نیستم کار می‌کنم. در پشت صومعه مزرعهٔ وسیعی هست که برادران دینی آن را کاشته‌اند. در آنجا زندگی مرفه نیست ولی آدم تأمین دارد.

ماتالنا می‌خواهد از زبان کشیش بشنود که آیا توفانی مانند توفان روزهای پیش به‌وقوع خواهد پیوست یا نه، و می‌گوید:

ـ شوهر من مرده است و اگر سیل دیگری خانهٔ مرا ببرد چه کسی دوباره آن‌را برای من خواهد ساخت؟

برادر دینی می‌گوید:

ـ ما روزهای بدتر از این هم خواهیم دید.

سیمایش درهم می‌رود و دیگر دم نمی‌زند. چگونه یك برادر دینی به‌مقام اجتهاد نرسیده با آن سر و وضع ناهنجارش جرأت می‌کرد در حضور یك کشیش غیب‌گویی کند؟ ماتالنا علامت صلیب می‌کشد و وحشت زده تکرار می‌کند:

ـ روزهای بدتر از این هم خواهیم دید!

دن‌پائولو به‌لحنی دوستانه و برای تشویق برادر دینی از او می‌پرسد:

ـ خوب، چه چیز خواهیم دید؟

کشیش کبوشی بی‌آنکه جرأت کند در روی کشیش بنگردحکایت می‌کند:

ـ شبی در آن هنگام که در حجرهٔ خود به‌نماز مشغول بودم در امتداد شهر رم، در افق که مانند قطران سیاه بود، شبح سرخ رنگی دیدم شبیه به‌یك شیطان سرخ که در لای ابرها کمین کرده بود.

برادر دینی آنتی‌فونا اجازهٔ مرخصی می‌خواهد، چون بایدخانه به‌خانه برود و صدقه جمع کند، و امیدوار است که لااقل در خانهٔ کولامارتینی‌ها چیزی به‌او بدهند. به‌دن‌پائولو می‌گوید:

ـ خدا حافظ. اگر در اینجا یکدیگر را ندیدیم در آن بالاها خواهیم دید.

کشیش می‌پرسد:

ـ آن بالاها کجا باشد؟ روی کوه؟

برادر دینی می‌گوید:

ـ مقصودم آن دنیا است.

دن‌پائولو این نحوهٔ قرار و میعاد را جالب می‌بیند.

□

نیکلاچیکاوو به‌عنوان نمایندهٔ مورد اعتماد دهقانان اجاره‌دار پیتراسکا به‌فوسا احضار شده است تا در جلسهٔ انجمن سندیکای‌دولتی کشاورزان شرکت کند.

دن‌پائولو به‌محض آگاهی از بازگشت او به‌شتاب به‌سراغش می‌رود و خود را در جامهٔ کشیشی کاملا درامان می‌بیند که بتواند با فلان و بهمان دهقان آزادانه از جور و ستم عمومی و از لزوم‌خلاصی از آن جهت صحبت کند. خانهٔ چیکاوو یکی از بلندترین خانه‌های آبادی است و در دامنهٔ قیفی واقع شده که آبادی پیتراسکا در آن قرار گرفته است کشیش پس از بالا رفتن از پله‌های سنگی لق و تقی به در خانهٔ او می‌رسد. اتاقی که کشیش در آن داخل می‌شود، و در عین حال هم آشپزخانه است و هم اتاق خواب چهاربچهٔ خانواده،

wWw.98iA.Com

بدون شکل هندسی منظم در سنگ کنده شده است. در آن لحظه که کشیش وارد می‌شود روستایی مشغول بازی کردن با بچه‌های خویش است و برای تفریح ایشان صدای گاو و بز از خود درمی‌آورد. اما زن او به‌کشیش می‌گوید:

ـ مردك هم گاو است و هم بز ولی مثل آنها شیر نمی‌دهد.

یگانه صندلی موجود را که پوشالش بیرون ریخته است به کشیش تعارف می‌کنند. بر بالای تختخواب، نزدیك صلیب عیسی، تصویری از رئیس دولت به‌دیوار نصب است که مشغول نطق برای جمعیت است و بازویش را به‌جلو دراز کرده است. روی دیوارپهلویی یك عکس بزرگ شده از خود چیکاوو در لباس سرباز پیاده نظام با قیافه‌ای غلط‌انداز و جنگی دیده می‌شود و زمینهٔ عکس چند طاق است و چند فوارهٔ رنگی. زن چیکاوو فوراً شروع به مرتب کردن اتاق می‌کند، یك لحاف تمیزتر روی تختخواب پهن می‌کند، آشغالها را در گوشه‌ای می‌چپاند، و کار نظافت را جز برای دادن یك کت تمیزتر به‌شوهرش قطع نمی‌کند. و ضمن اینکه خاکسترها و زغالهای سوخته را در یك طرف بخاری روی هم توده می‌کند. به شوهرش می‌گوید:

ـ داستان آن دفعه را تعریف کن که «جناب فرمانده» به‌تو دست داد.

چیکاوو به‌لحنی حاکی از شکسته نفسی کاذب که خاص دهقانان رسیده به‌مقام خرده مالکی است فقط می‌گوید:

ـ بلی، این نشانهٔ عرضه است!

زن به‌اصرار می‌گوید:

ـ مدالت را هم به‌آقای کشیش نشان بده!

هردو مرد تنها می‌مانند. چیکاوو حکایت می‌کند که به امر دولت یازده هزار دهقان اجاره‌دار دشت فوچینو از این پس عضو «انجمن مالکین» خواهند بود. رئیس ایالتی این انجمن شاهزاده

ترنولیا[22] است و این شخص که ارباب یازده هزار رعیت اجاره‌دار است طبعاً امروز نمایندهٔ سندیکایی ایشان نیز خواهد بود. وقتی اجاره‌داران مذکور اختلافی ناشی از اصطکاك منافع با «ترنولیا» پیدا کنند نمایندهٔ قانونی ایشان خود ترنولیا خواهد بود.

سپس چیکاوو می‌گوید:

ـ ناطقی که این ابداع جالب را برای ما توضیح می‌داد می‌خواست به‌اصرار به‌ما بفهماند که دولت از اینکه دهقانان اجاره‌دار را جزو مالکین به‌حساب آورده افتخار بزرگی نصیب ایشان کرده است، و به‌گفته افزود که بین این دو طبقه که یکی از یکی شایسته‌ترند دیگر هیچگاه اصطکاك منافع پیش نخواهد آمد و از این پس در خانواده‌ها صلح و صفا حکمفرما خواهد بود.

دن‌پائولو می‌پرسد:

ـ آخر از شما نپرسیدند که شما موافق هستید یا نه؟

چیکاوو جواب می‌دهد:

ـ مگر بایستی از ما بپرسند؟ البته معلوم است که ما همیشه بدون اینکه کسی چیزی از ما بپرسد موافق هستیم. حتی من درپایان جلسهٔ امروز به‌ناطق گفتم که چون من همیشه مطمئنم هر موضوعی که در انجمن مطرح شود منطقی و مبتنی بر خیر و صلاح است و چون کار شخصی زیاد دارم اجازه می‌خواهم در جلسهٔ آینده در منزل بمانم ولی او اجازه نداد و از من پرسید: «تو از کجا می‌دانی که در جلسهٔ آینده دربارهٔ چه موضوعی بحث خواهد شد؟» من جواب دادم: «من بدانم؟ من و دانستن؟ من که یك اجاره‌دار فقیر بیش نیستم؟» آن وقت مردك چشمکی به‌اطرافیان خود زد و از من پرسید: «پس چطور می‌توانی از حالا موافق باشی؟» من جواب دادم: «البته که موافقم. خیال می‌کنی من که هستم؟ همینم مانده که موافق نباشم!» ممهذا ناطق بسیار خوب فهمید که منظور من چیست و در حضور همهٔ معتمدین محل هندوانه زیربغل من گذاشت و به‌صدای بلند

22. Tornolia

wWw.98iA.Com

گفت: «احسنت و آفرین! تو واقعاً ایتالیایی با وجدانی هستی و به همین جهت مردانی مثل تو هرگز نباید حتی یك جلسه هم غیبت کنند.» بالاخره ناطق پیشنهاد کرد که یك سلسله تلگرافهای تبریك به‌دولت، یك تلگراف به‌شاهزاده «ترنولیا»، یکی هم به‌استاندار و بالاخره چند تلگراف دیگر به‌مقامات مختلف که من اسم ایشان را فراموش کرده‌ام بشود، و از ما پرسید: «شماها موافقید که این تلگرافها مخابره بشود؟» و جواب داده شد: «البته که موافقیم. این‌چه فرمایشی است! همینمان مانده که موافق نباشیم!» آن وقت، او روی یك‌ورقه کاغذ حسابهایی کرد و آخر گفت: «برای مخارج تلگرافها باید یك لیر و بیست «چنتزیمو» بپردازید» ناگاه عدهٔ کثیری‌خواستند به‌بهانهٔ قضای حاجت فرار کنند ولی ناطق دستور داد در را ببندند. راستش را بخواهید من چند لیری در جیب داشتم. دولا شدم و لیرها را در ته کفشم قایم کردم، سپس به‌ناطق گفتم: «بسیار متأسفم که دیناری پول ندارم.» او دستور داد تا جیبهای مرا به‌دقت گشتند ولی فکرش نرسید به‌اینکه بگوید کفشهای مرا از پایم دربیاورند و بگردند، چنانکه با همهٔ آن وراجیها و آن امر و نهی‌ها آخر من بودم که سر او کلاه گذاشتم...

دن‌پائولو می‌پرسد:

ـ حالا در اینجا کسی نیست که به‌حرفهای ما گوش بدهد. آیا تو واقعاً با آنچه در آن جلسات می‌گویند موافق هستی؟

چیکاوو از کوره به‌در می‌رود و یکدفعه صدایش را بلند می‌کند و می‌گوید:

ـ مقصود شما از اینکه پشت سر هم کلمات «موافق هستید» را تکرار می‌کنید چیست؟ اصلا صحبت ما بر سر چه موضوعی است؟ وقتی هوا خوب است و یا بالعکس وقتی باران می‌بارد آیا می‌توان از کسی پرسید: آقا شما موافق هستید؟ باران است و می‌بارد، والسلام. باران باریدن واقعیتی است که روی می‌دهد. حرف که نیست. واقعیات مرد هستند و حرفها زن. هزار زن را با هم جمع

کنید، بقدر یك مرد نمی‌شوند.

دن‌پائولو عنان شکیبایی از دست نمی‌دهد و باز می‌پرسد:

ـ به‌نظر تو نباید کاری کرد تا از وضع نکبت‌باری که ما امروز در آن زندگی می‌کنیم رهایی یابیم؟

چیکاوو عاقبت منظور کشیش را فهمیده است. لحظه‌ای فکر می‌کند و سپس می‌پرسد.

ـ راههایی که به‌خارجه منتهی می‌شوند بسته شده‌اند. چطور می‌توان رهایی یافت؟

دن‌پائولو نیز منظور اورا می‌فهمد و پی کار خود می‌رود.

□

روزنامهٔ دیواری «اخبار رم» به‌وسیلهٔ خانم معلمهٔ ده به در کلیسا چسبانده شده است. شخصی که احتمالا جوان بوده با زغال چیزی به‌عنوان روزنامه اضافه کرده و نوشته است. «اخبار دروغ رم».

دن‌پائولو از ماگاشیا می‌پرسد:

ـ آیا کسی هم پیدا می‌شود که اخبار مندرج در روزنامهٔ رم را باور نداشته باشد؟ و چرا؟

ماگاشیا در جواب می‌گوید:

ـ صرف نظر از هر چیز، این روزنامه مجانی است. اول بار وقتی روزنامه رسید هیچکدام نخواستیم قبول کنیم، چون خیال می‌کردیم که بایستی پول بالای آن بدهیم. اما خانم معلمه به‌ما اطمینان داد که پولی نیست. آن وقت ما فکر کردیم که حیف از این همه کاغذ که حرام می‌کنند. اما در واقع دولت فعلی دربند خرج نیست و آدم هرجا می‌رود می‌بیند که کاغذ به‌مقدار زیادی حیف و میل می‌شود. از این گذشته هرچه در آن روزنامه نوشته است خود شما هم، آقای کشیش، دیروز از زبان خانم معلمه شنیدید. و هربار هم که خانم معلمه این اخبار را برای ما می‌خواند تکرار هم می‌کند که نباید کلمات آنرا به‌مفهوم واقعی بگیریم بلکه باید از آن یك مفهوم کلی

و معنوی استنباط کنیم.

کشیش می‌پرسد:

ـ آیا تا به‌حال هیچوقت نشده است که روزنامه‌ای برخلاف «اخبار رم» به‌اینجا بیاورند؟ مقصودم روزنامه‌ایست که بر ضد دولت باشد.

ماگاشیا در جواب می‌گوید:

ـ بعید نیست! آدم نمی‌تواند به‌همهٔ ورق‌پاره‌هایی که به‌دستش می‌دهند توجه کند. سابق براین کاغذ یك چیز نادر و قیمتی بود. یك‌تکه کاغذرا با حرص و ولع تمام در کشو میزی محافظت می‌کردند. وقتی می‌خواستند از رفتن به‌امریکا صحبت کنند می‌گفتند: «تنظیم و تهیه اوراق لازم» و بدون آن اوراق آدم را به‌زندان می‌انداختند. وقتی عقد ازدواجی در بین بود می‌گفتند: «اوراق حاضر است». اوراقی بود که آنها را در تمام مدت‌عمر یك‌بار بیشتر تنظیم نمی‌کردند. آن کسی که مشمول سربازی می‌شد و بایستی به‌هنگ برود می‌گفتند «ورقه‌اش رسیده است». و اگر از دستور مندرج در آن ورقه سرپیچی می‌کرد ژاندارمها به‌دنبالش می‌آمدند. به‌هرحال کاغذ همیشه یك چیز محترم و نادر بوده است. در آن ایام در دهات ما، آقای کشیش، ـ گلاب به‌روی شما ـ هیچکس جرات نمی‌کرد از کاغذ برای طهارت استفاده کند. هیچوقت در پشت بوته‌ها تکه‌کاغذی آلوده به‌نجاست نمی‌دیدید و همه با سنگریزه یا با برگ درخت طهارت می‌گرفتند. اما امروز کاملا برعکس شده است. آنقدر کاغذهای‌چاپی مجانی و پر از دروغ و اراجیف به‌چشم می‌خورد که آدم دلش به‌هم می‌خورد و دوس می‌کند که باآن طهارت بگیرد.

دن‌پائولو به‌اتاق خود باز می‌گردد و دربارهٔ وضع زندگی کافون‌ها و ترسی که بر سرتاسر زندگی ایشان حکمفرما است به‌تفکر می‌پردازد. این فکر به‌خاطرش می‌رسد که باقیماندهٔ وقتی را که هنوز باید در پیتراسکا بماند صرف تکمیل مطالعه در مسألهٔ دهقانی بکند. از چمدان خود دفترچه‌ای را که حاوی یادداشتهای دوران تبعیدش است

www.98iA.Com

بیرون می‌کشد، دوباره آن یادداشتها را می‌خواند و از جنبهٔ نظری و ابهام‌آمیز بودن آنها متعجب و متأسف می‌شود. تمام این مطالب که از قول استادان و پیروان مکتب ایشان دربارهٔ مسألهٔ روستایی نوشته شده است، تمام این آمارها و این جدولهای جامع که او تابه‌حال در لای آنها می‌زیسته، همه و همه چیزی به‌جز قرطاس‌بازی نبوده است. دهی که در این یادداشتها از آن بحث شده است در نظر او یك ده کاغذی جلوه می‌کند که کوهها و تپه‌ها و باغها و چوپانها و مزارع آن همه از کاغذ است. حوادث مهمی که در آنها یاد شده است اغلب حوادث و نبردها و پیروزیهای‌کاغذی‌هستند. گمراهیها و کجرویهایی نیز که درآن یادداشتها علیه آنها قیام شده است کجرویها و گمراهیهای کاغذی هستند. دن‌پائولو در برابر این تورم کاغذ همان نفرتی را احساس می‌کند که به ماگاشیا دست داده بود. بار دیگر بیم تجرید بر او حکمفرما می‌شود. خاطرهٔ آن روزهایی که در نبرد با تاریکیها سپری شده است او را معذب می‌دارد، چنانکه از خود می‌پرسد: «نکند من‌هم دستخوش ترس شده باشم؟» کریستینا از نفس خود وحشت دارد و می‌خواهد خویشتن را در دیری محبوس سازد. برادر دینی، آنتی‌فونا از موستان پشت قبرستان ده خود می‌ترسید و به‌صومعه پناه برد. کافون‌ها از گرسنگی می‌ترسند و آرزوی خرده‌مالك شدن دارند. اما او، یعنی دن‌پائولو، اگر به‌عمل پناه ببرد آیا این بدان معنی نیست که از فکر کردن می‌ترسد؟ تلاش می‌کند که‌این شك و تردید را از خود براند و یا لااقل از مواجه شدن مستقیم با آن اجتناب ورزد و با خود می‌گوید:

«در اینجا عاطل و باطل ماندن و دربارهٔ واقعیت اجتماعی فلسفه بافتن هیچ‌کاری را از پیش نمی‌برد و حتی موجب شناسایی عمیق‌تر آن واقعیت نیز نخواهد شد. برای درك واقعیت باید در داخل خود واقعیت بود و در جنبش و تحرك و مبارزات آن شرکت داشت.»

این استدلال نه تنها یك کشف شخصی نیست بلکه تکرار یك فکر کهنه است که به‌صورت دیگری عرضه می‌شود. معهذا دن‌پائولو

wWw.98iA.Com

واقعاً چنین احساس می‌کند که این فکر را خودش یافته است. مؤثر بودن فوری چنین فکری که ناگهان وجود او را روشن می‌سازد و آن را مالامال از شوق و هیجان می‌نماید در حقیقت جوابگوی چیزی بسیار عمیق‌تر و ریشه‌دارتر در خود او است که به مثابهٔ عامل واقعی مشکلهٔ وجود او محسوب می‌شود. در نظر او اقدام انقلابی همواره پاسخی بوده است به‌این نیاز مبرم کمك به‌هم که از اوایل جوانی با تعلیمات دین مسیح به‌او تلقین شده بوده است. گسترش بعدی فکر او مبانی گرایش وی را به‌سوسیالیسم تغییر داده ولی نتوانسته بود ماهیت درونی روح او را عوض کند. قسمت عمدهٔ عدم رضایت او ناشی از این امر است که طی این سه ماهی که در پیتراسکا گذرانده نتوانسته است نقطهٔ اتکایی ولو اندك محکم در میان «کافون»ها به‌دست آورد. تلاشهای او برای نزدیك شدن به‌ایشان یك سلسله وقایع معترضه به‌دنبال داشته است که ربطی به‌هم ندارند. ادامهٔ مذاکره‌ای که دیروز شروع کرده است فردا دیگر ممکن نیست. ارتباط موجود بین خود کافون‌ها هم به‌نظر او خلل‌پذیر و ناپایدار و موقتی آمده است. بر مبنای ایشان چیزی ساختن، ولو هرچه باشد، غیر ممکن است. اطاعت کافون‌ها از دیکتاتوری در نظر وی چیزی کاملا جدا و مستقل از دستگاه گستردهٔ تبلیغات خود دیکتاتوری جلوه کرده است. او اکنون درك می‌کند که دست یافتن به «کافون‌ها» غیر ممکن است و کلمات در ایشان نفوذ نمی‌کند و سر ایشان جز دربرابر واقعیات فرود نمی‌آید. بنابراین فکر توسل جستن به‌تبلیغات مخالف، آن‌طور که دن‌پائولو در زمان مراجعت از خارجه به‌آن معتقد بود، کاملا بیفایده است. در برابر واقعیات فقط باید با واقعیات مقابله کرد. با اعمالی که از دیکتاتوری سر می‌زند نه با کلمات بلکه با اعمال آزادی باید به‌مبارزه پرداخت. در برابر عمال دیکتاتوری نباید عمال دیگری قرار داد که به‌زبان دیگری سخن بگویند بلکه بایدمردان زنده و فعالی گذاشت که نحوهٔ عملشان فرق داشته باشد. آنچه باید کرد این است که «کافون»ها را در مقابل دو دسته از واقعیات قرارداد

تا شاید به‌عقیدهٔ دن‌پائولو آن‌وقت ایشان خودشان از آن میان انتخاب کنند و به‌جنبش درآیند.

همچنان که یادداشتهای خود راجع به‌مسائل کشاورزی را در دست دارد از پنجره به‌بیرون می‌نگرد. خورشید (البته نه خورشید کاغذی بلکه واقعی) در پشت افق فرو می‌رود. در آن سوی دیگر، ماه (البته ماه واقعی) بالا می‌آید. روی جادهٔ منتهی به‌دره ابری کشیده از گرد و غبار پیش می‌آید. فصلی است که چوپانان با گله‌های خود جلگه را ترك می‌کنند و به کوهستان باز می‌گردند. در آن ابر غبارآلود می‌توان گوسفندان را تمیز داد و پشت سر آنها صداهای‌نامفهوم چوپانان را شنید.

دن‌پائولو یادداشتهای خود را ریز ریز می‌کند، از پلکان به‌زیر می‌آید، آنها را در آتشی که ماتالنا برای پختن شام شب افروخته است می‌اندازد و به میزبان می‌گوید:

ـ من فردا خواهم رفت.

ماتالنا با تعجب می‌پرسد:

ـ برای همیشه؟

کشیش جواب می‌دهد:

ـ بسته به‌این است که پزشك به‌من چه دستوری بدهد.

wWw.98iA.Com

۷

دن‌پاسکال کولامارتینی نیز باید به «فوسا» برود و لذا با کمال میل از کشیش دعوت می‌کند که در درشکهٔ تك اسبهٔ او سوار شود.

صبح روشن و هوا کاملا صاف است و از دره بوی مطبوع علف مرطوب به‌مشام می‌رسد. دن‌پائولو احساس می‌کند که حالش خوب است. مدتها بود که هوا را به‌این صافی ندیده بود. در آن هنگام که کولامارتینی پیر، مادیان را به درشکه می‌بندد و دسته جلو و دهنه و چشم‌بند را آهسته به سر حیوان می‌زند کریستینا به‌سلام کشیش می‌آید و می‌پرسد:

ـ شما دارید می‌روید؟ دیگر برنمی‌گردید؟

کشیش جواب می‌دهد:

ـ من هیچ نمی‌دانم.

خشم دن‌پائولو از کریستینا اکنون فرو نشسته است. لیکن هنوز عقده‌ای خاص و یا نوعی یأس و سرخوردگی از وی در دل کشیش باقی است، چنانکه با خود می‌اندیشد:

«بهتر بود این دختر کمتر به‌خدا می‌پرداخت و بیشتر به‌فکر خلق خدا می‌بود!» معهذا اکنون کریستینا برای او باطناً بی‌تفاوت است. او به‌فکر چیز دیگری است و بازگشت به‌مبارزهٔ غیر مجاز اورا به‌خود می‌خواند.

کریستینا می‌خواهد چیزی به‌گفته بیفزاید اما درشکه از جا کنده می‌شود و دختر جوان بیحرکت و اندکی رنجیده خاطر برجا می‌ماند.

دن‌پاسکال می‌گوید:

ـ اسم مادیان من «دیانا» است. من این حیوان را پانزده سال پیش فقط برای رفتن به‌شکار خریدم. چه دوران خوشی بود که هیچگاه باز نخواهد گشت.

شکل درشکه با آن صندلیهای برآمده بر روی دو چرخ ـ دو چرخ جلو کوچکتر و دوتای دیگر بزرگتر ـ با آن لگام مادیان و با آن بالشهای گلدوزی شده که آن دو مرد روی آن نشسته‌اند و با طرز ملبس بودن دو مسافرخانه، همه متعلق به‌زمان دیگری است، زمانی‌که محکوم به‌زوال شده است.

وقتی درشکه از برابر «خانهٔ ارواح» می‌گذرد دن‌پائولو می‌گوید:

ـ ظاهراً دو جوانی که در اینجا بودند رفته‌اند، معلوم است که ایشان نمی‌توانستند در اینجا زندگی کنند.

پیرمرد در جواب می‌گوید:

ـ این موضوع مورد علاقهٔ من نیست.

دن‌پائولو دیگر چیزی نمی‌گوید. این عدم حساسیت پدر نسبت به‌پسر نیز دیگر اورا ناراحت نمی‌کند بلکه او را به‌یاد طرز فکر خانوادهٔ خویش می‌اندازد که از جد و پدر جد گرفته تا اعمام او با آنکه همه مردم خوبی بودند هر بار که پای شرافت خانوادگی در میان بود خشن و بی‌رحم می‌شدند. آنان نیز طبقهٔ خاصی هستندکه محکوم به‌زوالند.

هرچند پیرمرد در جواب گفته است: «این موضوع مورد علاقهٔ من نیست» اما در باطن امر سخت هم مورد علاقهٔ او است، زیرا به گفته می‌افزاید:

ـ شما معتقدید که این دو ملعون می‌توانند برخلاف میل من

wWw.98iA.Com

باهم ازدواج کنند؟

کشیش در جواب می‌گوید:

ــ آلبرتو، کبیر شده است. قانون به‌او اجازه می‌دهد.

دن‌پاسکال می‌گوید:

ــ قانون برای شهرنشینان وضع شده است. در اینجا پدر حاکم است.

دن‌پائولو بحث در این مقوله را دنبال نمی‌کند. این مسائل برای او جالب نیست. مگر نه اینکه خانواده‌های مسالکین در حال تلاشی و تفرقه هستند؟ چه بهتر. ایشان نیز محکوم به‌زوالند. آنچه فکر دن‌پائولو را به‌خود مشغول داشته است اندیشهٔ کار غیر مجازی است که در نظر دارد در بین «کافون»ها انجام دهد: «روی چه عاملی باید تکیه کند؟ ایشان را در کجا بیابد؟ چگونه با ایشان ارتباط برقرار کند؟»

بحران برطرف شده است. اکنون باید شروع به‌اقدام کرد.

در این اثنا دن‌پاسکال توضیح می‌دهد که چرا ازدواج بین آلبرتو و بیان‌کینا غیرممکن است:

ــ در بین خانوادهٔ کولامارتینی و خانوادهٔ «جیراسوله» شکاف عمیقی وجود دارد. هیچکس نمی‌داند که این اشخاص در زیر کدام بوته عمل آمده‌اند. همین خودشما آیا می‌توانید به‌من بگویید که این «جیراسوله»ها از کجا آمده‌اند؟

دن‌پائولو با خود می‌اندیشد که نخستین قدمی که باید بردارد گشتن به دنبال یکی از دهقانان سالخورده‌ای است که سابقاً به «اتحادیه‌های مقاومت» متعلق بوده باشد. این اتحادیه‌ها سابقا در اطراف فوچینو وجود داشته‌اند. اتحادیه‌های مذکور را دولت منحل ساخته است لیکن در آبادیهای لوکو[1] اورتوکو[2] و پشینا[3] هنوز بایـد تنی چند از عناصر وفادار به‌آن اتحادیه‌ها مانده باشند. «فقط چگونه باید به‌ایشان ملحق شد و به که باید مراجعه کرد که سوءظن کسی

1. Luco 2. Ortuco 3. Pescina

جلب نشود؟»

دن‌پاسکال در دنبالهٔ سخن خود می‌گوید:

ــ سر و کلهٔ جیراسولهٔ پیر در ولایت ما در دوران وبای اخیر برای فروختن لیمو پیدا شد. پابرهنه از دهی به‌دهی می‌رفت و سبد لیمویش روی سرش بود. کار و بارش بالا گرفت و پس از برطرف شدن بیماری وبا در «فوسا» مستقر شد. البته همهٔ مردم باید زندگی کنند ولی اگر هم‌اکنون خانوادهٔ «جیراسوله» تصور می‌کند که وقت آن رسیده است با خانوادهٔ کولامارتینی قوم و خویش بشود جا دارد که موضوع به‌مدیر تیمارستان اطلاع داده شود.

به‌دنبال یك قافله خر اکنون دهقانی از راه می‌رسد که خود او نیز بر خری سوار است. حیوان خیلی ریز است به‌طوریکه پاهای سوار تقریباً به‌زمین می‌ساید. نگاه مرد به‌طرف مسیل است و به‌نظر نمی‌رسد که توجهی به‌عبور درشکه داشته باشد.

دن‌پاسکال به‌کشیش می‌گوید:

ــ این مرد یك کلبهٔ روستایی از من به‌اجاره گرفته است و الان سه سال است که کرایه نمی‌دهد. به‌همین جهت هر وقت مرا می‌بیند رو برمی‌گرداند.

دن‌پائولو در این فکر است که اول باید نقشه‌ای بریزد تا به او امکان بدهد از آن جامهٔ کریه کشیشی بدر آید و سپس با یکی دو تن از اعضای قدیمی اتحادیه‌های سابق تماس بگیرد. بیشك ایشان را بر اثر طول دوران دیکتاتوری دلسرد خواهد یافت. به‌همین جهت باید مدتی با ایشان سر کند و اعتماد آنان را به‌خود جلب نماید و منتظر آن لحظهٔ سکوت مساعد باشد تا بتوانـد از ایشان بپـرسد: «تصور نمی‌کنید برای مبارزه با این دیکتاتوری که دارد همهٔ کشور را خفه می‌کند و گرسنگی می‌دهد باید متحد شد؟» آن وقت، بقیه کارها خود به‌خود درست خواهد شد.

درشکه از کنار عراده‌ای می‌گذرد که آن نیز به‌طرف دشت می‌رود و چند کیسه گندم می‌برد. دهقانی که عراده را می‌راند درعقب

wWw.98iA.Com

نشسته است. مهار را محکم می‌کشد و بدنش را پارسنگ تعادل وزن گاری کرده است.

دن‌پاسکال از او می‌پرسد:

ـ محصول خوب شده است؟

مرد می‌گوید:

ـ این تمامی محصولی است که عاید من شده است و من باید تا مأمور اجرا برای ضبط و توقیف آن نیامده است آن‌را برای ارباب ببرم.

اکنون درشکه درهٔ پیتراسکا را پشت سر می‌گذارد، از پل می‌گذرد و به سمت «لاما» پیش‌می‌رود. بتدریج که به‌فوچینو نزدیك می‌شوند خاك قرمز رنگ دره تبدیل‌به‌خاکستری روشن می‌شود. بسته‌های گندم تازه درویده لکه‌های زرد روشنی بر دامنه‌های قطعه زمینی که شیب آن به‌طرف دریاچهٔ سابق فرود می‌آید نهاده است. از دور توده‌های بلنـد و مخـروطی‌شکل کلـوش دیده می‌شود که آدمیان در اطراف آن مثل مورچه‌ها در جنب و جوشند. زنانی که به بازار می‌روند سبدی بر سر دارند و خوکی را که به‌افساردرازی بسته است به‌دنبال خود می‌کشند. زنان دیگری مانند مجسمه‌های حضرت مـریـم در کلیساها ـ لیکن مریم‌های سیاه سوخته و زبر و زمخت ـ بچه به‌بغل، ناهار شوهران خود را که به‌کوبیدن گندم مشغولند همراه می‌برند. گرما کم‌کم احساس می‌شود و دور و بر مادیان را ابری از مگسهای مزاحم گرفته است که سر از پا نمی‌شناسند. مثل اینکه چشم ایـن حشرات خوب کار نکند، چون بیشتر به‌دور دم مادیـان حمله‌ورنـد. روی تپه، پشت آبادی «لاما» مو کاشته‌اند. موهای چروکیده و نحیف، به‌شکل رشته‌های نادر و نامنظم، بطور مارپیچ روی زمین خزیده‌اند. در نزدیکی خانه‌ها چند چفته مو هست. موهای آنجا بلندترند و پایه‌هایی آنها را نگاهداشته است. تاکهای آنها را در ارتفاع معینی به شکل طاق به‌هم بسته‌اند و خوشه‌های غوره همچون پستانهای نودمیده از لای آنها آویخته به‌چشم می‌خورند.

اکنون از دور آبادیهای کولارمله[4] و چرکیو[5] و آیلی[6] و دورـ ترك، پاترنو[7] و سان‌پلینو[8] و باز هم دورترك، آوتزانـو[9] دیـده می‌شوند که به پیله‌ای از بخار خاکی رنگ پیچیده شده‌اند. دن‌پائولو احساس می‌کند که جوان شده است. قلبش از احساس یـك آزادی تازه، یك جسارت و یك شادابی بیسابقه پر می‌زند، می‌داند که از هیچ چیز نمی‌ترسد.

درشکه از «لاما» عبور می‌کند و آهسته به طرف فوسا سرازیر می‌شود. جاده پر از دست‌انداز و سنگفرش آن بسیار بد است. در میان چمنی یك عده سرباز در جلو چادری چمباتمه نشسته و تفنگها را بین پاهای خود گذاشته‌اند. خر ریز اندامی بیحرکت در وسط جادهٔ تافته از نور خورشید ایستاده است و به نظر می‌آید که می‌خواهد همهٔ آتشهای قلب‌الاسد را بر سر خود متمرکز کند. دن‌پائولو وحشت‌زده با خود می‌گوید: «این حیوان حتماً کباب خواهد شد!»

خرهای دیگری که بارشان کیسه‌های آرد است از آسیاب فوسا می‌آیند. «کافون»هایی که بقچه‌ای به‌زیر بغل دارند به‌طرف ایستگاه راه‌آهن می‌روند. حتی در آن گرمای قلب‌الاسد نیز مردمی که مهیای حرکتند هرچه دارند بر کول خود می‌برند، گویی هیچگاه خیال بازگشت ندارند. کافون‌های مسافر همیشه، تا اندازه‌ای حالت فراریان عقب نشسته‌ای را دارند که از مهلکه گریخته باشند. مسلماً انگلستان دور است ولی زمین‌لرزه که از بین نرفته است و هیچ دلیلی دردست نیست که هر آن روی ندهد[10].

مردی به‌نام دن‌جنزیو[11] که از آشنایان دن‌پاسکال و کارمند ادارهٔ مالیاتهای «فوسا» است سوار درشکه می‌شود. این مرد بلافاصله از دشمنیهای مردم دره‌نشین زبان به‌شکایت می‌گشاید و می‌گوید:

4. Collarmele 5. Cerchio 6. Aielli 7. Paterne
8. San Pellino 9. Avezzano

۱۰. ظاهراً اشاره است به اینکه همیشه خطری و بلایی محتملا جان و مال رعیتها را تهدید می‌کند. (مترجم)

11. Don Genesio

wWw.98iA.Com

ـ در نظر کافون‌های دره‌نشین هرکس فکل و کراوات زده باشد کارمند دولت است و هر کارمندی هم انگل است. اکنون مدتی است که من هر وقت به‌دهی در دره می‌روم احتیاطاً یقه و کراواتم را باز می‌کنم و در جیبم می‌گذارم. تازه، باز به‌منظور اینکه به‌هیچ‌وجه قیافهٔ کارمندی نداشته باشم عمداً کفشهایم را آلوده به‌گرد و غبار می‌کنم و نشان حزب دولتی را از سینه‌ام برمی‌دارم.

دن‌پاسکال می‌گوید:

ـ همه‌اش هم تقصیر کافون‌ها نیست. شهر برای علاج دردهای ده‌نشینان مرتباً اداره و تمبر می‌سازد. هر نسلی آفت مخصوص به خودش را دارد. شصت سال پیش زنگ مو بود، بیست سال پیش آفت «فیلوکسرا» آمد و حالا ادارات پیدا شده است. همینکه اداره‌ای تأسیس شد سر و کلهٔ خارجی‌ها پیدا می‌شود که خودشان را می‌گیرند و می‌خواهند به‌ما آقایی بفروشند. اعقاب خانواده‌های قدیمی، امروزه مثل خرسهایی که در غارهای «مونت‌مارسیانو» هستند به کوهستانها پناه برده‌اند.

کشیش از «دن‌جنزیو» می‌پرسد:

ـ اکنون منطقهٔ فوچینو چقدر جمعیت دارد؟

او جواب می‌دهد:

ـ سی هزار نفری که همه به‌گرو رفته‌اند.

و آنگاه با بازوان گشودهٔ خود آبادیهای اطراف را نشان می‌دهد و باز می‌گوید:

ـ هر چیزی که شما در اینجا می‌بینید، هر خانه‌ای، هر سنگ و کلوخی و هر درختی در گرو است. ما یك ملت به‌گرو رفته هستیم.

و دن‌جنزیو برای آنکه وسعت میدان این گروکشی‌ها را نشان بدهد به‌نقل حکایتی می‌پردازد و می‌گوید:

ـ یکی از دهقانان اهل فوسا را که به‌بیماری کبدی مخصوص و کم‌سابقه‌ای مبتلا شده بود به درمانگاه رم آوردند. آزمایشگاه پزشکی درمانگاه، از این دهقان حق تشریح کبدش را بعد از مرگ خریداری

کرد. آن مرد پول را گرفت ولی نمرد و هنوز هم در فوسا زندگی می‌کند اما کبدش در گرو است. باری، این خبر هنوز چنانکه باید شایع نشده بود که جمع کثیری از «کافون»ها به‌طمع اینکه موجباتی برای تشریح ـ از قبیل بزرگی فوق‌العاده یا بالعکس، کوچکی بی‌اندازه ـ در عضوی از اعضای خود دارند دوان دوان به‌نزد پزشك بخش می‌آمدند، به‌این امید که شاید ایشان نیز عضوی از تن خود را گرو بگذارند.

از دور صدای سرودهای مذهبی به‌گوش می‌رسد. دسته‌های زوار از کوره‌راههای کوهستان فرود می‌آیند و در شاهراه عمومی جمع می‌شوند. در چمنی، توی اجاقهای ساخته شده از سنگ و گل، پیرزنانی به‌پختن آش درهم‌جوشی که سوپ زوار خواهدبود مشغولند. سرود ایشان مجموعاً از چهار یا پنج کلمه ترکیب شده است، ولی چون صدای سرودخوانان از فرط فریادزدن و خواندن گرفته است لاینقطع سرود را به‌لحنی یکنواخت و شکوه‌آمیز تکرار می‌کنند. صد بار به‌ظاهر سرود خاتمه می‌یابد ولی هرصدبار از سر گرفته می‌شود و ادامه می‌یابد.

«دن‌جنزیو» از ایشان می‌پرسد:

ـ به‌کجا و پیش کدام‌یك از مقدسین می‌روید؟

زوار جواب می‌دهند:

ـ پیش سن‌دومینیك دوکوکولو.

دن‌پاسکال برای کشیش توضیح می‌دهد که سن‌دومینیك مقدسی است که مردم را از گزند مارگزیدگی محافظت می‌کند.

با آنکه زوار همه غبارآلوده هستند و ریخت ژولیدهٔ شیطانك را پیدا کرده‌اند دن‌پاسکال در میان ایشان کاساروﻻ[12] جادوگر را باز می‌شناسد، درشکه را نگاه می‌دارد و از زن جادوگر می‌پرسد:

ـ چه اتفاق تازه‌ای پیشبینی می‌کنی؟

«کاساروﻻ» غیب می‌گوید و دن‌پاسکال خرافاتی است.

12. Cassarola

wWw.98iA.Com

جادوگر جواب می‌دهد:

ــ جنگ خواهد شد و پس از آن طاعون خواهد آمد.

دن‌پاسکال می‌گوید:

ــ اینها که به‌عالم من ربطی ندارد.

گاوهای درشتی با شاخهای بزرگ و بی‌ثمر از عمقهایی که در خندقهای کنار جاده می‌روید می‌چرند. دو اتوبوس سرتا پا تق و لق که صدای خرخر ترمز و دنده‌شان بلند است و در و پیکرشان مرتباً باز می‌ماند و بسته نمی‌شود از آن حوالی می‌گذرند. روی بام خانه‌ها تخته‌هایی آغشته به رب گوجه‌فرنگی دیده می‌شود که برای خشك کردن جلو آفتاب گذاشته‌اند. گاه‌گاه دختر بچه‌ای به‌پشت‌بام می‌آید و آن معجون قرمز رنگ را با قاشق چوبی زمختی بهم می‌زند.

درشکه به‌فوسا می‌رسد. دن‌پاسکال کشیش را در جلو مسافرخانهٔ «تورنسول» پیاده می‌کند و بلافاصله به‌راه می‌افتد تا مجبور نشود به «بره‌نیچه» که در آستانهٔ در مسافرخانه ایستاده است سلام بدهد. مدیرهٔ مسافرخانه شتابان به‌پیشواز کشیش می‌آید و با ابراز شور و شادمانی بسیار از او استقبال می‌کند و با هیجان تمام می‌گوید:

ــ خانوادهٔ جیراسوله تا ابد مرهون محبتهای شما است، اول برای آنکه «بیان‌کینا» را از مرگ نجات دادید و سپس برای آنکه سعادت اورا تأمین کردید.

کشیش می‌پرسد:

ــ من سعادت بیان‌کینا را تأمین کرده‌ام؟ به‌شرافتم قسم، خانم بره‌نیچه، که من کمترین دخالتی در این امر نداشته‌ام.

ــ پس این شما نبودید که عروسی او را روبراه کردید؟ مگر نمی‌دانید که وصلت با خانوادهٔ کولامارتینی چه سعادت بزرگی است برای خانوادهٔ جیراسوله؟ امروز من همهٔ اقوام دیگر بیان‌کینا را برای ناهار به‌اینجا دعوت می‌کنم تا شما ببینید که افراد خانوادهٔ جیراسوله چقدر نسبت به‌شخص شما حقشناسند.

دن‌پائولو مات و مبهوت می‌ماند. مردد است در اینکه بره‌نیچه را از اشتباه بیرون بیاورد، ولی مدیرهٔ مسافرخانه باز ادامه می‌دهد:

ــ طبیعی است که شما حتما باید در روز عروسی شاهد عقد باشید ولو اینکه در آن روز به‌مقر کشیش‌نشین خود برگشته باشید. مقصودم این است که اگر اجازه بفرمایید خرج سفر آن روزتان را خواهم پرداخت. راستی هیچ می‌دانید که امم بچه را چه می‌خواهیم بگذاریم؟

دن‌پائولو وحشت‌زده می‌پرسد:

ــ کدام بچه؟

بره‌نیچه توضیح می‌دهد:

ــ مقصودم بچه‌ایست که به‌دنیا خواهد آمد. اگر پسر شد نامش پائولینو[13] خواهد بود، و اگر دختر شد پائولینا.[14] این نظر بیان‌کینا است.

کشیش می‌گوید:

ــ نظر جالب و تحقق‌پذیری است، هرچند من به شرافتم قسم می‌خورم که کاملا بی‌تقصیرم. چیزی که در این میان مشکل بتوان عملی کرد جلب موافقت خانوادهٔ کولامارتینی با این وصلت است.

بره‌نیچه متعجبانه می‌پرسد:

ــ چطور؟ خانوادهٔ کولامارتینی موافقت نمی‌کند؟

کشیش می‌گوید:

ــ دن‌پاسکال مخالف است. به‌عقیدهٔ او خانوادهٔ کولامارتینی نمی‌تواند تن به‌ننگ وصلت با خانوادهٔ جیراسوله بدهد.

بره‌نیچه رنگ می‌بازد و سکوت اختیار می‌کند. سپس راجع به‌خانوادهٔ کولامارتینی چاك دهانش را باز می‌کند و هرچه به‌زبانش می‌آید می‌گوید:

ــ مگر اینها خودشان را به‌جای که می‌گذارند؟ آیا خیال می‌کنند کسی از کارهاشان خبر ندارد؟ شما، آقای کشیش، متعلق به

13. Paolino 14. Paolina

wWw.98iA.Com

کشیش‌نشین دیگری هستید و چیزهایی در اینجا هست که طبع نمی‌توانید از آنها خبر داشته باشید. ولی همینجا از هرکس که دلتان می‌خواهد بپرسید تا ببینید که راجع به‌خانوادهٔ کولامارتینی چه چیزها به‌شما می‌گویند.

دن‌پائولو می‌گوید:

ـ این مسائل برای من جالب نیست.

و می‌خواهد به‌اتاقی که برای او تعیین کرده‌اند برود ولی «بره‌نیچه» ول‌کن معامله نیست و می‌گوید:

ـ دن‌پاسکال با زنی که ده سال از خودش مسن‌تر بوده، با یك احمق حسابی، فقط به‌خاطر جهیزیه‌اش ازدواج کرده است و امروز خانوادهٔ کولامارتینی از درآمد شندرقازی جهیزیه‌ای که آن زنکهٔ احمق با خود آورده است زندگی می‌کنند. دن‌پاسکال فقط از این نظر مانع شوهرکردن خواهرش شده است که مجبور نشود سهم‌الارث پدری را با او تقسیم کند. آن وقت اینها چطور به‌خودشان اجازه می‌دهند فیس و افاده بفروشند و دیگران را تحقیر کنند، در جایی که خودشان تا به‌این درجه بدبخت و فلکزده هستند؟ در اینجا همه از تاریخچهٔ خانوادهٔ کولامارتینی با اطلاعند.

دن‌پائولو می‌گوید:

ـ خانوادهٔ کولامارتینی هرچه باشد تاریخچه‌ای دارد، ولو بد، و حال آنکه به‌قول دن‌پاسکال هیچکس نمی‌داند که جیراسوله‌ها زیر کدام بوته عمل آمده‌اند...

همین حرف برای آتشی کردن بره‌نیچه کافی است. چاك دهانش را باز می‌کند و به‌نقل تاریخچهٔ خانوادهٔ جیراسوله می‌پردازد. بیشك اگر بره‌نیچه شجره‌نامهٔ خانوادهٔ خود را تا به‌دوران جنگهای صلیبی نمی‌رساند فقط به‌خاطر رعایت ایجاز و اختصار است، لیکن به هر حال تأکید می‌کند که جیراسوله‌ها نیز برای خود تاریخچه‌ای دارند:

ـ کیست که تاریخچه نداشته باشد؟ هرکسی برای خود تاریخچه‌ای دارد.

دن‌پائولو می‌گوید:

ـ فیلسوفی از اهالی «مارسیکا» موسوم به بنه‌دتوکروچه دوپسکاسرولی[15] ثابت کرده است که همه چیز تاریخ است و چیزی بیرون از تاریخ نیست.

بره‌نیچه ادامه می‌دهد:

ـ مگر ما از هوا به‌عمل آمده‌ایم؟ مگر ما آدمیزاد نیستیم؟

دن‌پائولو تصدیق می‌کند که:

ـ جیراسوله‌ها نیز از اعقاب حضرت آدم هستند، منتهی از کدام شاخه و طایفه، کسی نمی‌داند. مدارك و سوابق امر مفقود شده است، لیکن جد اولیهٔ جیراسوله‌ها نیز بدون تردید حضرت آدم است. حتی نام خود حضرت آدم که در باغی به‌دنیا آمده و زندگی کرده ـ باغی که بهشت روی زمین بوده است ـ بعید نیست که آدم جیراسوله بوده باشد.

بره‌نیچه می‌پرسد:

ـ شما به چه استنادی این حرف را می‌زنید؟

دن‌پائولو جواب می‌دهد:

ـ من فقط فرض می‌کنم، فرض صرف، ولی باید دانست که به قول یکی از فلاسفه، فرض به‌مثابهٔ چراغ راهنمای دانش است. در تمام اسنادی که از حضرت آدم بحث می‌کنند هیچ‌جا ذکری از نام خانوادگی او نشده است و در همه‌جا به‌سهل‌انگاری فقط به نام کوچك «آدم» از او یاد کرده‌اند. بالنتیجه هیچ مانع و رادعی در بین نیست که ما فرض کنیم نام خانوادگی او جیراسوله بوده و او را به اسم «آدم جیراسوله» می‌خوانده‌اند.

بره‌نیچه به‌اعتراض می‌گوید:

ـ دن‌پاسکال نیز می‌تواند ادعا کند که نام او کولامارتینی بوده است. مقصودم نام حضرت آدم است.

دن‌پائولو در توضیح می‌گوید:

15. Benedetto Croce de Pescasseroli

wWw.98iA.Com

ـ چنین ادعایی نشانهٔ بیخردی خواهد بود. نام کولامارتینی از ترکیب دوخانوادهٔ «کولا» و «مارتینی» به‌وجود آمده است ولی قبل ازحضرت آدم خانواده‌های کولا و مارتینی هنوز وجود نیافته بودند. بنابراین حال که فرضیهٔ «کولامارتینی» بودن نام خانوادگی آدم مردود است، برعکس کاملا مجاز است فرض کنیم که نام وی «آدم‌ـ جیراسوله» بوده است. بدیهی است که این فقط فرض است، فرض مطلق.

این فرضیه، بره‌نیچه را سخت منقلب می‌کند و می‌گوید:

ـ من عقیده برادرم کشیش فوسا را در این باره می‌پرسم.

دن‌پائولو سعی می‌کند او را از این تصمیم باز دارد و می‌گوید:

ـ چرا مزاحم او می‌شوید؟

بره‌نیچه می‌گوید:

ـ سر من‌برای این‌کارها درد می‌کند. علت اینکه ما با فداکاری بسیار حاضر شدیم یکی از افراد خانوادهٔ خود را پی تحصیل بفرستیم این بود که یك آدم با سواد در خانواده‌مان داشته باشیم. و اگر در این قبیل موارد هم نتوان به‌او مراجعه کرد پس فایدهٔ درس خواندن او چه بوده است؟

وقتی بالاخره بره‌نیچه دن‌پائولو را تنها می‌گذارد. او یك نامهٔ فوری به‌دکتر «نونزیوساکا» می‌نویسد و از وی خواهش می‌کند که چون به‌وجودش، هم به‌عنوان دوست و هم به‌عنوان پزشك، احتیاج دارد فوراً به «فوسادی مارسی» بیاید.

در این اثنا بیکاره‌های معمولی که‌اکنون وقت چاشت‌خوردنشان فرا رسیده است به‌جلو مهمانخانهٔ تورنسل می‌آیند و روی صندلیها لم می‌دهند. این عده عاقل مردانی هستند که یك هفته است ریششان را نتراشیده‌اند و فقط پیراهن به‌تن و کفش دم‌پایی به‌پا دارند و تکمه‌های یقه و شلوارشان باز است. به‌غیر از ایشان جوانانی هم هستند که شغلهای مختلف دارند ولی به‌ظاهر همه به‌سلمانی می‌مانند

و موی پر پشت سرشان کاملا روغن‌زده و قاچ شلوارشان بی‌عیب و نقص است. در وسط این جوانها، مردی سالخورده که به‌نظر می‌رسد بر چهرهٔ چون بازیگر دهاتی‌نمای خود ماسك صحنهٔ نمایش زده ـ باشد با سبیل‌های چخماقی و ریش آویخته و با کلاهی بزرگ و لبه بلند بر سر، به‌سخنرانی مشغول است. این مرد به‌راحتی روی چهار صندلی لمیده و طرز نشستنش به‌این وضع است که سنگین‌ترین قسمت تنه‌اش را روی یك صندلی انداخته و پاهایش را روی صندلی دیگری که در جلوش است دراز کرده و بالاخره هردو بازویش را کاملا از هم گشوده و هرکدام را روی یك صندلی که درطرفینش قرار داده‌اند گذاشته است. دختری زیبا از جلو مسافرخانه می‌گذرد. مرد به‌یك جست از جا می‌پرد، تعظیمی غرا به‌دختر می‌کند و در حالیکه چشمانش برق می‌زند و موهای سبیلش می‌لرزد دندان قروچه می‌رود و مثل خوك دریایی نفس نفس می‌زند. دختر جوان سرخ می‌شود و به‌راه خود می‌رود. یکی از جوانها می‌گوید:

ـ قیافهٔ دختره خیلی دهاتی است.

ولی در واقع پیداست که دخترك رهگذر با آن گونه‌های سرخ و آن سینه‌های برجسته و آن سرینهای نیرومند از سلامت کامل برخوردار است. عبور این دختر نخستین حادثهٔ مهم صبح آن روز است.

از گوشهٔ میدان، پسرکی شاگرد نانوا، وقوع حادثهٔ دوم را که آمدن دختران رئیس ایستگاه راه‌آهن است خبر می‌دهد. در جلو مسافرخانهٔ تورنسل، جوانان مانند سربازانی که بخواهند ادای احترامات نظامی بکنند به‌صف می‌ایستند. دو دختر جوان، زیر ابرو برداشته و ابروان کمانی کرده، با گیسوان بور کمرنگ مایل به نقره‌ای و با چشمان دریده و خسته‌ای که دورشان حلقه بسته است با شیوهٔ رفتاری چون مادیان از آنجا می‌گذرند.

بدین‌گونه وقایع مهم صبح به‌پایان می‌رسد و گفتگوهای عادی بین مردان در می‌گیرد. ستایشگر زیبایی دهاتی به‌شیوایی تمام داد

wWw.98iA.Com

سخن می‌دهد و منطق خود را بر مبنای مقایسه‌ای بین بیفتك خام و گوشت آب‌پز گاو تشریح می‌کند.

دن‌پائولو از بره‌نیچه می‌پرسد:

ـ این مرد کیست؟

بره‌نیچه در جواب می‌گوید:

ـ این بزرگترین وکیل دعاوی ما، آقای مارکوتولیوزابالیا[16] ملقب به‌زابالیونه است.

این نام به‌گوش دن‌پائولو بیگانه نیست لذا می‌پرسد:

ـ او یك وقت رهبر سوسیالیستهای افراطی (ماکسیمالیست) این منطقه نبوده است؟

ـ چرا، خودش است، ولی به هر حال مرد بسیار خوبی است.

زابالیونه متوجه حضور کشیش بر آستانهٔ در مسافرخانه می‌شود و خود را معرفی می‌کند:

ـ بنده زابالیا وکیل دعاوی. به‌دیدار شما مفتخرم. ببخشید، شما کشیش حوزه هستید؟

دن‌پائولو می‌پرسد:

ـ کدام حوزه؟

ـ حوزهٔ اسقف‌نشین... اگر این سئوال را از شما کردم از این جهت بود که می‌خواستم بدانم آیا واعظانی که باید به‌مناسبت حرکت سربازان احضار شده به زیر پرچم موعظه بکنند تعیین شده‌اند یا خیر، و کدام واعظ پیش ما خواهد آمد؟

دن‌پائولو جواب می‌دهد:

ـ آنها تا چند روز دیگر تعیین خواهند شد، اما من متعلق به کشیش‌نشین دیگری هستم... کشیش‌نشین «فراسکاتی».

دن‌پائولو از اینکه خویشتن را با چنان سر و وضع در حضور مردی می‌بیند که از اوان کودکی همیشه در حق او از زبان مالکان لعن و نفرین و از زبان مستمندان وصف و تحسین شنیده بود اندك‌احساس

16. Marco Tuglio Zabaglia

تأثر و هیجان می‌کند. شهرت زابالیونه از فصاحت و بلاغت او در مدافعات ناشی بود. در روزهای جلسات دادگاه وقتی می‌فهمیدند که زابالیونه بایستی صحبت کند دکانهای کفاشی و خیاطی و نجاری به یکباره خالی می‌شد. تمام کسانی که می‌توانستند برای شنیدن نطق او می‌رفتند و برای او دست می‌زدند. مشهورترین استنتاجات او ضرب‌المثل شده بود. متهمی که زابالیونه از او دفاع می‌کرد آنقدر که برای سخنرانی وکیل خود در مدافعه اهمیت قائل بود برای محکومیت خود نبود. وی به‌مرور زمان به‌یك اورفهٔ[17] ملی تبدیل شده بود. بعد از تغییر رژیم، یك جوخه سرباز مأمور توقیف او شد ولی او از فراز ایوان خانهٔ خود خطاب به‌ایشان چنین گفت:

ـ ای هموطنان من، ای که خونتان با خون من یکی است، ای برادران...

سربازان پس از آنکه مدتی مدید به سخنان او گوش فرا دادند بی‌آنکه حکم توقیف را اجرا کنند بازگشتند. آنگاه یك جوخه ژاندارم به‌دستگیری او مأمور کردند. این جوخه او را غافلگیر و توقیف کردند و دهانش را بستند و تحت‌الحفظ به زندانش بردند. در بین راه، زابالیونه با حرکات و اشاراتی که دل به حالش کباب می‌شد به‌سربازان التماس می‌کرد تا او را آزاد سازند و چشمان درشت چون چشم گاو خود را می‌چرخانید و گاه از آسمان و گاه از مغاکهای زیرزمینی استمداد می‌کرد و از دهان محکم بسته‌اش کف می‌ریخت. ژاندارمها دستور داشتند به او نگاه نکنند، حتی در موقع بازپرسی نیز دستمال را از دهانش برنداشتند. به‌او حکم شد که در جواب سئوالات کمیسر پلیس اعزامی از رم فقط با اشارهٔ بلی یا نه جواب بدهد، و برای این کار به هیچوجه احتیاج به‌نطق کردن نبود، چون کافی بود که فقط با اشارهٔ سر جواب بدهد. لیکن پس از چند روز به دستور مقامات بالا

۱۷. اورفه Orphée بزرگترین موسیقیدان عهد باستان که به شنیدن لحن داودی او درندگان نیز از خود بیخود می‌شدند و در پایش می‌افتادند. در شب عروسی او، مار زنش را گزید و اورفه به‌جهنم رفت تا با نغمات دلنشین خود دل دیوان جهنمی را به‌رحم آورد و ایشان زنش را به او باز پس دهند.

wWw.98iA.Com

آزادش کردند. از آن پس زابالیونه زحمت بسیار کشید تا کاری بکند که مردم سابقهٔ نطق و خطابهٔ او را فراموش کنند. ریش بزی خود را هم که از سالهای تحصیل در دانشکده همیشه به شیوهٔ مازینی کوتاه می‌گذاشت به‌یك ریش بلند توپی به‌شیوهٔ بالبو تبدیل کرد. و برای آنکه یك قیافهٔ جنگی و پرهیبت به خود بدهد سبیلش را که سابقاً به‌علت ولنگاری و لاقیدی صلحجویانه و آزادیخواهانه‌اش همیشه آویخته بود رو به‌بالا برگرداند. این تغییرات، در نفس امر، چشمگیرترین و بالنتیجه دردناك‌ترین فداکاریهایی بود که خطیب و ناطق سابق ناگزیر شده بود به آن تن در دهد. لیکن که می‌تواند همهٔ فداکاری‌های کوچك و روزمرهٔ دیگر، از قبیل چشم‌پوشی از فکر و عقیدهٔ خود و سنجیدن کلمات در ضمن بحث از دولت را، صرفنظر از اجبار به‌قطع رابطه با اشخاصی که از نظر سیاسی مشکوك بودند، برشمارد؟ والحق باید اذعان کرد که زابالیونه کمال حسن نیتی را که از او متصور بوده برای اعمال این فداکاریها از خود نشان داده، و با این وصف هنوز نتوانسته است حیثیت خود را کاملا اعاده کند و همیشه از تشکیلات جدید قدری برکنار نگاهداشته می‌شود.

چیزی که مخصوصاً در این سالهای اخیر بیشتر او را رنج داده است اجبارش به سکوت بوده، آن هم در مواقعی که آن همه فرصت مساعد برای او میسر بوده است تا روح جمعیت را به‌هیجان آورد و آن‌را تا به‌سطح وقایع جاری بالا ببرد. بدین ترتیب چنین وقایع بزرگی کاملا به هدر رفته‌اند و این خود بزرگترین دردها است.

دن‌پائولو فوراً به این فکر می‌افتد که می‌تواند دل به دریا بزند و ماهرانه از وکیل دعاوی سئوالاتی بکند دربارهٔ اینکه آیا هنوز در دشت فوچینو عناصر سوسیالیست یافت می‌شوند یا نه و به او می‌گوید:

ـ اگر از دست من خدمتی برای شما در حوزهٔ کشیش‌نشین برمی‌آید بفرمایید تا به‌جان خدمت کنم.

کم مانده بود که زابالیونه کشیش را ببوسد و به‌لحنی تضرع‌آمیز می‌گوید:

ـ این افتخار را به‌من بدهید که ناهار را در خانهٔ من صرف کنید.

دن پائولو اول قدری تعاشی می‌کند لیکن آخر می‌پذیرد. برای رفتن به‌خانهٔ زابالیونه اول باید از قسمت قدیمی‌ساز آبادی مرکب از کوچه‌های تنگ و تاریك و ویران که به‌اسامی مقدسین و نیکوکاران محلی نام گذاری شده‌اند و از میدانهای کوچك و ساکت، محصور از خانه‌های پست که سنگ سر در آنها براثر مرور زمان سیاه شده است عبور کرد. پشت پنجره‌ها که گلهای شمعدانی و پیچ آنها بیننده را به‌یاد نرده‌های حفاظی می‌اندازد دختران متعلق به‌خانواده‌های اصیل به کمین نشسته‌اند و آه می‌کشند. زابالیونه در حالی که چشمانش را می‌چرخاند و دندانهایش را نشان می‌دهد با حرکت چشمگیری به یك‌یك ایشان با ذکر نامشان سلام می‌دهد. پس از قسمت کهنه‌ساز آبادی اینك قسمت نوساز آن که پس از زلزله، به‌اسلوب شهرهای پارك‌دار ساخته شده است نمودار می‌شود. کوچه‌ها و خیابانها به‌مقتضای احتیاجات محلی بسیار عریض و خانه‌ها به‌شیوهٔ ویلاهای ییلاقی با پنجره‌های سبز تازه رنگ شده و با نرده‌هایی به تقلید از طارمیهای آهنی و با جرزهای سیمانی که به‌شیوهٔ سنگ مرمر رنگ شده‌اند و با لوحه‌های مسی صیقلی به رنگ طلا ساخته شده‌اند. اسامی کوچه‌ها و خیابانها و میدانها به‌افتخار تاریخهای جدیدی تعیین شده‌اند که به حزب دولتی مربوط می‌شود، چنانکه گویی معرف وقایع تاریخی مهمی هستند. در جلو خان منازل، روی حوضهای فواره، روی درختان و روی نرده‌های باغها شعارهای قهرمانانه‌ای متعلق به حزب حاکم که با زغال یا گچ یا قطران و یا به‌وسیلهٔ رنگ به‌الوان مختلف نوشته، یا در بعضی جاها بطور برجسته یا کنده‌کاری در چوب یا در سنگ کنده و یا حتی روی برنج ریخته‌اند به‌چشم می‌خورد.

در جلو خانهٔ زابالیونه یك دسته بنا و عمله با گرده نان خود، کارد به دست روی زمین نشسته‌اند و قاتق نانشان فلفل قرمز و سبز است. به دور خانه دیواری کشیده شده است که روی آن بطری شکسته

wWw.98iA.Com

فرو کرده‌اند. به‌دور باغچه‌های باغ سیم خاردار کشیده‌اند. در باغ مردی روی شنها زانو زده است و دور باغچه‌ای را که گلهای آن مظهر پرچم سه‌رنگ ایتالیاست پاك می‌کند.

زابالیونه می‌گوید:

ــ من گلها را دوست می‌دارم. چیزهایی هست که فقط گلها می‌توانند بیان کنند.

بر آستانهٔ در خانه، زنی موقر و باریك و بلند و متشخص که همسر زابالیونه است با موهای مجعد فرزده ظاهر می‌شود.

شوهر دستور می‌دهد:

ــ دست جناب کشیش را ببوس و ما را تنها بگذار.

زن متشخص دست جناب کشیش را می‌بوسد و بیرون می‌رود.

آنگاه در راهرو دالان خانه سه دختر جوان ملبس به لباسهای تیره پیش می‌آیند. هرسه لاغر و پریده رنگ و شبیه به‌کرم هستند وانسان را به‌یاد سه نهال می‌اندازند که در سرداب روییده باشند. اینها دختران زابالیونه هستند.

پدر تکرار می‌کند:

ــ دست جناب کشیش را ببوسید و ما را تنها بگذارید.

دختران جوان دست جناب کشیش را می‌بوسندو زانویی به‌احترام خم می‌کنند و بیرون می‌روند.

در اتاق ناهارخوری بوفهٔ بزرگی از چوب گردو گذاشته‌اند که روی آن پر است از میوه‌های خوش‌رنگ و قرابه‌های شراب وکوزه‌های مربا. روی چوب بوفه، این کتیبهٔ قهرمانی حك شده است:

Dulce et decorum est Propatria mori

یعنی: (چه شیرین و افتخارآمیز است مردن برای وطن!)

زابالیونه می‌گوید:

من این بوفه[۱۸] را به قیمت مناسبی برحسب اتفاق به دست

۱۸. در اینجا «بوفه» ترجمهٔ کلمهٔ ایتالیایی Credenza است که به‌معنی ایمان و عقیده نیز هست و نویسنده جناس لفظی و کنایه‌ای به‌کاربرده است که به هیچیك از زبانهای فرانسه و انگلیسی و فارسی قابل ترجمه نیست.

آورده‌ام ولی کتیبهٔ روی آن را خودم دادم حك کردند. البته جنابعالی می‌فهمید که انسان نمی‌تواند تنها با نان زندگی کند.

در واقع هنوز برسر سفره ننشسته‌اند که «پاستا آچیوتا»[۱۹] را می‌آورند.

زابالیونه خطاب به زنها که در آشپزخانه هستند اشتهای فوق‌العادهٔ خود را به‌صدای بلند اعلام می‌کند. گونه‌هایش گل می‌اندازد و چشمانش از شادی می‌درخشد و گاه‌گاه سبیل کلفت خود را با حرکتی حاکی از حرص و اشتهای گربه‌یی با سرانگشت تاب می‌دهد. درست مانند یك بچهٔ درشت و شکمو و سرخ‌رو دستمال سفره‌اش را به دور گردنش گره می‌زند و به لحنی گرم و صمیمانه که در عین حال حاکی از خصوصیتی بی‌شائبه و سادگی دهقانی است با کشیش صحبت می‌کند و با اخمی حاکی از تحقیر نسبت به‌جوانها می‌گوید:

ــ جوانهای امروزه از آداب غذا خوردن بی‌اطلاعند و به‌همین جهت بد هستند.

کشیش اضافه می‌کند:

ــ آداب و رسوم پیشینیان کم‌کم دارد از بین می‌رود.

معهذا زابالیونه از ارزشهای معنوی غافل نیست و در دنبالهٔ سخن خود می‌گوید:

ــ من دختران خود را هر یکشنبه به نماز مسح می‌فرستم. اگر باور ندارید می‌توانید از دن جیراسوله کشیش فوسا بپرسید. راستی اگر زن دهنهٔ مذهب را نداشته باشد چه خواهد شد؟

در این بین، زنان در آشپزخانه به خوردن ناهار مشغولند. دن‌پائولو از دیدن زابالیونه که با چه حرص و ولعی ابتدا چنگال خود را برمی‌دارد و سپس آن را با حرکتی دورانی در بشقاب اسپاگتی می‌چرخاند و در دهان خود فرو می‌برد از تعجب نفسش بند آمده است و در دل می‌گوید: «مردك خفه خواهد شد». لیکن مسلماً دهان زابالیونه

۱۹. غذایی است مانند اسپاگتی و ماکارونی و غیره که معمولا قبل از غذای اصلی می‌خورند.

wWw.98iA.Com

دهان یك وكیل مبرز است.

كشیش از هدف ملاقات خود غافل نیست و سخن را به اتحادیه‌های دهقانی كه دولت منحل كرده است می‌كشاند، چنانكه می‌گوید:

ـ قبل از تشكیل دولت فعلی من دست به‌كار سازمان دادن به تشكیلات دهقانان كاتولیك بودم. بعداً تشكیلات ما منحل و مستحیل گردید. به یك تعبیر وضع ما و شما بی‌شباهت به‌هم نیست. اكنون در این منطقه وضع روحی و فكری سوسیالیستهایی كه عضو سندیكا بودند چگونه است؟ آیا همه وارد سازمانهای دولتی شده‌اند؟ آیا عده‌ای كه در سمت مخالف مانده‌اند زیادند؟

زابالیونه یكدفعه خودش را جمع می‌كند، قیافهٔ جدی به‌خود می‌گیرد و دست از خوردن طعام می‌كشد. لیوانش را پر می‌كند و سر می‌كشد. دندانهایش را با یك بسته خلال دندان پاك می‌كند، باز لیوانش را پر می‌كند و دوباره سر می‌كشد.

دن‌پائولو برای آنكه میزبان خود را به‌حرف بیاورد هرچه به‌فكرش می‌رسد دربارهٔ وضع كشیش‌نشین فراسكاتی به‌هم می‌بافد. آخر زابالیونه لب به سخن می‌گشاید و می‌گوید:

ـ واقعیت رسمی این است كه قبلا در اینجا بلشویسم حكومت می‌كرد و طبعاً مذهب و اخلاق و مالكیت خصوصی پامال شده بود... سپس الخ الخ[۲۰] ظهور كرد و مذهب و اخلاق و مالكیت به‌جای خود بازگشتند.

دن‌پائولو به لحنی حاكی از خصوصیت می‌گوید:

ـ در حال حاضر ما نه در میدان عمومی هستیم و نه روی منبر كلیسا، بلكه فقط خودمان هستیم. واقعیت رسمی را همه‌مان می‌دانیم ولی واقعیت غیررسمی كدام است؟

زابالیونه می‌گوید:

۲۰. مراد از الخ الخ Et caetera Et Caetera موسولینی پیشوای فاشیست ایتالیا است كه به طنز یعنی بعد از ذكر القاب و عناوین بسیار اسم او را در «و غیره و غیره» یا الخ الخ خلاصه كرده‌اند. نویسنده در همه جای این كتاب از موسولینی به «الخ الخ» یاد می‌كند. (مترجم)

ـ واقعیت غیر رسمی هم این است كه در اینجا گرسنگی و جهل حكمفرما بود. بینوایان كم‌كم داشتند در اتحادیه‌های دهقانی متشكل می‌شدند كه ناگاه «الخ الخ» پیدا شد و اتحادیه‌ها را برهم زد ولی گرسنگی را نه تنها از بین نبرد بلكه در خلال این مدت بیشتر هم شده است.

كشیش می‌پرسد:

ـ اعضای سابق اتحادیه‌ها اكنون به‌چه‌كار مشغولند؟

این نكته‌ای است كه بیش از هر چیز برای كشیش عقده شده است.

زابالیونه جواب می‌دهد:

ـ رسماً چنان است كه همهٔ ایشان از نو به‌دنیا آمده‌اند و از این پس در سایهٔ «الخ الخ» حیات تازه‌ای خواهند داشت، مردی كه به سیمای وطن طراوت تازه‌ای بخشیده است.

دن پائولو می‌پرسد:

ـ لابد من غیر رسم همچنان سوسیالیست مانده‌اند؟

ـ چنین ادعایی مبالغه است. «كافون»ها از آن جهت به اتحادیه‌ها وارد شده بودند كه اندك تأمینی پیدا كنند. سوسیالیسم در ذهن ایشان آن اندك تأمین بود... برای جمع كثیری از ایشان سوسیالیسم به‌معنی كار كردن و تنور شكم تافتن بود. بلی، كار كردن و آسوده خوابیدن، فارغ از غم فردا خوردن. در مركز اتحادیهٔ «فوسا»، در كنار عكس ریشوی ماركس تصویری هم از عیسی مسیح بود كه جامهٔ سرخ دربر داشت. روزهای شنبه غروب، «كافون»ها به اتحادیه‌ها می‌آمدند و سرود: «برخیزید ای برادران، ای رفقا!» را می‌خواندند. روزهای یكشنبه هم به نماز مسح می‌رفتند و به ندای دعا آمین می‌گفتند. مشغلهٔ دایمی یك رئیس سوسیالیست این شده بود كه نامه‌های توصیه به‌این و آن بنویسد. اكنون نیز همان بساط است با این تفاوت كه توصیه نامه‌ها را رئیس حزب دولتی یا كشیش می‌نویسد. حالا دیگر توصیه نامه‌های من ارزشی ندارد، و به همین جهت «كافون»ها كاری به من

wWw.98iA.Com

ندارند.

ـ آن وقت هم کسی سوسیالیست واقعی نبود؟

زابالیونه می‌گوید:

ـ تنها سوسیالیست واقعی به‌اصطلاح من بودم. البته در بین «کانون»های منتسب به اتحادیه‌ها عناصری بودند که از دیگران قدری بیدارتر بودند و نهضت احیاکنندهٔ «الخ الخ» مخصوصاً با این تیپ سروکار داشت. در روز نوزدهم ژانویهٔ ۱۹۲۳ (نمی‌دانم چرا این تاریخ در ذهنم مانده است و نمی‌خواهد از مغزم بیرون برود) یك جوخه از سربازان اصلاح‌طلب خانهٔ دهقان رئیس اتحادیه را در ریوی‌زوندولی[21] اشغال کردند و دست و پای او را بستند و همهٔ افراد جوخه که به تحقیق بیست و دو نفر بودند به زنش تجاوز کردند. این کار از ساعت یازده شب تا ۲ صبح طول کشید. البته این یك واقعهٔ کاملا ساده بود. در آن ایام چند تن از «کافون»ها به فرانسه یا به امریکا پناه بردند. لیکن تودهٔ عظیمی آن اندك تأمینی را که در عضویت اتحادیه‌های دهقانی جستجو کرده بودند اکنون در اتحادیه‌های صنفی (شرکتهای دولتی) جستند. امروز نام رسمی ایشان دیگر کافون (دهقان) نیست بلکه کشاورز است.

دن‌پائولو زیرکانه می‌پرسد:

ـ معهذا هنوز باید عناصر مخالف وجود داشته باشند. اگر وضع زندگی بدتر شده است مسلماً چند نفری باید باشند که هنوز آن دوران اتحادیه‌ها را که در آن کارگران لااقل می‌توانستند از حق خود دفاع کنند فراموش نکرده‌اند...

زابالیونه اعتراف می‌کند که:

ـ بین خودمان باشد، من هم از سوسیالیسم خوشم می‌آمد، همچنانکه از زنها خوشم می‌آید. من بهترین لحظه‌های دوران عمر خود را در بارهٔ سوسیالیسم ادا کرده‌ام. البته، بین خودمان بماند، من این موضوع را بطور غیر رسمی عرض می‌کنم. از این مطلب که بگذریم،

21. Rivisondoli

باید بگویم که هرچه «الخ الخ» موفق به اجرای آن شده است واقعاً آیتی از تفضل الهی است.

دن‌پائولو می‌گوید:

ـ فکر نمی‌کنید که لازم است انسان گاهی هم فداکاری بلد باشد؟

زابالیونه به صدای بلند می‌گوید:

ـ فداکاری! چه کلمهٔ قشنگی! فداکاری تنها چیزی است از آیین مسیحیت که من می‌ستایم. آنچه مارکسیسم را خراب کرده است همان جنبهٔ مادی‌گری آن است...

دن‌پائولو نمی‌داند که زابالیونه جدی صحبت می‌کند یا نه.

وکیل دعاوی به‌گفته ادامه می‌دهد:

ـ من خوب می‌دانم که سوسیالیستهایی هستند که نان و شغل و رفاه و آسایش خود را فدا کرده‌اند. اما همهٔ اینها در برابر آنچه من فدا کرده‌ام هیچ است. من چیزی عالی‌تر و گرانبهاتر فدا کرده‌ام و آن فکر است. فداکاری معنوی بینهایت ارزنده‌تر از فداکاری مادی است، لیکن چه کسی می‌تواند واقعاً بهتر از یك کشیش ارزش فداکاری معنوی را درك کند؟

دن‌پائولو زمزمه‌کنان می‌گوید:

ـ شما قهرمان هستید!

زابالیونه در جواب می‌گوید:

ـ قهرمانی ناشناخته. پس از دوازده سال ارادت محض واخلاص صمیمانه به «الخ الخ» امروز هنوز به‌چشم یك عنصر مشکوك به من می‌نگرند. تازه با هزار زحمت توانسته‌ام عضو افتخاری و بی‌جیره و مواجب انجمن فعلی شهر بشوم، و وظیفه‌ام در آن انجمن حك و اصلاح نوشته‌ها است. شهردار که رسماً نابغه ولی من غیر رسم احمقی بیش نیست مرا مأمور کرده است که فرمانها و مکاتبات مهم او را از نظر دستوری حك و اصلاح کنم. حالا چیز نوشتن بلد نیست سرش را بخورد، حرف زدن هم بلد نیست و نمی‌تواند نطق بکند، در صورتیکه موارد بسیاری پیش می‌آید که او باید حرف بزند.

wWw.98iA.Com

ناهار صرف شده است و اکنون برای صرف قهوه به سالن پذیرایی می‌روند ... به پنجره‌ها پرده‌های آبی‌رنگ نخ‌نما آویخته است. به دیوار، قفسه‌هایی است پر از کتاب‌های گرد گرفته. سه تصویر قاب شده که دور آنها منقش به شاخ و برگ افتخار است، یکی از مازینی با قیافهٔ گرفته، یکی از گاریبالدی در پیراهنی سرخ، ویکی هم از «الغ الغ»، به دیوار زده شده است. روی‌میز، عکسهای زرد شده و کهنه‌ای به‌چشم می‌خورد. صندلیهای راحتی حصیری که به رنگ سبز رنگ شده‌اند برای تاب خوردن و خواب بعد از غذا در سالن گذاشته‌اند.

درست در موقع نوشیدن قهوه چند تن از مهمانان روزانهٔ زابالیونه سر می‌رسند. از آن جمله‌اند فرماندهٔ گارد شهری و «دن جنزیو» عضو مالیه، و دن‌سنوفونته۲۲ داروفروش.

فرمانده، لباس نظامی پر زرق و برق ژنرالهای قبل از جنگ را دربردارد،

دن‌پائولو از او می‌پرسد:

ــ چند نفر تحت فرماندهی شما هستند؟

ــ فعلا فقط یك نفر. البته متوجه هستید که این بخش فقیر است و بسیار به‌کندی توسعه پیدا می‌کند.

دن سنوفونته مرد خوش قیافه‌ای است با سبیلهایی به‌سبك شاه همبرت اول، و موهایی به‌شیوهٔ ماسکاگنی، و خالی هم بر گونه دارد. می‌گوید:

ــ عالیجناب، من به جرأت به شما اطمینان می‌دهم که هر یکشنبه زنم را به نماز مسح می‌فرستم. اگر باور ندارید می‌توانید از «دن جیراسوله» کشیش بپرسید. به‌عقیدهٔ من مذهب برای زنان مثل نمك برای گوشت خوك لازم است و طراوت ایشان را حفظ می‌کند.

«دن جنزیو» نیز موهای خود را با سیلقهٔ تمام روغن و شانه زده است و او هم زنش را به نماز مسح می‌فرستد.

22. Don Senofonte

دن‌پائولو نقشی راکه ریش و سبیل وطرز آرایش موی سر هنوز در متمایز نمودن طبقهٔ روشنفکر و با سواد از «کافون»ها و مالکان ارضی بازی می‌کنند به دیدهٔ تعجب می‌نگرد، و نیز می‌فهمد که چرا در لهجهٔ محلی، طبقات را با کلمهٔ «نژاد» مشخص می‌کنند، مثلا نژاد کشاورزان، نژاد پیشه‌وران، نژاد مالکان. پسر یك خرده مالك که تحصیلات خود را به پایان می‌رساند و سپس ناگزیر کارمند دولت یا مستخدم بخش می‌شود فوراً در صدد برمی‌آید که انتساب خود را به نژاد کشاورزان از یاد مردم ببرد و موی سر خود را به سبك موی کارمندان اصلاح می‌کند. حال اگر طرز حرف‌زدن وچشم‌گرداندن وابرو در هم کشیدن و آرواره جنباندن و سیگار کشیدن را نیز به‌طرز اصلاح مو اضافه کنیم آن وقت احتیاج به تقلای فکری زیادی نیست که آدم فراموش کند با یك وکیل یا داروفروش یا کارمند دولت طرف است و خود را در صحنهٔ نمایش بینگارد.

زابالیونه می‌پرسد:

ــ خوب، آقایان، چه خبر تازه؟

سنوفونته می‌گوید:

ــ این خبر در بین ودیعه‌گذاران دره‌نشین شروع به‌شیوع کرده است که بانك در حال ورشکستگی و تعطیل است. من دن‌پاسکال کولامارتینی پیتراسکایی را دیدم که درست مثل دیوانه‌ها شده بود. بیچاره هرچه از جهیزیهٔ زن احمقش برای او مانده بود در بانك گذاشته بود و هنوز خبر نداشت که وضع بانك بحرانی است.

زابالیونه می‌گوید:

ــ سابق براین وقتی بانکی ورشکسته می‌شد کار به محاکمه و دادگاه می‌کشید اما امروز مسائل را در خانواده حل و فصل می‌کنند ــ البته در خانوادهٔ «الغ الغ».

فرماندهٔ گارد شهری می‌پرسد:

ــ شما تا به‌حال دربارهٔ مردی بنام پیترو سپینا چیزی شنیده‌اید؟

هیچیك از حاضران تا به‌حال چیزی دربارهٔ چنین کسی نشنیده

wWw.98iA.Com

است. دن‌پائولو شروع به ورق زدن آلبومی پر از عکسهای کارت‌پستال می‌کند.

فرمانده در توضیح سئوال خود می‌گوید:

ــ این مرد پسری است از خانوادهٔ سپینا اهل «روکادی مارسی». آدمی است نیمه دیوانه و انقلابی. از قرار معلوم پس از مهاجرت دوباره به ایتالیا برگشته است تا نسبت به‌جان «الخ الخ» مرتکب سوء‌قصد بشود. سه ماه است که پلیس در تعقیب او است و حتی نشانی‌هایی از او در داخل ولایت دیده شده است، چون گویا می‌خواسته است در خرمنگاه به‌گندم‌هایی که آمادهٔ کوبیدن بوده است آتش بزند. امروز از رم خبر رسید که او را دستگیر کرده‌اند.

زابالیونه می‌گوید:

ــ یك دیوانه کمتر. او از آن دیوانه‌هایی است که نمی‌داند انضباط و فداکاری چه معنی دارد.

«سنوفونته» می‌پرسد:

ــ گفتی سپینا، اهل «روکادی مارسی»؟ من این خانواده را می‌شناسم و با پدر همین شخص که می‌گویی همدرس بوده‌ام. پدرش مرد بسیار خوبی بود و در واقعهٔ زمین لرزه عمرش را به‌شما داد. این هم یکی از آن خانواده‌های قدیمی است که عاقبت به‌شر شده است.

دن‌پائولو می‌پرسد:

ــ از کجا فهمیده‌اند که او می‌خواسته است گندمها را آتش بزند؟ مگر او را در فصل درو در این حوالی دیده‌اند؟

فرمانده در جواب می‌گوید:

ــ نه. نه حالا و نه طی این چند سال اخیر هرگز کسی او را در این حوالی ندیده است. او هیچگاه بجز در شهر تبلیغ نکرده است. لیکن نخستین بار در همین فصل فعلی درو دیده شده که به خط قرمز روی دیوارها نوشته‌اند: «زنده باد پیترو سپینا» و این‌نشانه‌ای است از اینکه او ممکن است به‌ولایت بازگشته باشد.

کشیش می‌پرسد:

ــ تصور می‌کنید او فقط به‌این منظور به‌ولایت برگشته است که روی دیوارها چیز بنویسد؟

فرمانده جواب می‌دهد:

ــ نه خود او، بلکه هوادارانش نوشته‌اند.

آهی از تعجب، ناشیانه از سینهٔ دن‌پائولو برمی‌آید و می‌گوید:

ــ عجب! هواداران او؟ پس «کافون»هایی هم هستند که شورشی باشند؟

عطش به اقدام باعث شده است که کشیش احتیاط را فراموش کند.

فرمانده آهی می‌کشد و می‌گوید:

ــ جنب وجوش عظیمی در بین جوانان وجود دارد. آدم در لفافهٔ «اتحادیه‌های صنفی» حرفهایی می‌شنود که مو به تنش سیخ می‌شود.

سنوفونته می‌گوید:

ــ نسل جدید نسل خطرناکی است، نسلی است که با حساب سروکار دارد. این نسل جدید جدی گرفته است که کئوپراتیسم (اتحادیه‌های صنفی) پایان سرمایه‌داری است و خود خواهان نابودی سرمایه‌داری است.

زابالیونه می‌گوید:

ــ ریشهٔ واقعی درد در همین است که آدم همهٔ مطالب را جدی می‌گیرد. هیچ رژیمی را نباید جدی گرفت، چه اگر جز این باشد معلوم نیست پایان کار چه خواهد بود؟ اگر یك فرد فرانسوی چنین سودایی در سر می‌پخت که برطبق اعلامیهٔ حقوق بشر زندگی کند گذارش یکراست به زندان می‌افتاد. آیا شما روزنامه‌های امروز را خوانده‌اید؟ در روسیه مجازات اعدام را برای جوانان مجدداً برقرار ساخته‌اند. چرا؟ محتملا برای آنکه ایشان تشکیلات رژیم اشتراکی را جدی گرفته‌اند. این اصل را باید برای همیشه آویزهٔ گوش ساخت که تشکیلات اساسی یك کشور فقط به وکلای دادگستری و اشخاص سالخورده یعنی به‌کسانی ارتباط دارد که معنی انضباط و فداکاری را

wWw.98iA.Com

می‌دانند و جوانان مطلقاً باید از آن بیخبر بمانند.

فرماندهٔ گارد شهری در تأیید این سخن می‌گوید:

ـ یك وقت من مأمور مراقبت از کتابخانهٔ بخش بودم. اصلا من نمی‌فهمم چه احتیاجی به کتابخانه بود؟ هرکس می‌خواهد کتاب بخواند خودش بخرد. معهذا کتابخانه همیشه باز بود. کتاب از رم می‌رسید. جوانان به کتابخانه می‌آمدند و صورت کتابهایی را که رئیس دولت نوشته بود می‌خواستند و می‌گفتند: «ببینید! اینجا به‌طور وضوح نوشته است که کلیسا و رژیم پادشاهی و سرمایه‌داری را باید از بین برد!» من سعی می‌کردم به‌ایشان توضیح بدهم که این‌کتابها برای بزرگسالان نوشته شده است نه برای بچه‌ها و کسانی به سن و سال ایشان بهتر است رمان بخوانند. اما چه سود که امکان نداشت عقیدهٔ ایشان را عوض کرد. بالاخره من مجبور شدم با اجازهٔ مقامات بالا این کتابها را از صورت موجودی کتابخانه خارج سازم و آنها را در قفسه‌ای مقفل پنهان کنم.

سنوفونته می‌گوید:

ـ بعداً من از زبان پسرم شنیدم که مستخرجه‌هایی از همان کتب که با ماشین تحریر رونویس شده است دست به‌دست در بین جوانان می‌گردد. تنی چند از جوانان در ویلای «چهار فصل» واقع در آن طرف مسیل با هم می‌نشینند تا آنها را بخوانند و شرح و تفسیر کنند. پسرم می‌گوید: «برای عملی کردن آنچه در این کتابها نوشته است انقلاب دیگری روی خواهد داد...»

دن‌پائولو می‌پرسد:

ـ این اشخاص از دهقانان جوان هستند؟

فرمانده جواب می‌دهد:

ـ خیر، فقط سه چهار جوان محصل هستند. مقامات دولتی از همهٔ جزئیات باخبرند و در موقع مقتضی جلو این بچه بازیها را خواهند گرفت.

زابالیونه سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

ـ بدترین دردها آن وقتی است که نسل جوان آنچه را که در کتابها می‌خواند جدی بگیرد.

دن‌پائولو در دل با خود می‌اندیشد: «من نیز به‌هنگام جوانی انجیل و کتابهای پدران روحانی را جدی می‌گرفتم وماحصل اینکه اکنون در خاك کشور خود، در چند کیلومتری دهی که در آنجا به‌دنیا آمده‌ام بیگانه محسوب می‌شوم. و از ان گذشته بیمارم و مثل یك‌حیوان درنده تعقیبم می‌کنند.»

کشیش و داروفروش با هم از خانهٔ زابالیونه بیرون می‌آیند. کشیش می‌پرسد:

ـ شما پدر «پیترو سپینا» را در آن موقع که او دانشجو بود می‌شناختید؟ آیا او هم مثل پسرش دیوانه بود؟

سنوفونته می‌گوید:

ـ ما در ناپل با هم آشنا شدیم. ما هم مانند بسیاری از محصلین آن زمان جمهوریخواه بودیم. جیوسپ مازینی[۲۳] خدای ما بود و آلبرتوماریو[۲۴] پیغمبر زندهٔ او. سپس هردو به «مارسیکا» بازگشتیم و تقریباً در یك زمان زن گرفتیم. چند سال بعد، او به دیدن من آمد ولی قیافه‌اش بقدری تغییر کرده بود که دیگر شناخته نمی‌شد. من هرگز حرفهای او را فراموش نمی‌کنم که می‌گفت: «دوران شعر بسر آمده و دوران نثر آغاز یافته است. رؤیاهای جوانی شعرند و زندگی واقعی نثر. هر نسلی همان تجربه‌های نسل قبل را می‌اندوزد. مقامات دولتی مرا ملامت می‌کنند که چرا پسرم رفقای خود را تحریك می‌کند و از انقلاب دومی دم می‌زند. من در جواب ایشان می‌گویم: این مقتضای سن او است که سن رؤیاها است. فعلا او در دوران شعر بسر می‌برد ولی بعداً زن خواهد گرفت و کارمند دولت خواهد شد و آنگاه دوران نثر آغاز می‌یابد. چه بدبختی بزرگی اگر در زندگی شعر نمی‌بود وچه

۲۳. مازینی Giuseppe Mazzini وطن‌پرست ایتالیایی متولد ژن (۱۸۰۵ ـ ۱۸۷۲) و مؤسس انجمن سری «ایتالیای جوان» که عمری را در تبعید گذراند ولی در همه‌جا برای آزادی ملت ایتالیا از یوغ استبداد مبارزه کرد.

24. Alberto Mario

wWw.98iA.Com

بدبختی بزرگتری اگر بعد از شعر نوبت به‌نثر نمی‌رسید!»

دن‌پائولو می‌پرسد:

ــ چه می‌شد اگر آدمیان نسبت به آرمانهای جوانی خود وفادار می‌ماندند؟

دن سنوفونته دستها را به‌سوی آسمان بلند می‌کند. گویی می‌خواهد بگوید: «آن وقت دنیا آخر می‌شد.» و سپس به‌گفته می‌افزاید:

ــ دورانی فرا خواهد رسید که نان و شراب خانهٔ پدری به‌مذاق جوانان خوش نخواهد آمد و ایشان خوراك خود را در جای دیگری جستجو خواهند کرد. تنها نان وشرابی‌که در مسافرخانه‌های چهارراه‌ها یافت می‌شود قادر به‌تسکین گرسنگی و رفع تشنگی ایشان خواهد بود. اما آدم که نمی‌تواند تمام عمر خود را در مسافرخانه‌ها بگذراند.

به‌عقیدهٔ کشیش، دن سنوفونته خویشتن را تا حدی سیسرون[۲۵] ولایت جلوه می‌دهد. او باز می‌گوید:

ــ آنجا نوانخانهٔ جدیدی‌است. آن‌پایین‌تر مقر جدید دوپولاورو[۲۶] است. این هم پستخانهٔ جدید وآن‌هم تئاتر نوبنیاد. ما چیزهای‌تشریفاتی زیاد داریم ولی فاقد ضروریات هستیم.

هردو مرد لحظه‌ای چند وارد دفتر اتحادیهٔ بازرگانی می‌شوند و دن‌سنوفونته در توضیح می‌گوید:

ــ پیش از این دو تاجر عمده، میوه و تره‌بار «مارسیکا» را می‌خریدند و آن را دوباره به پایتخت می‌فروختند. اکنون طرف معامله عوض نشده است یعنی آن دو تاجر کماکان به‌تجارت خصوصی خود ادامه می‌دهند. تنها فرقی که کرده این است که حقوق متصدی منحصر بفرد این شرکت و کرایهٔ حمل آن از این پس به‌خرج دولت پرداخت خواهد شد.

روی دیوارها دو کتیبهٔ مرمری دیده می‌شود. روی یکی از آنها

۲۵. سیسرون Cicerone ناطق و خطیب معروف رومی.

۲۶. «دوپولاورو» Dopolavoro لفظاً به‌معنی «بعد از کار» است و مراد از آن مؤسسهٔ رسمی فاشیستی است که می‌توان آن را به سازمان تفریحات سالم ترجمه کرد.

چنین نوشته‌اند:

«اتحادیهٔ صنفی طلایهٔ سقوط سرمایه‌داری است!»

و روی لوحهٔ دیگر خوانده می‌شود:

«هرکه با اتحادیهٔ صنفی مخالف است دشمن دولت است!»

دن سنوفونته می‌گوید:

ــ مرمر چه چیز زیبایی است!

کشیش از دور پیرمردی را می‌بیند که به‌زحمت راه می‌رود و دن پاسکال را باز می‌شناسد، به‌همین جهت پس از خداحافظی با داروفروش قدمها را تند می‌کند تا به‌پیرمرد برسد. کولامارتینی پیر اول کشیش را بجا نمی‌آورد ولی بعد، خود را در آغوش او می‌اندازد. پیرمرد از سرتا پا می‌لرزد و چنان است که گویی هر لحظه می‌خواهد بیفتد. به زحمت نفس می‌کشد و قادر نیست دو کلمه پشت سرهم ادا کند.

دن پائولو می‌گوید:

ــ من از جریان باخبرم. شجاعت داشته باشید!

و پس از آنکه او را تا پای درشکه می‌برد و در بستن مادیان به‌درشکه کمکش می‌کند آهسته او را به درون درشکه می‌لغزاند ودسته جلوها را در دستهای فرتوت و لرزان او می‌گذارد.

دن پاسکال با چشمان اشکبار فقط موفق به‌گفتن این چند کلمه می‌شود:

ــ پایان‌کار است! واقعاً پایان‌کار است!

دن پائولو می‌پرسد:

ــ کسی نیست که بتواند شما را تا «پیتراسکا» همراهی کند؟ دوستی ندارید که با شما همسفر باشد؟

پیرمرد سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

ــ هیچکس، هیچکس. گفتم پایان‌کار است.

دن پائولو به‌مسافرخانه برمی‌گردد تا شاید جوابی از دکتر ساکا برای او رسیده باشد ولی جوابی نیامده است. کشیش با خود

wWw.98iA.Com

می‌اندیشد: «شاید خودش امشب یا فردا بیخبر بیاید!»

ضمناً «بره نیچه» فهمیده است که خانوادهٔ کولامارتینی براثر ورشکستگی بانك به‌خاك سیاه نشسته است و پیروزمندانه می‌گوید:

ــ این کیفر خداوندی است. دن پاسکال با پیرزن احمقی‌ازدواج کرد تا پولش زیاد باشد و بچه‌اش کم، وحالا به‌کیفر خود رسیده است. پولها از دستش رفته و بچه‌هایش هم از خانهٔ او می‌روند. اما آن پیرزن احمق برای او باقی مانده است.

کشیش از بره نیچه می‌پرسد:

ــ شما پسر داروفروش را می‌شناسید؟

بره نیچه در جواب می‌گوید:

ــ بلی، بچهٔ خوبی است، ولی باعث خانه خرابی خانواده‌اش خواهد شد.

قطار رم هم‌اکنون رسیده است و مسافرانی که از ایستگاه راه‌آهن بیرون آمده‌اند از جلو مسافرخانه می‌گذرند. دو نفر ژاندارم خود را به جوانی که کیف چرمی به زیر بغل دارد می‌رسانند و از او می‌پرسند:

ــ اینجا پی چه کاری آمده‌ای؟

جوان جواب می‌دهد:

ــ من میوه فروش هستم.

ــ جواز کسب داری؟

مخاطب در کیف خود جستجو می‌کند و مدرکی را که از او خواسته‌اند نشان می‌دهد.

ــ کارت اتحادیهٔ صنفی هم داری؟

کارت اتحادیهٔ صنفی را هم دارد.

ــ مالیات پرداخته‌ای؟

از قضا مالیات خود را هم پرداخته است.

آنگاه یکی از ژاندارمها به‌او می‌گوید:

ــ بسیار خوب، حالا کـه ایرادی وارد نیست توقیف کردنت

بیهوده است. تو باید تا رسیدن قطار بعدی در فوسا بمانی وبعد، بی‌آنکه دست از پا خطا کنی به‌رم برگردی.

جوان من‌من‌کنان می‌گوید:

ــ آخر من به‌اینجا آمده‌ام که میوه بخرم.

آن دو تن ژاندارم با ایجاز و وضوح دو کتیبهٔ مرمرین ادای مقصود می‌کنند. یکی از ایشان می‌گوید:

ــ دوران معاملات سرمایه‌داری سپری شده است.

دیگری می‌گوید:

ــ برای خرید میوه، خود اتحادیه اقدام می‌کند.

جوان اظهار می‌کند که قانع شده است.

بره نیچه به‌جوان می‌گوید:

ــ خوب از چنگشان در رفتید. اگر یك خرده دیگر چانه زده بودید به‌زندان می‌افتادید. چه فکری به‌سرتان زده بود؟ چرا در خانهٔ خود نماندید؟

جوان از سخنان بـره‌نیچه تشکر می‌کند و به ایستگاه راه‌آهن باز می‌گردد تا با قطار به‌رم برگردد.

«بیان‌کینا» از آمدن دن‌پائولو با خبر شده است و به ملاقات او می‌آید. کشیش از او می‌پرسد:

ــ حالا در کجا منزل دارید؟

ــ در یك خانهٔ ییلاقی که به ویلای چهارفصل موسوم است.

یك چیز مورد علاقهٔ شدید دن‌پائولو است لذا از دختر جوان می‌پرسد:

ــ تو پسر دن سنوفونتهٔ داروفروش را می‌شناسی؟

ــ پمپئو را می‌گویید؟ او یکی از دوستان خوب «آلبرتو» است و اغلب به ویلای چهارفصل می‌آید.

دن پائولو می‌گوید:

ــ پس مرا به ویلای چهارفصل هدایت کن!

27. Pompeo

wWw.98iA.Com

بیان‌کینا لاغرتر و باریک‌تر شده است. دیگر مثل سابق شلخته نیست و آن حالت هرزگی و بیعاری را که در پیتراسکا داشت ندارد و قدری هم پخته‌تر به‌نظر می‌رسد. لیکن بعید نیست که این تغییرات فقط برحسب ظاهر باشد.

کشیش از او می‌پرسد:

ــ حالا عاقل شده‌ای؟

بیان‌کینا به‌خنده جواب می‌دهد:

ــ گرگ مو می‌ریزد ولی سرشت رذل خود را از دست نمی‌دهد. البته این منجاب مثل است و الا موهای من آنقدر پرپشت است که می‌توانم زیادی ان را باز بفروشم.

ویلای چهار فصل یك خانهٔ کهنه‌ساز اعیانی است که از ریخت افتاده و اکنون تبدیل به‌یك خانهٔ دهقانی شده است، این ویلا سابقاً اقامتگاه تابستانی بارونی بود که در شهر رم در زیر بار قرض جان داد.

دیوار عریض و طویلی که به‌دور باغ آن ویلا کشیده شده در چندین نقطه فرو ریخته است. نرده‌های دروازهٔ باغ که از پاشنه در‌آمده‌اند و بیان‌کینا کشیش را از لای آنها وارد باغ می‌کند به‌طور مورب به دیوار تکیه داده شده‌اند. گزنه و شقایق خود رو در امتداد خیابان مشجر و درشکه‌رو باغ روییده‌اند. در محوطهٔ توری داری که سابقاً برای طاووسها درست کرده بودند اکنون مرغ نگاه می‌دارند. یك عمارت کلاه فرنگی به‌سبك عهد «رنسانس»، سرتاپا پیچیده به پیچك، که ابتدا معبد «ونوس» بوده است اکنون برای انبارکردن کاه مورد استفاده است. ویلا از دو بدنهٔ ساختمان ترکیب شده که یکی بردیگری عمود است. طبقات فوقانی چون سقفشان چکه می‌کند متروك افتاده‌اند. در طبقهٔ همکف، یك طرف اصطبلی است که در آن گاو و اسب نگاهداشته‌اند و طرف دیگر منزل مسکونی چند تن از دهقانان است. روی جلوخان، در بین ایوانها چهار سوراخ خالی به‌چشم می‌خورد که سابقاً در هر یك از آنها مجسمه‌ای نمودار یکی از فصول

چهارگانه نصب بوده است. روی دیوارهای ترك خورده که بر اثر رطوبت و شوره پر از لك و پیس است شعارهایی به‌خط درشت و به رنگ قرمز به شرح ذیل نوشته‌اند:

«زنده‌باد اتحادیهٔ صنفی بدون وجود شاهزاده تورنولیا! مرگ بر بوروکراسی!»

آلبرتو با جوان دیگری روی لبهٔ یك حوض سنگی نشسته‌اند. بیان‌کینا می‌گوید:

ــ قدیمها در این حوض ماهی قزل‌آلا پرورش می‌دادند ولی حالا ابشخور گاو و اسب است.

آلبرتو، پمپئو پسر داروفروش را به‌کشیش معرفی می‌کند. دن پائولو در کنار جوانان روی لبهٔ حوض می‌نشیند و سکوت اختیار می‌کند.

در گوشه‌ای از ویلا، در طبقهٔ همکف. اتاقی هست که به‌عنوان انبار لوازم ورزشی سازمان جوانان دولتی از آن استفاده می‌شود و فعلا همین اتاق است که منزل مسکونی آلبرتو و بیان‌کینا نیز هست.

دو جوان دیگر از آن اتاق بیرون می‌آیند و ایشان نیز روی لبهٔ حوض خارایی می‌نشینند.

سکوتی اندك ناراحت‌کننده بین همهٔ آنان که به دور حوض نشسته‌اند حکمفرما است. دن پائولو می‌گوید:

ــ چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم تمام شب را در سکوت مطلق، با شما جوانان به دور این حوض به‌همین وضع که هستیم بنشینم!

پمپئو می‌گوید:

ــ بیان‌کینا از شما برای ما صحبت کرده است.

دن پائولو اضافه می‌کند:

ــ یك نوع سکوت وجود دارد که در آن این غشای ضخیم و کدر که ما را در بر گرفته است و حفظمان می‌کند، این پردهٔ تظاهرات و تعصبات و جملات مصنوعی که تفرقه می‌اندازد و انسانی را مقابل انسان دیگری قرار می‌دهد شروع به دریدن و پس‌رفتن می‌کند. از این

wWw.98iA.Com

نوع سکوت نباید بیم داشت. نباید از احتراز از هر نوع تشریفات و تعارفات و اجتناب از اماکن عمومی ترسی به‌دل راه داد.

پمپئو می‌گوید:

ــ ما نمی‌ترسیم.

دن پائولو تکرار می‌کند:

ــ بلی، نباید ترسید. ما به‌لحظه‌ای رسیده‌ایم کــه عضوی از اعضای سازمان جوانان دولتی نباید از گفتگو با یك فرد انقلابی و یا یك فرد روشنفکر از صحبت با یك «کافون» ترس داشته باشد.

پمپئو می‌پرسد:

ــ مقصودتان این است که تمام تقسیمات موجود بین انسانهــا ساختگی است؟

دن پائولو در جواب می‌گوید:

ــ مسلماً خیر، لیکن تقسیمات مصنوعی‌که عمداً به‌منظورپوشاندن تقسیم‌بندیهای اساسی به‌وجود آمده است بسیار است. نیروهــای تقسیم شده‌ای هست که می‌بایست متحد باشند. نیروهای دیگری هستند که مصنوعاً با هم متحد شده‌اند و حال آنکه بایستی از هم جدا باشند. بسیاری از این تقسیمات لفظی است، کما اینکه بسیاری از اتحادیه‌ها نیز لفظی هستند. در هیچ عصر و زمانه‌ای مانند دوران ما کلمات را از هدف ساده و طبیعی خویش که مرتبط ساختن انسانها به یکدیگر است منحرف ننموده‌اند. حرف زدن و فریب‌دادن (و اغلب نیز خود فریفتن) امروزه تقریباً مترادفند، به‌حدی که من اگر بخواهم با شما صحبت کنم، بخواهم حرفی صمیمانه و برادرانه بزنم، بی‌آنکه منظوری جز فهمیدن حرف شما و تفهیم حرف خود به شما داشته باشم، و بخواهم برای ادای مقصود خویش به دنبال کلمات بگردم از بس کلمات غلط و دوپهلو و کهنه و خراب شده‌اند که من حقیقتاً سرگردان می‌مانم. اینجا است که شاید سکوت اولی باشد و خود را به سکوت سپردن اصلح.

و اکنون آن چهار پسر جوان و آن دختر جوان و کشیش که به

دور حوض نشسته‌اند همه سکوت اختیار کرده‌اند.

این نخستین بار است که دن پائولو فرصت می‌یابد با چنیــن جوانانی به خلوت بنشیند، و از این اندیشه که ممکن است چنین‌فرصتی ضایع شود اضطرابی تازه او را سخت منقلب می‌دارد. در آن حال که همه سکوت کرده‌اند به یك‌یك آن جوانان می‌نگرد و باز می‌نگرد، گویی می‌خواهد ایشان را قانع کند که اعتماد و تحمل داشته باشند، گویی می‌خواهد بگوید: کاش دلهای ما می‌توانستند با هم حــرف بزنند ... اما جوانان از او معذب‌ترند، چون نخستین بار است که عاقل مردی را به‌محفل خود راه می‌دهند، آن هم چه عاقل مردی!

دهقانی از راه می‌رسد و در اصطبل را می‌گشاید. گاوها دو به‌دو با قدمهای شمرده بیرون می‌آیند و برای آب خوردن به سر حوض می‌روند. دامهای لاغری هستند که از آنها فقط کار می‌کشند، همه سفید و سیاهند و شاخهای بزرگ و برگشته‌ای دارند. آهسته آب می‌نوشند و از گوشهٔ چشم به‌این موجودات ساکتی که کنار حوض‌نشسته‌اند می‌نگرند و باز به اصطبل برمی‌گردند. گاوچران در اصطبل را می‌بندد و او نیز می‌آید و در کنار حوض می‌نشیند.

پمپئو می‌گوید:

ــ مردی بود که مملکت را از ورشکستگی نجات بخشیده و راه احیای آن‌را نشان داده بود. سخنانش روشن بود وتردید از دل می‌زدود. این مرد به قدرت رسیده و ما متعجب بودیم از اینکه چرا همهٔ کرده‌های او با گفته‌هایش مغایر شده است. همه از خود می‌پرسیدیم: «آیا ممکن است به ما خیانت کرده باشد؟» چند هفتهٔ پیش، شخصی به این منطقه آمد و حقیقت را بر ما فاش ساخت. آن کس که ما گمان خیانت در‌باره‌اش می‌بردیم در واقع زندانی شده است و او را در رم در یکی از زیرزمینهای بانك بازرگانی به‌بند کشیده‌اند. لیکن برای آنکه او را در سانها و در مراسم تشریفاتی نشان بدهنــد شبیهی به‌جــای او گذاشته‌اند.

آلبرتو می‌گوید:

wWw.98iA.Com

ـ صحیح! پس حالا فهمیدیم چه شده است.

و گاوچران می‌گوید:

ـ قضایا کاملا روشن شد.

بیان‌کینا می‌گوید:

ـ راستی ما برای خلاصی آن مرد چه باید بکنیم؟

پمپئو اعتراف می‌کند که:

ـ این کار آسان نیست. سرسخت‌ترین دشمنان او اکنون حکومت را به‌دست گرفته‌اند. اینان کماکان از نام او برای فریب‌دادن جوانان بهره‌برداری می‌کنند ولی اعمالشان درست برخلاف آن چیزی است که او إعلام کرده بود.

بیان‌کینا به‌اصرار می‌گوید:

ـ معهذا برای رهایی او باید کاری کرد.

پمپئو می‌گوید:

ـ تنها یك انقلاب ثانوی می‌تواند او را نجات بدهد.

گاوچران از کشیش می‌پرسد:

ـ به‌عقل شما چه می‌رسد؟

دن پائولو در جواب می‌گوید:

ـ من نمی‌توانم بطور قطع تأیید کنم که مرد مورد بحث شما واقعاً زندانی بانك باشد. البته بعضی چنین می‌پندارند. از طرفی صحبت بر سر یك مرد تنها نیست. آنچه مسلم است و هرکس اندك چشم بازی داشته باشد می‌تواند به آن پی ببرد این است که کشور تماماً زندانی بانك است.

پمپئو در تأیید سخن او می‌گوید:

ـ بانك در پشت نقاب اتحادیهٔ صنفی حکومت مطلقهٔ خود را بر سرتاسر کشور اعمال می‌کند.

باز «بیان‌کینا» به‌اصرار می‌پرسد:

ـ پس چه باید کرد؟

دن پائولو می‌گوید:

ـ من نیز معتقدم که باید تدارك انقلاب ثانوی را دید. باید کشورمان را از زندان بانکی خود خلاص کنیم. البته این کاری است بس طولانی و پرمشقت و پرخوف و خطر، لیکن بدون آن زحمات و خطرات جسمان ارزنده نخواهد بود.

دن پائولو این کلمات را با جوانمردی تمام و بدون اندك تظاهر به‌مغلق‌بافی، درست مثل یك مطلب کاملا طبیعی، لیکن در عین حال به لحنی چنان محکم و متین ادا می‌کند که بیان‌کینا به‌گردنش می‌آویزد و او را می‌بوسد.

«البرتو» فریاد می‌زند:

ـ چه کسی تصور می‌کرد که ما برای انقلاب دوم کشیشی با خود همراه داشته باشیم؟

بیان‌کینا در تصحیح سخن او می‌گوید:

ـ دن پائولو کشیش نیست بلکه از قدیسین است.

پمپئو می‌گوید:

ـ در همهٔ انقلابات کشیشانی بوده‌اند که با ملت همداستانی کرده‌اند.

این نکته را باید به‌معنای واقعی آن یعنی به‌مفهومی که کاتولیکهای جنوب ایتالیا در نظر دارند فهمید. در یك جنبش انقلابی نقش کشیش تا حدی به‌نقش «محصل صدقه» یا قاضی عسکر شباهت دارد. یك کافون که سرباز است ولو کافر و زندیق باشد، اگر نداند که در پشت سرش در اندك فاصله‌ای، قاضی عسکر هنگ حضور دارد هیچ حاضر می‌شود به حمله بپردازد؟ حضور یك فرد «روحانی» نیز در صفوف انقلابی به همان نحو مطلوب و پسندیده است و قوت قلب بیشتری به افراد می‌دهد، البته نه از آن نظر که مردم از قیامت می‌ترسند (چون یك فرد جنوبی از هیچ چیز نمی‌ترسد) بلکه از آن جهت ـ کسی چه می‌داند ـ که مردم آن را به منزلهٔ طلسم و تعویذ می‌دانند. بعلاوه اگر واقعاً پس از مرگ باید در پیشگاه داورآسمانی حاضر شد (این فقط فرض است ولی باید همهٔ احتمالات را به‌حساب آورد) همیشه

wWw.98iA.Com

می‌توان به‌خدا گفت: «ما را عفو فرما، لابد خودت دیدی که در میان ما کشیشان نیز بودند ...»

دن پائولو می‌گوید:

ــ باید به‌شما بگویم که من به‌لباس کشیشی خود زیاد اهمیت نمی‌دهم.

پمپئو می‌گوید:

ــ احوط این است که شما همچنان کشیش بمانید.

کشیش خنده‌کنان می‌گوید:

ــ پس خوب است احتیاط را رعایت کنیم.

یکی از جوانان که تا آن لحظه لب از لب نگشوده است می‌خواهد بداند تکلیف چیست و می‌پرسد:

ــ ولی اکنون عملا چه‌کاری می‌توان کرد؟

دن پائولو در جواب می‌گوید:

ــ اگر اجازه بدهید من ترجیح می‌دهم که در این خصوص ابتدا تنها با پمپئو صحبت کنم.

کشیش و پسر داروفروش دور می‌شوند، از محوطهٔ باغ چهار فصل بیرون می‌روند، از نهری می‌جهند و راه باریك بین‌سبزیکاریهای محصور از پرچینهای گل محمدی را در پیش می‌گیرند.

مدتی بی‌آنکه سخن بگویند راه می‌روند، سپس دن‌پائولو می‌گوید:

ــ ما به دو نسل متمایز از هم تعلق داریم. نسل من در دوران جنگ پخته شده است و نسل شما طی این پنج سال اخیر، و این خود اختلاف فاحشی است. معهذا در نفس امر، ما هر دو به‌نوع انسان تعلق داریم و یا به‌لهجهٔ جنوبی هردو آدمیم و از نژاد واحد. وجه متمایز نسلی که ما به‌آن تعلق داریم این است که از همان اول اصولی را که مربیان و استادانش به‌او می‌آموزند جدی می‌گیرد. این اصول همانهایی هستند که به‌عنوان مبانی و اساس اجتماع موجود اعلام شده‌اند. لیکن انسان وقتی آنها را جدی می‌گیرد و با خود اجتـــماع

می‌سنجد متوجه می‌شود که سازمان و طرز عمل اجتماع اساساً با این اصول مغایرت کلی دارد و از آنها بی‌خبر است. بدین نحو است که انسان انقلابی می‌شود. این اصول که در نظر اجتماع چیزی جز مجاز نیستند برعکس، برای ما که آنها را با خون و جوانی خود پرورده‌ایم بسیار جدی و واقعی و مقدسند و شیرازهٔ حیات باطنی ما را تشکیل می‌دهند. ما وقتی می‌بینیم که اجتماع از این اصول بیشرمانه سوءـ استفاده می‌کند و آن را به منزلهٔ نقاب و اسبابی برای کوبیدن وگیج کردن ملت به‌کار می‌برد خشمگین می‌شویم. چنین است که انسان انقلابی می‌شود.

در این لحظه هردو مرد باید از نهر دیگری بجهند. راه باریك همچنان از پای صفی از درختان بادام از ورای قطعه زمینی‌که ساقه‌های گندم مانده از درو را در آن سوزانده‌اند امتداد می‌یابد. نقطه به‌نقطه بوته‌های خار با شاه‌توت‌های رسیده دیده می‌شود. دن پائولو و پمپئو برای چیدن شاه‌توت توقف می‌کنند. خاری به انگشت پمپئو فرو میرود. دن‌پائولو ادامه می‌دهد:

ــ ما به دو نسل مختلف تعلق داریم و از دو نقطهٔ مختلف حرکت کرده‌ایم، لیکن به‌هر حال هرچه را که به‌ما گفته‌اند جدی گرفته‌ایم و به‌همین جهت است که اکنون هردو به‌یك نقطه رسیده‌ایم. اصل مهم برای ما این است که دو نسل خود و یا لااقل عوامل هم ریشه را که در این دو نسل موجودند با هم متحد سازیم.

راه باریك به جادهٔ ایالتی منتهی می‌شود که از ازدحام خرها و گاریها و «کافون»هایی که از فوچینو باز می‌گردند شلوغ است. پمپئو می‌گوید:

ــ اینك بردگان «تورنولیا» و یا بهتر بگویم تورنولی شاهزادهٔ قلابی رومی که در واقع مانند بسیاری از ماجراجویان رمانهای بالزاك از اوورنی[۲۸] بیرون آمده است.

دن پائولو اضافه می‌کند:

28. Auvergne

wWw.98iA.Com

ـ و مانند آقای لاوال[۲۹].

هر دو خنده را سر می‌دهند، آنگاه متوجه می‌شوند که مسافت زیادی از فوسا دور شده‌اند.

دن پائولو خسته شده است و به بازوی پمپئو تکیه می‌کند. برای بازگشتن، جادهٔ ایالتی را که سر راست‌تر است در پیش می‌گیرند، و پمپئو قدمها را کند می‌کند تا رفیق همراهش را خسته نکند. او نیز سکوت را ترجیح می‌دهد، چون خوشش می‌آید که با این مرد راه برود و صدای نفسش را بشنود، اما سئوالی دارد که خواهان جواب فوری آن است لذا می‌پرسد:

ـ حال، از کجا باید عملا شروع کرد و نخستین قدمهایی که باید برداشت کدام است؟

اکنون دن پائولو با او از مطالب عملی آن هم به صدای آهسته حرف می‌زند و چند چشمه از اندیشه‌های خود را با او در میان می‌گذارد. به پمپئو تکلیف می‌کند که انتقاد کند و دربارهٔ دقیق‌ترین جزئیات با وی به‌جر و بحث بپردازد. دن‌پائولو به‌چند فقره از تجربیات فنی خود که در دوران فعالیتهای مخفی سابق تحصیل کرده است اشاره می‌کند لیکن به ندرت، چون می‌داند که مواضعه فن است نه علم، وفن واقعی فقط در آنجا وجود دارد که جوهر ذاتی و قدرت تخیل باشد نه برنامه و تمرین. بعلاوه این اشتراك مساعی با نسل جوانتر برای او تجربهٔ کاملا نوی است و او می‌خواهد این تجربه را بدون مقید شدن به‌تشریفات تا به‌آخر برساند، و هیچ‌چیز برای او نفرت انگیزتر از این نیست که خود را در نقش استاد یا هادی معرفی کند، بخصوص به جوانانی که از بوته‌های آزمایش کاملا متفاوت با تجربیات او گذشته‌اند و او بیشك می‌تواند پس از آنکه ایشان به‌تفهیم مکنونات درون خویش پرداختند و آنچه در دل داشتند به او گفتند خیلی چیزها برای ایشان حکایت کند.

قبل از بازگشت به فوسا دو دوست از هم جدا می‌شوند تا کسی

29. M. Laval

ایشان را با هم نبیند.

در خود فوسا طنین گوشخراش فیلم صداداری در خیابان اصلی که مملو از جوانان است انعکاس یافته است، و این صدا به دنبال کشیش تا به‌داخل اتاقش می‌آید.

دن پائولو به رختخواب می‌رود در حالیکه از خستگی کوفته شده ولی شادمان است. با خود می‌گوید: «سنگ اول گذشته شده است!»

wWw.98iA.Com

۸

فردای آن روز دن‌پائولو یادداشتی از دکتر ساکا دریافت می‌دارد که در آن، پزشك به‌علل احتیاطی، از آمدن به نزد وی عذرخواسته است، لیکن در مورد آنچه اکنون خاطر دن‌پائولو را بیش از هرچیز به خود مشغول داشته است دکتر ساکا به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند برای او مفید واقع شود. دن‌پائولو در دل تکرار می‌کند: «سنگ اول گذشته شده است، و اکنون باید در پی‌یافتن سنگ دوم بود.» به ظاهر هیچ اتفاق فوق‌العاده‌ای روی نداده است، و با این وصف سخن گفتن دو مرد باهم فی‌الواقع امر فوق‌العاده‌ای است. دن‌پائولو برای اندیشیدن به این موضوع نتوانسته است تمام آن شب را بخوابد.

زمینهٔ حوادث بزرگ جهان به همین شیوه چیده شده است، و در عین حال مردم از کنار آن می‌گذرند بی‌آنکه متوجه چیزی بشوند. ژاندارمها، فرماندهان، میرزایان، کشیشان زهدفروش «فریسی»، زابالیونه و بره‌نیچه همه از کنار آن می‌گذرند و هیچکدام متوجه چیزی نمی‌شوند. معهذا دو مرد باهم سخن گفته‌اند و هرگونه مواضعه‌ای به همین شیوه آغاز می‌یابد.

«دن‌جیراسوله» کشیش پیرفوسا که خطوط صورت استخوانیش شباهتی عجیب به خطوط سیمای بیان‌کینا دارد آمده است تا دن‌پائولو را به بازدید از کلیسای خود دعوت کند، اما این یك به‌بهانهٔ اینکه

وقت ندارد در چند کلمه از قبول دعوت وی عذر خواسته است.

باری، دن‌پائولو پس‌از سوزاندن یادداشت دکتر ساکا به‌ایستگاه راه‌آهن می‌رود و به عزم رفتن به رم سوار قطار می‌شود. با خود می‌گوید: «سنگ اول گذاشته شده است و اکنون باید سنگ دوم را یافت. باید در میان کارگران نیز تکیه‌گاهی جست و سپس نبرد آغاز خواهد یافت.»

در داخل قطار، دن‌پائولو بلافاصله متوجه می‌شود که مسافرت با لباس مبدل چقدر ناراحت‌کننده است. اشخاص ناشناسی روبه‌رو و یا پهلوی شما نشسته‌اند که سر تا پای شما را با چشم می‌کاوند و برای بازکردن سر صحبت از هر فرصتی استفاده می‌کنند. دن‌پائولو پنداشته بودکه می‌تواند در راهرو قطار جایی برای‌خود پیداکند و چنان‌بنشیند که رویش به طرف پنجره باشد. لیکن با نخستین توقف قطار در ایستگاه، به محض دیدن قیافه‌های آشنای دهقانی روی سکوی ایستگاه، از آنجا که هست دور می‌شود. بالاخره در گوشهٔ یکی‌از کوپه‌های قطار جایی برای خود پیدا می‌کند، کلاهش را تا روی چشم پایین می‌کشد و به‌خواندن کتاب دعای خود مشغول می‌شود، به‌نحوی که مانند یك آدم نزدیك‌بین، کتاب‌را نزدیك به‌صورت‌خود نگاه‌می‌دارد. دلش می‌خواست که مثل یك کشیش واقعی کتاب دعایش را با قاعده و قرائت بخواند ولی آشفته می‌شود و مزامیر و اوراد و شرح حال شهیدان و قدیسین را به‌هم درمی‌آمیزد و پس‌از رسیدن به هرایستگاه جز برای تفحص در وضع همسفران خود سر از کتاب برنمی‌دارد. در ایستگاه راه‌آهن ترمینی[1] در رم، جامهٔ کشیشی او به‌او امکان می‌دهد که از نگاه تیزبین پلیس بگریزد... اما وقتی با خود می‌اندیشد که چگونه باید با آشنایان سابق خویش تماس مجدد برقرار کند همین جامه باعث سرگردانی و ناراحتی او خواهد بود. حضور یافتن در نزد ایشان در این جامهٔ کشیشی نه‌تنها کاملا مضحك است بلکه خطرناك نیز خواهد بود.

دن‌پائولو در چمدان خود یك کت و یك شبکلاه و یك کراوات

1. Termini

wWw.98iA.Com

دارد که برای تغییر سر و وضع وی به صورت یك فرد عادی ضروری است، لیکن این تغییر وضع در ملاء عام یا در مهمانخانه یا در محل دیگری که تحت نظر باشد میسر نیست و یحتمل که فوراً متوجه او بشوند. پس از مدتی مدید ولگشتن در حوالی ایستگاه به محلهٔ لاتران[۲] می‌رسد. در میدان بزرگ، بین کلیسای سن ژان و کلیسای «اسکالاسانتا» دکه‌هایی که محل سرگرمی مردم هستند در حال تخریب دیده می‌شوند. از هم اکنون وسائل تفریحی درون این دکه‌ها را که منظره‌های رنگی نقاشی شده و زرق و برق‌های دیگر است برداشته‌اند. کارگران تیرهای چوبی را فرو می‌ریزند و در همان حال وسائلی از قبیل چادر و مقوا و پایهٔ چراغ مخلوط با اسبهای چوبی و شمشیرهای بدلی در کامیونها روی هم انباشته می‌شود. مجسمه‌های گچی به‌انواع مختلف با یك تصویر رنگی خیالی از یك کشتی بزرگ که در دریایی متلاطم شناور است و یك تخته پوست ببر درندهٔ بنگال روی زمین توی گرد و خاکها افتاده است. دن‌پائولو از وسط این بازار شام راهی برای خود پیدا می‌کند و به سایهٔ خنك کلیسای «اسکالاسانتا» پناه می‌برد. چند زن راهبهٔ سیاه‌پوش با نوك زانو از پلکان بزرگی که وسط صحن کلیسا را گرفته است بالا می‌روند. به روایت یك افسانهٔ قرون وسطایی، این پلکان همان پلکان‌خانهٔ پونس پیلات[۳] است‌که در اورشلیم بود، و در پله‌های آن اشیایی نهفته است که سنت هلن[۴] آنها را از جلجتا* جمع کرده بود. از آن جمله‌اند قطعاتی از صلیب واقعی، یکی از میخهای صلیبی که عیسای مسیح روی آن مصلوب شد، و چند عدد از خارهای آن تاجی که در روز اعلام تمسخرآمیز عیسی به عنوان

2. Latran

۳. پونس پیلات حاکم رومی فلسطین است که می‌گویند عیسی را با وجود عقیده به بیگناهیش به دست دادرسان او سپرد و خود را از مسئولیت کار او مبرا کرد. (وفات ۳۹ میلادی)

۴. سنت هلن مادر قسطنطین امپراتور رم شرقی (۲۴۷ ـ ۳۲۷ میلادی) که می‌گویند صلیب واقعی عیسی را او یافته است.

* جلجتا یا کالور Golghotha کوهی است در نزدیکی اورشلیم که عیسی را در آنجا به‌صلیب کشیدند.

پادشاه یهودیان برسرش گذاشته بودند. دن‌پائولو منتظر می‌ماند تا زنان راهبه پس‌از اتمام صعود رنجبار خود کلیسا را ترك گویند، اما در در این راه صبر ایوب باید، چون راهبه‌ها پس‌از صعود به هر پله از شدت درد کمر خم می‌کنند و آه‌ها و ناله‌های دردناك از دل برمی‌کشند و یك دورهٔ نامتناهی دعا می‌خوانند. تعداد پله‌ها زیاد است و باید زانوی این زنان بینوا سخت به درد آمده باشد. رفتن و خراج‌دادن به حاکم رومی اورشلیم نبایستی ریاضتی بوده باشد. دن‌پائولو در پای نقشی که در مرمر کنده شده است و معرف پیلات در حال نشان‌دادن عیسی به مردم است انتظار می‌کشد. روی پایهٔ کتیبه این جمله به‌زبان لاتین حك شده است:

Hoec est hora Vestra et Potestas Tenebrarum

(اینك دوران شما است و دوران قدرت تاریکی‌ها!)

اندك تاریکی برای دن‌پائولو کافی است تا او نیز بتواند کار خودش را بکند. وقتی زنها از آخرین پلهٔ ریاضت خود بالا می‌روند و از یکی از پلکانهای جانبی به زیر می‌آیند دن‌پائولو به شتاب از پلکان کلیسای «اسکالاسانتا» بالا می‌رود، چند لحظه‌ای در آن بالا درنگ می‌کند، و سپس در حالی که سر تا پا تغییر لباس داده است فرود می‌آید.

در حین ورود به کلیسا هنوز دن‌پائولو سپادا بود واینك که از آنجا بیرون آمده دوباره پیترو سپینا شده است. و همین خود، او را اندك به خنده می‌آورد. با این وصف وقتی در خیابان در زیر آفتاب راه می‌رود احساس می‌کند که بدون ردای کشیشی قدری معذب است. در آن حال عیناً احساس زنی را دارد که نخستین بار با لباس اسکی بیرون آمده است و تصور می‌کندکه همهٔ مردم به‌پاهایش خیره‌شده‌اند. این فکر او را برآن می‌دارد که قدمهارا تندتر کند، چنانکه تقریباً می‌دود و چندین بار به‌شلوار خود خیره می‌شود تا ببیند تکمه‌های آن‌را انداخته است یا نه. بدین ترتیب از جلو «پورتاسان جیووانی» می‌گذرد و طول خیابان «ویاآپیانووا» را می‌پیماید. سپس به طرف راست می‌

wWw.98iA.Com

پیچد واز محله‌ای که خانه‌های آن اطراف یك کلیسای تازه ساز و چند سینما را احاطه کرده‌اند می‌گذرد. آن سوتر قطعه زمین وسیع و نامشخصی گسترده است که پاتوق گربه‌ها و سگهای ولگرد و بچه‌هایی است که از مدرسه گریخته‌اند. فضای مذکور را خندقها و گودالهایی شیار کرده است که برای انبارکردن مصالح بنایی و تیر و آجر و لوله‌های کهنه و ورقه‌های چدن از آنها استفاده می‌شود. چند ماه قبل همین سپینا که مورد تعقیب پلیس قرار گرفته بود توانسته بود دراین محوطه در کلبهٔ مردی که سابقاً دهقان بوده و ماناجیو لامرا[5] نام داشت پناهی بجوید. این مرد در بچگی یعنی قبل از آنکه سالهای مدیدی را در مهاجرت بگذراند در خانهٔ پدر سپینا نوکر بود. پس از مهاجرت، ابتدا در شهر بوئنوس‌آیرس در محلهٔ «لابوکا» لیموناد می‌فروخت، بعد در یك کارخانهٔ آجرپزی در «سنت آندره» نزدیك مارسی عمله شده، و بالاخره مدت مدیدی هم در یك معدن «پوزولان» در حومهٔ شهر رم کار کرده بود.

دفعهٔ اول که سپینا او را دیده بود از او پرسیده بود:

ــ حالا از چه راهی امرار معاش می‌کنی؟

و «لامرا» بی‌آنکه داخل جزئیات بشود جواب داده بود:

ــ شرافتمندانه می‌گذرانم.

اینك سپینا دوباره آن کلبهٔ چوبی را که بامی از شیروانی مواج دارد بدون زحمت پیدا می‌کند، و لامرا مشتاق و شادمان به استقبال او می‌آید:

ــ خوب. ارباب، آخر به‌اینجا برگشتی!

سپینا نشانی جایی را به او می‌دهد و به گفته می‌افزاید:

ــ برو و ببین، آیا مردی به‌نام «رومئو» هنوز در آنجا سکونت دارد؟ تحقیق کن که این مرد هنوز کار می‌کند یانه و کجا کار می‌کند. ولی نباید توجه کسی را به‌خود جلب کنی.

لامرا به راه می‌افتد. سپینا به‌درون کلبه کـه مانند تنور گرم

5. Managgio Iamorra

است می‌رود و درمدت انتظار خوابش می‌برد.

لامرا خیلی دیر، مست و بیکلاه باز می‌گردد ولی اطلاعات دقیقی کسب کرده‌است. سپینا در خلال این دقایق دو جا برای خوابیدن در درون کلبه آماده کرده است، اما لامرا که احترام غیر منتظره‌ای برای سپینا قایل است از داخل شدن به‌کلبه امتناع می‌ورزد، در بیرون کلبه دراز می‌کشد و می‌گوید:

ــ کلبهٔ من محقر است. من چطـور می‌تـوانم در کنار اربابم بخوابم؟

سپینا در جواب می‌گوید:

ــ در اینجا ارباب تویی و من فقط مهمان تو هستم.

اما لامرا سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

ــ پدرت مرد بسیار خوبی بود. وقتی اوقاتش تلخ می‌شد، مرا کتك می‌زد، معهذا آدم خوبی بود. یك بار در عید پاك یك ران بزغاله به من داد وامشب مزهٔ آن گوشت بزغاله دوباره به‌دهانم آمد.

سپینا سعی می‌کند در تنویی که در داخل کلبه زده‌اند بخوابد، و لامرا نزدیك در، روی زمین دراز می‌کشد. در تنو ساس و کك وول می‌زنند و همه آزمندانه برسر مهمانی که گوشتی تردتر از صاحب‌خانه دارد می‌ریزند. سپینا در داخل تنو مرتباً از این پهلو بـه آن پهلو می‌غلتد ولی از ترس آنکه مبادا به‌میزبان بربخورد جرأت ندارد لب به‌شکایت باز کند. لامرا متوجه می‌شود و می‌گوید:

ــ ممکن است در تنو «حبشی»[6] باشد ولی اگر خودت را به آن راه بزنی راحتت خواهند گذاشت.

سپینا شب به‌خیر می‌گوید.

گیرایی شراب، شیرین‌ترین خاطرات ایام گذشته را به‌یاد لامرا می‌اندازد چنانکه می‌گوید:

ــ یك بار پدرت یك سیگار «تسکان» به‌من تعارف کرد. وه که چه سیگاری بود! غروب روز شنبه‌ای بود، ومن آن سیگار را صبح روز

۶. کنایه از توهین ایتالیاییها به حبشی‌ها است.

wWw.98iA.Com

یکشنبه در آن موقع که زنها از نماز مسح بـزرگ برمی‌گشتند در میدان کلیسا دود کردم. چه سیگاری بود!

سپینا به‌خواب می‌رود و لامرا همچنان به یادآوری روزهای خوش عمر درازش ادامه می‌دهد:

ــ در بوئنوس آیرس رودخانهٔ کوچکی است که به «ریاشوه‌لو» موسوم است و در اطراف آن ایتالیایی‌ها منزل دارند که ایشان را به زبان محلی گرینگوس[7] یا «تانوس» می‌نامند. یك وقت در آنجا یك زن سیاه‌پوست خوشگل و چاق و چله بود که...

فردای آن روز صبح در نخستین ساعت روز، سپینا بـه حوالی «پورتاسان جیووانی» می‌رود ودر آنجا به‌انتظار رومئو می‌ایستد. دیری نمی‌پاید که سروکلهٔ بنا پیدا می‌شود ولی‌کارگران دیگری نیز همراهش هستند، و سپینا بی‌آنکه خود را معرفی کند به فاصلهٔ معینی به‌دنبال او می‌رود. کارگران از هر طرف دسته دسته از راه می‌رسند. در هوا لطف خاصی محسوس است که سپینا فوراً آنرا باز می‌شناسد وآن لطف سپیده دم شهر رم است در هنگامی که در کوچه بجز مردم شرافتمند که پی‌کار خود روانند و کم حرف می‌زنند و تند راه می‌روند کسی نیست. در «پورتاسان جیووانی» رومئو وارد کوچهٔ «موراوره‌لین» می‌شود، سپس در «پورتامتروویا» از دسته جدا می‌شود و راه خود را به تنهایی از کوچهٔ «ویادلافراتلا» در پیش مـی‌گیرد. سپینا به‌دنبال او می‌رود و اکنون دل به‌دریا می‌زند و آوازی را کـه رومئو اغلب در جزیرهٔ اوستیکا[8] می‌خواند ــ در آن ایام که هردو در آنجا به‌حال تبعید بسر می‌بردند ــ زمزمه می‌کند، آواز چنین شروع می‌شود:

نیست هرگز گل سرخ بیخار

نیست هرگز زن بی‌بوس و کنار...

رومئو سر برمی‌گرداند ولی وانمود می‌کند که او را نمی‌شناسد و به راه خود تا کارگاه مجاوری که در آنجا استاد کار است و کارگران و عمله‌های دیگری منتظرش هستند ادامه می‌دهد. آیا ممکن است در

7. Gringos 8. Ustica

میان آنها یکی پیدا شود که اهل «آبروتزه» باشد و بتواند به‌اجرای نقشه‌های سپینا کمك کند؟ سپینا باخـود تکرار می‌کند: «سنگ اول گذاشته شده است، اکنون باید سنگ دوم را پیدا کرد، و او حتی‌ــ الامکان باید یك فرد کارگر باشد.»

در کارگاه، عمارتی که در دست ساختمان است تازه بالا آمده است. دیوار به قد آدم چیده شده و برای ادامهٔ کار باید داربست زد. رومئو دستورهایی به عمله‌ها می‌دهد و می‌گوید:

ــ تیر اول کوبیده شده است و اکنون تیر دوم را باید کوبید.

آنگاه سپینا به آن گروه نزدیك می‌شود و رومئو خطاب به‌او به صدای بلند می‌گوید:

ــ شمایید صاحب آن مهتابی که باید تعمیر شود؟

سپینا می‌گوید:

ــ بلی خودم هستم. می‌خواستم بدانم چقدر برای‌من تمام می‌شود؟

هردو مرد به‌قصد صحبت دربارهٔ تعمیرات مهتابی از آنجا دور می‌شوند و بین آلونکی که در آن آهك انبار کرده‌اند و انبارکی که جای نگاهداری اسباب و افزار کار است می‌نشینند.

سپینا ضمن اینکه نقشهٔ مهتابی را روی زمین می‌کشد می‌گوید:

ــ من در گروههای ساکن رم احتیاج به مرد کاملا مطمئنی دارم که حتی‌المقدور کارگر و اهل «آبروتزه» باشد وهنوز هم روابطی با ده زادگاه خود داشته باشد. این مرد باید به‌ده خود برگردد و در آنجاضمن ارتباط با من کار کند. بدون کمك یك کارگر برای من امکان‌پذیر نیست که شالوده و اساس محکمی برای کار خود بریزم.

رومئو می‌گوید:

ــ تو توقعت خیلی زیاد است.

آن یك می‌گوید:

ــ باید جست و یافت.

استادکار فکری می‌کند و سپس در تشریح موقعیت می‌گوید:

wWw.98iA.Com

ـ عکس‌العمل دستگاه بخصوص در قبال مـردم دهات آپولیا[9] و «آبروتزه» و«سارد» که از گروه ما بودند بسیار بیرحمانه بود. تقریباً تمام پلیسهایی که به آنجا می‌آیند از خود دهات هستند و تو نمی‌توانی پیش چشمت مجسم کنی که وقتی یك انقلابی به دست آنها می‌افتد واز کهنه دهقانان باشد و بچهٔ شهر نباشد چه بلایی به سرش می‌آورند. اگر یك فرد شهری طرفدار آزادی باشد جنعهٔ بزرگی است ولی اگر یك «کافون» آزادیخواه باشد کفری است عظیم و آن وقت است که خشم و نفرت تمام مقامات علیه او غلیان می‌کند. چنین کسی تقریباً همیشه «جهودکش» می‌شود، واگر هم جان سالم به‌در ببرد وقتی از زنـدان بیرون می‌آید اسکلتی است که هموطنانش نیز وحشت‌زده از وی می‌گریزند.

سپینا می‌پرسد:

ـ چه برسر کلوچی[10] آمده است؟

ـ یك ماه پیش در حینی که داشت اعلامیه‌ای علیه جنگ پخش می‌کرد دوباره دستگیر شد و حـالا در زنـدان رجیناکوئلی[11] است. بیچاره تقریباً کور شده است.

ـ پوتزی[12] چه می‌کند؟

رومئو در جواب می‌گوید:

ـ وضع او روشن نیست. هیچکس نمی‌داند که چرا «کلوچی» توقیف شده و او نشده است، در صورتی که پلیس هردوی ایشان را با هم دیده است. بعید هم نیست که خواسته باشند حیثیت او را از بین ببرند و از دیگران منفردش کنند. از کجا می‌توان حقیقت را فهمید؟ چند مورد دیگر نیز مثل او هست واین موارد بیشتر ما را ناراحت می‌کند.

ـ در گروه کس دیگری از اهالی آبروتزه نیست؟

ـ یکی داشتیم به‌اسم دیپروئیا[13] که تا قبل از ازدواج خوب‌بود،

9. Apulia 10. Chelucci

۱۱. Regina Coeli زندان دولتی رم.

12. Pozzi 13. Diproia

اما از وقتی که زن گرفته است دیگر نمی‌خواهد هیچ چیز بداند. حالا یکشنبه‌ها صبح با زنش به‌نماز مسح می‌رود و بعد از ظهرها با آن «مترس» موطلاییش به مسابقهٔ اسب‌دوانی. وقتی از گذشتهٔ انقلابیش صحبت می‌کند معمولا می‌گوید: «مثل اینکه از خواب پریشانی بیدار شده باشم.» یك جوان دانشجو هم داشتیم به اسم لویجی موریکا[14] ولی چنان ناپدید شده است که اثری از وی نیست. من چندین بار کسانی را به جستجوی او مأمور کرده‌ام، چون بچهٔ بسیار خـوبی بـود، ولی نتوانسته‌اند پیدایش کنند.

ـ پچتی[15] چه می‌کند؟

ـ او حالا راجع به‌گل‌وبلبل شعر می‌سراید. یك وقت روزنامه‌ای به من نشان دادند که شعری از او در آن چاپ شده بود ولی بـه‌جز صحبت از گل و پرنده چیزی درآن نبود. با این وصف مثل اینکه پلیس راحتش نمی‌گذارد، چون حاضر نشده است رفقای قدیمش را لو بدهد.

ـ باید دید در میان گروهها می‌توان یك آدم فعال و مطمئن پیدا کرد. من به چنین کسی نیاز مبرم دارم.

رومئو پیشنهاد می‌کند:

ـ فردا عصر، در موقع تعطیل کار بیا همینجا!

سپینا میل ندارد به خانه برگردد و در کلبهٔ «لامرا» مخفی شود، به همین جهت از خیابان «ویادلاماویچلا» و سپس از خیابان «کلودیا» به طرف مرکز شهر می‌رود تا بار دیگر دیداری با شهر تازه کند. اما مثل اینکه زیبایی شهر رم از بین رفته است. کارگران از خیابانها رفته‌اند، و اکنون در کوی و برزن بجز کارمندان در لباس متحدالشکل و کشیشان خرده‌پا و زنان تارك دنیا که به خرید مشغولند کسی دیده نمی‌شود. لیکن در حدود ساعت ده تا یازده وقتی سروکلهٔ انگلهـای بزرگ، صاحب منصبان ارشد، کارمندان عالی‌رتبهٔ وزارتخانه‌ها و عالی‌جنابان کلیسا با جورابهای بنفش پیدا می‌شود ناگهان قیافهٔ مردم رم در نظر او وحشت‌انگیز می‌گردد. سپس خیابان «ویالابیکانا» را در

14. Luigi Murica 15. Peccetti

wWw.98iA.Com

پیش می‌گیرد و دوباره به محوطهٔ خارج شهر برمی‌گردد. ضمناً یك قوطی‌گرد حشره‌کش هم‌برای‌قتل‌عام «حبشی»های منزل «ماناجیو لامرا» می‌خرد. اما زحمات او در این راه بی‌فایده است چون «حبشی‌ها» به هنگام روز متفرق و مخفی هستند و تاکتیك ایشان شبیخون و جنگ چریکی در شب است.

«ماناجیو لامرا» که تا پاسی از شب گذشته بیرون از خانه مانده است کتك خورده و نیم‌جان با یك چشم بسته و یك دست شکسته و با لباسی‌که از چندجا پاره شده است برمی‌گردد. سپینا می‌کوشد تا بفهمد چه کسی و به چه علت او را به‌این حال و روز انداخته است، امالامرا بی‌آنکه جواب بدهد در درون جعبه‌ای به دنبال شیشهٔ تنتوریود می‌گردد و زخم دستش را ضد عفونی می‌کند.

سپینا می‌گوید:

ــ تو فاقد لازم‌ترین چیزهای زندگی هستی ولی تنتوریود داری. پس معلوم می‌شود اغلب اوقات کتك می‌خوری؟

لامرا اقرار می‌کند که:

ــ هفته‌ای یکی دوبار به مقتضای فصل کتك نوش جان می‌کنم، ولی حالا کتك خورم پر شده است و این دیگر آخرین بار است.

سپینا اصرار می‌ورزد تا بفهمد چه‌کسی و به چه علت میزبان او را تا به حال مرتباً کتك می‌زده است، ولی لامرا هر بار سعی می‌کند موضوع صحبت را عوض کند. آخر می‌گوید:

ــ محتمل است که آن شخص امشب قدری دیرتر به اینجا بیاید و آن وقت تو او را خواهی دید. مردی است که تو هم او رامی‌شناسی، شاید او را به یاد بیاوری. مهندسی است اهل ولایت ما که اسمش آکیل اسکارپا۱۶ است.

سپینا او را خوب به‌خاطر می‌آورد. مهندس اسکارپا در زمانی که سپینا هنوز محصل مدرسه بود به علت آنکه در یکی از مرموزترین وقایع جنگ جهانی قهرمانی از خود نشان داده بود به لقب «پهلوانی»

16. Achill Scarpa

آکیل‌گریزپا مفتخر شده بود. گویا به‌طور قطع و یقین و بدون چون و چرا، آقای مهندس در روز شروع عقب‌نشینی از «کاپورتو» در ساعت ۹ صبح در «پالمانوا» نزدیك جبهه بوده و در ساعت ۱۰ صبح همان روز او را در شهر رم یعنی تقریباً در ششصد کیلو متری «پالمانوا» دیده‌اند. او حتی با هواپیما نیز هرگز نمی‌توانست این فاصله را یك ساعته طی کند. جالب‌تر آنکه این آقا، که خود یك سرباز پیاده بیش نبوده به قراری که خودش برای همه تعریف کرده این فاصله را پای پیاده پیموده است. از این یك شاهکار گذشته، او در بقیهٔ عمرش همیشه یك مرد معمولی و حتی قدری هم خجالتی و ترسو بوده است.

«لامرا» ادامه می‌دهد:

ــ آقای آکیل از وقتی که بیکار شده وظیفهٔ حمایت از زنان و دختران جهانگرد خارجی را که از رم عبور می‌کنند به عهده گرفته است. کارش این است که مرتباً در حول و حوش بعضی از مهمانخانه‌ها و پانسیونها پرسه می‌زند و زاغ‌سیاه زنان تازه وارد را چوب می‌زند. به‌دنبالشان می‌رود وهمینکه مال مناسب به‌حال خود را پیدا کرد ــ که البته همیشه از تیپ مو طلاییهای ظریف شمالی است ــ آن وقت مرا احضار می‌کند. همینکه ضعیفه تنها به یك محل خلوت می‌رسد ــ مثلا در یك ساعت معین در «کولیزه» ــ من باید به‌او نزدیك شوم و سر به سرش بگذارم تا آخر ناراحتش کنم و بترسانمش. آن وقت یکدفعه جوان محترم و رعنایی که به‌اصطلاح برحسب اتفاق از آن حوالی می‌گذشته است سر می‌رسد و به‌کمك ضعیفه می‌شتابد. البته این جوان کسی به‌جز آقای آکیل نیست. جوان با من گلاویز می‌شود و یك دعوای هیجان‌انگیز در می‌گیرد که برطبق قرار قبلی همیشه پیروزی با او است ومرا فرار می‌دهد. آن وقت تعظیم غرایی می‌کند و دست زیر بازوی دختر خانم می‌اندازد و او را به منزلش می‌رساند.

سپینا می‌پرسد:

ــ حالا شغل تو این است؟

ــ بلی، و شغل پردردسری هم هست. آقای آکیل مرا به نام

wWw.98iA.Com

«جانور دهاتی» می‌خواند و برای دختران جوانی که از خطر نجاتشان داده است چنان داستانهای وحشتناکی ازمن تعریف می‌کند که طبعاً برمیزان حقشناسی ایشان نسبت به نجات دهندهٔ خود افزوده می‌شود.

سپینا می‌گوید:

ــ حتما شغل پردرآمدی هم هست.

«جانور» در جواب می‌گوید:

ــ بلی، اگر آقای آکیل زیاد وسواس نمی‌داشت ممکن بود چنین باشد. او در چند بار اول وقتی قربانی خود را تا دم در هتلش همراهی می‌کرد ناگهان وانمود می‌کرد که متوجه شده است کیف پولش را در حین دعوا از جیبش زده‌اند، و تقریباً در تمام آن موارد زن یا دختر جوان از او خواهش می‌کرد که به جبران این زیان مبلغ ناقابلی از او بپذیرد. لیکن حالا یا واقعاً و یا لااقل برای آنکه مرا خام بکند مدعی است که دیگر از این شیوه بیزار شده است و فقط وقتی پول قبول می‌کند که واقعاً آه در بساط نداشته باشد. در غیر این صورت فقط برای کسب افتخار به چنین کاری می‌پردازد.

ــ چه افتخاری؟

ــ افتخار این که جانش را به خاطر حفظ حیثیت و شرافت یك زن جوان خارجی‌که با ساده دلی هرچه تمامتر حاضر شده است به‌کشور ما بیاید و خود را در معرض تجاوزات تبهکارانهٔ «جانور دهاتی» قرار دهد به‌خطر انداخته است. او به‌من می‌گوید: «باید به خارجیان نشان داد که در کشور ما راه و رسم عیاران (شوالیه‌ها) کهن هنوز از بین نرفته است.»

سپینا می‌گوید:

ــ مگر نه این دام‌گذاشتن و این نجات‌دادن همه‌اش صحنه‌سازی است؟

«لامرا» از این ایراد سر درنمی‌آورد و می‌گوید:

ــ یعنی تو خیال می‌کنی که زخمهای تن من هم صحنه‌سازی است؟ تو خیال می‌کنی که من مظلوم‌وار کتکها را نوش جان می‌کنم

و دست به روی طرف بلند نمی‌کنم؟ افسوس! کاش همهٔ جریانها برطبق قول و قراری می‌گذشت که ما باهم گذاشته‌ایم! چون آقای آکیل بطوریکه خودش هم اذعان دارد یك آدم احساساتی و غیرتی است تقریباً همیشه عنان اختیار از دست می‌دهد و در گرماگرم دعوا چنان از کوره به در می‌رود که قول و قرار فیمابین را فراموش می‌کند و به‌راستی مرا خوب به زیر مشت و لگد می‌گیرد و در عین حال متوقع است که من دست از پا خطا نکنم. البته چنین چیزی غیرممکن است و من چون ناگزیر می‌شوم از خود دفاع کنم ناچار دست به یقه می‌شویم.

سپینا می‌پرسد:

ــ و این خارجیها هم به همین سادگی گول می‌خورند؟

«جانور» می‌گوید:

ــ باور کن، بدبختها مثل گلابی رسیده فقط منتظرند که خودشان توی دامن ما بیفتند. شاید هم این از تأثیر آفتاب ایتالیا باشد که آنها را می‌رساند. تا به‌حال حتی در مورد سه نفر پیش آمده است که به‌محض نزدیك‌شدن من به‌ایشان، بی‌آنکه مجال دخالت به آقای آکیل بدهند، به من «جانور دهاتی» تسلیم شده‌اند. آه که چه زنهای خوب و شیك‌پوشی، چه زیر جامه‌های لطیف و ظریفی، همه قلاب‌دوزی شده، و چه تن و بدنهایی که بوی عطر می‌دادند و معلوم بود که هرگز کار نکرده‌اند! پس از این پیروزیهای غیر مترقبه خون حسادت در عروق آقای آکیل به‌جوش آمد و کینهٔ مرا به‌دل گرفت و حالا توقع دارد که من قبل از نزدیك شدن به زنی که او نشان کرده است سروصورتم را به کثافت بیالایم و یك قیافهٔ کریه و نفرت‌انگیز برای خود درست کنم.

اکنون از دور مردی دیده می‌شود که پیش می‌آید و از روی خندقها و گودالهای قطعه زمین ناصاف می‌پرد چنانکه‌از هیبتش گربه‌ها و سگهای ولگرد فرار می‌کنند. مردك می‌لنگد و سرش باندپیچ شده است.

«جانور» در حالی که به‌یك چماق گره‌دار مسلح می‌شود می‌گوید:

wWw.98iA.Com

ـ خودش است!

از دور پیداست که آکیل‌گریزپا را خشمی هراس‌انگیز عارض شده است چنانکه فریاد می‌زند:

ـ ای خوك کثیف، از سوراخت بیرون بیا! از لانهٔ خوکت قدم بیرون بگذار!

«جانور» چماقش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

ـ اگر جلو بیایی با این چماق خرد و خمیرت می‌کنم.

قهرمان‌گریزپا باز فریاد می‌زند:

ـ ای خائن مهوع، یالا، دل و جراتت را نشان بده! ای عنتر کریه بیا جلو ببینم چند مرده حلاجی!

«جانور» تکرار می‌کند:

ـ گفتم جلوتر بیایی خرد و خمیرت می‌کنم.

ـ حالا درسی به‌تو می‌دهم که تا عمر داری فراموش نکنی. حالا به‌تو حالی می‌کنم که نجیب‌زادهٔ اصیل به که می‌گویند. ای سگ‌گر، مبادا فکر فرار به‌سرت بزند.

ـ جلو نیا و الا پشیمان خواهی شد.

ـ بهتر است قبل از آنکه من دستهایم را با لاشهٔ کثیف تو نجس کنم روحت را به شیطان بسپاری.

ـ اگر این بار جلوتر بیایی مرتکب گناه کبیره خواهم شد!

ـ دررفتن بیفایده است، ای دزد دغل، بیهوده خودت را مخفی مکن!

هردو بـه فاصلهٔ معینی از هـم ایستاده‌اند و انعکاس مبارزه طلبی‌های خونبار و تهدیدهای رعب‌انگیزشان همچنان در فضا می‌پیچد تا آنکه سپینا که پیامبر صلح است میانجی می‌شود. مدتی طول می‌کشد تا آکیل گریزپا او را باز می‌شناسد، و آنگاه اظهار تعجب می‌کند از اینکه او، آدم به‌این خوبی، چگونه در چنین لانهٔ خوکی در مصاحبت چنین شمپانزهٔ نفرت‌انگیزی به‌سر می‌برد.

سپینا می‌گوید:

ـ پول ندارم به مهمانخانه بروم.

آکیل گریزپا از سپینا دعوت می‌کند که به خانه‌اش بیایـد، و «جانور» به امید اینکه مصاحبت سپینا حریفش را برسر عقل خواهد آورد و او را به‌رعایت قول و قرار فیمابین ملزم خواهد ساخت با این دعوت مخالفت نمی‌کند.

منزلی که اینك سپینا به آنجا اسباب‌کشی می‌کند تنها اتاقی است در طبقهٔ سوم عمارتی در خیابان «ویا دی‌مارسی» نـزدیك «پورتاسان لورنزو». این اتاق باسلاحهای جنگی تزیین شده و پهلوی آنهاعکسهای مختلفی از ستارگان سینما و «الخ الخ» به‌دیوار زده‌اند. آکیل‌گریزپا خسته و کوفته، از بس خوابش می‌آید خود را به روی تختخواب می‌اندازد و می‌گوید:

ـ اینکه زندگی نشد!

سپینا از او می‌پرسد:

ـ خیلی وقت است که کارت حمایت از زنهای خارجی است؟

ـ دوسالی هست. در آغاز کار به‌هر کـه به دستم می‌افتاد، از لهستانی و مجارستانی و سویسی و برزیلی، راضی بـودم. ولی حالا فقط به زنهایی اکتفا می‌کنم که ارزش پول کشورشان از ارزش «لیره» ما بالاتر باشد. این دسته، به استثنای ایرلندیهایی که به زیارت می‌آیند از همه متمدن‌تر و حساس‌ترند.

آکیل‌گریزپا تعداد زیادی عکس و نامهٔ‌رسیده از زنانی را که از چنگال «جانور» نجات داده است در صندوقچه‌ای نگاهـداری می‌کند. صندوقچهٔ منبت‌کاری دیگری هست پراز حلقه‌ها و رشته‌هـای مـوی یادگاری از همان زنان، به رنگهای مختلف طلایی و قرمز و بلوطی که با نواری به رنگ آبی آسمانی به‌هم بسته شده‌اند.

آکیل می‌گوید:

ـ من وقتی پیر بشوم از این موها بالشی می‌سازم که در موقع خواب بعداز ظهر سرم را روی آن خواهم گذاشت.

سپینا پیشنهاد می‌کند که:

wWw.98iA.Com

ـ برای علاج رماتیسم نیز می‌توانی از آنها استفاده‌کنی. ظاهراً دوایی مؤثرتر از این برای رماتیسم نباشد.

آکیل‌گریز پا می‌گوید:

ـ این «مانیاجیولامرا» همولایتی تو، همان دهاتی خری است‌که بود. مردك هیچ‌چیز بجز پول نمی‌فهمد. او زیبایی ملکوتی دو چشم آبی‌رنگی را که به پاس نجات از شر یك دیو پلید تشکر می‌کنند احساس نمی‌کند.

زنگ در ورودی به صدا در می‌آید و زن جوان و معطری‌که کوزه‌های مربا و جعبه‌های بیسکویت و چندین بطری مشروب و یك دسته‌گل سرخ زیبا در بغل دارد ظاهر می‌شود. هلندی سرخ و سفید و چاق و چله‌ایست که‌آکیل‌گریز پا صبح همان روز از دام «جانور» نجاتش داده است. برای ابراز حقشناسی خود بایدکلمه به‌کلمه از یك فرهنگ جیبی کمك بگیرد. زن می‌گوید:

ـ عالی! قلب پرمحبت، حقشناسی من، برای شما عزیز، زیبا، من با شما، اوا

با کمك بطریها، گفتگو از این هم واضح‌تر می‌شود.

سپینا بی‌آنکه‌آن دو متوجه بشوند به حمام جنب اتاق می‌خزد، سر بینه را که درآن مقداری رخت چرك وکتابهای مهندسی روی هم انباشته‌اند خالی می‌کند تا شب را درآن بگذراند. طولی نمی‌کشدکه صداهای مشکوکی از اتاق مجاور به‌گوش می‌رسد. سپینا با هرچه به دم دستش می‌آید سعی می‌کندگوشهای خود را بگیرد ـ با آنکه به هرحال تلاش او بیفایده است ـ در نخستین روشناییهای سپیده‌دم، سپینا از فرط خستگی تاب نمی‌آورد و به خواب می‌رود.

به معیادگاهی که با «رومئو» قرار گذاشته بود دیر می‌رسد. کارگاه مدتی است خلوت شده است. استادکار با مرد جوانی در پشت انبار اسباب و افزار انتظار او را می‌کشد.

رومئو می‌گوید:

ـ این مرد «رابط» است.

جوان می‌گوید:

ـ یك ماه است که پولی با یك گذرنامهٔ «چکی» برای تو آمده است.

ـ تو از کجا می‌دانی که چکی است؟

ـ من پاکت را باز کردم.

سپینا ملامتش می‌کند و می‌گوید:

ـ بد کردی!

مرد جوان می‌گوید:

ـ ما دیشب در «سان لورنزو» اعلامیه‌ای برضد جنگ پخش کردیم.

ـ در آن اعلامیه چه نوشته است؟

ـ من هنوز وقت خواندن آن را پیدا نکرده‌ام.

ـ تو هم توزیع می‌کردی؟

ـ بلی من هم، حالا دیگر عدهٔ ما زیاد نیست و همه باید هر جور کاری بکنند.

خشمی ناگهانی بر رومئو عارض می‌شود چنانکه می‌گوید:

ـ چطور؟ تو رابطی یا مأمور تبلیغات؟ مگر نمی‌دانی که هروقت خواسته‌اند با یك دست دوهندوانه بردارند کار خراب شده است؟

مرد جوان سرافکنده برجا می‌ماند.

سپینا از او می‌پرسد:

ـ شغلت چیست؟

ـ هر کاری که پیش آمده کرده‌ام. من شغل معینی ندارم،

استادکار می‌گوید:

wWw.98iA.Com

ـ بدبختی در همین جا است! اگر آدمها یکدیگر را در کارمعینی نشناسند نمی‌توانند در کار غیر قانونی بشناسند. بنایی که در پای دیوار در دست ساختمان داربست می‌زند ابتدا تیرها را به زمین می‌کوبد. سپس بین آن تیرها را با دستکهای چوبی افقی بـه‌هم متصل می‌کند و آنها را به وسیلهٔ چوبهای حایل به دیوار تکیه می‌دهد. بنا خوب می‌داند که تیری که باید به زمین کوبیده شود به درد دستك افقی نمی‌خورد، در غیر این صورت داربست فرو می‌ریزد. عین این اصول در کلیهٔ حرفه‌ها صادق است. در بشکه‌سازی نیز همان است که در کار برق و کار مکانیکی هست: هرکاری قواعد خاص بـه‌خود دارد. کار غیرقانونی نیز قواعد مخصوص به‌خود دارد، چنانکه اگر آن قواعد را ندانند یا رعایت نکنند ممکن است به‌قیمت سالها زندان و گاه نیز به قیمت جان تمام شود. بنابراین از امروز به بعد تو دیگر رابط نیستی. برو پی کارت و دیگر مبادا که تو را در این دور و حوالی ببینم اگر به‌هم برخوردیم نباید تظاهر به آشنایی بکنی.

مرد جوان کنفت و پکر پی کار خود می‌رود.

رومئو نشانی چند تن از «آبروتزی»ها را که در چند سال اخیر از گروهها دوری گزیده‌اند به سپینا می‌گوید واضافه می‌کند:

ـ تو صالح‌ترین کسی هستی که می‌توانی سعی کنی تا ایشان را به نهضت باز گردانی. خطر جنگ وضعی پیش آورده است که در آن مسلماً می‌توان بعضی از عناصر به‌خواب رفته را به فعالیت باز آورد.

سپینا می‌پرسد:

ـ تودهٔ مردم دربارهٔ جنگی که در پیش است چه فکر می‌کند؟

ـ تودهٔ مردم هیچ فکری نمی‌کند. رفتارش طوری است که‌گویی جنگ اصلا ربطی به‌او ندارد. زبان بیانیه‌ای کـه از خارج برای ما رسیده‌است و ما شروع به توزیع آن کرده‌ایم از این نظر کاملا قاصر است. گویی بدین منظور نوشته شده است که علاقه و توجه تودهٔ مردم را به‌نفع جنگی که در پیش است برانگیزد زیرا از این جنگ تحت عنوان «اقدام راهزنی» یاد می‌کند. اگر ما تازه موفق شویم بیکارها را

متقاعد کنیم که در حبشه واقعاً چیزی برای دزدیدن هست بسیاری از ایشان داوطلبانه سرباز می‌شوند. در حال حاضر چیزی که ایشان را از اعلام داوطلبی خود برای رفتن به جنگ باز داشته است این است که اطمینان ندارند در آنجا چیزی برای دزدیدن پیدا بشود. از طرفی، بسیاری از انقلابیون سابق نیز نزدیك‌شدن جنگ را با علاقه تلقی می‌کنند چون می‌پندارند که جنگ موجب سقوط دولت فعلی خواهدشد و به ما آزادی خواهد بخشید.

سپینا می‌گوید:

ـ توقف من در این چند ماه اخیر در میان «کافون»ها قانعم کرده است که تبلیغات صرف کاملا بی‌ثمر است. «کافون»ها نه از آن جهت دیکتاتوری را پذیرفته‌اند که به آنچه تبلیغات رسمی او به قالب می‌زند باور دارند بلکه از آن جهت است که دیکتاتوری واقعیتی است. مادام که «کافون»ها مخیر باشند از بین واقعیت ـ هرچند پست و زشت ـ و حرف، هرچه هم زیبا ودلفریب، یکی را انتخاب کنند واقعیت راانتخاب خواهند کرد. واقعیات مردند و کلمات زن. یکی از «کافون»ها به‌من می‌گفت که هزار زن با یك مرد برابر نیست. بنابراین کاری که باید کرد این است که تبلیغات به منظور آزادی را با اعمال دلاورانه و درخشانی که آزادی را در عمل نشان بدهد توأم ساخت. خلاصه باید یك دورهٔ خاص تبلیغات عملی در حد فهم بیسوادان به‌راه انداخت.

ـ مثلا چطور؟

ـ مثلا مقر فرمانداری فوچینو را در «آوه‌تزانو» منفجر کرد، دو یا سه ادارهٔ مالیاتی را طعمهٔ حریق ساخت، با دخالتهای ناگهانی از اجرای توقیف اموال خانواده‌های فقیر جلو گرفت...

رومئو می‌گوید:

ـ باز در ایـن باره صحبت خواهیـم کرد. اعمال زور فردی هیچوقت چنگی به‌دل من نزده است.

و خنده‌کنان به‌گفته می‌افزاید:

ـ یك روشنفکر را غلغلك بدهید همیشه می‌بینید که هرج‌ومرج‌ـ

wWw.98iA.Com

طلب (آنارشیست) از آب درمی‌آید.

از روی نشانی‌هایی که رومئو به‌او داده است سپینا فردای آن روز موفق به یافتن منزل یکی از دوستان سابق خود اولیوا[17] می‌شود. اولیوا ویولونیست است و سپینا از چندین سال پیش، یعنی از وقتی که هردو در گروه دانشجویان سوسیالیست یکدیگر را می‌دیدند دیگر خبری از او به دست نیاورده است. فقط می‌داند که اولیوا بایستی چند ماهی در زندان گذرانده باشد واز آن پس کاملا برکنار مانده است. سپینا او را در طبقهٔ چهارم خانه‌ای واقع درخیابان پانیسپرنا[18] در کوی «ویمی‌نال» پیدا می‌کند. زن جوانی که حامله است او را به اتاق اولیوا وارد می‌کند و اولیوا وی را به‌سردی تمام وبدون ابراز اندك نشانه‌ای از شادی یا تعجب پذیرا می‌شود. «اولیوا» مردی است کوتاه‌قد، قوزو، لاغر، عینکی، ملبس به جامه‌ای سیاه رنگ وکثیف که حالتی حزن‌انگیز و شلخته بـه‌او بخشیده است. ورود سپینا حتی موجب نشده است که او از روی نیمکتی که در آن لمیده است برخیزد. سیگار می‌کشد و هرآن آب دهانش را به بیرون پرتاب می‌کند. آب دهانش خط سیری در عرض اتاق به طرف طشتکی که در آن سوی اتاق گذاشته‌اند می‌پیماید ولی اغلب به‌هدف نمی‌رسد زیرا آثار زردی کم‌و بیش در همه‌جا، روی شرابه‌های پتو، روی میز کار و روی دیوارهای اتاق دیده می‌شود.

سپینا می‌گوید:

ـ خیلی وقت است یکدیگر را ندیده‌ایم. فکر نمی‌کردم که کارت به اینجا برسد.

ـ لابد فکر می‌کردی که عاقبتم نوکری دولت خواهد بود.

سپینا می‌پرسد:

ـ مگر راه چارهٔ دیگری نیست؟

ـ برای ما هرگز راه چارهٔ دیگری نبوده است. یا باید نوکری کرد و یا باید مرد. هرکس بخواهد بیغرضانه رفتار کند و بـه‌هیچ

17. Uliva 18. Via Panisperna

نظامی بجز آنچه در نهاد خود برای خود قائل است گـردن ننهد در اجتماع مطرود شناخته خواهد شد و دولت همچون دشمنی به شکار او خواهد پرداخت. آن گروه دانشجویی را که داشتیم به‌یاد می‌آوری؟ آن عده از گروه که کارشان به زندان نکشیده یا از گرسنگی نمرده‌اند به روز بدتری افتاده‌اند یعنی نوکر دولت شده‌اند. من پس از آنکه ده ماه در زندان ماندم فقط به‌جرم اینکه در میدان «پیاتزا ونزیا» فریاد زده بودم «زنده باد آزادی!» چند وقتی زمستان‌هـا در نـوانخانـه‌ها و تابستان‌ها یا در زیر پلهای رود «تیبر» یا زیر طاقی‌های طاق نصرت یا روی پله‌های کلیساها می‌خوابیدم و کتم را بالش زیر سر می‌کردم. دم به دم پلیسی چند به دورم حلقه می‌زدند و از من می‌پـرسیدند: «کیستی و چکاره‌ای؟ و از چه امرار معاش می‌کنی؟» و وقتی من بـه جای اوراق هویت که نداشتم گواهی نامهٔ تحصیلی و دیپلم موسیقیم‌را نشان می‌دادم چنان شلیك خنده را سر می‌دادند که بیاو ببین. حتی‌سعی کردم که بروم و در ده موطن خود در ولایت سالرن[19] مستقر شوم ولی هیچکاری برای من پیدا نشد. از آن زمان که اسپانیایی‌ها از ولایت رفته‌اند هیچوقت وضع دهات ما به‌این بدی نبوده‌است.

سپینا می‌گوید:

ـ باید از انزوا بیرون آمد، باید با طبقـهٔ کارگر متحد شد، باید به یك کار وسیع تبلیغاتی توأم با یك سلسله اقدامات متهورانه دست زد.

ـ طبقهٔ کارگر ضایع و فاسد و بیحس و دولت زده و مهر خورده و محکوم به‌گرسنگی شده است، و حتی به‌خود گرسنگی نیز جنبهٔ اداری (بوروکراتیزه) داده‌اند. یك گرسنگی رسمی هست که به‌آدم حق می‌دهد از سوپ دولتی استفاده کند و یك گرسنگی غیر رسمی که به آدم حق می‌دهد برود وخود را در رودخانهٔ تیبر بیندازد.

سپینا در جواب می‌گوید:

ـ در این تودهٔ متلاشی تجزیـه شده هنوز یاخته‌هـای زنده‌ای

19. Salerne

wWw.98iA.Com

هستند. ما در وضع بسیار بدی بسر می‌بریم. مردی چون تو نباید منزوی بماند. فداکاری فردی به جایی نمی‌رسد. باید کوشید تا توده را بیدار کرد.

ــ مسلماً وضع بد است و این دیکتاتوری که دارد ما را خفه می‌کند خودش هم مثل جنازه یك حالت لختی پیدا کرده است. مدت‌ها است که دیگر از صورت نهضت بودن ولو یك نهضت ارتجاعی بـه درآمده است تا فقط صورت اداری (بوروکراسی) داشته باشد. لیکن اصولا مخالفت با این دیکتاتوری به‌چه نتیجه‌ای خواهد انجامید؟ به‌یك «بوروکراسی» دیگر که به نام افکاری دیگر و به حساب منافعی دیگر به نوبهٔ خود خواهان اعمال یك سلطهٔ استبدادی خواهد شد. اگر آن «بوروکراسی» پیروز شود ــ و احتمال هم می‌رود که پیروز شود ــ در آن صورت ما صاف و ساده از یك استبداد به استبداد دیگری منتقل خواهیم شد. ما با چیزی که آن را انقلاب اقتصادی می‌گـویند آشنا خواهیم شد و در سایهٔ آن همان طور که امروز راه‌آهن دولتی، گنه‌گنهٔ دولتی، نمك دولتی و کبریت دولتی داریم نان دولتی و کفش دولتی و پیراهن دولتی و تنکهٔ دولتی و سیب زمینی دولتی و تره‌بار دولتی نیز خواهیم داشت. آیا می‌توان این را ترقی فنی دانست؟ گیرم که بلی، ولـی این ترقی فنی نقطهٔ اتکای یك مکتب رسمی و اجباری و پایه و اساس یك مذهب سیاسی خواهد شد که از کلیهٔ وسائل موجود از سینما گرفته تا وحشت و ارعاب برای از بین‌بردن عقیدهٔ مخالف خود و زور گفتن به اندیشهٔ فردی استفاده خواهد کرد. به‌جای این تفتیش عقاید که فعلا مجرا است یك تفتیش عقاید سرخ خواهد آمد، به‌جای سانسور فعلی یك سانسور سرخ برقرار خواهد شد و به جای تبعیدهای فعلی تبعیدهای سرخ خواهیم داشت کـه بهترین قربانیان آن انقـلابیون مخالف با دستگاه خواهند بود. و به‌همان نحو که «بوروکراسی» فعلی در لوای نام وطن تجسم یافته است و رقیبان خود را به‌تهمت اینکه خویشتن را به‌اجنبی فروخته‌اند از میان برمی‌دارد «بوروکراسی» آیندهٔ شما نیز به‌نام کار و سوسیالیسم موسوم خواهد بود و هرکسی را که با

مغز خود فکرکند عامل و جیره‌خوار صنعتگران بزرگ ومالکان اراضی خواهد شمرد و نابودش خواهد ساخت.

سپینا بانگ برسرش می‌زند که:

ــ اولیوا، توداری سفسطه می‌کنی! تو از ما بوده‌ای و ما را می‌شناسی و می‌دانی که این آرمان ما نیست.

اولیوا می‌گوید:

ــ قبول دارم که این آرمان شما نیست ولی این سرنوشت شما است، سرنوشتی که شما نمی‌توانید از آن بگریزید.

سپینا در جواب می‌گوید:

ــ سرنوشت اختراع ضعیفان و کسانی است که تسلیم شده‌اند.

اولیوا حرکتی به‌خود می‌دهد که گویی می‌خواهد بگوید ادامـهٔ گفتگو به زحمتش نمی‌ارزد و معهذا اضافه می‌کند:

ــ سپینا، تو آدم باهوشی هستی ولی لش و بیغیرتی و خودت نمی‌فهمی که چنینی، چون نمی‌خواهی بفهمی. تو از واقعیت می‌ترسی!

سپینا از جا برمی‌خیزد که برود. نزدیك در، خطاب به اولیوا که همچنان خونسرد روی نیمکت لمیده است می‌گوید:

ــ در زندگی من چیزی نیست که به تو اجازه بدهد به‌من ناسزا بگویی.

اولیوا در جواب می‌گوید:

ــ برو و دیگر برنگرد! من با کسی که نوکر حزب است حرفی ندارم بزنم.

سپینا در شرف رفتن است. در را هم باز کرده است ولی دوباره آن را می‌بندد، برمی‌گردد و در پای نیمکتی که اولیوا روی آن لمیده است می‌نشیند و می‌گوید:

ــ من تا نفهمم تو چطور به این طـرز فکر رسیده‌ای از اینجا نخواهم رفت. چه اتفاقی برای تو افتاده و چه چیز تو را تا به‌این‌درجه تغییر داده است؟ زندان، بیکاری یا گرسنگی؟

اولیوا جواب می‌دهد:

wWw.98iA.Com

ـ من طی محرومیتهای خود بسیار خواندم و مطالعه کردم تا لااقل در یك جا نوید نجاتی بیابم ولی نیافتم. واقعیات مرا در برابر مسأله‌ای قرار داده‌اند که مدتها است رنجم می‌دهد وآن اینکه چرا تمام انقلابات بدون استثنا به صورت نهضتهـای آزادی بخش شروع شده ولی به استبداد انجامیده‌اند؟ چرا هیچ انقلابی از این سرنوشت محتوم رهایی نداشته است؟

ـ سپینا در جواب می‌گوید:

ـ ولو این حرف راست باشد باید از آن نتیجه‌ای گرفت برخلاف آنچه تو می‌گیری. بایستی گفت: «تمام آن انقلابات خیانت کرده‌اند، ولی ما می‌خواهیم انقلابی به‌وجود بیاوریم که خیانت نکند!»

اولیوا می‌گوید:

ـ آرزو! خواب و خیال! شما که هنوز پیروز نشده‌اید و هنوز به صورت یك نهضت مخفی انقلابی هستید از حالا مرتجع شده‌اید. آن شور نوآوری نیز که ما را در آن زمان که عضو گروه دانشجویان بودیم به جنبش و هیجان درمی‌آورد تبدیل به یك ایدئولوژی ثابت شده، به صورت شبکهٔ بهم بافته‌ای ازافکار یابه‌صورت تارعنکبوت درآمده است. این است دلیل آنکه برای شما نیز راه گریزی نیست. شما هنوز در ابتدای این منحنی شلجمی هستید، و سرنوشت یعنی همین. هرفکر نوی برای آنکه شیوع پیدا کند به شکل فورمولهایی متبلور می‌شود و برای بقای خود به دست یك هیأت مفسر سپرده می‌شود، هیأتی که اعضای آن با دقت واحتیاط تمـام انتخاب شده‌اند و گاه نیز حقوق مرتبی دریافت می‌دارند. و به هر حال این هیأت تابع مقام بالاتری است که مأمور است در موارد شك و ابهام فتوا بدهد و نگذارد از خطی که استادان ترسیم‌کرده‌اند انحراف روی بدهد. بدین ترتیب همیشه هرفکر نوی تبدیل به‌یك عقیدهٔ ثابت و غیرقابل انعطاف و انگلی و ارتجاعی می‌شود. و وقتی این فکر مسلك رسمی دولت شد آن وقت است که‌دیگر راه گریـزی نیست. یك نجار و یك کشاورز شاید در رژیم سیاسی استبدادی خود را با وضع موجود تطبیق بدهند، بخورند، هضم کنند،

در امن و امان تولید مثل کنند و به‌کار خویش بپردازند ولی برای یك روشنفکر مفری نیست. او باید تسلیم شود و زیر بیرق طبقهٔ حاکم درآید یا تن به‌گرسنگی و رسوایی بدهد و در نخستین فرصت مساعد کشته شود.

سپینا با حرکتی حاکی از خشم یقهٔ کت اولیوا را می‌گیرد و بر سرش بانگ می‌زند:

ـ ولی آخر به چه دلیل این وضع الزاماً باید سرنوشت ما باشد؟ چرا نباید از آن گریزی باشد؟ مگر ما مرغان خانگی هستیم که در لانه حبسمان کرده‌اند؟ چرا باید تن به مقدری تغییرناپذیر تسلیم کنیم و نتوانیم از خود عکس‌العملی نشان بدهیم؟ چرا از هم اکنون رژیمی را محکوم کنیم که هنوز به‌وجود نیامده است و ما می‌خواهیم آن را به الگوی انسان بیافرینیم؟

اولیوا فرمان می‌دهد که:

ـ داد نزن! هوچی بازی در خانهٔ من موقوف! تو خوب فهمیدی من به تو چه گفتم، فقط تظاهر می‌کنی به اینکه نمی‌فهمی، چون از نتایج آن وحشت داری.

سپینا می‌گوید:

ـ من از هیچ چیز وحشت ندارم.

ـ برو، من تو را می‌شناسم. آن وقتها که با هم در گروه بودیم من خیلی مراقب تو بودم. از همان زمان پی برده بودم به اینکه تو از روی ترس انقلابی هستی. اینکه به زور به پیشرفت عقیده داری، به زور خوش‌بین هستی، به زور به خود تلقین می‌کنی که به آزادی فطری بشر معتقد باشی به این علت است که خلاف آن تـو را به وحشت می‌اندازد.

سپینا لحظه‌ای آشفته برجا می‌ماند، سپس حس می‌کند که باید امتیاز کوچکی به اولیوا بدهد لذا می‌گوید:

ـ راست است، من به زور به آزادی انسان معتقدم، به زور به خود تلقین می‌کنم که لااقل به «امکان» آزادی بشر و بنابراین بـه

wWw.98iA.Com

امکان» ترقی معتقد باشم. حق باتو است. چون اگر چنین اعتقادی نداشتم زندگی موجب وحشت من می‌شد.

اولیوا می‌گوید:

ــ من معتقد به ترقی نیستم و بااین وصف زندگی موجب وحشت من نمی‌شود.

ــ چه کردی تا چنین تسلیم شدی؟

ــ من تسلیم نشده‌ام، فقط می‌گویم از زندگی نمی‌ترسم کما اینکه از مرگ نیز نمی‌ترسم. در قبال حیاتی که تابع قوانین کثیفی شده باشد تنها چاره‌ای که برای آزادی فطری بشر باقی می‌ماند عدم زندگی است، یعنی تباه‌کردن خود زندگی، یعنی مرگ عزیز.

آنگاه سپینا می‌گوید:

ــ فهمیدم!

سپینا فهمیده است و به‌همین جهت دستخوش اندوهی عظیم می‌گردد. از این پس هر بحث و گفتگویی بیهوده خواهد بود. معلوم است که سپینا در این طرف آب است و اولیوا درآن طرف.

اولیوا آهسته سربه‌گوش سپینا می‌برد و به گفته می‌افزاید:

ــ زندگی می‌تواند اختیار انسان را داشته باشد و انسان می‌تواند اختیار مرگ را، یعنی اختیار مرگ خود را و با کمی عرضه اختیار مرگ مستبدان را.

زن جوانی که در به‌روی سپینا گشوده بود وارد اتاق می‌شود تا چیزی بردارد، اولیوا منتظر می‌ماند تا او بیرون برود. سپس باز می‌گوید:

ــ پدرم الکلی بود و در سن چهل سالگی مرد. چند هفته قبل از مرگش یك شب مرا به نزد خود خواند و تاریخچهٔ زندگی خود را برای من حکایت کرد، یعنی تاریخچهٔ شکستش را. ابتدا از مرگ‌پدرش یعنی پدر بزرگ من با من شروع به صحبت کرد. پدرش به او چنین گفته بود: «من فقیر و ناکام می‌میرم ولی همهٔ امید من به‌تو است: شاید تو بتوانی آنچه را که زندگی به من نداده است از او بگیری!»

پدر من نیز وقتی حس کرد که اجلش فرا رسیده است به من گفت‌که حرفی بجز تکرار آنچه پدرش به او گفته بوده است ندارد: «من نیز، ای فرزند عزیزم، اینك فقیر و ناکام می‌میرم. امیدم به تو است و آرزومندم بتوانی آنچه را که زندگی به من نداده است تو از او بگیری.» بنابراین آرزوها نیز مثل بدهیها از نسلی به نسلی منتقل می‌شوند. من اکنون سی‌و پنج سال دارم و می‌بینم در همان نقطه‌ای هستم که پدرم و پدر بزرگم بودند. من نیز آدمی هستم شکست خورده و زنم پا به‌زا است. فقط همین حماقتم باقی است که معتقد شوم فرزندم خواهد توانست آنچه را که زندگی به من نداده است او بگیرد. من‌می‌دانم که او نیز نخواهد توانست از این سرنوشت محتوم بگریزد، او نیز از گرسنگی خواهد مرد، یا از آن بدتر نوکر دولت خواهد شد.

سپینا از جا برمی‌خیزد که برود و می‌گوید:

ــ معلوم نیست که دیگر به اینجا برگردم.

اولیوا می‌گوید:

ــ دیگر زحمت مکش!

در خیابان «ویاپانیسپرنا» از ازدحام پنجاه نفری از جوانان که شبکلاه محصلی به‌سر دارند غوغایی است. این‌جوانان یك بیرق‌بزرگ سه‌رنگ و یك نوشتهٔ بالا بلند با خود می‌گردانندکه‌متن آن چنین است: «زنده باد جنگ!» پاسبانی چند با این جوانان در حرکتند. جوانان زوزه می‌کشند و خطاب به جمعیت شعار می‌دهند و آهنگ جدیدی می‌خوانند که شعرش اینست: «ما با ریش نجاشی ماهوت پاك‌کن خواهیم ساخت تا چکمه‌های پیشوای خود را برق بیندازیم!» بر آستانهٔ در مغازه‌ها مردم با کنجکاوی تمام نگاه می‌کنند بی‌آنکه چیزی بگویند. در خیابان «سرپنتی‌نی» سپینا به‌گروه دیگری از دانش‌آموزان برمی‌خورد که بیرقی نظیر بیرق اول و کتیبه‌ای نظیر کتیبهٔ اول می‌گردانند. ایشان هم با آواز خود چکمه‌های پیشوا را برق می‌اندازند و همراه ایشان نیز پاسبانان در حرکتند. در میان آن جمعیت گرفتار و مشتغل و در بین همهٔ آن کسانی که یکراست به سرکار خود یا به‌خانهٔ خویش

wWw.98iA.Com

روانند، سپینا قدمهای شل وول و مردد بیکاران را تشخیص می‌دهد، قدمهای کسانی که مقصدی ندارند و آخر در پی دانش‌آموزان می‌افتند.

در نزدیکی «کولیزه»، سپینا به‌تماشای پیشتازان جوانی می‌ایستد که با توپ و مسلسل به تمرین تیراندازی مشغولند، جوانانی پانزده تا هجده ساله که طرز کار قطعات سلاحها و سوار کردن و پیاده کردن آنها را می‌آموزند و یاد می‌گیرند که‌چگونه باید آنها را در حالت‌حرکت به‌حالت آماده به‌آتش درآورند. جوانان بسیار جدی و فوق‌العاده باهوشند و حرکات مختلف را با چالاکی هرچه تمامتر اجرا می‌کنند.

سپینا به‌میعادگاهی می‌رود که با رومئو در رستورانی در محلهٔ تیبورتین[20] در خیابان «ویا دگلی‌ارنیچی» جنب پل «آکوامارچیا» و خط راه آهن قرار گذاشته است. زنگ ریلهای آهن رنگ خود را به‌تمام کوچه پس داده است و بوی زغال و دود قطارها داخل خانه‌ها می‌شود. رستوران تقریباً خلوت است. در یك گوشه ژاندارمی نشسته است و خوراك اسپاگتی را با چنان حرص و ولعی می‌خوردکه گویی دل و رودهٔ کمونیست است. روی زمین خاك اره ریخته‌اند تا آب دهانهای ریخته را به خود جذب کند. تنها قاب عکسی که به‌دیوار رستوران زده‌اند تصویر یك کشتی بزرگ اقیانوس‌پیما است که در تمام «کابین»های آن چراغ روشن است و در یك شب مهتابی بدر تمام سینهٔ اقیانوس را می‌شکافد و می‌رود. کمی دیرتر یك عده عمله و کارگر ساختمانی می‌رسند. اینان نیم‌لیتر شراب سفارش می‌دهند، می‌نوشند و با احتیاط تمام، به طوریکه ژاندارم متوجه نشود، به‌کشتی اقیانوس پیما می‌نگرند، و آهسته ضمن شوخی به عزم امریکا سوار کشتی می‌شوند.

سپس پول شراب خود را می‌پردازند، از کشتی پیاده می‌شوند، به‌زمین تف می‌کنند و با خلق تنگ به‌خانه برمی‌گردند. رومئو خیلی دیرتر می‌آید، یك چتور شراب می‌آشامد و بی‌آنکه به‌سپینا نزدیك شود سرفه‌کنان برمی‌گردد. سپینا به دنبال او از رستوران بیرون می‌آید و به فاصلهٔ معینی اما به‌زحمت، زاغ سیاه او را چوب می‌زند، چون

20. Tiburtin

رومئو سر هر پیچی کوچه را عوض می‌کند و ظاهراً برای این است‌که ببیند پلیس در تعقیب او هست یا نه. در کوچه «رانوشیا» قدمها را کند می‌کند تا سپینا به او ملحق شود. آنجا به سپینا می‌گوید:

ـ جوانك رابط توقیف شده است. مسلماً سخت شکنجه‌اش خواهند داد تا اعترافاتی از او بگیرند. در اینگونه موارد همیشه باید انتظار وضع بدتری را داشت. بنابراین باید مراقب خود باشیم چون ممکن است ما نیز گیر بیفتیم. این پولی است‌که یك ماه‌پیش از خارجه برای تو آمده است. و این هم گذرنامهٔ چکی. ما تا چند هفته باید از دیدن یکدیگر اجتناب کنیم.

سپینا می‌گوید:

ـ من آنقدر وقت زیادی ندارم که تلف کنم. الان شش ماه است که به ایتالیا برگشته‌ام و هنوز کاری صورت نداده‌ام. دیگر انتظار بس است.

رومئو می‌گوید:

ـ یك سازمان غیر قانونی عیناً شبیه به یك دستگاه نساجی است که دایم می‌بافد و خراب می‌شود، دستگاهی که خون و استقامت می‌خواهد. بارها سازمان گروهها در رم به‌دست پلیس برهم خورده و باز تشکیل یافته است. چه تماسها که دوباره باید به زحمت برقرار کرد و آن هم چندان نپایید! چه دوستها که من دیدم به زندان افتادند! چه کسانی که سربه نیست شدند و از ایشان اثری به دست نیامد! چه کسانی که باید به کنارشان زد چون مشکوکند! با این همه باید ایستادگی کرد.

سپینا می‌گوید:

ـ بد نگفتی. من صبر خواهم کرد.

هر دو مرد دست یکدیگر را می‌فشارند و هر کدام به سمتی می‌روند.

اکنون سپینا می‌تواند با در دست داشتن گذرنامهٔ خارجی به هتل برود اما رفیق جوانش که دستگیر شده است از وجود آن سند با خبر

wWw.98iA.Com

است. بنابراین تا بطور مسلم معلوم نشود که جوانك تا به چه پایه در برابر شکنجه‌های پلیس مقاومت ورزیده است استفاده از گذرنامه مقدور نیست. سپینا با خود می‌گوید: «او بچهٔ رشیدی به نظر می‌آمد. معهذا در اینگونه موارد همیشه باید انتظار وضع بدتری را داشت.»

در برگشتن به منزل خود در خیابان «دی‌مارسی»، سپینا آقای آکیل را باز می‌یابد که با رفتن دخترك هلندی خرد و خسته افتاده است. دخترك عکس بزرگی از خود که پشت آن را به‌رسم یادگار نوشته است با چند حلقه مو برای او گذاشته و به او وعده داده است که لااقل هفته‌ای دوبار به او نامه بنویسد لیکن هیچیك از اینها برای تسلای دل حساس قهرمان گریزپا کافی نیست.

سپینا به او می‌گوید:

ـ در وسط شهر تظاهراتی به‌نفع جنگ برپا است. بیشتر مردم خونسرد و بی‌اعتنا از پشت پنجره‌ها تماشا می‌کنند و تو اینجا برای دخترکی که تا پریروز نمی‌شناختیش از غصه وارفته‌ای.

این حرف به‌آکیل گریزپا برمی‌خورد، چنانکه در جواب می‌گوید:

ـ من در خانهٔ خودم از تو پذیرایی کردم برای اینکه همولایتی هستیم و می‌دانم که تو از خانوادهٔ اصیلی هستی، ولی خواهش می‌کنم که به‌کارهای ناموسی و احساساتی من دخالت نکنی چون در این مورد چیزی سرت نمی‌شود. و اما راجع به جنگ، باید بگویم که فقط شاگرد مدرسه‌ها و دهاتیها این موضوع را باور می‌کنند.

ـ یعنی تو باور نمی‌کنی که جنگ خواهد شد؟

ـ چرا، ولی نه آن جنگی که تو فکر می‌کنی. با دولتی که ماداریم جای هیچگونه نگرانی نیست.

سپینا نمی‌فهمد و آکیل گریزپا توضیح می‌دهد:

ـ دولت هر کاری که می‌کند برای جلب جهانگردان است. پارك‌های شهری و ساختمانهای جدید و جاده‌های اتوبان و ترنهای سریع‌السیر همه برای خوشایند خارجیان است. دیگر نباید روی زمین تف کرد، نباید به‌دیوارها شاشید، نباید پا روی نیمکتهای کنار خیابان

گذاشت، نباید دماغ را با انگشت پاك کرد. آخر چرا اینهمه فداکاری را به ما تحمیل کرده‌اند؟ فقط برای جلب خارجیان. با این همه الان بدتی است که خارجی کمتر می‌آید و هتلها مگس می‌پرانند. در این صورت برای جلب خارجیان فقط یك راه قهرمانی باقی می‌ماند وآن‌هم اعلان جنگ است.

سپینا می‌پرسد:

ـ چطور چنین فکری به سرت زده است؟

ـ در تمام آبادیهای سواحل دریای مدیترانه، از ریویرا[21] گرفته تا کالابر[22] دولت مشغول آمارگیری از تعداد ویلاها و آپارتمانهااست. من علت را از مهندسی از دوستان خود پرسیدم و او در جواب گفت که این اقدامات احتیاطی است برای موردی که احتمالا میانهٔ ما با انگلستان شکرآب شود. با این ترتیب معما حل است... جهانگرد کم به‌اینجا می‌آید و پلاژهای ما خالی است. دولت ما به‌یك ثروتمند و شریف و ساده‌لوح مثل ملت انگلیس اعلان جنگ می‌دهد و آن وقت انگلیسیها مجبور خواهند شد در سواحل کشور ما پیاده شوند و بهترین پلاژها را اشغال کنند. آن وقت بازار مهمانخانه‌داران و بستنی‌سازان و کارت‌پستال‌فروشان رونق خواهد گرفت... دولت ما به کمك جامعهٔ ملل سعی خواهد کرد جنگ را طولانی کند به نحوی که مهمانان ما زیاد بمانند. وقتی که حوصلهٔ ایشان کم‌کم سررفت و خواستند به مملکت خود برگردند آن وقت ما دستمان را رو خواهیم کرد و صورتحساب جلوشان خواهیم گذاشت.

ـ و تو باور می‌کنی که انگلیسیها پول بدهند؟

ـ بدون شك. آقامنشان هیچوقت طبعشان قبول نمی‌کند که بدون پرداخت پول از مهمانخانه‌ای بیرون بروند. این تنها دلیل است بر اینکه ما با انگلستان، دوست دیرینهٔ خود خواهیم جنگید، نه با دولت دیگری مثلا روسیه. روسها نیز مسلماً خواهند آمد و حتی دوبرابر انگلیسیها هم خواهند خورد، اما سر آخر نه‌تنها پول نمی‌پردازند بلکه

21. Riviera 22. Calabre

wWw.98iA.Com

وجه دستی هم می‌خواهند. برعکس آنها، معامله با انگلیسیها کاملا اطمینان‌بخش است.

سپینا نمی‌داند واقعاً آکیل‌گریزپا دستش انداخته است یا نه و می‌گوید:

ـ به هر حال ملت ایتالیا یك ملت کاسه‌لیس و پرتوقع نیست بلکه ملتی است فعال و کارگر. جنگ فاجعهٔ وحشتناکی خواهد بود و دردناك است دیدن این ملت که با چه اکراهی به‌سوی فاجعه کشانده می‌شود.

آکیل گریزپا می‌پرسد:

ـ نکند تو مخالف دولت فعلی باشی؟

سپینا جواب نمی‌دهد. آن یك باز می‌گوید:

ـ نه. تو فقط یك آدم دهاتی هستی و تصور می‌کنی که این جنگ کشته و زخمی خواهد داشت ولی این فکر را نمی‌کنی که در دوران ما هیچکس‌میل ندارد دك و دنده‌اش‌خرد بشود. نزاع با انگلستان محتملا با یك مسابقهٔ فوتبال در اینجا، در رم، با حضور دو دولت، بین تیم «آرسنال» لندن و تیم «ونتوس» از شهر تورن[۲۳] خاتمه‌پیدا می‌کند. آن‌وقت بیا و ببین که چه غلغله‌ای از جهانگردان خارجی بشود! متوجه باش که اگر انگلیسیها حاضر بشوند قول بدهند از ما بخورند چه افتخار بزرگی نصیب کشور ما خواهد شد!

سپینا می‌گوید:

ـ غیر ممکن است، انگلیسیها ترجیح می‌دهند مالت و مصر را تخلیه کنند ولی در فوتبال نخورند.

آکیل گریزپا می‌گوید:

ـ در این صورت مسابقه سخت هیجان‌انگیز خواهد بود.

سپینا به‌بهانهٔ اینکه خسته است و خوابش می‌آید گفتگو را قطع می‌کند. در واقع اکنون که تماس با رم نیز قطع شده است او احتیاج به‌تفکر در این مسأله دارد که چه باید بکند. بدون اخذ هیچ نتیجه‌ای و

23. Turin

بی‌آنکه کسی را پیدا کرده باشد تا در یافتن بهترین عناصر اتحادیه‌های دهقانی منحله به‌دست رژیم حاکم در دهات «مارسیکا» به او کمك کند، کسی که بتواند در کار غیر قانونی دستیار او باشد و در صورت اقتضا وقتی خود او توقیف شد جایش را بگیرد، نمی‌تواند به «فوسا» عزیمت کند. حتی سپینا اکنون حاضر است از این فکر بگذرد که آن شخص حتماً کارگر باشد به شرط آنکه بتوان به‌او اعتماد کرد. رومئو دربارهٔ دانشجویی به‌نام لویجی‌موریکا صحبت کرده و گفته بود که او بسیار با هوش و شجاع و اهل «روکادی مارسی» است و مدتها است که مفقودالاثر است. اما کجا و چگونه می‌توان او را یافت؟ و تازه به‌فرض یافتن چگونه خود را به‌او بشناساند و صحت هویت خود را به‌او ثابت کند؟ بار دیگر سپینا احساس می‌کند که زمین زیر پایش خالی می‌شود. نبرد بی‌امان با تیرگیها از نو آغاز می‌یابد.

در تمام وقت فردای آن روز سپینا «جانور» را مأمور می‌کند تا با احتیاط تمام سراغ موریکا را از نشانی‌های مختلف بگیرد، لیکن نتیجه‌ای به‌دست نمی‌آید. در دفتر سرشماری بلدی در جلو اسم موریکا یادداشت شده که قریب به‌یك سال است از رم رفته است. بنابراین ادامه دادن به‌جستجو بیفایده است.

سپینا در محلهٔ تراستوره[۲۴] خیابان «موروسینی» به ملاقات زن «کلوچی» یعنی همان کارگری می‌رود که قریب به‌یك ماه پیش بار دیگر دستگیر شده و بنا به‌روایت رومئو در زندان تقریباً کور شده است. زنك سپینا را خوب می‌شناسد و از پذیرفتن او در خانهٔ خود قدری هراسناك است. اکنون مادر شوهرش با او هم منزل است و او یك پیرزن «آبروتزه‌ی» است که تا فهمیده است پسرش توقیف شده و عروسش تنها مانده از ده پیش او آمده است. هر دو با هم زندگی می‌کنند. عروس اهل میلان است که هم کارگر است و هم دختر کارگر، و مادرشوهر دهاتی بیسوادی است و فوراً می‌توان پی‌برد که

۲۴. تراستوره Trastevere محلهٔ لاتهای رم واقع در ساحل راست رودتیبر (مثل محلهٔ چالمیدان سابق تهران).

wWw.98iA.Com

چقدر با هم تفاهم دارند.

زن جوان از سپینا می‌پرسد:

ــ تو برای مقرری آمده‌ای؟

ــ کدام مقرری؟

ــ گروهها آن کمك مختصر را که معمولا به‌زندانیان سیاسی می‌کنند از من بریده‌اند. به من گفتند که راجع به‌کار من باید جلسه کنند.

ــ چرا؟ مگر تو چه کرده‌ای؟

زن سرخ می‌شود و می‌گوید:

ــ چون حالا به‌نماز مسح می‌روم.

سپینا در جواب می‌گوید:

ــ این دلیل نمی‌شود که مقرری تو را قطع کنند و حتماً هم‌قطع نخواهند کرد... ولی تو چرا به‌نماز مسح می‌روی؟

زن لحظه‌ای مردد می‌ماند، عقب کلماتی می‌گردد که شروع به صحبت کند و آخر چنین می‌گوید:

ــ شوهرم در زندان است و من حق ندارم به‌دیدن او بروم. او مریض هم هست و من حق ندارم دکتری برای معاینهٔ او بفرستم. او تنها و تقریباً کور است. روزهای اول به هر دری زدم نتیجه‌ای‌نگرفتم. هیچ‌کاری نمی‌شود کرد. مادر او که من اصلا نمی‌شناختمش از ده وارد شده است. ما تمام روز را با هم می‌گذرانیم. من مأیوسم ولی او آرام و خونسرد است. از بام تا شام ور دل من می‌نشیند و من می‌بینم که همیشه لبهایش می‌جنبد و برای پسرش دعا می‌کند. من در خانوادهٔ خود هیچوقت ندیده بودم کسی دعا بخواند. دعا کردن همیشه در نظر من یك کار عبث و احمقانه بوده است اما این پیرزن می‌آید و شروع می‌کند به‌دعا خواندن به‌خاطر پسرش و می‌خواهد از این راه به‌پسرش کمك کند. من روزهای اول بی‌آنکه چیزی به‌او بگویم پهلوی او می‌نشستم. او دعا می‌خواند، لب می‌جنباند، گاهی به‌روی من لبخند می‌زند و گاه نیز چشمانش پر از اشك می‌شود. من پهلوی او می‌مانم و کاری نمی‌

کنم. ولی بالاخره متوجه می‌شوم که او باطناً کاری‌می‌کند و یا می‌کوشد کاری برای پسرش بکند. می‌بینم که او پسرش را حفظ می‌کند و یا می‌کوشد که حفظ کند، اما من که زن او هستم هیچ‌کاری برای او انجام نمی‌دهم و ترکش کرده‌ام. یك شب بالاخره طاقت نیاوردم و از او خواستم که به‌من دعا خواندن یاد بدهد. او به من یاد داد و حالا هر دو با هم دعا می‌خوانیم و با هم می‌کوشیم که به‌او کمك کنیم، لابد تو مرا مسخره می‌کنی.

سپینا می‌گوید:

ــ تا به‌حال دربارهٔ یك دانشجوی «آبروتزی» به‌نام لویجی موریکا چیزی شنیده‌ای؟

زن جواب می‌دهد:

ــ تقریباً یك سال می‌شود که ناپدید شده است. یك دوست کلاهدوز من به‌نام آنیناپچی[۲۵] که سابقاً با او روابط نزدیکی داشته است می‌داند که او اکنون در کجا است.

سپینا نشانی کلاهدوز را می‌گیرد و زن «کلوچی» به‌گفته می‌افزاید:

ــ از وقتی که موریکا ناپدید شده است آنینا بسیار منزوی زندگی می‌کند و از گروه نیز کناره‌گیری کرده است. اما من راجع به تو با او حرف خواهم زد. او در طبقهٔ چهارم زیر شیروانی منزل دارد و پنجره‌اش مشرف به‌کوچه‌ای است که نشانی آن را به‌تو دادم. اگر یك گلدان شمعدانی جلو پنجره دیدی بدان که منتظر تو است.

منزل کلاهدوز در خیابان «ویادلالونگارتا» در همان محله «تراستوره» واقع است. سپینا سه چهار مرتبه از جلو خانه می‌گذرد و به‌پنجرهٔ طبقهٔ آخر نگاه می‌کند تا شاید گلدان شمعدانی را ببیند ولی هر بار جلو پنجره خالی است. بالاخره کاسهٔ صبرش لبریز می‌شود و بدون توجه به علامت بالا می‌رود. در اتاقك ریخته و پاشیده‌ای در زیر شیروانی که هم اتاق خواب است و هم کارگاه کلاهدوزی، آنینا را

25. Annina Pecci

wWw.98iA.Com

می‌بیند که روی چرخ خیاطی خم شده است. می‌گوید:

ـ لابد زن «کلوچی» راجع به من با شما صحبت کرده است. من آمده‌ام سراغ موریکا را از شما بگیرم.

دختر جوان با تعجب و اکراه به این مرد مزاحم مـی‌نگرد. او هنوز خیلی جوان است و صورتی ریز و ظریف و باریك و خوش آب و رنگ با چشمانی واقعاً زیبا داردکه‌در حال فعلی‌خشم نیز زیبا هستند. سپینا ناراحت و معذب نزدیك در می‌ماند تا وقتی که دختر جوان یك صندلی به‌او تعارف می‌کند. اکنون که سپینا نزدیکتر آمده است دختر با لبخندی غم‌آلود و با هیجانی غیر مترقبه که قادر به کتمان آن نیست به‌او می‌نگرد و می‌گوید:

ـ هیچ می‌دانید که شما با آن کسی که در جستجویش هستید شباهت عجیبی دارید؟ حتی وضع به ملاقات آمدنتان نیـز به او شبیه است. از این گذشته او متولد قریهٔ «روکادی‌مارسی» است که گمان می‌کنم فاصلهٔ چندانی با آبادی زادگاه شما نداشته باشد.

سپینا در جواب می‌گوید:

ـ بلی ده کیلومتری فاصله دارد. حالا او کجا است؟

آنینا می‌گوید:

ـ او اغلب دربارهٔ شما با من‌حرف‌می‌زد وبسیار اظهارتأسف می‌کرد از اینکه شما را حضوراً نمی‌شناسد. ولی تشکیلات گروهها بقدری تقسیم‌بندی و شعبه و دایره داشت که شناختن دیگران مشکل بود.

ـ چند وقت است که شما دیگر او را ندیده‌اید؟

به‌زودی یك سال خواهد شد. از آن وقت به‌بعد خیلیها آمده‌اند و سراغ او را گرفته‌اند.

ـ ممکن است به‌زندان افتاده باشد؟

دختر جوان با اطمینان خاطر می‌گوید:

ـ نه، سال گذشته دستگیر شد و چند ماهی به‌زندان افتاد ولـی وقتی بیرون آمد به من گفت که حاضر است خودش را بکشد ولی‌دیگر به‌زندان برنگردد.

از پلکان صدای پایی می‌آید. دختربچه‌ای وارد می‌شود و پیراهن زنانه‌ای را که برای تعمیر آورده است آنجا می‌گذارد و باز می‌رود.

سپینا می‌پرسد:

ـ خیلی وقت است موریکا را می‌شناسید؟

موج خاطرات سرانجام رودربایستی را از بین می‌برد و دختر جوان در حالی که تا بن مو سرخ شده است می‌گوید:

ـ در حدود سه سال پیش یکدیگر را در گروه دیدیم و بلافاصله خاطرخواه هم شدیم. در واقع این عشق نبود، جنون بود. من آن وقت هنوز با خانواده‌ام زندگی می‌کردم و مادرم دایماً به من غر می‌زد و حق هـم داشت، چون من همه را فراموش کرده بودم و فقط به او می‌پرداختم. شرح این احوال مشکل است. او در عین حـال هم پسرم بود، هم برادرم، هم پدرم. هم شوهرم و هم فاسقم. آن وقتها هیچ‌تصور نمی‌کردم که بتوانم بی‌او زندگی کنم. او نیز مرا بسیار دوست می‌داشت.

دختر جوان رو بر می‌گرداند و قدری دورتر می‌رود تا اشکهایش را پنهان کند. وقتی دوباره به‌سر ماشین خیاطی خود برمـی‌گردد و می‌نشیند چشمهایش قرمز است.

سپینا می‌گوید:

ـ من نمی‌خواستم مطالب غم‌انگیزی را که شما فراموش کرده بودید به یادتان بیاورم.

دختر جوان می‌گوید:

ـ اینها مطالب فراموش شده‌ای نیست. یادی کـه دردآور است همیشه در جلو چشم من مجسم است و محو نمی‌شود: خاطرهٔ او بر همهٔ زندگی من مسلط شده است.

سپینا می‌گوید:

ـ ما انقلابیون ضعیف و اندکیم. یك دنیا نفع شخصی و بیم و کینه علیه ما صف آراسته‌اند. ما برای آنکه بتوانیم مقاومت کنیم و از پا نیفتیم باید قوای خود را متمرکز سازیم و خود را به انواع وسایل

wWw.98iA.Com

بود که روابط خود را با دوستان سابقش قطع کند و به‌دیدن من نیز نیاید، زیرا من هم از نظر سیاسی مشکوک بودم. از آن پس هروقت با من به‌سر می‌برد همیشه نگران بود. به‌شنیدن صدای اتومبیل رنگ از رخسارش می‌پرید. دیگر نمی‌دانستم کی می‌توانیم یکدیگر را ببینیم. او همچنان مرا دوست می‌داشت و دلش می‌خواست که اغلب اوقات با من باشد. اگر دو روز مرا نمی‌دید حسد رنجش می‌داد و اگر هم با من بود خود را در خطر می‌دید و در آن لحظات تقریباً از من نفرت‌داشت. آن بی‌پروایی سابق از میان رفته بود. هر دیداری تبدیل به‌عذابی الیم می‌شد و او می‌گفت: «پلیس هر دقیقه می‌تواند ما را غافلگیر کند». جسماً نیز از انواع و اقسام بیماریها رنج می‌برد: قلبش بدکار می‌کرد، جهاز هاضمه‌اش بسیار نامرتب بود، موهای سرش کم‌کم داشت سفید می‌شد. پاسبانی بود که اغلب به‌امید غافلگیر کردن او در خانهٔ ما به اینجا می‌آمد. مردی بود از اهالی «آپولیا» که موهای سرخ‌رنگ داشت و در ساعاتی می‌آمد که انتظار نمی‌رفت و بیشتراوقات، شبها که خوابیده بودم سر و کله‌اش پیدا می‌شد. او در حقیقت بیشتر به دنبال من بود تا به‌دنبال موریکا. بارها پیش آمد که من مجبور می‌شدم در برابر او به زور از خود دفاع کنم. آخر برای آنکه بیشتر در امن و امان باشم از دختر عموی خود خواهش کردم که بیاید و شبها در منزل من بخوابد. روز عید نوئل سال گذشته من و موریکا در رستورانی واقع در آن طرف «پورتاسان پائولو» ناهار خورده بودیم. موریکا استثنائاً بسیار آرام و سرحال و تقریباً مثل ایام گذشته آسوده خاطر بود. مدتها بود که با هم تنها نشده بودیم ولذا از او خواستم‌که به‌منزل‌من برویم وبعدازظهر را باهم بگذرانیم. سر راه مقداری گل و میوه و شیرینی و یك بطری شراب «مارسالا» خریدیم. موریکا داشت به‌من کمك می‌کرد تا گلها را در گلدان بگذاریم که ناگهان در زدند. من در را کلید کرده بودم. پرسیدم کیستی؟ جواب آمد که پلیس! موریکا برای آنکه برزمین نیفتد روی یك صندلی نشست و به من اشاره کرد که در را باز نکنم. اما ضرباتی که به در نواخته می‌شد هر آن شدیدتر می‌گردید. دوست من زمزمه‌کنان

نگاه داریم. لیکن به‌جای این کار بهترین نیروهای خود را به خاطر مسائل احمقانه و احساساتی تباه می‌کنیم.

دختر جوان می‌گوید:

ـ دوستی ما با هم ذره‌ای از علاقه‌مان به کار گروه نکاسته بود. برعکس، ما فعال‌ترین افراد بودیم. ما راه‌پیماییها و شب‌نشینیهایی مخصوص کتاب خواندن تشکیل می‌دادیم، رمانهای اجتماعی پیدا می‌کردیم و می‌خواندیم و آنها را به بحث و تفسیر می‌گذاشتیم. ما حتی از ازدواج و تشکیل خانواده و بچه‌دار شدن صرف نظر کرده بودیم تا بیشتر به کار گروه برسیم.

سپینا می‌گوید:

ـ حال می‌توانم بقیهٔ مطلب را حدس بزنم: عشق که از میان رفت علاقه به گروه نیز با آن رفت.

دختر جوان که در افکار خود گم شده است حرفهای‌سپینا را نمی‌شنود. کار دوخت و دوزی را که با ماشین خیاطی خود شروع کرده است به‌کناری می‌نهد و نخی را که روی زمین افتاده است به دورگلوله نخی می‌پیچد و انگشتانه و سوزنها را در قوطی کوچکی مرتب می‌گذارد. سپس لحظه‌ای مردد می‌ماند و آخر می‌گوید:

ـ نخستین بار است که من این داستان را باز می‌گویم.. ولی شما اهل ده او هستید و به او شباهت دارید و یحتمل که مانند او هم فکر بکنید و همان معایب او را داشته باشید، بنابراین من بدبختیهای خودمان را می‌توانم برای شما تعریف کنم: سال گذشته پس از اینکه او را توقیف کردند کتك زیادی به او زدند، لیکن آن کتکها به‌اندازهٔ توهینها و تحقیرهایی که نسبت به‌شخصیت او روا داشتند یعنی بقدر سیلیها و آب‌دهانها در او تأثیر نکرد. وقتی از زندان بیرون آمد کوفته و ناتوان بود. من ابتدا این حال او را ناشی از ضعف جسمی دانستم ولی هفته‌ها می‌گذشت و او همچنان از نگرانی افتادن به‌دست پلیس و یك توقیف احتمالی مجدد هراسان بود و مکرر به من می‌گفت: «ترجیح می‌دهم خود را بکشم و دوباره به‌زندان نیفتم». پلیس به او دستور داده

wWw.98IA.Com

می‌نالید که من دیگر به‌زندان برنخواهم گشت! حاضرم از این پنجره خود را پایین بیندازم و به‌زندان برنگردم! در این اثنا در زیر فشار ضربات پاسبانها در تقریبا داشت از پاشنه درمی‌آمد. این ایوان که می‌بینید به مهتابی کوچکی راه دارد و از مهتابی آسان می‌توان روی بام لغزید. بنابراین من به موریکا پیشنهاد کردم که به پشت بام پناه ببرد. همینکه موریکا از نظر ناپدید شد من در را باز کردم. دو نفر پاسبان داخل شدند. یکی همان یارو «آپولیایی» مو قرمز و دیگری مردی بود از او جوانتر که من نمی‌شناختمش. ایشان می‌دانستند که دوستم در خانهٔ من است و ما را در آن موقع که با هم به‌خانه برمی‌گشتیم دیده‌بودند. زیر تختخواب و داخل قفسه را گشتند. مرد مو قرمز گفت: «اگر توی این اتاق نباشد حتماً بالای پشت بام است!» من راه ورود به ایوان را سد کردم و فریادزنان گفتم: «شما نباید او را توقیف کنید! مرا توقیف کنید ولی به او کاری نداشته باشید!» پاسبانها کوشیدند مرا از سر راه خود کنار بزنند ولی من با مشت و لگد و گاز مقاومت کردم و هر بار می‌گفتم: «شما نباید او را توقیف کنید!» مو قرمز به‌من گفت: «به یك شرط». گفتم: «به چه شرط؟» من برای نجات دوستم از زندان با کمال میل حاضر بودم حتی جانم را فدا کنم. پاسبانان چیزی بالاتر از جان می‌خواستند. هر دو مرا گرفتند، روی تختخوابم انداختند و سر تا پا لختم کردند. نمی‌دانم تا چه وقت آنجا ماندند، فقط یادم هست که خیلی بعد صدای دوست من از پشت پنجرهٔ ایوان که نیمه‌باز مانده بود به گوش رسید که می‌گفت: «رفتند؟» و سپس داخل اتاق شد و از من پرسید: «چه می‌کنی؟ خوابیده‌ای؟» بعد، به طرف پنجره رفت تا ببیند کوچه تحت مراقبت است یا نه. بعد گفت: «آن پایین‌ها هیچکس نیست.» یك دانه بیسکویت از روی میز برداشت و خورد. سپس به طرف در رفت و گوش فرا داد تا ببیند کسی در راه پله هست یا نه. بعد باز به‌طرف من برگشت و پرسید: «چه می‌کنی؟ خوابیده‌ای؟» من ملافه‌ای به‌خود پیچیده بودم. ملافه را از روی من پس زد و مرا لخت یافت و آثار تعدی دو مرد را که تازه رفته بودند روی لحاف دید. اخمی

حاکی از تنفر کرد و گفت: «جنده!» روی رختخواب تف انداخت، هر چه را که برای برگزاری عید نوئل باهم خریده بودیم برزمین ریخت، ماشین خیاطی را برگرداند و بطری شراب مارسالا را چنان به آئینهٔ قدی‌کوبید که آئینه هزار تکه شد. بعد هم گذاشت و رفت. من کوچکترین حرکتی نکرده و کمترین حرفی برلب نیاورده بودم. آنچه بایستی بشود شده‌بود.

دختر حرفش را قطع کرده است و صدای پای آدم به‌گوش می‌رسد که از پله‌ها بالا می‌آید.

سپینا از جا برمی‌خیزد و می‌گوید:

ـ اگر باز همان پلیس مو قرمز باشد، این دفعه تو برو روی مهتابی تا من از همین پنجره سوتش کنم پایین.

اما تازه وارد شاگرد یکی از مغازه‌های مد بود که کار خانگی سفارش می‌دهند. یك بسته تحویل می‌دهد و فوراً می‌رود. زن می‌گوید:

ـ آن پاسبان موقرمز احتیاط کرد و دیگر هیچوقت این طرفها آفتابی نشد. از همکارش هم خبری نیست. چندین بار من تصور کردم که ایشان را در کوچه خواهم دید اما ایشان فوراً از این محل رفتند.

سپینا می‌پرسد:

ـ حالا تو حدس می‌زنی که موریکا کجا غیبش زده باشد؟

زن جواب می‌دهد.

ـ حتماً به خانهٔ خود در «روکادی‌مارسی» برگشته است.

ـ تو هیچوقت به‌فکر نیفتادی که با او حرف بزنی؟

ـ آنچه بایستی بشود شده بود.

سپینا گفت:

ـ من خودم می‌روم با او حرف می‌زنم.

سپینا به پناهگاه خود در خیابان «ویادی‌مارسی» باز می‌گردد و در آنجا آکیل گریزپا با آغوش باز از او استقبال می‌کند و شادی‌کنان به‌او می‌گوید:

ـ خدا ترا رساند! گوش کن: امروز از چنگال «جانور دهاتی» به جای یکی دو زن خارجی را نجات دادم که در خیابان «پالاتن» گردش

wWw.98iA.Com

می‌کردند. مادری است یا دخترش.

سپینا می‌پرسد:

ـ اهل کجا هستند؟

آکیل گریزپا در جواب می‌گوید:

ـ نمی‌دانم، به‌هر حال هردو مو طلایی هستند و خیلی هم طلایی. حتماً یا آلمانی هستند یا نروژی. به‌من گفتند که از کپنهاك آمده‌اند و خیال می‌کنم کپنهاك آن بالاها باشد. آنقدر به من اظهار حقشناسی می‌کنند که حد و حساب ندارد. همین الان به‌اینجا خواهند آمد و تو ایشان را خواهی دید. من به کمك تو احتیاج دارم.

سپینا ملتفت نمی‌شود. آکیل گریزپا در توضیح می‌گوید:

ـ من کار دختره را صورت می‌دهم و تو لطفاً حساب مادره را برس.

ـ مادره چند سالش می‌شود؟

آکیل گریزپا در جواب می‌گوید:

ـ سن و سال مهم نیست، اصل کار تجربه است. از این‌گذشته مادره خیلی تر و تازه و شاداب است، خودت خواهی دید. در آنجاها مردم بجز روغن جگر ماهی «مورینا» چیزی نمی‌خورند. خودت می‌فهمی که آبگوشت مرغ پیر چقدر خوشمزه می‌شود!

آکیل گریزپا شرح مبسوطی دربارهٔ نحوهٔ پختن مرغهای پیر می‌دهد، در حالیکه سپینا در اندیشهٔ کار خویش است: آیا فوراً به‌دهات «آبروتزه» برگردد و موریکا را پیدا کند و او را با رومئو مربوط سازد؟ یا بالعکس، دوباره رومئو را ببیند و باز در شهر رم به‌دنبال کارگر قابل اعتمادی بگردد؟

آن دو زن خارجی کپنهاکی با دستهای پر از هدیه از راه می‌رسند. پیرزن واقعاً اعلان زنده و سیاری است برای تبلیغ روغن جگر ماهی مورینا. دخترك هنوز گیسوانش به‌پشت سر ریخته است و بیشك ۱۵ سال بیشتر ندارد. پیرزن می‌گوید که فقط به‌خاطر علاقه به مسائل باستانشناسی گذارش به‌رم افتاده است.

آکیل گریزپا می‌گوید:

ـ این دوست من که در اینجا است استاد عالیمقامی است در باستانشناسی.

پیرزن اظهار می‌دارد که گردش در ییلاقات را نیز بسیار دوست می‌دارد.

آکیل گریزپا به‌گفته می‌افزاید:

ـ این دوست من که در اینجا است کوه‌پیمای قهاری هم هست.

اما دخترك می‌گوید که گل دوست دارد، از تحصیل زبان لاتین خوشش می‌آید و علاقمند است چند شعری از ویرژیل از برداشته‌باشد.

ـ گل و شعر ویرژیل از امور مورد علاقهٔ من هستند. راستی اگر گل و شعر ویرژیل نمی‌بود زندگی چه بود؟

گفتگو برهمین زمینه ادامه پیدا می‌کند. یك وقت مادر عذر می‌خواهد از اینکه فراموش کرده زودتر بگوید که سر راه به‌کلانتری‌رفته و از ماجرای مزاحمت «جانور دهاتی» خبر داده و نشانی ناجی خود را به پلیس گفته است تا اگر مقامات انتظامی بخواهند بتوانند بیایند و پاداشی به او بدهند. سپس اضافه می‌کند:

ـ همین الان پاسبانی به‌اینجا خواهد آمد تا اطلاعات بیشتری از شما دربارهٔ «جانور» کسب کند.

سپینا چمدان و کلاهش را برمی‌دارد و به‌طرف درمی‌رود. در حین رفتن می‌گوید:

ـ می‌روم سیگاری بخرم و لحظه‌ای بعد به‌ولایت برمی‌گردم.

از «ویادی مارسی» به خیابان «ویادگلی ارنیچی» می‌پیچد و یکراست می‌رود. در «پورتاسان لورنزو» احساس می‌کند که کسی او را شناخته است و دارد تعقیبش می‌کند، اما او همچنان راست خودش را می‌گیرد و به رفتن ادامه می‌دهد و امیدوار است که در نخستین فرصت بتواند به‌داخل تراموایی که در حرکت است بپرد. در «پیازال‌تیبورتینو» به‌یك تاکسی اشاره می‌کند و کسی از پشت سرش آهنگ این آواز را با سوت می‌زند:

wWw.98iA.Com

نیست هرگز گل سرخ بیخار
نیست هرگز زن بی‌بوس و کنار...

تاکسی خالی است و سپینا بارومئو سوار می‌شوند. رومئو دستور می‌دهد:

ــ برو به «پرتوناچیو»!

و قبل از رسیدن به ایستگاه راه‌آهن «پورتوناچیو» تاکسی را نگاه می‌دارد و تاکسی پس از خالی کردن مسافرانش ناپدید می‌شود.

رومئو از سپینا می‌پرسد:

خبر انفجار در محلهٔ «پانیسپرنا» را شنیده‌ای؟

سپینا از هیچ‌چیز خبر ندارد.

عمارت منزل اولیوا فرو ریخته وخود اولیوا و زنش‌و مستأجرین طبقهٔ زیرین را در زیر آوار خود مدفون ساخته است. به‌مطبوعات دستور داده شده است که موضوع را مسکوت بگذارند، چون با بساط تدارك جنگ ناسازگار است و چه بسا که به وحدت نظر به‌اصطلاح ملی در این امر لطمه بزند. لیکن انفجار در وسط شهر روی داده و خبر آن در یك طرفةالعین در همه‌جا پخش شده است. چنین به‌نظر می‌رسد که اولیوا مقدمات سوء قصد بزرگی را فراهم کرده بود تا کلیسای «سنت‌ماری دزانژ» را در مراسم قریب‌الوقوعی که قرار بود اعضای دولت در آن حضور داشته باشند منفجر کند. یك نفر کارگر آتش‌نشانی که از خود ما است و در برچیدن خاکهای آوار شرکت داشته نقل کرده است که در اوراق متعلق به «اولیوا» یك نقشهٔ بزرگ کلیسا را با یادداشتهای فنی زیادی پیدا کرده‌اند.

سپینا می‌گوید:

ــ دو روز قبل پیش او رفته بودم و من هم حس کردم که او در تدارك خرابکاری عظیمی است.

رومئو می‌گوید:

ــ اگر دربان عمارت، تو را در حین ورود به‌آنجا دیده باشد مسلماً تو را به‌یاد خواهد آورد. تو قیافه‌ای داری که به این زودیها

فراموش نمی‌شود. این هم دلیلی است براینکه تو باید بروی.

هر دو مرد از نرده‌ای می‌پرند و به دره‌ای که معدن «خاکستر پوزولان» است سرازیر می‌شوند. وقتی دوباره درخیابان «ویاتیبورتینا» آفتابی می‌شوند پیتروسپینا بار دیگر «دن‌پائولو سپادا» شده است.

دن‌پائولو یکراست به‌طرف ایستگاه راه‌آهن می‌رود تا سوار قطار «آبروتزه» شود. در جلو ایستگاه ازدحام عظیمی است و دسته‌های سرباز و پاسبان و ژاندارم به‌آنجا ریخته‌اند.

دن‌پائولو از چپ و راست خود می‌پرسد چه خبر است؟

کسی جواب می‌دهد:

ــ فردا بسیج عمومی است. فردا جنگ خواهد شد.

همین فردا؟ مدتها بود که صحبت از جنگ در بین بود ولی چون فقط حرف بود جنگ تبدیل به یك چیز غیر محتمل و عجیب وغریب شده بود. با این وصف همین چیز غیر محتمل می‌رفت که صورت واقع به‌خود بگیرد. اینك جنگ در پشت صحنهٔ نمایش منتظر است و فقط یك روز باید صبر کرد تا به صحنه درآید.

wWw.98iA.Com

۹

دن‌پائولو پس از آنکه شب را در «آوه‌تزانو» گذرانده است با نخستین قطار به «فوسا» عزیمت می‌کند. در داخل قطار، که مالامال از جوانان فراخوانده به‌زیر پرچم‌است، دو مرد که نشان حزب‌دولتی به جاتکمهٔ لباس خود دوخته‌اند از اعلان جنگ قریب‌الوقوع صحبت می‌کنند. سایر مسافران ساکتند و گوش می‌دهند. یکی از آن دو مرد می‌گوید:

ـ با اختراع جدیدی که ارتش ما در اختیار دارد جنگ درظرف چند روز خاتمه خواهد یافت. «اشعهٔ مرگ» دشمن را تبدیل به‌زغال خواهد کرد.

و آنگاه به‌گونه‌های خود باد می‌اندازد و به کف دست خود فوت می‌کند تا نشان دهد که دشمن بدینگونه تار و مار خواهد شد. مرد دیگر می‌گوید:

ـ امروز بسیج شدگان «آوه‌تزانو» به‌وسیلهٔ‌اسقف تقدیس‌خواهند شد. «اشعهٔ مرگ» راه را برای مبلغین پاپ خواهد گشود.

در وسط جوانان فرا خوانده به زیر پرچم دهقان پیری نیز سفر می‌کند که یك ارغنون دستی با خود دارد. پسر او سر بر شانهٔ پیرش تکیه داده و به خواب رفته است. اطرافیان به پیر می‌گویند: «آهنگی برای ما بزن!» ولی پیرمرد با اشارهٔ سر جواب رد می‌

دهد، چون نمی‌خواهد از صحبتهای آن دو مرد که دربارهٔ جنگ وسلاح مرموز «اشعهٔ مرگ»، بحث می‌کنند کلمه‌ای را ناشنیده بگذارد. آن دو مرد مسلح به تفنگند و هر دو فانوسقه‌ای پر از فشنگ به کمربسته‌اند و برای شکار بلدرچین به فوچینو می‌روند.

یکی از ایشان می‌گوید:

ـ امسال بلدرچین‌ها دیرتر آمده‌اند ولی چاق‌تر از سال گذشته هستند.

دیگری خنده‌کنان جواب می‌دهد:

ـ چیزی که عوض دارد گله ندارد.

و خندهٔ او از این است که به عقیدهٔ خودش حرف خوشمزه‌ای‌زده است. اطرافیان نیز کمی بعد شروع به‌خنده می‌کنند تا قیافهٔ ابله و احمقانه‌ای از خود نشان نداده باشند.

در همهٔ ایستگاههای کوچك سر راه، بسیج شدگان جدیدی سوار می‌شوند و تقریباً همهٔ ایشان بوی تفالهٔ میوه و اصطبل می‌دهند. آنهایی که روی نیمکتهای قطار جا پیدا نکرده‌اند روی زمین دراز کشیده‌اند. در میان ایشان حتی بنایان و مکانیسینها و صنعتکاران نیز باید مخلوط با «کافون»ها وجود داشته باشند ولی تشخیص ایشان از دیگران میسر نیست. فقر همهٔ ایشان را یکسان کرده است. همه قیافهٔ گدایان جوان را دارند، همه براثر گرسنگی و قحطی نسل اندر نسل اندامی ریز دارند و براثر زحمت و کار بدنی خرد و شکسته و خمیده شده‌اند و بیکاری و مشروبات الکلی و امراض ساری ایشان را بیقواره و پر لك و پیس کرده است. بعضی از ایشان تکه‌های نان ذرت از همیان خود بیرون می‌آورند و می‌خورند. پیرمرد ارغنون زن یك قرابه شراب دارد که دور می‌گرداند. شراب در گلوهای خشك با صدای شرشر نهر فرو می‌ریزد. اطرافیان پیر باز به او می‌گویند: «آهنگی برای ما بنواز!» لیکن او بار دیگر با اشارهٔ سر جواب رد می‌دهد.

دن‌پائولو در گوشه‌ای کز کرده است. مخمل پرزدار و بیریخت کلاهش و ردای کهنه و وصله‌دار و رنگ و رو رفته‌اش ظاهر یك

wWw.98iA.Com

پیشنماز حقیر دهاتی به او داده است، لیکن در چشمان مشتعل و تبدارش برقی تند و تازه می‌درخشد: برقی حاکی از دعوت او به تحمل مشقات آینده و از ارادهٔ خلل‌ناپذیر وی به درهم شکستن وحدت کلمهٔ ناشی از ترس و ارعاب موجود در دور و بر رژیم خشن حاکم.

او ساکنان مختلف دهات را از نشانیهای جزئی زیادی باز می‌شناسد، آنها که در دشت زندگی می‌کنند و آنها که در دره‌ها سکونت دارند، آنها که اهل کوهستانند و آنها که از رشته‌های آلپ به زیر می‌آیند. بیچارگانی که تاب و توان رنج کشیدنشان حقیقة بیحد و حصر است و خو گرفته‌اند به‌اینکه مجزا از هم در جهل و عدم اعتماد زندگی کنند و هر خانواده‌ای نسبت به خانوادهٔ دیگر کینه و نفرتی بی‌ثمر داشته باشد، خو گرفته‌اند به اینکه منفرداً فریب بخورند، منفرداً غارت شوند، منفرداً کتك بخورند و توهین و تحقیر ببینند، و اینك حکومت «بوروکراسی» که به آستانهٔ ورشکستگی رسیده است می‌خواهد با همین افراد بخت خود را در قمار خون‌آلود جنگ بیازماید. ولی برای این کار، حکومت باید ایشان را احضار کند، باید ایشان را از لاك انزوای خود بیرون بکشد و آنان را با هم گردآورد و تجهیز کند و همه را مسلح سازد. بسیج گدایان و گرسنگان را همه می‌دانند که چگونه آغاز می‌شود ولی هیچکس نمی‌داند به کجا خواهد انجامید.

هر بار که دن‌پائولو تصور می‌کند در میان خیل مسافران، یکی از اهالی «اورتا» ده موطن خود را باز شناخته است کتاب دعایش را جلو صورتش می‌گیرد و کلاهش را تا روی چشمانش پایین می‌آورد. نگاهش روی کتاب دعا به‌این کلمات خیره می‌شود: Venit hora mea (دور من فرا رسیده است!). به اطرافیان خود نگاه می‌کند، لبخند می‌زند و تکرار می‌کند: «شاید ای بردگان، دور ما نیز فرا برسد!».

ولایت او که اینك قطار راه‌آهن از آن می‌گذرد دیگر آن «مارسیکا»ی قدیم نیست بلکه ولایتی تازه و بیگانه است، ولایت‌تبلیغات است. در ایستگاههای راه‌آهن، روی تیرهای تلگراف، روی دیوارها، روی قسمت شوسهٔ جاده، در طول نرده‌های دور باغها، روی بنای

مدرسه‌ها و سربازخانه‌ها همه جا شعارهای حزب دولتی به‌نفع جنگ مکرر و مکرر نوشته شده است. در این چشم‌انداز مصنوعی و خیالی و ظاهرالصلاح که در مقابله با چشم‌انداز واقعی گذاشته شده است آنچه از زندگی محقر روزانه به‌چشم می‌خورد بیش از هر وقت مطیع و مرعوب و تسلیم به‌نظر می‌رسد. خود آبادی «فوسا» نیز کاملا تغییر کرده است. چنانکه در زیر آن همه تزیینات رنگارنگ و آگهی‌های تشکیل میتینگ و در زیر آن همه لوحه‌ها و پرچمها و نوشته‌هایی که دم از جنگ و غارت می‌زنند و بر همهٔ دیوارها نیز با گل سفید و شنگرف و قیر و زغال یا گچ منعکس شده‌اند شناخته نمی‌شود. مهمانخانهٔ تورنسل مرکز سربازگیری و بسیج متشخصین آن منطقه شده است. «بره‌نیچه» سخت به‌شور و هیجان آمده است، معهذا وقت دست‌بوسی و خوش‌آمد گفتن به دن‌پائولو را دارد:

ــ چه سعادتی که شما نیز در این روز پرافتخار در اینجا هستید!

در سالن ناهارخوری و در راه پله‌ها، مردان و جوانان دایم در رفت و آمدند. گروهی از اشخاص مزین به نشان حزب دولتی که از هم‌اکنون صدایشان براثر وراجی مفرط دو رگه شده است به دور میزی گرد آمده‌اند و دربارهٔ جزئیات تظاهرات پرهیجانی که بعد از ظهر باید برپا شود گفتگو می‌کنند صحبت بر سر این است که با تدابیر و اقدامات شدید سکنهٔ فوسا و حومه را وادارند تا به‌میل خود و با شور و شوق در آن تظاهرات شرکت کنند.

یکی از میان ایشان می‌پرسد:

ــ آیا لازم است که به پیتراسکا نیز چند کامیون بفرستیم؟

ــ بلی، به پیتراسکا نیز، و با کامیونها ژاندارم هم‌باید بفرستیم تا مردم بفهمند که خودشان باید بیایند.

به دور میز دیگری، انجمنی از آدمهای شکم گنده و چاق و چله تحت مدیریت فنی «زابالیونه» وکیل‌دعاوی مشغول تنظیم برنامه‌ای برای مهمانی شب است. زابالیونه چنان به هیجان آمده است که متوجه ورود دن‌پائولو نمی‌شود. اختلاف اصولی شدیدی در میانه بروز کرده

wWw.98iA.Com

است که زابالیونه عاقبت آن را به‌صورت یك مسألهٔ مربوط به‌حیثیت شخصی درمی‌آورد و فریاد می‌زند:

ــ به شرافت خودم، به‌شرافت زنم و به‌عصمت دخترانم قسم می‌خورم که اگر شراب سفید را قبل از شراب قرمز بگردانند من مهمانی را ترك خواهم گفت.

سایر اعضای انجمن که به منتهی درجه عصبانی شده‌اند زوزه‌کشان می‌گویند:

ــ این هوچی‌بازی است!

لیکن زابالیونه که دستها را صلیب‌وار بر سینه نهاده است بر سر حرف خود می‌ایستد و اعلام می‌کند که:

ــ اصول اصول است!

در طبقهٔ اول، در اتاق خواب «بره‌نیچه» اعضای کمیسیون جمع‌آوری سربازان داوطلب گرد آمده‌اند. آنها که صندلی برای نشستن پیدا نکرده‌اند روی تختخواب مدیرهٔ مهمانخانه‌نشسته یا درازکشیده‌اند. روی نازبالشهای رختخواب که با ظرافت خاصی گلدوزی شده‌اند آرزوی مهرآمیز «خوش بخوابید!» با نخ دوخته شده است. بالای تختخواب، یك تصویر رنگی از فرشتهٔ نگهبان در قابی خودنمایی می‌کند که در حال نوازش کبوتری است. در داخل آبادی، بسیج گدایان و گرسنگان به بسیج ورشکستگان نیز انجامیده است. مدیران بانك فوسا که منتظرند به‌جرم ورشکستگی به‌تقصیر تحت تعقیب قرارگیرند درخواست کرده‌اند به‌افریقا اعزام شوند. این پیشقدمی سیاسی ایشان سرمشق عدهٔ کثیری شده است. خرازی فروشی که در میدان شهرداری روبه‌روی مسافرخانهٔ تورنسل دکان داشت و مجبور شده بود دکان خود را به علت ورشکستگی ببندد همان روز صبح دوباره در دکان‌را گشوده و زنش «جلزومینا» را پشت بساط گذاشته و یك آگهی نیز بدین مضمون به در چسبانده است: «بدین وسیله به‌اطلاع طلبکاران می‌رسد که صاحب این مغازه به‌عنوان سرباز داوطلب استخدام شده است.» و بدیهی است که هیچ قدرتی نمی‌تواند کالاهای متعلق به یك قهرمان

را توقیف کند...

متصدی ثبت‌نام داوطلبان، پس از قرائت فهرست درخواستهای واصله برای داوطلبی فریاد می‌زند:

ــ این جنگ گروگانها است!

این تعریف حسن قبول می‌یابد و برای تازه‌واردینی‌که از راه می‌رسند تکرار می‌شود. «دن‌سنوفونته» همه‌جا به‌دنبال پسرش می‌گردد ولی موفق به یافتن او نمی‌شود. حق دارد نگران باشد و بگوید: «پسران مردم دارند می‌روند و پسر من نمی‌رود!» آخر خود او نیز سفته‌هایی دارد که موعدشان نزدیك است و آیا انصاف است که «بر اثر خطای پسرش مجبور به‌پرداخت وجه آن سفته‌ها شود؟»

به هرکس می‌رسد با تشویش و اضطراب می‌پرسد:

ــ شما پمپئو را ندیده‌اید؟ لطفاً ممکن است به من بگوئید که او کجا مخفی شده است؟ اگر پیدایش کنم و او حاضر نشود به میل خود سرباز داوطلب شود به حقیقت وجود خدا قسم که گلوله‌ای در مغزش خالی خواهم کرد!

دن‌پائولو نیز احتیاج به‌دیدن پمپئو دارد تا با هم تصمیم‌بگیرند که چه باید کرد تا جنگ علیه «کافون»های حبشی را فوراً تبدیل به جنگ داخلی برای آزادی کنند. بی‌آنکه چیزی به‌پدر پمپئو بگوید به ویلای چهارفصل می‌رود. ویلا خاموش و خلوت است. چشمش برلب حوض به «بیان‌کینا» می‌افتد که تنها است و همچنانکه آهسته زمزمه می‌کند با زورقهای کاغذی به‌بازی مشغول است. دختر جوان شاد و خندان به گردن کشیش می‌آویزد. دن‌پائولو می‌پرسد:

ــ پمپئو کجا است؟

ــ او اکنون در رم است. برایش یك ورقهٔ احضار آمده بود.

ــ از طرف که؟

بیان‌کینا درست نمی‌داند و می‌گوید:

ــ شاید برای انقلاب دوم باشد.

ــ آلبرتو کجا است؟

wWw.98iA.Com

ـ در پیتراسکا پیش پدر و مادرش است. او چون به پمپئو حسادت می‌ورزید مرا رها کرده است.

ـ گاوچران کجا است؟

ـ او این روزها خانم بارون را با درشکه به گردش می‌برد.

ـ کدام خانم بارون؟

انگاه بیان‌کینا داستان بارون ویلای چهارفصل را که شبیه به داستانهای عامیانهٔ مقتبس از مجلات مصور است حکایت می‌کند: قهرمان داستان در سن ۱۶ سالگی پس از بیرون آمدن از صومعه، به بارونی سالخورده، با بدهیهای متعدد و بیماریهای متنوع شوهر کرده بود. جناب بارون در یك جنگ تن به‌تن (دوئل) به‌ضرب طپانچه کشته شد. خانم بارون که هنوز جوان و زیبا بود روزگاری در شهر به عیش و عشرت گذراند، لیکن اکنون زمانه سخت شده است و چون دیگر قادر نیست آن دم و دستگاه سابق را علم کند با یکی از فاسقان پیرش که یك سرهنگ سوارنظام «پیه‌مونی» است به‌اینجا پناه آورده است. می‌گویند سرهنگ در جنگ «کریمه» شرکت داشته است و اکنون از خانم «بارون» چنان مواظبت می‌کند که‌گویی با مادیان هنگ سروکار دارد. گاوچران اتاقی در طبقهٔ اول برای ایشان مرتب کرده است که تختخواب بزرگی با سقف چوبی دارد و بربالای آن تاجی است، اما چون سالها است که بام آن اتاق اندود نشده است اتاق چنان سخت چکه می‌کند که سقف تختخواب از حالت زینتی صرف خارج شده و در مواقع بارانی خانم بارون و جناب سرهنگ را به‌هنگام خواب و یا لااقل وقتی با هم دراز کشیده‌اند از چکه محفوظ می‌دارد.

دن‌پائولو می‌پرسد:

ـ بیخوابی نیز می‌کشند؟

بیان‌کینا می‌گوید:

ـ جناب سرهنگ هر شب بازیهایی از خود درمی‌آورد که یادآور صحنه‌های جنگ روس و عثمانی است به‌شرحی که در مدرسه برای ما حکایت کرده‌اند. البته این‌حرکات در من بی‌تأثیر است ولی گاوچران

تاب تحمل آن را ندارد.

دن‌پائولو می‌گوید:

ـ از این مزخرفات بگذریم، فعلا من از تو تقاضا دارم لطفی در حقم بکنی!

بیان‌کینا تعظیمی غرا می‌کند و در جواب می‌گوید:

ـ Ecce ancilla domini (اینك من کنیز تو!) با من هرچه خواهی کن!

دن‌پائولو بیان‌کینا را مأمور می‌کند تا به «روکادی‌مارسی» برود و شخصی به‌نام لویجی موریکا را پیدا کند.

ـ فقط به او بگو که یکی از آشنایانت از رم آمده است و می‌خواهد تو را ببیند. آیا اجازه هست بیاید یا نه؟ حتی اگر اصرار هم بکند نباید به‌جز این چیزی بگویی.

بیان‌کینا راه «روکا» را درپیش می‌گیرد و دن‌پائولو به‌مسافرخانهٔ تورنسل برمی‌گردد.

به تدریج که هنگام آن فرا می‌رسد تا رادیو بیانیهٔ اعلان جنگ را پخش کند جمعیتی که کوچه‌ها را اشغال کرده است انبوه‌تر می‌شود. از سمت راست مقامات دولتی وارد می‌شوند و از سمت چپ «کافون»ها. از سمت راست موتورسیکلتها و اتومبیلها و کامیونهای مملو از پاسبان و ژاندارم و نظامی و متصدیان حزب دولتی و اعضای اتحادیه‌های صنفی می‌رسند و از سمت چپ خرها و گاریها و دوچرخه‌ها و اتوبوسهای حامل «کافون»ها. دو دسته موزیك در کوچه انقدر آهنگهای «مارش» و «کنترمارش» می‌نوازند که پایان ندارد و همیشه آهنگ واحدی می‌زنند چنانکه آدم کسل می‌شود و دلش به‌هم می‌خورد. بیشتر موزیك‌چیان پیشه‌ورانی هستند که لباس متحدالشکل رام‌کنندگان حیوانات و دربانان مهمانخانه‌ها را در بر دارند و نوارهای جالبی به لباس خود آویخته‌اند و روی سینه‌شان دو رج تکمهٔ فلزی تا پایین‌دوخته است. در جلو یك دکان سلمانی لوحهٔ بزرگی نصب کرده‌اند که روی آن عکس زنهای حبشی را با پستانهای بزرگ و آویخته تا زانو

wWw.98iA.Com

کشیده‌اند و در جلو آن لوحه جمع کثیری از جوانان می‌خندند و با چشمان دریده به‌تصویرها می‌نگرند. در این اثنا از سمت چپ هر دم بر ازدحام «کافون»ها و خرده‌مالکان و زغال‌فروشان و چوپانان افزوده می‌شود. از سمت راست نیز نمایندگان حزب دولتی همچنان از راه می‌رسند. در ته میدان، بین صندلیهای حزب و کرسی شهرداری یک دستگاه بلندگو نصب کرده‌اند که روی آن پرچمی چند در اهتزاز است و صدایی که باید جنگ را اعلام کند از آن دستگاه بیرون خواهد آمد. در زیر این شیء کوچك جادویی که سرنوشت کشور به‌آن بسته است فقرا که هر آن رو به افزایشند اجتماع کرده‌اند. زنان مانند هنگامی که در کلیسا یا در بازار هستند چمباتمه می‌زنند. مردان روی خورجین خود یا روی پالان خر می‌نشینند. همه می‌دانند که چرا در این مکان گرد آمده‌اند، و همه یکوری به آن شیء کوچك مکانیکی که قرار است فرمان جنگ از آن صادر شود می‌نگرند لیکن همه از اینکه خویشتن را در آنجا مجتمع می‌بینند حیران و مغموم و بدگمان هستند. میدان و کوچه‌های مجاور آن از هم‌اکنون مملو از جمعیت است و با این وصف موج تازه‌واردین همچنان ساکت و مداوم ادامه دارد. بسیج عمومی گدایان و گرسنگان به همهٔ دهات سرایت کرده است. کارگران چلاق معادن سنگ، کوران کوره‌پزخانه‌ها، کشاورزان لاغر و خمیده، رزبانان تپه‌ها با دستهای سرخ شده از گوگرد و آهك وکوه‌نشینان با پاهای خمیده از کار درو از راه می‌رسند. هرکس به‌صرف اینکه همسایه‌اش آمادهٔ آمدن بوده خواسته است همراه وی بیاید: اگر جنگ بدبختی می‌آورد این بدبختی نصیب همه است، و چون به همه تقسیم می‌شود نیمه بدبختی است، اما اگر بخت و اقبال در پی داشته باشد باید کوشید تا سهمی از آن برد. با این منطق همه از جای برخاسته، لگدکوب کردن انگورها و تمیز کردن خمره‌ها و تدارك کشت و زرع را به‌کنار نهاده به مرکز بخش شتافته‌اند. سکنهٔ پیتراسکا نیز از یك‌سو می‌رسند، همه را پیاده می‌کنند و در جنب مهمانخانهٔ تورنسل جا می‌دهند. بانوی آموزگار به‌هریك توضیح می‌دهد و تکرار می‌کند که

چگونه باید رفتار کند، چه‌وقت باید هورا بکشد و چه موقع باید آواز بخواند، لیکن صدای او در همهمهٔ عمومی گم می‌شود. آخر کاسهٔ صبر شاتاپ لبریز می‌شود، چنانکه برسر خانم آموزگار داد می‌زند:

ـ دست از سرمان بردارید! ما که دیگر بچه نیستیم! آخر من در آمریکا بوده‌ام!

دن‌پائولو با ماگاشیا و «جرامتا»ی پیر حرف می‌زند و از ایشان جویا می‌شود که پس از رفتن وی چه اتفاقی در ده افتاده است. ماگاشیا ماجرای مرگ دن‌پاسکال کولامارتینی را حکایت می‌کند:

ـ آن روز که او با شما به فوسا آمد شب به‌خانه برگشت ولی نعشش برگشته بود. مادیانش، دیانا، جسد او را در درشکه تا آستانهٔ در خانه آورده بود. در حین بازگشت، در درهٔ معبر او، بسیاری از دهقانان، وی را دیده و به او سلام داده بودند ولی هیچکس متوجه نشده بود که او دیگر زنده نیست. در واقع تنهٔ او روی صندلیش اندکی خم شده و سرش مثل اینکه به‌خواب رفته باشد بر سینه افتاده بود ولی لگام مادیان را همچنان در دو مشت خود راست نگاهداشته بود.

جرامتا می‌گوید:

ـ این هم یك خانوادهٔ قدیمی دیگر که سرانجام بدی یافته و بانك خانه خرابش کرده است.

ماگاشیا باز حکایت می‌کند:

ـ ماستر آنجلو نیز یك پایش شکسته است. یك شب که از خانهٔ شوهر خواهرش «چیکاوو» بیرون می‌آمده پا را بد برداشته و زمین خورده است. اول گمان می‌کردند که پایش رگ به رگ شده ولی‌چون دردش ساکت نمی‌شده او را به‌اینجا یعنی به‌فوسا پیش طبیب آورده‌اند و او تشخیص داده که پای بیمار بدون شك شکسته است. دیگر از وقت معالجهٔ پایش بسیار گذشته بود و اکنون می‌لنگد.

«کافون»های پیتراسکا در سکوت و خاموشی منتظر شروع اجرای مراسم هستند. زنها کنجکاوتر و ناشکیباترند. «جزیرا» پیشنهاد می‌

wWw.98iA.Com

کند که قبل از آنکه «ماشین به حرف بیاید» به کلیسا بروند. «فیلومنا ساپونه» و «آنینا استرادونه» مخالفت می‌کنند تا جایشان را از دست ندهند، اما چون بقیه به طرف کلیسا به‌راه می‌افتند ایشان نیز می‌روند. در این اثنا مردان یك قرابه شراب به‌هم رد می‌کنند و همه بی‌آنکه ظرف را به‌لب خود آشنا کنند از آن می‌نوشند.

«جاچینتو کامپو باسو» در حالی که به آن اسباب جادویی اشاره می‌کند از دن‌پائولو می‌پرسد:

ـ پس این بابا کی میاد؟

کشیش در جواب می‌گوید:

ـ من چه می‌دانم. خیال می‌کنم تا چند لحظهٔ دیگر.

این خبر دهان به دهان می‌گردد و بر سکوت و هیجان همه می‌افزاید. مردم با خود تکرار می‌کنند:

ـ شاید از حالا تا چند لحظهٔ دیگر بیاید.

«کاسارولا» زن جادوگر هنوز بر گاری ماگاشیا که به بادپا بسته است سوار است. زنان در بازگشت از کلیسا می‌کوشند او را از گاری به‌زیر آورند و می‌گویند:

ـ بیا پیش ما! بیا پهلوی ما بنشین!

جادوگر اصلا جوابشان را هم نمی‌دهد و همچنان به آسمان خیره شده است. گاه گاه غیبگویی شوم خود را آهسته تکرار می‌کند:

ـ در فضا ستارهٔ دنباله‌دار زردرنگی هست: جنگ خواهد شد و سپس طاعون خواهد آمد.

زنان دیگر ستارهٔ دنباله‌دار زرد رنگ را نمی‌بینند معهذا علامت صلیب می‌کشند.

«جزیرا» می‌پرسد:

ـ به پیشگاه کدام یك از قدیسین دعا کنیم.

زن جادوگر در جواب می‌گوید:

ـ دعا به‌درد نمی‌خورد. خدا بر خشکیها و آبها و آسمان حکومت می‌کند اما ستارهٔ دنباله‌دار زردرنگ از آن سوی آسمان می‌آید.

شاتاپ قرابهٔ شراب را برای زن جادوگر می‌برد تا بنوشد. او می‌نوشد، بر زمین تف می‌کند و باز به آسمان خیره می‌شود. ماگاشیا سوار گاری می‌شود و در گوش پیرزن زمزمه‌کنان می‌گوید:

ـ به من راست بگو، واقعاً چه می‌بینی؟

او جواب می‌دهد:

ـ ستارهٔ دنباله‌دار زرد رنگی هست: جنگ خواهد شد و سپس طاعون خواهد آمد.

در وسط جمعیت بیمناك و مضطرب، دختران جوان با سبدهای پر از نوارهای سه رنگ در رفت و آمدند. دن‌پائولو هر سه دختر زابالیونه را که به‌طرف او می‌آیند و نواری بر سینه‌اش نصب می‌کنند باز می‌شناسد. هر سه غرق عرقند و نفس می‌زنند و به‌زحمت شناخته می‌شوند. به کشیش می‌گویند:

ـ آه عالیجناب، چه روزخوشی! چه روز فراموش نشدنی‌ای!

بر اثر فشار تازه واردینی که می‌خواهند جایی برای خود باز کنند تا بتوانند رادیو را ببینند تکانی در جمعیت پدید می‌آید که آن سه دختر را از هم جدا می‌سازد و با خود می‌برد.

اکنون در سمت چپ «کافون»هایی دیده می‌شوند که از دهات دورتر آمده‌اند. چوپانانی با شلوارهای کوتاه از پوست بز، کفشهای چوبی در پا و حلقه‌ای طلا به گوش. در طرف راست، «دن‌کنچتینوراگو» در لباس متحدالشکل افسر ارتش ظاهر شده است. دن‌پائولو به‌اتاق‌خود می‌رود تا از خطر شناخته شدن به‌وسیلهٔ رفیق دیرین دبیرستانیش در امان بماند. در پشت پنجرهٔ اتاقش در طبقهٔ دوم مسافرخانه کمین می‌کند و به تماشای جمعیت و جریان اجرای مراسم ادامه می‌دهد. و ناگهان یکی از روزهای دوران کودکیش به یادش می‌آید. آن روز نیز درست مانند امروز در پشت پنجرهٔ خانهٔ خود ایستاده بود که ناگاه دستهٔ عظیمی از زوار ژنده‌پوش کوچه را اشغال کردند. ایشان‌دعاهای حضرت مریم را زمزمه می‌کردند. آن زوار از راه دور می‌آمدند و به راه دور می‌رفتند و اکثرشان پابرهنه و غرق عرق و گل ولای بودند،

wWw.98iA.Com

و ترس آمیخته به نفرتی را که از دیدن آن منظرهٔ حزن‌انگیز به‌دل کودکانه‌اش ریخته بود به یاد می‌آورد. اکنون نیز از فراز طبقهٔ دوم، جمعیتی که به دور آن اسباب جادویی گرد آمده‌اند در نظر او همچون خیلی از زوار فقیر و خسته و وامانده جلوه می‌کنند که به دور بتی اعجازآمیز درهم فشرده شده باشند. از همان پناهگاه خود، دو سه برج کلیسا را نیز می‌تواند از فراز بام خانه‌های مجاور ببیند که همچون کبوترخانی پر کبوتر، پر از بچه‌های ولگردند. در ساعت معینی ناقوس کلیساهای دوردست به‌صدا درمی‌آیند. اعضای حزب دولتی جمعیت را می‌شکافند و پرچمها و نشانهای میهن را در اطراف آن اسباب جادویی می‌گذارند: پرچمهای سه‌رنگ و بیرقهای سیاه و بالاخره تصویر پیشوای بزرگ که فك زیرینش بیش از اندازه برجسته می‌نماید. فریادهای وحشیانهٔ «آیا، آیا» که عاری از هر مفهوم و معنایی است از اعضای حزب دولتی برمی‌خیزد، در حالی که جمعیت ساکت است. اکنون در پایین دست آن اسباب جادویی یك جای خالی برای «مادران قهرمانان» آماده می‌کنند. اینان پیرزنان فقیری هستند که بیش از پانزده سال است سیه پوشند و مدالهایی برسینه دارند. در عوض، مستمری ناچیزی می‌گیرند و ناگزیرند هر بار که دستگاه دیکتاتوری برای تبلیغات خود به‌وجود ایشان احتیاج داشته باشد خود را در اختیار فرماندهٔ ژاندارمری بگذارند. در کنار «مادران»، پیشنمازان دهات مجاور مرکب از رداپوشان پیر سرخوش و وارفته و کشیشان حیله‌گر مکار و صومعه‌داران درشت هیکل و پرهیبت، که از میان ایشان راهب سرخ و سفیدی به شادابی یك طفل شیرخوارهٔ نازپرور با دن‌جیراسوله صحبت می‌کند، گرد می‌آیند. در پای کرسی شهرداری چندتن از مالکان ارضی با ریشهای وز کرده و ابروان پرپشت که همه لباسی از مخمل شکاری به‌تن دارند به‌صف ایستاده‌اند. مأموران یا به عبارت دیگر اعضای حزب دولتی وسط میدان را اشغال کرده‌اند. در میان ایشان فقط یك زن دیده می‌شود و آن «دونا- اوانجلینا» است که شوهر نجارش در کنار او ایستاده است. او

شوهرش را مجبور کرده است که سرباز داوطلب شود. برنه‌نیچه می‌گوید:

ـ او نه‌تنها پدری برای قبول فرزند حرام‌زاده‌اش پیدا کرده است، بلکه پدری که قهرمان هم هست. آنهم چه پدری!

دن ستوفونته می‌گوید:

ـ دونا اوانجلینا با امتیاز «بیوگی زمان جنگ» به‌دنیا آمده است. وقتی بتواند لباس عزا بپوشد و مدالی به‌سینه بیاویزد آن وقت ـ و فقط همان‌وقت ـ است که احساس خوشبختی خواهد کرد.

دن‌پائولو در میان آن جمعیت انبوه به‌زحمت می‌تواند تنی‌چند از آن دهقانان اصیل را تشخیص بدهد که وضعی معذب و هراسان دارند و گویی شرمنده‌اند از اینکه به‌اطراف خود می‌نگرند، و نظافت و سادگی لباسشان یادآور آن نژاد اصیل روستایی است که زمانی در ییلاقات «آبروتزه» سرآمد همه بودند. مردانی که کلیسایی هستند ولی خر مقدس نیستند در حرکات و در حرف زدن خست به خرج می‌دهند و به‌حسب عادت همیشه به‌مسائل جدی و به کار شرافتمندانه می‌پردازند. از این افراد در گوشه و کنار دیده می‌شود و چنان است که گویی بقایای نسلی منقرضند.

طنین ناقوسها همچنان در فضا بلند است و پسران ولگرد مأمور نواختن زنگها به‌نوبت طنابها را می‌کشند. برای آنکه نواختن ناقوسها متوقف گردد و مانع از شنیده شدن صدای بلندگو که چیزی به‌شروع کار آن نمانده است نشود به پسران اشاره می‌کنند که دست ازنواختن بردارند ولی ایشان یا نمی‌فهمند و یا وانمود می‌کنند که متوجه نمی‌شوند. حداقل ده ناقوس صدای خود را تا آخرین حد ممکن سر داده و همهمهٔ کر کننده‌ای در شهر پراکنده‌اند. سربازان بالای سر ناقوسها پدیدار می‌شوند و پسران ولگرد را مجبور می‌کنند که‌طنابها را رها کنند، لیکن هنوز فرود نیامده‌اند که چون صدای ناقوس از برجهای دیگر بلند است پسران ولگرد برای عقب نماندن از قافله باز به‌نواختن می‌پردازند. نخستین غرشهای خفهٔ آن دستگاه جادویی‌نشنیده

wWw.98iA.Com

می‌گذرد لیکن دسته‌های متشکل از تفنگداران و نظامیان و اعضای حزب دولتی فریادی تیز و مقطع سر می‌دهند و با شور و هیجانی هذیان‌آمیز نام پیشوای اعظم را برزبان می‌آورند: «دوچه! دوچه! دوچه!»[۱] فریادی به‌صورت استغاثه با تأنی پخش می‌شود که زنان و کودکان آن را از سر می‌گیرند و آنگاه همهٔ آن جمعیت انبوه از دورافتاده‌ترین افراد گرفته تا تماشاگرانی که در پشت پنجره‌ها به‌کمین ایستاده‌اند، همه به لحنی تأثرانگیز شبیه به‌لحن دعا تکرار می‌کنند: «دوچه! دوچه! دوچه! دوچه! دوچه!»

این نام که هیچکس بطور خصوصی جرأت ندارد خواه برای مدح یا قدح برزبان بیاورد ــ چون تلفظ آن بدبختی می‌آورد ــ اکنون در میان جمع و در حضور تصویر رعب‌انگیز او و در برابر پرچمها و نشانها و علائم ملی همچون ذکری که در مراسم یك آیین پرهیجان مذهبی ادا شود برسر همهٔ زبانها است و پی در پی تکرار می‌شود: «دوچه! دوچه! دوچه! دوچه!» آنها که نزدیك به دستگاه رادیو ایستاده‌اند به‌جمعیت اشاره می‌کنند که ساکت شوند و به نطقی که از رم پخش می‌گردد گوش فرا دهند، لیکن جمعیتی که در کوچه‌های متصل به میدان ازدحام کرده‌اند همچنان به‌تکرار آن ندای دادخواه و به‌ذکر نام پیشوای اعظم، مغ بزرگ، جادوگری که آینده و حیات بیچارگان را در کف قدرت خود دارد ادامه می‌دهند. غریو جمعیت مانع از آن است که دن‌پائولو نطق را بشنود. او در یکی از گوشه‌های مسافرخانه، دهقانان پیتراسکا را بازمی‌شناسد. زنان برزمین‌نشسته‌و مردان به دور گاری ماگاشیا ایستاده حلقه زده‌اند و همه با هم از زن و مرد برای عقب نماندن از دیگران، ذکر: «دوچه! دوچه! دوچه! دوچه!» را دم گرفته‌اند. پیرزن جادوگر که بر بالای گاری ایستاده و بر جمعیت مشرف است همچنان خیره به آسمان می‌نگرد. گاه گاه لب می‌جنباند و هر بار صورت تیره و تارش از تشویشی اسرارآمیزحکایت می‌کند. آنگاه فریاد کسانی که در دور و بر او هستند یأس‌آمیزتر

۱. Duce به‌زبان ایتالیایی یعنی رئیس و آن لقب موسولینی بوده است.

می‌شود و به جنجالی گوشخراش و خروشی ناهنجار و نعره‌ای هذیان‌آلود بدل می‌گردد: «دوچه! دوچه! دوچه!» تمام جمعیت، حتی کسانی که به رادیو نزدیکند، حتی نظامیان و تفنگداران و سایر نمایندگان دستگاه دولتی فریاد برمی‌دارند، زیرا اکنون همه اطمینان یافته‌اند که نمی‌توانند حتی یك کلمه از نطقی را که از رم پخش می‌شود بگیرند. فریاد دوچه! دوچه! به توالی و به‌آهنگی که از بم به زیر و از زیر به بم می‌رود مرتباً هوا را می‌کوبد و به استغاثهٔ گروهی توبه‌کار شبیه است که از قدرتی ازلی و مافوق بشر طلب عفو و بخشایش کنند. این کلمهٔ مطنطن که از این پس از هر معنای معمول و معقولی عاری است همچون عزیمه‌ای اسرارآمیز که برای دفع اجنه ادا شود بر زبانها جاری می‌شود و در فضا با آهنگ مذهبی ناقوسها در هم می‌آمیزد. دن‌پائولو در پشت پنجرهٔ خود برجا خشك شده است و با اضطراب و تشویش تماشا می‌کند. و اکنون ترسی را به یاد می‌آورد که یك روز به‌هنگام جوانی در موقعی که ناظر یك آزمایش‌هیپنوتیزم دسته‌جمعی بود بر او مستولی شده بود، وحشتی را به‌خاطر می‌آوردکه همیشه در برابر نیروهای جسمانی بدوی و غیر عقلایی مستتر در وجود افراد و در توده بر او عارض شده است. چگونه می‌توان با بیچارگانی که تحت تأثیر یك جادوگر «هیپنوتیزور» قرار گرفته‌اند با دلیل و برهان صحبت کرد.

کسانی که نزدیك دستگاه هستند علامت می‌دهند که نطق به‌پایان رسیده است.

زابالیونه فریاد برمی‌دارد که: «جنگ اعلام‌شده است!» و وانمود می‌کند که می‌خواهد رشتهٔ سخن را به‌دست بگیرد، لیکن صدای رعدآسای او در غریو موزون جمعیت که همچنان طلب نجات و بخشایش می‌کند گم می‌شود.

دستگاه جادویی خاموش می‌شود. هیچکس حتی سه کلمه از آنچه آن دستگاه پخش کرده نفهمیده است. ولی مگر نیازی به‌فهمیدن‌هست؟ فهمیدن به‌چه درد می‌خورد؟ کیست که دربند فهمیدن باشد؟ در واقع

wWw.98iA.Com

هیچکس را پروای فهمیدن نیست. شما ممکن است کنجکاوی و علاقه به‌فهمیدن مطلب کسی از خود نشان بدهید که بخواهد شما را قانع و مجاب کند، لیکن تبلیغات نه دربند مجاب کردن است و نه در پی ثابت کردن چیزی. تبلیغات به‌صورت مسائل بدیهی و مسلم و غیر قابل بحث عرضه می‌شود. مردم بینوا در کوچه، در کشور تبلیغات، خویشتن را همچون ماهیهایی احساس می‌کنند که در تور افتاده باشند. دیگر چیز مهمی در بین نیست که کسی بخواهد بفهمد. توری است در آنجا گسترده و برای ماهیانی که در تور افتاده‌اند وجود تور واقعیتی است و تنها واقعیتی است که به‌حساب می‌آید. و اما اینکه تبلیغات برحق است یا بر خطا این مسأله‌ای است که فقط برای روشنفکران بیکاره مطرح است ولی برای «کافون»های بینوا مقدم بر هر چیز همان چیزی است که هست و چیز دیگری نیست. برای کسی که از پشت پنجره‌اش نگاه می‌کند و یك گذرنامهٔ خارجی در جیب دارد ممکن است تبلیغات فقط یك واقعیت صوری و ساختگی و ذهنی باشد، واقعیتی که همهٔ اعتبار خود را از هیپنوتیزم مقاومت‌ناپذیری بگیرد که بر بیچارگان اعمال می‌شود. اما خود آن بیچارگان که درپشت پنجره نیستند، بلکه توی کوچه هستند. در کوچه، اشیاء به‌نحو دیگری دیده می‌شوند. وقتی نفر پهلودستی فریاد می‌زند آدم ناچار است فریاد بزند، وقتی پهلودستی یك دستش را برای سلام دادن به شیوهٔ رومیان بلند می‌کند، بر فرض هم برای آنکه فقط همرنگ جماعت شده باشد، آدم ناگزیر هر دو دستش را بلند می‌کند. اگر پهلودستی فکر کند که می‌تواند جان سالم از معرکه به در ببرد هرکسی در پی آن خواهد بود که جان خود را به‌در برد. هرکس در درون تورتبلیغات در پی یافتن اندك تأمین است. هرکس می‌کوشد توصیه‌ای‌بگیرد و حامی و پشت و پناهی پیدا کند، و تنها همین است که اهمیت دارد. و اما فهم اینکه تبلیغات چه می‌گوید، هرچه بخواهد بگوید در درجهٔ دوم اهمیت است. دن‌پائولو با خود می‌اندیشد: «بنابراین ردکردن آنچه هم تبلیغات می‌گوید بیفایده است و بیهوده است که آدم بخواهد بحث

بکند.» دن‌پائولو احساس می‌کند که از پا در آمده است. آخر یکه وتنها چه بکند؟ حال که بحث و استدلال با تودهٔ بینوایان غیرممکن است، چون استدلال کردن یك مسألهٔ فرعی است و اصل این است که باید زندگی کرد ــ خوب یا بد مهم نیست، اصل زندگی کردن است ــ بنابراین باید به اقدام پرداخت. لیکن در کجا و چگونه و با که؟ دن‌پائولو وقتی را که لازم است تا بیان‌کینا به «روکا» برسد و موریکا را بیابد و او را قانع کند و به فوسا برگردد و جواب بیاورد حساب می‌کند. اگر این جواب قانع کننده باشد خود او فوراً به روکا عزیمت خواهد کرد و در بین راه جامه‌های کشیشی را از تن بیرون خواهد آورد و دربارهٔ کاری که می‌توان کرد با جوان حرف خواهد زد. در ضمن شاید پمپئو نیز از رم برگشته و با گاوچران صحبت کرده باشد و شاید آن‌وقت بتوانند به‌فکر آوردن آلبرتو از پیتراسکا بیفتند. با این ترتیب اکنون کلیهٔ امیدواریهای دن‌پائولو به‌جوانان است و با خود چنین می‌اندیشد: «توده فقط با واقعیات عملی بیدار خواهد شد!».

زن جادوگر همچنان از فراز گاری ماگاشیا تکرار می‌کند:

ــ اول جنگ خواهد شد و سپس طاعون خواهد آمد.

دن‌پائولو می‌گوید:

ــ خود جنگ کلك ملت را می‌کند و اگر جنگ کافی نشد آن وقت طاعون به‌کمك خواهد آمد.

ناگهان صدای موتورهایی همهمهٔ جمعیت را قطع می‌کند. اتومبیلها و موتورسیکلتهای مقامات مربوطه راهی از میان انبوه‌جمعیت برای خود می‌گشایند و به‌مرکز بخش برمی‌گردند. دن‌پائولو همینکه می‌بیند کنچتینو راگو نیز همراه ایشان رفت پناهگاه خود را ترك می‌کند و به کوچه فرود می‌آید. زابالیونه با آغوش باز از او استقبال می‌کند و با نخوت و تبختر از او می‌پرسد:

ــ دختران مرا دیدید که نوار توزیع می‌کردند؟ عشق به میهن ایشان را پاك منقلب کرده بود.

دن‌پائولو می‌گوید:

wWw.98iA.Com

ـ به زیبایی فرشتگان شده بودند!

این تعارف موجب می‌شود که چهرهٔ زابالیونه از هیجان گل بیندازد، و دن‌پائولو به‌گفته می‌افزاید:

ـ من دربارهٔ شما با اسقف صحبت کردم و امیدوارم که این صحبت به حال شما مفید واقع شود.

زابالیونه از فرط حقشناسی می‌خواهد کشیش را ببوسد و می‌گوید:

ـ دوست بسیار بسیار عزیز، من قبلا دربارهٔ شما چیزهائی شنیده بودم که فقط دربارهٔ مقدسین می‌توان شنید، لیکن نمی‌دانستم که در کلیسا مقدسینی چنین خیر و مهربان نیز هستند!

وکیل بازو در بازوی کشیش می‌اندازد و از کوچه‌هایی‌که آراسته به پرچمهای سه‌رنگ است او را به‌خانهٔ خود می‌برد. زن زابالیونه با رنگ پریده و تن لرزان در به روی ایشان می‌گشاید. زابالیونه می‌گوید:

ـ دست عالیجناب را ببوس و ما را تنها بگذار!

زن نیمی از تنهٔ خود را خم می‌کند و دست کشیش را می‌بوسد لیکن قبل از رفتن به‌شوهرش می‌گوید:

ـ بچه‌ها هنوز به‌خانه برنگشته‌اند.

مرد ابرو درهم می‌کشد و فرمان می‌دهد:

ـ فوراً کلفت را بفرست به‌دنبالشان!

زابالیونه در اتاق ناهارخوری برای کشیش شراب می‌ریزد و می‌پرسد:

ـ چرا خداوند خواسته است مرا مجازات کند؟ چرا به‌جای پسر به‌من دختر داده است؟ اگر پسر می‌داشتم حالا همه در افریقا بودند! چون پسر ندارم چند تن از موکلین خود را که در دادگستری دعوی دارند به سربازی معرفی کرده‌ام. می‌دانم که بیشترشان قبول نخواهند شد ولی به‌هر حال من خودی نشان داده‌ام.

کشیش نگاهی خالی از تکلف به‌او می‌کند، گویی می‌خواهد به

او بگوید که در بین دوستان بهتر است به‌جای کلمات رسمی به‌زبان خودمانی صحبت بشود. ضمناً از دهانش می‌پرد که:

ـ این جنگ مصیبتی خواهد بود.

وکیل در جواب می‌گوید:

ـ در بدترین فرض ممکن باز چیزی از این جنگ عاید ما خواهد شد. کشور ما پس از هر جنگ و بخصوص پس از هر شکستی بزرگتر شده است. شکست‌های کوستوتزا[۲] و نووارە[۳] و لیسا[۴] و ادوا[۵] و کاپورتو[۶] است که ایتالیای بزرگ را به وجود آورده است. اگر این بار نیز جنگ را ببازیم مسلم است که برای تسلای دل ما چیزی به‌ما خواهند داد، ولی اگر پیروز بشویم... خدا ما را از شر انگلستان حفظ کند! خودمانیم، من این حرفها را خصوصی به‌شما می‌زنم.

کشیش می‌گوید:

ـ پس از پخش نطق از رادیو من متوجه بودم که شما می‌خواستید نطقی بکنید.

وکیل در جواب می‌گوید:

ـ بلی، در برنامه بود که من نطق بکنم ولی شور و هیجان جمعیت مجال نداد. از طرفی من فقط مأمور بودم ناطق رسمی را به جمعیت معرفی کنم و او شخصی بود به‌نام کنچتینو راگو که بایستی

---

۲. Custozza کوستوتزا قصبه‌ای است از ایتالیا در نزدیکی «ورونه» که اتریشی‌ها در آنجا پیه‌مونی‌ها را در ۱۸۴۸ و ایتالیایی‌ها را در ۱۸۶۶ در هم کوبیدند.

۳. Novarre نووارە از شهرهای کشاورزی و صنعتی ایتالیا که در آنجا شارل‌آلبرت پادشاه ساردنی در ۱۸۴۸ از اتریشیان شکست خورد.

۴. Lissa لیسا جزیره‌ای است در سواحل یوگوسلاوی که امروز به «ویس» معروف است و در آنجا ایتالیایی‌ها در ۱۸۶۶ در جنگ دریایی از اتریشیان شکست خوردند.

۵. Adoua پایتخت قدیم حبشه که ایتالیاییها در ۱۸۹۶ در آنجا از حبشیها شکست خوردند و بعداً در ۱۹۳۵ در همانجا جبران کردند.

۶. Caporetto آبادی واقع در یوگوسلاوی که ایتالیایی‌ها در اکتبر ۱۹۱۷ در آنجا از اتریشی‌ها و آلمانیها شکست خوردند.

wWw.98iA.Com

دربارهٔ «احیای سنن باستانی رم در میان توده‌های دهقانی» سخنرانی کند. او نطق خود را به‌من داد بخوانم والحق که انشای آن انشای یك دانش‌آموز متوسطه بود.

دن‌پانولو می‌گوید:

ــ پس جمعیت چیز مهمی از دست‌نداده است. آخراگر «کافون»ها راضی شوند که آنان را برای جنگ بسیج کنند این امر به‌هیچوجه به‌معنای تجلیل از سنن باستانی رم نیست.

خشم ناشی از اینکه به‌عنوان ناطق رسمی معرفی نشده است هنوز درون وکیل را می‌خورد و اینك خرسند است از اینکه کسی را برای خالی کردن عقدهٔ دل خود یافته است آخر به‌گفته می‌افزاید:

ــ بین خودمان باشد، من دوستانه و به زبان غیر رسمی عرض می‌کنم که این به‌اصطلاح سنن باستانی رم مسخره بازی واقعی است. در مناطق ما و در تمام ایتالیای جنوبی که این سنن باستانی رم می‌بایست با قوت و اعتبار بیشتری باقی مانده باشد اصلا اثری از آثار آن نیست. تنها سنت باستانی ما یادگاری از «بوربن‌ها» و اسپانیولیها است برزمینهٔ افسانه‌های مسیحیت. آدم وقتی با پیرمردهای ولایت ما صحبت می‌کند بجز نقل فجایع و مصایبی از قبیل قحطی و شیوع وبا و قتل عام مردم یا شرح معجزات مقدسین چیزی نمی‌شنود. اما در دوران اقتدار خود رم نیز دراینجا اثری از نفوذ تمدن رم نبوده‌چنانکه مذهب و زبان و الفبا و عادات و رسوم و نژاد ملل مختلفی که در این منطقه سکونت داشته‌اند با سکنهٔ خود لاسیوم[۷] فرق کلی داشته است. تنها واقعه‌ای از آن زمانها که اثری از خود در آداب و رسوم تودهٔ مردم به‌جا گذاشته است آن جنگ اجتماعی است که بین سکنهٔ مختلف سرزمین ایتالیا تحت رهبری قوم مارس[۸] با رم درگرفته است و امروز هنوز خاطرهٔ آن جنگ با یاد بسیاری از بدبختیهای وحشت‌انگیز همراه

۷. Latium لاسیوم منطقه‌ای است از ایتالیا که شهر رم در آن واقع است.
۸. Marse سکنهٔ قدیم منطقه «سامنیوم» واقع در مشرق لاسیوم که در دو قرن قبل از میلاد جنگهای ممتدی با رم کردند.

است: براثر پیروزی رم در آن جنگ زنها موش زاییدند و از تن مجسمه‌ها خون روان شد و درختان میوه‌دار بی‌ثمر گردیدند. و البته کسی نمی‌تواند مدعی شود که این‌ها خاطرات خوشی هستند.

زابالیونه زمام اختیار خویش را به‌دست خاطرات سخنرانیهای سوسیالیستی سابقش داده است و می‌ترسد از حدود خود تجاوز کرده باشد، اما دن‌پائولو او را دلداری می‌دهد و می‌گوید:

ــ اینکه من به خود اجازه دادم دربارهٔ شما با عالیجناب اسقف صحبت کنم و توصیهٔ شما را اکیداً به او بکنم فقط به‌خاطر این است که من سبك کاملا صادقانه و عاری از تعصب شما را در بیان مطالب می‌پسندم. حال آیا شما تصور نمی‌کنید که در بین «کافون»ها عناصر مخالف با جنگ وجود داشته باشند؟ زابالیونه می‌گوید:

ــ بیچاره «کافون»ها! نان ندارند بخورند آن‌وقت شما انتظار دارید که به‌سیاست بپردازید؟ سیاست تجملی است خاص اشخاصی که دستشان به‌دهانشان می‌رسد. با این وصف در بین جوانان عناصری وجود دارند که اعتمادی به‌ایشان نیست...

یك چیز بیش از هر موضوعی خاطر زابالیونه را به خودمشغول داشته است و آن اینکه کلانتر محل به‌زیر پرچم فرا خوانده شده و پست او اکنون خالی مانده است. لذا می‌گوید:

ــ به‌جای او کسی باید حرف زدن بلد باشد و موجب افتخار ولایت شود. نمی‌دانم مقصودم را درست ادا می‌کنم یا نه؟

دن‌پائولو به موریکا و پمپئو و گاوچران می‌اندیشد و نیز در این فکر است که شاید بیان‌کینا از «روکادی‌مارسی» برگشته باشد. لذا به‌عجله از وکیل اجازهٔ مرخصی می‌خواهد و یکسر به‌ویلای چهارفصل می‌شتابد. پس از عبور از محوطهٔ باغ به‌نظرش می‌رسد که دختری در پشت قفس طاوسها روی کاه خوابیده است. آهسته با نوك پا نزدیك می‌شود و کمی بعد متوجه می‌شود که آن دختر بیان‌کینا نیست بلکه یکی از دختران زابالیونه است که همراه یك جوان نظامی به‌آنجا آمده است. دن‌پائولو به‌الهام تجربه تشخیص می‌دهد که در حول و حوش

wWw.98iA.Com

معبد زهره دو دختر دیگر زابالیونه را نیز با دو تن سرباز دیگر می‌یابد و برای فهمیدن اینکه آن دو دختر نیز بیان‌کینا نیستند بلکه همان دو دختر زابالیونه با دو نظامی دیگر هستند لازم نیست زیاد نزدیك برود. و اما ویلای چهار فصل خالی است و اثری از بیان‌کینا و گاوچران در آن دیده نمی‌شود. در آن حیاط وسیع پرستوها از چپ و راست نزدیك به‌زمین می‌پرند. آنها نیز آماده می‌شوند که به افریقا بروند و زمستان را در آن سرزمین بگذرانند.

دن‌پائولو دلسرد و مأیوس به مهمانخانهٔ تورنسل برمی‌گردد. زابالیونه گفته است که: «به‌جوانان اعتمادی نیست» و همین خود به او امید می‌بخشد، معهذا نباید زیاد وقت را تلف کرد. در کوچه‌های فوسا مخصوصاً در اطراف رستورانهاهنوز جمعیت‌زیاد است. «بره‌نیچه» در جلو مسافرخانهٔ خود یك خوك‌شیری تنوری به‌معرض فروش گذاشته است. خوك به‌سیخ کشیده، روی میز دراز به دراز افتاده است. آن را در تنور کباب کرده، چاشنی اکلیل کوهی و پونهٔ صحرایی و رازیانه و گیاه مخصوصی به نام تشنك به آن زده و نمك و فلفل نیز بقدری که باید به آن پاشیده‌اند. جمعیت به دور میز حلقه زده‌اند، لیکن کمند کسانی که از آن گوشت بریان بخرند، به‌جز نظامیانی که تازه‌نخستین مواجب سربازی خود را گرفته‌اند. «کافون»هایی که لباس سربازی به تن ندارند به‌حسرت نگاه می‌کنند و دندانهای نوك‌تیزشان را که به دندان گرگ گرسنه می‌ماند نشان می‌دهند. یك درجه‌دار ارتش تکهٔ جانانه‌ای از آن گوشت بریان را روی نان سفید خود گذاشته است و با چاقوی نو چند تیغه‌ای شامل درفش و بطری بازکن و قیچی که موجب تعجب تحسین‌آمیز همهٔ حاضران است به‌بریدن آن تکه گوشت مشغول است. در جلو کرسی شهرداری یك دکهٔ چوبی برافراشته‌اند و در داخل آن مناظر رنگی از حبشه با دوربینهای شهرفرنگی ذره‌بین‌دار نشان می‌دهند. هرکس بخواهد داخل شود باید دوشاهی ورودیه بپردازد. دن‌پائولو دوشاهی خود را می‌دهد و مانند سایر تماشاگران به‌خط می‌ایستد، از جلو یك عده سوراخ مجهز به‌ذره‌بین عبور می‌کند و هر

بار چشمش را به عدسی آن می‌چباند و یك دوره عکس زنهای بومی را با ساقهای پشمالو می‌بیند. آخرین آنها عکس ملکهٔ حبشه است. تماشای این مناظر که رویهمرفته جنبهٔ زیبایی (استتیك) و میهن‌پرستانه دارند بیش از آن به درازا می‌کشد که دن‌پائولوی گرفتار در صف خواستار آن بوده باشد، بخصوص کسانی که در صف جلوتر از او هستند در مقابل هر عکسی مدتی مدید مات و مجذوب به تماشا می‌ایستند. عاجزانه از همراهانش خواهش می‌کند که قدری تندتر رد شوند ولی این خواهش موجب اعتراض و متلك‌پرانیهای عمومی می‌شود. بالاخره وقتی از تماشای این مجموعهٔ هنری فارغ می‌شود کاسهٔ صبرش لبریز شده است. بی‌هدف و خسته و عصبانی به راه می‌افتد و نزدیك است مرتکب کار حماقت‌آمیزی بشود مثلاً در وسط میدان فریاد بزند که: «نابود باد جنگ!» دوبار به ویلای چهارفصل برمی‌گردد و هربار لای علفها و روی‌کاهها رختهای دختران زابالیونه را می‌بیند ولی همچنان اثری از بیان‌کینا و گاوچران نیست.

اکنون شب فرا رسیده است. متشخصین محلی برای شرکت در یك ضیافت رسمی در مهمانخانهٔ «بره‌نیچه» گردآمده‌اند، لیکن «کافون»های فوسایی و پیشه‌وران یا خرده بورژواهای دعوت نشده به این مهمانی و نیز دیرآمدگان دهات اطراف در مبکدهٔ «خوش‌اخلاق» واقع در نزدیکی مسیل اجتماع کرده‌اند. صاحب مبکده برای جلوه‌دادن به بساط خود چند نیمکت در بیرون چیده است و شراب ولایت را به بهای نازلتری می‌دهد. زیر یك درخت گردوی کهنسال و نزدیك کوره راه‌کنار نهر، یك خمرهٔ شکمدار گذاشته‌اند که میفروش نمدم بطریها را از آن پر می‌کند و خدمتکاران زن آنها را برای باده‌گساران می‌برند. دن‌پائولو در میان میخوارانِ گروهی از سکنهٔ پتراسکا را بازیافته و با «پاسکاندره‌آ» و ماگاشیا و شاتاب و دیگران که اعلبشان مستند سرصحبت را بازکرده است. در پشت سوتهٔ گونی، «بادپا» در حالیکه مگسها دورش را گرفته‌اند درکنارگاری به خواب رفته است. دن‌پائولو

wWw.98iA.Com

می‌خواهد به هر قیمتی شده است به‌این نکته پی ببرد که این «کافون»ها دربارهٔ جنگ جدید چه می‌اندیشند ولی نمی‌تواند بجز حرفهای پرت و پلا جوابی بگیرد. پاسکاندره‌آ مدعی است که به زودی می‌تـــوان دوباره مهاجرت را شروع کرد و «مهم‌همین است». کامپو باسو به‌گفتهٔ او می‌افزاید که مسلماً به‌زودی اسبها و قاطرها را به‌سخره می‌گیرند «ولی کسی که بیش از یك خر ندارد نباید نگران باشد». شاتاپ می‌خواهد بداند که سلاح «اشعهٔ مرگ» محصولی را هم که هنوز سر از خاك بر نیاورده است از بین می‌برد یا نه. بقیه گوش می‌دهند و می‌نوشند و بیحرکت و ساکت و مبهوتند. این ملت که چنین فقیر و بدبخت و بدوی است و قرنها است که کتابی به‌جز «ایل گرین مشینو»[۹] نخوانده است، و همهٔ حکمت او محدود به چند ضرب‌المثل است که از نسل به‌نسل منتقل گردیده است اینك به‌معنای واقعـــی کلمـــه در تبلیغات فرو رفته و غرق شده است.

ماگاشیا به کشیش می‌گوید:

ــ آقای کشیش، شما بهتر بود دمی به‌خمره می‌زدید و چیزهایی را که ما سرمان نمی‌شود از ما نمی‌پرسیدید. در پیتراسکا یك شوخی یا یك لطیفه سالها می‌ماند و از پدر به پسر منتقل می‌شود و همیشه به‌یك صورت تکرار می‌شود. اما در اینجا آدم در یك روز آنقدر چیزهای تازه می‌شنود که آخرش سرسام می‌گیرد.

بر کوره‌راه کنار مسیل، دن‌پائولو زابالیونه را می‌بینند که پیش می‌آید. وکیل کشیش را به‌کناری می‌کشد و با رنگی پریده و آهنگی شبیه به ناله از او می‌پرسد.

ــ شما دختران مرا ندیده‌اید؟

عده‌ای از میخواران که وکیل را باز شناخته‌اند دور او را می‌گیرند و در حالی که خود تلوتلو می‌خورند و به او مشروب تعارف می‌کنند فریاد می‌زنند:

۹. Il Guerin Meschino (یعنی جنگجوی فقیر) و آن نام یك کتاب باستانی پهلوانی است نظیر حسین کرد یا رستم‌نامهٔ ما.

ــ نطق بکن آقا، نطق! ما نطق می‌خواهیم!

جمعیت همانطور که ممکن بود به‌مقتضای ذوق و قریحهٔ اجرا کنندهٔ موسیقی یا آواز یا آهنگ، رقص «فوکستروت» بخواهد اکنون درخواست نطق می‌کند. از زابالیونـــه انکـــار و از جمعیت اصرار، بالاخره چون وکیل در بین کسانی که دوره‌اش کرده‌انـــد عـــده‌ای از کارمندان دولتی بخش را می‌شناسد ناچار تسلیم می‌شود، دختران خود را فراموش می‌کند و به‌یاد می‌آورد که پست کلانتری بخش بلامتصدی است. چند تن از جوانان به‌زحمت زیاد او را به‌روی میزی در کنار خمره هل می‌دهند. زابالیونه دستی به‌سبیل خود می‌کشد و نوك آن را رو به بالا تاب می‌دهد و موهای خود را مرتب می‌کند. چهره‌اش تغییر حالت می‌دهـــد، چشمانش برق می‌افتد، دست به‌سوی آســـمان پرستاره برمی‌دارد و سپس با صدای بین زیر و بم خویش چنین آغاز می‌کند:

ــ هان ای خلف رم جاودانی، تو ای ملت من!...

و بدینگونه موسیقی آغاز می‌یابد، آن هم چه موسیقی مطبوعی!

ناطق خطاب به این بدبختهای مست از نشئهٔ شراب چنان صحبت می‌کند که گویی با انجمنی از پادشاهان و امپراتوران تبعیدی طرف است. بخارات مستی خاطرات شکوه و جلال باستانی را در خود محو می‌سازد. ناطق ادامه می‌دهد:

ــ به‌من بگویید چه‌کسی تمدن و فرهنگ را به‌حوضچهٔ مدیترانه و به تمام افریقا که از دیرباز شناخته شده بود به ارمغان برده است؟

صداهایی جواب می‌دهد: «ما!»

ــ لیکن دریغا که ثمرهٔ این کار ما را دیگران برده‌اند. باز تمنا دارم به من بگویید چه کسی تمدن و فرهنگ را به‌تمام اروپا تا سواحل مه‌آلود انگلستان فعلی برده و ده‌ها و شهرها بنا نهاده است، جایی که در آن، انسانهای بدوی همراه با گوزنان و گرازان چون چهارپایان می‌چریدند؟

صداهایی جواب می‌دهند: «ما!»

wWw.98iA.Com

ـ اما دیگرانند که از آن متمتع شده‌اند. باز تقاضا دارم به‌من بگویید چه کسی امریکا را کشف کرده است؟

این بار همه برمی‌خیزند و به یك نوا جواب می‌دهند: «ما! ما! ما!»

ـ لیکن افسوس که سود آن به دیگران رسیده است. باز استدعا دارم به‌من بگویید چه کسی برق و تلگراف و بیسیم و بسا چیزهای دیگر را که پایه و اساس زندگی نوینند اختراع کرده است؟

صداهایی جواب می‌دهند: «ما!»

ـ اما فایدهٔ آن عاید دیگران شده است. بالاخره لطفاً بـه‌من بگویید چه کسی به همهٔ کشورهای جهان مهاجرت کرده است تا معادن استخراج کند و پلها بسازد و راهها بکشد و باتلاقها را خشك کند؟

این بار نیز همه از جا برمی‌خیزند و یکصدا می‌گویند: «ما! ما! ما!»

ـ باری! من به یکباره ریشه‌های فقر و بدبختی شما را باز نمودم. اما پس از قرنها تحمل حقارت و ظلم، اینك تفضل الهی‌مردی را به کشور ما فرستاده است که رسالت دارد همهٔ آنچه را که به ما تعلق داشته است و دیگران از ما دزدیده‌اند برای ما باز ستاند.

صداهایی چند فریاد برمی‌دارند:

ـ پیش به لندن! به‌لندن!

صداهای دیگری فریاد می‌زنند:

ـ رو به نیویورك! به امریکا! رو به کالیفرنیا!

پیرمردی داد می‌زند:

ـ رو به سائوپولو![10] به «آوه‌نیداپولیستا»[11] بـه «آوه‌نیـدا آندلیکا»![12]

صداهای دیگری به‌بانگ بلند می‌گویند:

ـ پیش به‌بوئنوس‌آیرس![13]

۱۰ و ۱۱ و ۱۲. از شهرهای برزیل
۱۳. پایتخت آرژانتین

در کنار دن‌پائولو شاتاپ هیجان‌شدیدی از خود نشان می‌دهد و با آنکه از فرط شراب‌خوری به‌زحمت سرپا بند می‌شود اصرار دارد به بالای نیمکت برود. به‌جمعیت‌فرمان سکوت‌می‌دهد و نعره‌زنان می‌گوید:

ـ سمت به‌نیویورك! به خیابان چهل‌ودوم! خیابان چهل‌ودوم!

اطرافیانش از او می‌پرسند:

ـ مگر آنجا چه خبر است؟

شاتاپ فریاد برمی‌دارد که:

ـ خود شما خواهید دید که آنجا چه خبر است! سمت به خیابان چهل‌ودوم!

مجدداً سکوت برقرار مـی‌شود و زابالیونه به شبح اسرارآمیـز «اشعهٔ مرگ» که نوترین اختراع نبوغ ایتالیایی و سلاح قطعی برای احیای مجد و عظمت امپراتوری رم است اشاره می‌کند و می‌گوید:

ـ این «اشعه» وسائل موتوری را متوقف می‌سازد، قطارها را که برخشکیها رهسپرند و کشتیها را که بر دریاها درگذر، از حرکت باز می‌دارد. از تماس با این «اشعه» قلب آدمی از تپش باز مـی‌ایستد، چرخ دوچرخه‌ها می‌پکد، پستان زنان می‌خشکد، ساعتهـا از کار باز می‌مانند، پرندگان هوا پر می‌ریزند، آونگ ناقوسها برزمین می‌افتد و سربازان دشمن بدل به‌مجسمه‌ای از نمك می‌شوند. دیگر هیچ قدرتی قادر نیست ما را از پیشرفت باز بدارد. آن مرد خدایی هم امروز این مطلب را به‌همهٔ جهانیان اعلام کرده است. آری دیگـر وقت تصفیهٔ حسابها رسیده است!

اکنون جمعیت فریاد می‌زنند:

ـ سمت به‌نیویورك! به‌خیابان چهل‌ودوم!

مردم به‌دور میز زابالیونه هجوم می‌آورند تا او را بـه ادامـهٔ نطق وادار کنند اما او اینك از دور، برکوره‌راه کنار مسیل، دختران خود را می‌بیند که بازو در بازوی نظامیان پیش می‌آیند، وکیل به‌یك جست از میز به‌زیر می‌جهد، از میان جمعیت بـه ضرب مشت و تنه راهی برای خود می‌گشاید و سر در پی دختران خویش می‌نهد.

wWw.98iA.Com

در آن لحظه وضع شبیه به وقتی است که موزیك ناگهان قطع شده است و هرکس هر طور که دلش می‌خواهد علت آن را برای خود توجیه می‌کند.

شاتاپ به اطرافیان خود می‌گوید:

ـ در نیویورك، در خیابان «مالبری» مردك رذلی هست که اسم «مسترچارلز ـ لیتل‌بل ـ یخی ـ زغالی» برخود گذاشته است. به‌عقیدهٔ من اولین درس عبرت را باید به‌او داد ـ البته، همه می‌توانید کس دیگری را که واجب‌تر باشد پیشنهاد کنید ـ باید این مرد را اسیر کرد، سپس او را مجبور کرد که از جلو تمام سربازان یك هنگ کامل که‌به‌خط دشتبان ایستاده باشند بگذرد. باید هر سربازی پوتین میخدار به‌پا داشته باشد و یك اردنگ جانانه به‌ماتحت یارو بزند! و اگر لب به‌شکایت باز کرد هر سربازی به‌او بگوید: شاتاپ! البته خودش می‌داند که «شاتاپ» یعنی چه!

کامپو باسو او را به‌کناری می‌کشد و از وی می‌پرسد:

ـ در خیابان چهل‌ودوم چه خبر است؟

شاتاپ توضیحاً می‌گوید:

ـ آنجا جای خوشگذرانی است. ثروتمندان برای تفریح به‌آنجا می‌آیند. آنجا زنان زیبایی می‌بینید که آدم از عطرشان مست می‌شود...

و آن وقت خود با چشمان نیم بسته بو می‌کشد، مثل اینکه بوی آنها را از دور می‌شنود. لیکن ناگهان سکوت می‌کند چون پسرش از راه می‌رسد. پسرش لباس متحدالشکل سربازی در بردارد، لباسی که به‌تنش گریه می‌کند: آستینهای آن روی مچ برگشته است و حال آنکه پاچه‌های شلوارش به‌زحمت تا زیر زانو می‌رسد.

پدرش به او تکلیف می‌کند که شراب بنوشد. پسر می‌نوشد. پدر می‌گوید:

ـ باز بنوش! خوشا به‌سعادتت که جوانی!

پسر باز می‌نوشد.

پدر به او سفارش می‌کند که:

ـ حال ای پسر، هشیار باش و آنچه به‌تو می‌گویم فراموش مکن! اگر دولت تصمیم گرفت که به‌نیویورك نیز سرباز با «اشمهٔ سرگ» بفرستد از صف بیرون بیا و داوطلب شو. به‌دولت بگو که پدرت در آنجا بوده و تو خیلی حسابها با آنجا داری که باید پاك بکنی. بنابراین تو وقتی در آنجا در «میدان توپخانه» پیاده شدی به‌دست راست بپیچ و بپرس خیابان «مالبری» کجا است. آنجا سراغ مغازهٔ مردی را بگیر به‌اسم مستر ساموئل سمسار، و او یك یهودی لهستانی است که به زبان «ناپلی» صحبت می‌کند. پیرمرد ریزی است که از همه چیز سررشته دارد. می‌داند کجا می‌توان خوب خورد و خوب نوشید و پولدارها کجا منزل دارند. شهربزرگ است و اگر نمی‌خواهی‌گم‌بشوی سعی کن او را پیدا کنی.

پسر قاه قاه می‌خندد، با حقشناسی به‌پدر می‌نگرد و با سر جواب مثبت می‌دهد.

پدر باز می‌گوید:

ـ بنوش و گوش کن. من حالا دیگر پیر شده‌ام و احتیاج به چیز زیادی ندارم. معهذا اگر می‌خواهی دل مرا خوش کنی سه‌چهار جفت کفش «رگال» پنجه پهن برای من سوقات بیاور. ساموئل می‌داند که از کجا باید خرید. یادت باشد که کفش پنجه باریك برای من نیاوری چون پای من میخچه دارد.

پشت میز مجاور، سنگتراشی‌از اهالی «برگام» نشسته‌است که‌هنوز به‌لباس ولایت خود ملبس است، یعنی شبکلاه پوستی و یك کت‌مخملی به‌تن دارد. او در سال زمین لرزه برای کارهای تجدید ساختمان به «مارسیکا» آمده و از «فوسا» زن گرفته و دیگر این ولایت را ترك نگفته است. اکنون دارد از عملیات عمرانی بزرگی صحبت می‌کند که در سویس به‌دست ایتالیاییها انجام می‌گیرد. می‌گوید:

ـ من تمام دوران جوانیم را از ۱۴ سالگی به‌بعد با پدرم که معدنچی سنگ برای کارهای راهسازی بود در آن کشور گذرانده‌ام. در تمام سویس یك تونل نیست که تقریباً تمام آن به دست کارگران

wWw.98iA.Com

ایتالیایی نقب نشده باشد. پدرم به‌هنگام عملیات ساختمان تونل «لوتشبرگ» با ۲۴ کارگر دیگر زیر آوار رفت و مرد. پس از او من برای نقب تونلهای «تریمباخ» و «گرانشه» و «الورب» کار کردم. در «تریمباخ» منازل چوبی کارگران ایتالیایی وصل به هم ساخته شده و از مجموع آنها ده جدیدی به‌وجود آمده بود که ما اسم آن را طرابلس (تریپولی) گذاشته بودیم.

کامپو باسو می‌پرسد:

ـ چرا طرابلس؟ شما که عرب نبودید!

«برگامی» می‌گوید:

ـ همینطوری دیگر! این سویسیها آدمهای بسیار خوبی هستند و خوب پول می‌دهند. اما همهٔ این کارهای ساختمانی برای ایشان انجام می‌گرفت نه برای ما. همینکه کاری تمام می‌شد فوراً بایستی برویم. بارها اتفاق افتاد که اشخاصی در موقع رفتن یك بازوی خود را از دست داده بودند. بدبختی چنان به سراغ این بیچاره‌ها می‌آمد که‌مگس به‌سراغ خر پیر. در «کریمسل» نزدیك «برن» در آن موقع که مشغول کندن پی برای ساختمان یك کارخانه برق‌بودند ناگهان‌سنگی به‌درشتی مشت بر اثر ترکیدن مین به‌هوا پرید و برسر یك بیچارهٔ هم‌ولایتی ما که دویست متر با آنجا فاصله داشت و بیخیال برای ناهار خوردن می‌رفت فرو افتاد. سنگ به‌قفای او خورد و جابه‌جا کشتش، درست مثل اینکه تیرانداز ماهری با یك گلوله تفنگ دشمنش را از پا در آورده باشد.

اکنون به‌دور خمره، گروهی از مردان مست جمع شده‌اند و سر و دست یك آواز قدیمی متعلق به‌مهاجران را می‌شکنند:

سی‌روز تموم، توی قایق بخار

میرن و میرن تا میرسن به امریکا...

در پشت میزی دورترك، پیری که تعمیرکار مبل و صندلی است خاطرات دوران اقامت خود را در «سان پائولو»ی برزیل برای اطرافیان خویش تعریف می‌کند.

ـ در سان‌پائولو محله‌ای بود که برزیلیها به آن «آباچئوپیکس» می‌گفتند و در آنجا ما ایتالیایی‌ها مخلوط با سیاهان سکونت داشتیم. روزها برای امرار معاش مبل و صندلی تعمیر می‌کردیم و شبها برای دفاع از جان خود چاقو می‌ساختیم. به‌کوچه رفتن بدون چاقو در آنجا درست مثل این بود که بی‌تفنگ به‌جنگ رفته باشی. پدرم به من می‌گفت: «البته بهتر است که آدم به‌کار و زندگی خودش برسد ولی به‌هر حال چاقو زدن بهتر از چاقو خوردن است». جوانان برزیلی که دلشان می‌خواست شاخ و شانه‌ای برای ما بکشند شبها به محلهٔ «آباچئوپیکس» می‌آمدند و تقریباً ما همیشه دل و روده‌شان را توی دستشان می‌ریختیم و روانه‌شان می‌کردیم. هرچیزی که در اطراف سان‌پائولو درست شده است ایتالیاییها درست کرده‌اند. البته چند نفری هستند که ثروتمند شده‌اند و در «آوه‌نیدا پولیستا» قصر و دم و دستگاهی برای خود ساخته‌اند ولی قسمت اعظمشان در «آباچئوپیکس» و در محلهٔ «پراز» با ترکها و پرتقالیها و سیاهان باقی مانده‌اند. اگر واقعاً روز تصفیهٔ حسابها رسیده باشد یك تکهٔ گنده از برزیل به‌ما می‌رسد، و من که دارم با شما حرف می‌زنم می‌توانم ادعا کنم که آن مملکت را خوب می‌شناسم.

دن پائولو سخت متأثر است از اینکه می‌بیند «کافون»ها چنین خونسردی عادی و حلم و متانت تقریباً باستانی خویش را از دست داده و مست تبلیغات شده‌اند.

همهمه‌ای برمی‌خیزد و سربازان بدون پرداخت پول از میکده بیرون می‌روند. زنان خدمتگار فریاد برمی‌دارند و صاحب میکده عاصیان را با کارد آشپزخانه تهدید می‌کند. سربازان از دور بانگ می‌زنند:

ـ برو پولت را از دولت بگیر!

در اطراف خم که اکنون تقریباً خالی شده است ده نفری از «کافون»ها همچنان به‌خواندن آواز مهاجران ادامه می‌دهند. چند تن از ایشان بالای خمره رفته و مانند کسانی‌که خویشتن را از لبهٔ یك کشتی

wWw.98iA.Com

متلاطم به دست امواج آویخته باشند سینه برلبهٔ خم داده‌اند و به خیال حرکت برسطح امواج چنین می‌خوانند:

سی‌روز تموم توی قایق بخار
میرن و میرن تا میرسن به امریکا
نه‌علف گیرشان اومده نه‌کاه
روی زمین سفت خوابیدن
همونطور که حیوانات لم میدن...

صداهای گوشخراش و مستانه طنین‌انداخته است. تحریرها که تا نفس هست کشیده می‌شود با ژستهای خشن و با شکلکها همراه است و طرف خطاب این حرکات و اداها مثلا مسافرانی هستند که دارند به قصد عزیمت به‌کشتی سوار می‌شوند.

ماگاشیا بادپای بیچاره را که پشت بوتهٔ گونی به‌خواب رفته است بیدار می‌کند و او را به‌وسط دو شاخهٔ مالبندگاری می‌برد. اهالی پیتراسکا در کار رفتن‌اند چون خیلی دیر شده است دن‌پائولو نیز برمی‌خیزد و با آنکه از فرط خستگی قادر نیست سرپا بند شود بار دیگر به سراغ بیان‌کینا و گاوچران به ویلای چهار فصل می‌رود. از پلی که روی مسیل زده‌اند عبور می‌کند و داخل کوچه‌باغ بین باغهای میوه می‌شود و طنین آواز مهاجران همچنان او را در تاریکی دنبال می‌کند:

و اما امریکا خیلی گل و گشاده
و دور تا دورش کوه است و رودخانه
ولی صنعت ما ایتالیاییها
همه‌جا دهات و شهرها به وجود آورده!

نزدیك دیوار محوطهٔ ویلای چهارفصل، کشیش به‌گاوچران بر می‌خورد و به او می‌گوید:

ــ من باید با تو حرف بزنم.

مرد در جواب می‌گوید:

ــ من هم آقای کشیش، با شما حرف دارم.

هر دو در تاریکی کوچه‌باغ ویلا را در پیش می‌گیرند و در جلو ویلا در کنار حوض سنگی می‌نشینند. کشیش آغاز سخن می‌کند:

ــ جنگ شروع شده است. جنگ بانك است که باکمك «کافون»ــ های ایتالیایی علیه «کافون»های حبشی صورت می‌گیرد. من‌تمام‌روز را عقب تو گشتم تا با تو حرف بزنم و ببینیم که علیه این دیوانگی چه اقدام سریعی می‌توان کرد.

گاوچران در جواب می‌گوید:

ــ من تمام روز را با خانم بارون بودم، شاید تا کار من بــه جنون نکشیده است شما، آقای کشیش، بتوانید به‌دادم برسید.

کشیش می‌پرسد:

ــ مگر چه دردی داری؟

اما گاوچران جواب نمی‌دهد. کشیش باز می‌گوید:

ــ امروز جنگ شروع شده است، جنگ بانك...

گاوچران می‌گوید:

ــ من و خانم بارون تقریباً همسن و سالیم. آن وقتهــا که بچه بودیم اغلب در کنار همین حوض، در خیابان‌باغ، نزدیك‌قفس‌طاووس‌ها و در حول و حوش «معبدزهره» با هم بازی می‌کردیم، تا روزی که پدر و مادر خانم بارون، او را در دیری محبوس ساختند.

دن‌پائولو سخن او را می‌برد و می‌گوید:

ــ من از سرگذشت او با خبرم.

ــ بنابراین، آقای کشیش، شما می‌دانید که شوهــر او در یك جنگ تن به‌تن کشته شده است. این درست کیفر خدایی بود. آن‌وقت خانم بارون به‌جای آنکه به‌اینجا برگردد عشقش کشید که در شهرمنزل کند و چه بگویم که چه کارها کرد! البته نه‌خیال کنید که او آدم بدی است، نه، فقط ضعیف‌النفس است.

کشیش می‌پرسد:

ــ تو از کجا می‌دانی؟

ــ خانم بارون خودش همیشه به من می‌نوشت.

wWw.98iA.Com

ـ یعنی او ماجراهای زندگی خودش را برای تو می‌نوشت؟

گاوچران می‌گوید:

ـ بلی، من غیر مستقیم. حالا دیگر مؤمن شده است و ترس وحشتناکی از مرگ دارد. آن وقتها هم روزهای شنبه برای اعتراف به گناه می‌رفت. کسی که از او اقرار می‌شنید بایستی مردزمخت و خشنی بوده باشد، چون برای هر گناه کبیره‌ای او را مجبور می‌کرد که به کفارهٔ آن، دعای Ave maria بخواند و با زبان روی زمین صلیب بکشد. این جور کفاره در طرفهای ما هم هست ولی اینکه کشیشی جرأت بکند چنین ریاضتی را به‌یك خانم بارون تحمیل بکند باید قبول کرد که منتهای بی‌رحمی است. راجع به‌خواندن دعای Ave Maria از حق‌نگذریم او خودش همیشه این دعا را می‌خوانده ولی کشیدن صلیب روی زمین با زبان کاری است که خانم بارون همیشه مرا مأمور انجام‌دادن آن‌کرده است. البته مقصودم شکایت نیست، چون از آنجا که این کار به خاطر او بوده من همیشه آن را به‌طیب خاطر انجام داده‌ام. آن وقت او هر عصر شنبه، از هر جا که بود، از رم یا «سن‌موریتس» یا مونت‌کارلو، یك کارت‌پستال برای من می‌نوشت و تعداد صلیبهایی را که بایستی روی زمین بکشم تعیین می‌کرد. تا وقتی که مرحوم بارون زنده بود تعداد این صلیبها از چندتایی در هفته تجاوز نمی‌کرد، اما از آن به‌بعد زیاد شد و به‌بیست تا و سی‌تا هم‌رسید. البته آقای کشیش‌متوجه‌هستند. یك خانم به‌این نازنینی و سی گناه کبیره در هفته! این اواخر به‌بیست و یکی در هفته ثابت مانده و باز نمی‌شود گفت که کم است. بطور متوسط روزی سه تا می‌شود.

دن پائولو تصدیق می‌کند که:

ـ روزی‌سه تا زیاد است. و توهمانطور با زبان صلیب‌کشیده‌ای؟

گاوچران من‌من کنان می‌گوید:

ـ این تنها وسیلهٔ ارتباطی بود که بین من و او باقی مانده بود. اگر من رد می‌کردم دیگری را مأمور این‌کار می‌کرد و آن‌وقت من بکلی از او بیخبر می‌ماندم.

آنگاه گاوچران کشیش را به اصطبل هدایت می‌کند. فانوسی برمی‌دارد، آن را روشن می‌کند و روی دیوار اصطبل در سطحی به مساحت چندین مترمربع تعداد بیشماری صلیب کوچك نشان می‌دهد که با زغال ترسیم شده است، سپس در توضیح مطلب به کشیش می‌گوید:

ـ من برای آنکه اشتباه نکنم و برای آنکه فراموشم نشود همیشه تعداد صلیبهایی را که بایستی با زبان بکشم با زغال روی دیوار می‌کشیدم، البته بیشتر برای آنکه فراموش نکنم. من اغلب اوقات به این دیوار نگاه کرده و گریسته‌ام.

همهٔ این صلیبهای کوچك و سیاه که به ردیف روی دیوار نمناك اصطبل ترسیم شده است دن‌پائولو را به‌یاد گورستان سربازانی می‌اندازد که در جنگ کشته شده‌اند و او در حوالی «کوریتز» دیده است، لیکن این‌بار به‌جای صلیبهای گورستان صلیبهای گناهان کبیرهٔ خانم بارون است.

هر دو به‌کنار حوض برمی‌گردند و می‌نشینند و گاوچران باز می‌گوید:

ـ چند روزی است که خانم بارون دوباره به‌اینجا برگشته است. تصور بفرمایید که برای من چه جشن بزرگی بود! او به من گفت: «از آنجهت برگشته‌ام که دیگر یك شاهی پول ندارم تا در شهر زندگی کنم.» و من در جواب به او گفتم: «بانوی من، تا نوکرت زنده است غصهٔ هیچ‌چیزی را نخور!» فردای آن روز فاسق او هم که اهل «پیه‌مون» و سرهنگ سواره‌نظام است از راه رسید. بیان‌کینا می‌گوید: «از دك و پز این مردك چنین برمی‌آید که در جنگ کریمه شرکت کرده باشد» اما من به هیچ‌وجه از او نترسیدم و در همان شب ورودش او را به‌کناری کشیدم و به‌گوشش خواندم: «اگر نمی‌خواهی نعشت در ویلای چهار فصل بیفتد با اولین قطار برگرد به‌همان کریمه‌ات!» اما خانم بارون به‌پشتی فاسقش درآمد، و از آن وقت به‌بعد زندگی من‌جهنم‌شده است. شبها یك ذره خواب به‌چشمم نمی‌رود و می‌توانم بگویم که شبهایم سحر ندارد. چیزی که در این میانه یقین و مسلم است این‌است

wWw.98iA.Com

که وضع همیشه بر همین منوال نخواهد ماند. پیروز غروب، دیدم که خانم بارون به‌طرف من آمد و از من خواست که حسب‌المعمول بیست و یك صلیب را با زبان روی زمین بکشم. من در جواب گفتم: «نه، نه، برای گناهانی که شما با این مردك مرتکب می‌شوید من حاضر نیستم کفاره بدهم.» خانم بارون با تعجب به من خیره شد و اشك درچشمانش حلقه زد و از من پرسید: «یعنی چه؟ پس من خودم کفاره بدهم؟» سر آخر، من به‌او قول دادم که صلیبها را بکشم ولی برای آخرین‌بار باشد. و حالا هر روز وقتی که شب فرا می‌رسد و آن دو با هم به اتاقشان‌بالا می‌روند من حس می‌کنم که سرم دوران‌گرفته است.درست مثل‌دیوانه‌ها شده‌ام. یك لحظه آرامش خیال ندارم و نمی‌توانم به‌هیچ‌چیز دیگری‌فکر بکنم. بنابراین اگر شما بخواهید دربارهٔ چیزهای دیگری با من صحبت کنید بی‌فایده است، پاك بی‌فایده است.

دن پائولو از او می‌پرسد:

ــ می‌دانی چه وقت پمپئو از رم برمی‌گردد؟

گاوچران می‌گوید:

ــ خیر.

ــ من بیان‌کینا را به روکا فرستاده‌ام. خبر داری که او برگشته است یا نه؟

ــ نه، هنوز برنگشته است.

سپس گاوچران با چشمان اشك‌آلود باز می‌گوید:

ــ آقای کشیش، شما از نظر اینکه کشیش هستید باید با خانم بارون حرف بزنید.

ــ متأسفم. امروز جنگ شروع شده است و من نمی‌توانم به چیز دیگری بیندیشم.

کوچه‌های فوسا خلوت است و چراغهای آن نور ندارند. بیرقها و لوحه‌ها و نوارها که دیگر نه نوشته‌های روی آنها قابل‌تشخیص است و نه رنگشان، همچون آثار مانده از کارناوال، شهر به خواب رفته را پوشانده‌اند. دن پائولو در حالی که تقریباً تلوتلو می‌خورد در جلو در

مسافرخانهٔ تورنسل توقف می‌کند چون صدای همهمه و آواز همچنان از سالن ناهارخوری بلند است. این سروصدا باید آخرین انعکاس مهمانی متشخصین محلی باشد که خواسته‌اند آغاز جنگ با حبشه را جشن بگیرند. دن پائولو برای آنکه‌مجبور نشود از وسط‌سالن غذاخوری بگذرد و با این اشخاص که از ایشان نفرت دارد طرف صحبت بشود ساختمان را دور می‌زند و در انتهای حیاط خلوتی که مملو از سبدهای خالی و توده‌های هیزم مو وکپه‌های زغال‌چوب است در ورودبه‌آشپزخانه را پیدا می‌کند. اکنون دن پائولو به‌یاد یکی از روزهای دوران کودکیش می‌افتد ــ آن وقت هنوز شاگرد کلاس دوم ابتدایی بود ــ در مدرسه یك قیام دسته‌جمعی علیه معلم که دن وینچنتزو لیمونه[14] نام داشت برپا شده بود. معلم یکی از بچه‌ها را به‌قصد کشت زده و یك بازوی طفل را شکسته بود. آن وقتها سن دن‌پائولو بین هفت و هشت بود. فوراً یك تکه زغال برداشته و به مدرسه رفته بود. در سر راه خود هرجا دیوار سفید و تمیزی دیده بود این شعار انتقامجویانه را روی آن نوشته‌بود: «مرگ بر دن وینچنتزو!» و «نابودباد ظالم!» از آشپزخانهٔ مسافرخانه صدای شستن ظروف تا به حیاط خلوت می‌آید. دن‌پائولو جرأت نمی‌کند داخل شود. آنگاه یك جیب‌ردایش را پر از زغال می‌کند و دست به یك گشت اکتشافی در کوچه‌های نیمه تاریك می‌زند. کوچهٔ ایستگاه راه‌آهن خلوت است و برخود ایستگاه راه‌آهن نیز سکوت حکمفرماست. گدایی در سالن انتظار خفته است و سگش نیز در کنارش لمیده. آخرین قطار بایستی رفته باشد. دن پائولو بر بالای باجهٔ بلیت‌فروشی با حروف درشت با زغال می‌نویسد: «نابود باد جنگ! زنده باد آزادی!» سپس، پس از عبور از میدان ایستگاه راه‌آهن، در آن شهر کهنه فرو می‌رود و از کوچهٔ تاریك و پیچ درپیچی خویشتن را به جلو خان کلیسای «سان‌گیوسپ» می‌رساند، اما دیوارهای کلیسا همه ترکیده و ناصافند و خوب نمی‌توان روی آنها نوشت. برعکس، پله‌های پهن کلیسا که به در بزرگ آن منتهی می‌شوند صاف و صیقلی هستند و

14. Don Vincenzo Limone

wWw.98iA.Com

چنان است که گویی عمداً بدین منظور درست شده‌اند که هر عابری خواست با زغال روی آنها بنویسد. دن‌پائولو روی پلهٔ اول می‌نویسد: «نابود باد سوپ دولتی!» روی دومی می‌نویسد: «برقرار باد سوپ خانوادگی!» روی سومی می‌نویسد: «مرگ بر پاپ که طرفدار جنگ است!».

وقتی از کار خود فراغت می‌یابد از آنجا دور می‌شود و در ضمن راه دو سه‌بار سر به‌عقب برمی‌گرداند تا نوشته‌های‌خود را که با حروف درشت کتابی سیاه نوشته است و در پای کلیسا واقعاً خوش‌نما است تماشا کند. در پیچ کوچه‌ای نزدیك است تنه‌اش به‌مست ولگردی بخورد که از فرط مستی مارپیچ راه می‌رود و آواز «مهاجران» را ششدانگ سر داده است. مست بمحض برخورد با کشیش دست و پای خود را گم می‌کند، سپس خنده‌ای بلند و احمقانه سرمی‌دهد وبه‌دنبال مرد روحانی راه می‌افتد و زمزمه‌کنان می‌گوید:

ـ جیگر، جیگر، جیگر جونی، یه‌خورده صبر کن. ببینمت!

کشیش برای رهایی از حس نفرتی که اصولا این نوع تعقیب‌ها در او برمی‌انگیزد قدم تند می‌کند اما چون مست دست بردار نیست، کشیش صبر می‌کند تا مردك در زیر مشعلی به‌او برسد، و آماده می‌شود که دو سیلی جانانه به‌گوش وی بنوازد. آنگاه مست متوجه اشتباه خود می‌شود، حرکتی مضحك حاکی از تعجب می‌کند و من‌کنان می‌گوید:

ـ چه اشتباهی! چه کفر بزرگی که داشتم مرتکب می‌شدم!

دن پائولو به‌جلو ادارهٔ مالیاتها می‌رسد که‌برسر در آن پرچم و علایم دولتی نصب است و پشت پنجره‌های آن میله‌های آهنی ضخیمی کوبیده‌اند. دن‌پائولو به‌بغل در، با دقت تمام و با حروف درشت کتابی می‌نویسد: «نابود باد جنگ و رهن انسانها! زنده باد آزادی!» از کوچه‌های مجاور صدای مستهای دیگر به گوش می‌رسد. دن‌پائولو برای احتراز از برخوردهای دیگری، به مهمانخانه برمی‌گردد و از در آشپزخانه که اکنون دیگر کسی در آنجا نیست وارد می‌شود. پمپئو در

اتاق او روی صندلی نشسته و منتظرش است.

پسرك دارو فروش می‌گوید:

ـ من امشب با آخرین قطار از رم برگشتم. همین که فهمیدم شما در این‌جا هستید آمدم پیداتان کنم و همینجا منتظرتان شدم. من با شما صحبت دارم.

دن‌پائولو می‌گوید:

ـ و من امروز تمام وقت عقب تو می‌گشتم و منتظرت بودم.

و سپس به‌گفته می‌افزاید:

ـ جنگ جدید شروع شده است، جنگ بانك با بینوایان؛ و ما چه می‌توانیم بکنیم؟

رنگ از روی پمپئو می‌پرد و در جواب می‌گوید:

ـ نه، شما اشتباه می‌کنید، این جنگ برای ملت و به‌نفع تمدن است.

ـ تو چطور چنین چیزی را باور می‌کنی؟

پمپئو جزئیات مسافرت خود را به‌رم حکایت می‌کند. به‌همراه یکی از دوستانش که او نیز طرفدار انقلاب دوم است ساعتها به دور بانکی که تصور می‌کرده‌اند پیشوای واقعی انقلاب در آن حبس است طواف کرده بودند. گوش به‌دیوار چسبانده و از طرفی مراقبت کرده بودند تا ببینند در ساعات صرف غذا چیزی شبیه به‌غذای زندانی به درون بانك می‌برند یا نه. بالاخره به‌زحمت بسیار با دو نفر نگهبان مسلحی که در جلو بنای بانك پاس می‌داده‌اند سر صحبت را باز کرده ولی هیچ دلیل و نشانهٔ قانع‌کننده‌ای به‌دست نیاورده بودند. شبها را در یك خانهٔ آشنا به مصاحبت ثروتمندان گذرانده بودند. و عجب‌آنکه پمپئو از بازرگانان بزرگ و همچنین از یکی از بانکداران شنیده بود که در مفید بودن جنگ جدید افریقا اظهار تردید کرده و آن را یك اقدام خطرناك و پر خرج دانسته بودند. آن‌وقت آن دو نفر دوست پرسیده بودند: «پس چرا چنین‌جنگی را به‌راه‌می‌اندازند؟» ولی‌جوابها همه مبهم و دوپهلو بوده و هیچکس جرأت نکرده بود نام او را بر

wWw.98iA.Com

زبان بیاورد. براستی آیا ممکن بود که از یك زندانی تا به این درجه بترسند؟ آیا قابل قبول بود که شبیهی که به‌جای او گذاشته‌اند آلت بی‌اراده‌ای در دست بانك نباشد؟ پس چرا جنگ می‌کند؟ راز این نکته بایستی در میدان پیاتزا ونتزیا[۱۵] برایشان فاش شود.

سپس پمپئو می‌گوید:

ــ اعلام کرده بودند که امروز ساعت چهار بعد از ظهر رئیس دولت نطق خواهد کرد. من و رفیقم با هم به آنجا رفتیم و درست در مقابل ایوان «کاخ ونیز» جا گرفتیم. ناگزیر مدت مدیدی انتظار کشیدیم تا بالاخره وقتی که او در میدان قصر ظاهر شد و آهنگ صدایش برفراز سر جمعیت طنین افکند تمام شك و تردید ما زایل گردید: او شبیه نبود، بلکه خودش بود.

دن پائولو می‌خواهد چیزی بگوید ولی مردد است در اینکه در برابر چنین ایمان محکم و ساده دلانه‌ای استدلال کند. دست راستش را که هنوز از زغال سیاه است در جیب ردایش مخفی می‌کند.

پمپئو در توضیح می‌گوید:

ــ جنگی که امروز شروع شده است زمینهای وسیعی راکه اکنون بایر و غیر مسکون افتاده‌اند در اختیار بیکاران ما قرار خواهد داد. آن روز که اقتصاد ما از زیر بار سنگین عرضهٔ بیش از اندازهٔ کارگر آزاد شود آن وقت و فقط همان وقت است که مبارزهٔ مؤثر با بانك و با انحصارات خصوصی امکان‌پذیر خواهد شد. انقلاب دوم فقط به تأخیر انداخته می‌شود و فعلا اصل این است که ما در این جنگ‌پیروز شویم.

پمپئو دست در یکی از جیبهای‌خودمی‌کند و ورقه‌ای از آن بیرون می‌کشد و به‌کشیش نشان می‌دهد و می‌گوید:

ــ من همین امروز در ارتش نام‌نویسی کرده‌ام.

آنگاه دن‌پائولو می‌گوید:

۱۵. Piazza Venezia میدان بزرگی است در رم در جلو قصری به‌همین نام که موسولینی اغلب از آنجا برای مردم نطق می‌کرد.

ــ در این صورت ما دیگر حرفی با هم نداریم.

و در حالی که خود از جا برمی‌خیزد در خروج را به‌جوان نشان می‌دهد.

لیکن پمپئو پس از چند ثانیه تردید هنوز می‌خواهد چیزی درخواست کند:

ــ به‌من قول بدهید که هیچکدام از کارهایی را که بین خودمان قرار گذاشته بودیم نکنید.

دن‌پائولو مردد است. دلش نمی‌خواست دروغ بگوید ولی باید به فکر این خطر هم باشد که ممکن است او را به‌مقامات دولتی به عنوان یك کشیش مخالف با دستگاه لو بدهندو درصورت توقیف، هویت واقعی او به آسانی برملا شود. اندیشهٔ دستگیر شدنش کمتر از فکر افتضاحی که در پی‌خواهد داشت او را متوحش می‌کند، بخصوص فکر مفتضح شدنش در فوسا و در پیتراسکا در نظر کسانی که تاکنون او را در ردای کشیشی شناخته‌اند. و تازه مگربه‌تنهایی‌چه‌کاری از دستش‌ساخته است؟

پمپئو به اصرار می‌گوید:

ــ به من قول بدهید!

ــ به‌تو قول می‌دهم.

سپس دن پائولو اضافه می‌کند:

ــ سفر به خیر! امیدوارم که از جنگ صحیح و سالم برگردی! آن وقت ما در این‌باره باز صحبت خواهیم کرد.

پمپئو کشیش را صمیمانه در آغوش می‌کشد، به او قول می‌دهد که از افریقا به وی نامه بنویسد و سپس می‌رود. از پلکان صدای‌خنده و آواز کسانی که هنوز در سالن ناهار خوری مهمانخانه به‌برگزاری جشن ادامه می‌دهند به گوش می‌رسد. دن پائولو دست خود را که هنوز از زغال سیاه است می‌شوید. روشویی به طرز زننده‌ای بوی شاش می‌دهد. در آیینه که از کثرت فضلهٔ مگس خال‌خال و تار شده است دن‌پائولو خویشتن را رنگ‌پریده و پیرتر می‌بیند. لباس‌سیاهش ظاهر یك

wWw.98iA.Com

دلقك غمزدهٔ سیرك به او بخشیده است. حرفهای «اولیوا» بـه‌یادش می‌آید که می‌گفت: «تو احمقی، تو به این علت انقلابی هستی که از واقعیت می‌ترسی!» سرفهٔ خشکی بر او عارض می‌شود و ناگهان مایعی گرم و شیرین مزه به دهانش بالا می‌آید. کفی سبك و قرمز رنگ بر لبانش می‌نشیند. روی تختخواب دراز می‌کشد و به‌یاد گفته‌های کتاب دعایش می‌افتد: Venit hora mea آیا ساعت من فرا رسیده است؟

هنوز با لباس روی تختخواب افتاده است و خوابش نمی‌برد که ناگاه صدای پایی می‌شنود. کسی آهسته آهسته به در اتاق او نزدیك می‌شود و سپس می‌ایستد وگوش‌فرا می‌دهد. کشیش می‌گوید: «بیاتو!» و بیان‌کینا داخل می‌شود:

ــ من پشت پنجره روشنایی دیدم، آمدم بالا.

دختر جوان بزك تندی کرده است و بوی الکل می‌دهد. می‌گوید:

ــ در «روکا» جشن کوچکی به افتخار شروع جنگ برپا بود و طبعاً جوانها خیلی دلشان می‌خواست که من به ایشان افتخار بدهم. ولی آه از این موریکای شما که چه احمقی است! پس از آنکه مدت مدیدی به‌دنبالش گشتم آخر او را در باغی یافتم که داشت کلم می‌کاشت. من به‌او گفتم: «یکی از دوستان رم شما مرا پیش‌تان فرستاده است تـا بگویم که بسیار مایل است با شما صحبت کند. اگر مایل باشید حاضر است به اینجا هم بیاید.» او از من تشکر نکرد و حتی یك لیوان آب هم به من تعارف نکرد و جواب داد که مایل نیست هیچکس را ببیند.

دن‌پائولو به زحمت نفس می‌کشد و می‌ترسد سرفه دوباره بر او عارض شود.

بیان‌کینا می‌پرسد:

ــ چرا هیچ حرف نمی‌زنید؟ چه شده است که تا این وقت شب هنوز به رختخواب نرفته‌اید؟ غصه دارید؟

کشیش با اشارهٔ خفیف سر جواب مثبت می‌دهد.

ــ چرا غصه دارید؟ مقروضید یا عاشق شده‌اید؟

اکنون دن پائولو تقریباً لبخند می‌زند.

ــ حالا همه‌چیز را فهمیدم. شما عاشق یك زن‌تارك دنیا شده‌اید. من در سرگذشت کشیشی خواندم که همیشه غمگین بـود چـون عاشق مؤمنه‌ای شده بود، ولی بدانید که زن در دنیا زیاد است.

عارضهٔ سرفه دوباره بیمار را تکان می‌دهد. سرش برشانه می‌افتد و از گوشهٔ دهانش نوار باریکی از خون گرم برچانه‌اش می‌ریزد. بیان‌کینا را می‌بیند که رنگ از رویش پریده است و می‌خواهد بدود و کسی را کمك بطلبد. اما او دستش را می‌گیرد و به‌رویش لبخند می‌زند و ضمن اینکه نفس بلندی می‌کشد می‌گوید:

ــ نترس، چیزیم نیست!

بیان‌کینا به عجله چند دستمال در آب سرد تر می‌کند و آنها را یك‌یك روی سر و سینهٔ او می‌گذارد. شال گردن خود را که به رنگ آبی آسمانی است به دور چراغ برق می‌پیچد تا نور آن کدر شود. به آشپزخانه می‌دود و یك لیوان آب نمك می‌آورد و چند جرعهٔ آن را به بیمار می‌خوراند. بعد، به‌اتاق مجاور که خالی است مـی‌شتابد و دو نازبالش از آنجا می‌آورد و به کمك آنها زیر سر دن‌پائولو را قـدری بلندتر می‌کند. سپس آهسته و با مهارت تمام بدون اینکه حتی احتیاج به‌یك حرکت باشد لباسهای او را از تنش درمی‌آورد، لحاف و شمد را از زیر تنهٔ او می‌کشد و چنانکه باید بیمار را در آنها می‌پیچد. پنجره را هم باز می‌کند تا هوای خنك به درون بیاید. سرانجام برای پاك کردن لکه‌های خون، با دست نرم و نوازشگری چانه و دهان او را می‌شوید. گاه‌گاه نیز دستمالهای خیس پیشانی و سینهٔ او را عوض می‌کند و هر بار موهای او را نوازش می‌دهد و آهسته آهسته در گوشش می‌خواند:

ــ عزیز دلم، جانم، چیزی نیست، خواهی دید که هیچ‌طورنخواهد شد.

بیان‌کینا به بیمار تأکید می‌کند که حرف نزند. یك ورقه کاغذ و یك مداد به او می‌دهد تا اگر حرفی داشته باشد بنویسد. دن پائولو روی کاغذ می‌نویسد: «فردا صبح به دکتر نونزیو ساکا در آکوافره‌دا

wWw.98iA.Com

تلفن کن!»

دختر جوان می‌گوید:

ـ حالا وقت خواب است! لالاکن!

بیان‌کینا روی زمین، کنار تختخواب دراز می‌کشد. لیکن هیچکدام خوابشان نمی‌برد. یك وقت بیمار می‌پرسد:

ـ تو هم شروع جنگ را جشن گرفتی؟

ـ بلی، من هم.

ـ چرا؟

ـ من هم از دیگران پیروی کردم.

فردای آن روز صبح بیان‌کینا همه‌چیز را برای عمه‌اش تعریف می‌کند و به پستخانه می‌رود تا به دکتر ساکا در آکوافره‌دا تلفن کند.

دکتر ساکا نزدیکیهای ظهر می‌رسد. دن پائولو از دیدن یك‌چهرهٔ آشنا خوشحال است لیکن پزشك ناراحت و معذب است. بـه عجلـه و سرسری او را معاینه می‌کند و همینکه بیان‌کینا وی را با بیمار تنها می‌گذارد به کشیش می‌گوید:

ـ حالا فهمیدی که برگشتنت به ایتالیا حماقت بوده است؟ به‌هر حال آدم وقتی هوسش گرفت که به هر قیمتی شده است نقش قهرمان بازی کند نباید این کار را به‌خرج دیگران بکند.

دن پائولو در جواب می‌گوید:

ـ تو مجبور نبودی بیایی. آدم بدون طبیب هم می‌تواند بمیرد.

پزشك می‌گوید:

ـ تا وقتی که تو در این لباس مبدل هستی پای من هم گیر است. پلیس خیلی راحت می‌تواند کشف کند که دن‌پائولو سپادا با درشکه‌ای از آکوافره‌دا به‌فوسا آمده است و این درشکه را من در آکوافره‌دا کرایه کرده بودم.

دن پائولو می‌گوید:

ـ من تو را مجبور نکرده بودم که چنین کاری بکنی.

پزشك اقرار می‌کند که:

ـ من از یك هیجان احساساتی احمقانه تبعیت کردم. حال‌وظیفهٔ تو این است که هر چه زودتر این خطر را از سر مـن رفع کنی. از طرفی، از لحاظ خودت هم من فکر می‌کنم حالا فهمیده باشی که در حال حاضر در ایتالیا هیچ کاری نمی‌توان‌کرد. برو درآسایشگاهی در خارجه مراقب سلامت خود باش تا فرصت مساعدتری پیدا شود.

سپینا در جواب می‌گوید:

ـ من ناگزیر از ذکر این مطلبم که کمك تو را از آن نظر قبول کردم که یك وقت می‌پنداشتم نباید تو را با سایر همدرسان قدیـمی پست و پلید خود اشتباه کنم. اما اکنون می‌بینم که «سگ زرد برادر شغال است و شاید هم از شغال پست‌تـر»[۱۶]. جنگ همیشه امکـانات بیشماری برای رواج حرفهٔ پزشکان پیش می‌آورد، و پزشکی مثل تو که از حمایت اسقف برخوردار است در زمان جنگ‌خوب می‌تواند بارش را ببندد. شاید به همین علت است که نمی‌خواهی خودت را به خطـر بیندازی؟

ورود بیان‌کینا به‌اتاق مانع می‌شود از اینکه پزشك جواب بدهد. دن‌پائولو به‌او می‌گوید:

ـ تو می‌توانی بروی! من هم به محض اینکـه تـوانستم سرپا بایستم خواهم رفت.

پزشك می‌رود و بیان‌کینا برای بیمار تعریف می‌کند که به‌سبب بعضی شعارهای ضد جنگ که شب‌هنگام با زغال روی در و دیـوار بناهای عمومی نوشته‌اند جوش و خروش عظیمی در آبادی افتاده است. بیان‌کینا در موقع مرتب کردن اتاق لکه‌های بزرگ و سیاهی روی حوله می‌بیند، چنانکه گفتی زغال‌فروشی دستهای خود را با آن پاك کـرده است. از بیمار می‌پرسد:

ـ این سیاهیها چیست؟

لیکن به جای آنکه منتظر جواب بماند به عجله به شستن حوله

۱۶. در متن اصلی نوشته است: «که تو یك سانتیم از دیگران بیشتر ارزش نداری و شاید هم یك سانتیم کمتر بیرزی.»

wWw.98iA.Com

می‌پردازد. سپس در حینی که به دن‌پائولو نزدیك می‌شود به لحنی ملامت‌بار به او می‌گوید:

ـ هیچ می‌دانید که شما یك بچهٔ واقعی هستید؟ یك بچهٔ بی‌احتیاط و جسور؟...

معهذا از اینکه بیماری را چنین مورد شماتت قرار داده است پشیمان می‌شود و اضافه می‌کند:

ـ و با این همه یك بچهٔ دوست داشتنی!

دن‌پائولو می‌گوید:

ـ بیان‌کینا، حیف و صدحیف که در این دنیا در جوار این خوکهای حسابگر که مردان باشند زنان نیز وجود دارند!

بیان‌کینا به فکر فرو می‌رود و سپس می‌گوید:

ـ شاید این حرف شما از روی خودپسندی محض باشد. در واقع اگر زنها وجود نمی‌داشتند پس که بچه به دنیا می‌آورد؟

بیمار اعتراض می‌کند و می‌گوید:

ـ حتی اگر قرار باشد علم راه دیگری برای بچه درست کردن بیابد ـ بلی، حتی در آن موقع هم ـ حیف است که در جوار این مردان پایبند به منافع مادی زنان نیز وجود داشته باشند.

دختر جوان در توضیح می‌گوید:

ـ ولی آخر دیوانه عزیزم، مهم که بچه درست کردن نیست. چه بسا که بچه را سهواً و برخلاف میل و ارادهٔ خود درست می‌کنند. مهم شیردادن به بچه است.

این فکر هیچوقت به مغز دن‌پائولو خطور نکرده بود و اینك از آن خوشش می‌آید. در آن موقع که دختر جوان به شستن کاشی کف اتاق مشغول است کشیش به او نگاه می‌کند.

wWw.98iA.Com

۱۰

دن‌پائولو دچار بیحالی چنان شدیدی شده است که اندك هوس اندیشیدن به سرخوردگیهایی که تاکنون متحمل شده است از وی سلب می‌گردد. افکار ملال‌آوری را که گاه و بیگاه درمغز او «وزوز» می‌کنند، همچنانکه معمولا مگسهای مزاحم را با دست از خود می‌رانند، پس می‌زند. دیگر نه می‌داند چه بکند و نه کسی را می‌شناسد که بتواند برای او نقطهٔ اتکا شود تا امکان یابد که در میان «کافون»ها بماند و کاری را که طرح ریخته است با ایشان شروع کند. زمین زیرپای او خالی شده است. اکنون دیگر کاری بجز رفتن ندارد ولی حتی برای رفتن نیز شور و شتابی در خود نمی‌بیند و وقتی خواهد رفت که قادر به‌رفتن باشد. تنها چیزی که موجب خشم او می‌شودآیینهٔروشویی است، و او برای آنکه صورت خود را در آیینه نبیند از نزدیك شدن به روشویی احتراز می‌کند. خود را آدمی چلمن و مضحك‌می‌پندارد. اکنون می‌داند که این تنتور مالی به‌صورت که به‌وسیلهٔ آن تغییر قیافه داده است و این تبدیل لباس به‌جامهٔ کشیشی و همهٔ این کارها رویهمرفته بجز یك بچه‌بازی احمقانه و بی‌دلیل نبوده است. لیکن می‌کوشد تا اصلا به‌این موضوع نیندیشد. و به‌بیان‌کینا می‌گوید:

ـ همینکه قادر به حرکت شدم به‌خارجه خواهم رفت. دیگر ممکن نیست بتوانم در این کشور زندگی کنم. من خسته و سرخورده‌ام.

wWw.98iA.Com

دختر جوان می‌گوید:

ــ برای من هم کاری پیدا کن، من هم می‌آیم، من هم نمی‌دانم در اینجا چه بکنم. طولی نمی‌کشد که عمه‌ام باز مرا بیرون‌خواهد کرد. از این گذشته من از مسافرت خیلی خوشم می‌آید.

فکر برخورد با «بیان‌کینا» در خارجه دن‌پائولو را به‌خنده می‌اندازد و می‌گوید:

ــ اگر به‌خارجه بیایی چیزهایی برای تو نقل خواهم کرد که از خنده روده‌بر شوی.

ــ همین حالا نمی‌توانی نقل کنی؟

و بیان‌کینا به ضرب‌المثل «کار امروز به فردا مگذار» استناد می‌کند ولی دن‌پائولو راضی نمی‌شود.

«بره‌نیچه» طبق دستورهای دکتر ساکا از کشیش‌پرستاری می‌کند. پزشك پس از خروج از اتاق بیمار به مدیرهٔ مسافرخانه برخورده ولی به‌سلام او جواب سرسری داده و به شتاب از مهمانخانه بیرون رفته بود تا یکراست به ایستگاه راه‌آهن برود. معهذا کمی بعد باز مراجعت کرده، از شتاب خود عذر خواسته و نسخه‌ای برای چند دارو به‌عنوان دوا فروش نوشته و بعلاوه برنامهٔ غذایی خاصی برای بیمار تعیین‌کرده و مخصوصاً توصیه کرده بود که در صورت امکان موجبات سرگرمی و آرامش فکری وی را فراهم آورند.

بیان‌کینا اجرای نکات اخیر برنامه را با علاقهٔ خاصی عهده‌دار می‌شود. طبعاً دختر جوانی مثل او با چنان بیماری، از نظر انتخاب وسیله قدری به زحمت می‌افتد. در واقع باید از یك سلسله بازیها و سرگرمیهایی که مسلماً موجب انبساط خاطر دن‌پائولو خواهد شد ولی سلامت او را به‌خطر خواهد انداخت چشم بپوشد. معهذا کمیت دخترك لنگ نیست و او در خاطرات دبیرستانی خود تفریحات بی‌ضررتری پیدا می‌کند، مثلا کف پای دن‌پائولو را غلغلك‌میدهد، یا به‌شکار مگس می‌پردازد. در دبیرستان، مخصوصاً در ساعات درس، شکار مگس عملا دایر بود وسرآمد مهارتها این‌بود که مگس‌را درحین‌پرواز، بی‌آنکه نفله‌اش

کنند و بی‌آنکه معلمهٔ دیر متوجه شود، بگیرند. آن وقت به مگسهایی که بدین ترتیب گرفتار شده بودند، از پشت، سوزن یا پر نازکی فرو می‌کردند و همه را به خط روی نیمکت نگاه می‌داشتند و وادارشان می‌کردند که مسابقهٔ دو بدهند. در این بازی بیان‌کینا شهرت عظیمی کسب کرده بود. اما حالا با آنکه مگسها را در حین پرواز می‌گیرد اغلب آنها را لت‌وپار می‌کند و برای عذرخواهی به کشیش می‌گوید:

ــ دیگر آن مهارت سابق را ندارم. در مدرسهٔ خواهران دیر آدم خیلی چیزها یاد می‌گیرد و بعداً وقتی در زندگی به‌آنها احتیاج پیدا می‌کند می‌بیند که تقریباً همه را فراموش کرده است.

مسابقهٔ دو مگسها روی تختخواب دن‌پائولو صورت می‌گیرد و جلد کتاب دعای او نیز میدان مسابقه می‌شود. بعضی از مگسها فوراً به‌راه می‌افتند و یکراست تا مقصد می‌روند، بعضیها اریب حرکت می‌کنند و از میدان مسابقه خارج می‌شوند، و اما کودنها چند قدم بر نداشته از رفتن باز می‌مانند.

بیان‌کینا اظهار عقیده می‌کند:

ــ آنها که نمی‌خواهند جلو بروند طبعاً زن هستند و عمداً عقب می‌مانند تا افتخار پیروزی را به‌شوهرانشان واگذارند. اینان قربانیان همیشگی احساساتی بودن هستند!

به‌رغم اختلاف سطحی که در بین است دن‌پائولو پی می‌برد به اینکه تماشای مسابقهٔ مگس دوانی نیز اگر از نزدیك باشد به‌اندازهٔ مسابقهٔ اسب‌دوانی و اتومبیل‌رانی سرشار از تفریح و سرگرمی است.

با وجود احتیاطهای بیان‌کینا انعکاس شور و اضطرابی‌که بر اثر شعارهای ضد جنگ در آبادی افتاده است تا به‌گوش بیمار نیز می‌رسد. بره‌نیچه حکایت می‌کند که:

ــ تا به‌حال هرگز کسی این همه پلیس در «فوسا» ندیده بود، درست مثل اینکه اینجا مرکز تبهکاران شده باشد!

بیان‌کینا سکوت اختیار می‌کند.

«جلزومینا» زن خرازی فروشی که به‌جای شوهر داوطلبش دکان

wWw.98iA.Com

را اداره می‌کند بر آستانهٔ در مغازه ایستاده است و عابرین را نگاه می‌دارد و می‌پرسد:

ــ خبر تازه‌ای دارید؟ قطعاً این کار کار غریبه است!

«بره‌نیچه» نیز شکوه‌کنان می‌گوید:

ــ جشن به این قشنگی! همه راضی! همه موافق! پس چه کسی یك کاره به این فکر افتاده است که چنین مطالب احمقانه‌ای را روی در و دیوار بنویسد؟

دن‌سنوفونته در جواب می‌گوید:

ــ همیشه آدمهای حسود در گوشه و کنار هستند! حتماً این کار کسی است که یا خود نتوانسته است به‌خدمت سربازی پذیرفته شود یا نتوانسته است پسرانش را بفرستد. و آن وقت راهی بهتر از این برای خالی کردن دق دل خود پیدا نکرده است.

زابالیونه می‌گوید:

ــ جشن به‌این قشنگی! جشنی با چنین اتفاق نظر! آن هم درشب آن روزی که کلانتر باید عوض شود!

دارو فروش می‌گوید:

ــ هیچوقت به‌خاك سپردن مرده بدون شوخی و عروسی بدون گریه نبوده است.

زن خرازی فروش آهی می‌کشد و می‌گوید:

ــ مرغ شب همیشه شوم است، خوشبختانه قانون وجود دارد!

بره‌نیچه می‌گوید:

ــ در میان «کافون»ها آتشی در زیر خاکستر هست. این آتش در روز معلوم نیست ولی در شب جرقه می‌زند.

داروفروش در جواب می‌گوید:

ــ «کافون»ها؟ هرگز چنین چیزی نیست. «کافون»ها سواد نوشتن ندارند. این نوشته‌های ضد جنگ را با حروف کتابی نوشته‌اند، اصلا به «کافون»ها مربوط نیست.

زابالیونه می‌گوید:

ــ بعضی جوانها هستند که عقلشان را از دست داده‌اند. البته منظورم به شخص معینی نیست.

ولی دن‌سنوفونته خوب می‌فهمد که منظور او کیست و حسابی جلوش درمی‌آید:

ــ خاطر مبارك آسوده باشد که پسر من داوطلب خدمت شده‌است. شرافت یك داوطلب مافوق هرچیز است. بعلاوه اگر واقعاً بخواهند ته وتوی این کار را در بیاورند پسرمن هیچوقت‌سوسیالیست نبوده‌است...

زابالیونه تو لب می‌شود و در حالیکه رنگش از خشم زرد شده است در جواب می‌گوید:

ــ این وصله به‌من نمی‌چسبد و همهٔ عالم می‌دانند که من مدتها است فکر و عقیدهٔ خود را فدا کرده‌ام. کیست که ابتدا سوسیالیست نبوده باشد؟ خود «الخ الخ» نیز روزی سوسیالیست بوده است!

زن خرازی‌فروش می‌گوید:

ــ برای اعادهٔ نظم و امنیت هرکسی حاضر است هرچه دارد بدهد: یکی پولش را می‌دهد، یکی جانش را، این یك فکر وعقیده‌اش را و آن یك پسرانش را، و یکی هم دخترانش را.

زابالیونه همهٔ این حرفها را به‌معنای بد می‌گیرد و در حالی که از فرط غضب برافروخته است از زن خراز می‌پرسد:

ــ دختران من! تو به دختران من چکار داری؟

زن بیچاره از این سئوال چیزی نمی‌فهمد و در حالی که‌شکوه‌های بی‌سر و تهی سر می‌دهد پی‌کار خود می‌رود و ناله‌کنان می‌گوید:

ــ شوهرم دارد می‌رود، دکان در زیر بار قرض کمر خم کرده است، خواهرم مسلول است، و بساط کسب ما برای بار دوم به رهن رفته است، با این همه آیا مناسبت دارد که من کار به‌کار دیگران‌داشته باشم؟

لیکن زابالیونه آرام نمی‌گیرد و فریاد می‌زند:

ــ جواب بده! تو به دختر من چه کاری داری؟

زن خراز می‌ترسد و من‌من‌کنان می‌گوید:

wWw.98iA.Com

ـ بلی، بهتر است واضح‌تر حرف بزنیم! شاید فکر می‌کنید که شوهر من داوطلب نبوده است؟ از شما می‌پرسم، تقاضا داده یا نداده است؟

کارمند ادارهٔ ممیزی می‌گوید:

ـ اگر نتوانند نویسندهٔ شعارها را پیدا کنند تمام اهل ده را مجازات خواهند کرد. آن وقت به‌جای یك کلانتر جدید یك کمیسر پلیس از شهربانی کل به‌اینجا مأمور خواهد شد.

رنگ از روی زابالیونه می‌پرد و می‌گوید:

ـ چطور؟... چه گفتی؟... به‌شرافتم قسم اگر این پست‌فطرتی که روی دیوارها نوشته است به چنگ من بیفتد با همین دستهای خودم تکه‌تکه‌اش می‌کنم!

کلمات «مرگ بر سوپ دولتی!» که روی پله‌های کلیسا نوشته شده بود چنان «دوناآدالیتزاکولانتومی»[1] را ناراحت کرده است که آن‌را توهینی به‌خود تلقی می‌کند. پدرش می‌کوشد تا از مقسمی سوپ دولتی منصرفش کند و به‌او می‌گوید:

ـ حقیقة ارزش ندارد که تو خودت را برای یك مردك پست حق‌ناشناس فدا کنی. تهدید کن که می‌خواهی استعفا بدهی.

دختر اعتراض‌کنان می‌گوید:

ـ ولی اگر من استعفا بدهم پس از کجا بیاریم بخوریم؟

پدر می‌گوید:

ـ من نگفتم استعفا بده. گفتم آنها را تهدید به‌استعفا کن!

بیان‌کینا از دن‌پائولو می‌پرسد:

ـ من نمی‌فهمم این همه بگومگو و این همه تحقیق و تفتیش به‌خاطر چند نوشتهٔ بی‌اهمیت که با زغال روی دیوارها نوشته‌اند برای چیست؟

دن‌پائولو خود نیز متعجب است و می‌کوشد موضوع را چنین توجیه کند:

۱. مقسم سوپ دولتی که قبلا در این کتاب از او یاد شده است.

ـ کشور تبلیغات بر مبنای وحدت کلمه استوار است. کافی است یکی بگوید نه! تا افسون باطل شود. آن وقت است که نظم به خطر می‌افتد و آن صدای مخالف باید خفه شود.

بیان‌کینا می‌پرسد:

ـ ولو اینکه آن صدا از یك مرد بیچارهٔ بیمار باشد؟

ـ بلی!

ـ ولو اینکه آن صدا از موجود مسالمت‌جویی باشد که فقط به‌شیوهٔ خاص خود فکر می‌کند، و صرف‌نظر از این موضوع‌آزارش حتی به‌مورچه هم نمی‌رسد؟

ـ حتی در آن صورت.

این افکار دختر جوان را دستخوش حزن و اندوه می‌کند ولی به‌هرحال موجب دلگرمی مرد می‌شود چنانکه از دلسردی قبلی خود شرمنده است و می‌گوید:

ـ در کشور تبلیغات، یك مرد، هرکه می‌خواهد باشد و هر قدر حقیر و ناچیز باشد، همینکه با مغز خودش فکر کرد نظم عمومی را به‌خطر خواهد انداخت. خروارها کاغذ چاپ شده شعارهای رژیم حاکم را منتشر می‌کنند، هزارها بلندگو و صدها هزار اعلامیه و اوراق تبلیغاتی که مجاناً توزیع می‌شود، گروه گروه ناطق و واعظ که در همهٔ میدانهای عمومی و چهار راهها خطابه می‌خوانند، هزاران کشیش که از فراز منبر خود همان شعارها را تکرار می‌کنند به حدی که همه ذله می‌شوند و همه سرسام می‌گیرند. در این میان‌کافی است یك مرد حقیر، یك موجود تنها و ضعیف بگوید نه! و به‌گوش نفر پهلودستی خود زمزمه کند که نه! و یا شب‌هنگام روی دیوار بنویسد نه! تا نظم عمومی به‌خطر بیفتد.

دختر جوان متوحش می‌شود ولی مرد حسن خلق خود را باز یافته است. دخترك می‌پرسد:

ـ و اگر آن مرد را دستگیر کنند و بکشند چه؟

ـ کشتن مردی که نه می‌گوید کار خطرناکی است چون بعید

wWw.98iA.Com

نیست که جسدش نیز با همان اصرار و سماجت که بعضی جنازه‌ها دارند آهسته تکرار کند: نه! نه! نه! آن‌وقت چطور می‌توانند جسدی را خفه کنند؟

بره‌نیچه داخل می‌شود و اعلام می‌کند که:

ــ پمپئو می‌داند چه کسی این شعارها را نوشته است و هم اکنون دارد به «آوه‌تزانو» می‌رود تا مجرم را به‌مقامات انتظامی‌معرفی کند.

کشیش می‌پرسد:

ــ شما از کجا می‌دانید؟

ــ خودش به‌زن خراز گفته است.

بیان‌کینا شالی برمی‌دارد و به‌طرف ایستگاه راه‌آهن می‌دود.

عمه‌اش بر سرش داد می‌زند که:

ــ در کاری که به‌تو مربوط نیست دخالت مکن! آخر، یك روز ما را خانه‌خراب خواهی کرد!...

لیکن بیان‌کینا مسافتی دور شده است.

دن‌پائولو از تختخواب به‌زیر می‌جهد تا چمدانش را ببندد و فرار کند. چند روزی است که دیگر تب ندارد و سرفه‌اش به طرز محسوسی تخفیف پیدا کرده است، اما بقدری ضعف دارد که به‌زحمت می‌تواند سر پا بند شود. کجا برود؟

با خود می‌اندیشد. «یك خط آهن بیشتر نیست و اگر باقطار بروم خیلی راحت مرا دستگیر خواهند کرد. به‌کوهستان بروم و چند روزی را در بیرونها بگذرانم؟ آن‌هم با این نیروی کم که برای من باقی‌مانده است امکان ندارد!»

چمدانش را باز می‌کند و از گریختن منصرف می‌شود. وقتی همهٔ جوانب را می‌سنجد می‌بیند توقیف شدنش در فوسا، در قصبه‌ای که تازه به‌جوش و خروش آمده است به‌نظرش «مفید»تر است تا در ایستگاه راه‌آهن رم که هیچکس متوجه موضوع نمی‌شود. «اورتا» ده زادگاهش در همین چند کیلومتری است. در همین چند کیلومتری

دن‌بنه‌دتو نیز هست. در هریك از این آبادیهای مجاور یکی ازیاران قدیم دبیرستانیش سکونت دارند. شاید«کنچتینو راگو» شخصاً در میان مأمورانی باشد که برای توقیفش خواهند آمد. خبر دستگیر شدنش به‌آسانی در تمام «مازسیکا» خواهد پیچید و به‌گوش «کافون»ها خواهد رسید. در شبهای دراز زمستان در کنار اجاق خاموش، بیچارگانی که با گرسنگی دست به‌گریبانند از یکدیگر خواهندپرسید: «راستی، حالا آن جوان هم‌ولایتی ما، پیترو سپینا، باید به چه کاری مشغول باشد؟ به چه می‌اندیشد؟ آیا زنده از زندان بیرون خواهد آمد؟» و مسلماً کسانی هم خواهند بود که بگویند: «کاش او حالا در میان ما بود!...»

فاصلهٔ بین فوسا و آوه‌تزانو با قطار بیش از یك ساعت نیست ولی بیان‌کینا و پمپئو تا پاسی از شب گذشته به‌خانه برنمی‌گردند، بیان‌کینا برای عمه‌اش و برای کشیش حکایت می‌کند که:

ــ ما با هم شراب نوشیدیم و غذا خوردیم و وقتی می‌خواستیم برگردیم از جلو سینمایی گذشتیم و داخل شدیم.

عمه‌اش به‌او می‌گوید:

ــ تو باعث خانه خرابی و مایهٔ ننگ خانوادهٔ «جیراسوله» هستی! چشمم روشن! حالا دیگر تورا به‌سینما می‌برند؟

کشیش می‌پرسد:

ــ مگر تو نگفتی که با پمپئو دعوا کردی و مگر او نمی‌خواست به «آوه‌تزانو» برود تا کسی را لو بدهد؟

بیان‌کینا ناراحت است از اینکه در حضور عمه‌اش توضیح بدهد و می‌گوید:

ــ پمپئو همیشه هیبت روبسپیر۲ را به‌خود می‌گیرد اما وقتی

---

۲. Robespierre وکیل دادگستری و مرد انقلابی فرانسه که حکومت ترور و وحشت را برقرار کرد (۱۷۵۸ ــ ۱۷۹۴) و تمام رقبای خود را به پای گیوتین فرستاد و آخر خود نیز با گیوتین اعدام شد.

wWw.98iA.Com

سر و کارش با زنها می‌افتد به دانتون[۳] بیشتر شبیه می‌شود.

بیشك بره‌نیچه به‌خود می‌بالد از اینکه برادرزاده‌اش چنین با سواد و چیزفهم است ولی خودش هم دلش می‌خواست که بداند چه خبر شده است لذا می‌پرسد:

ــ خوب، بالاخره چه کسی لو رفت؟ آیا مقصر به‌زودی دستگیر خواهد شد؟

ــ در ایستگاه راه‌آهن فوسا در آن لحظه که می‌خواستیم سوار قطار شویم پمپئو به‌من اظهار کرد که به‌طور قطع و یقین می‌داند نویسندهٔ آن شعارها کیست. در قطار، ما خیلی راجع به‌این موضوع باهم بحث کردیم و حتی تقریباً با هم دست به یقه شدیم. در ایستگاه راه‌آهن آوه‌تزانو موقعی که داشتیم از قطار پیاده می‌شدیم پلیس‌منتظر بود، اما پمپئو تغییر عقیده داده بود.

ــ بالاخره چه کسی لو رفت؟

بیان‌کینا در جواب می‌گوید:

ــ مردی که با دوچرخه از راه «اورتا» می‌آمده. پمپئو اظهار کرد که آن دوچرخه سوار را دیده است ولی نمی‌تواند دوباره اورا بشناسد. من اظهارات او را تأیید کردم و گفتم من هم آن شب با این دو چشم خود مرد دوچرخه‌سواری را دیدم که از راه «اورتا» می‌آمد.

بره‌نیچه به‌بانگ بلند می‌گوید:

ــ از اورتا؟ پس «جلزومینا» حق داشت که می‌گفت این کار کار غریبه است!

بره‌نیچه پیش زن خراز می‌دود و به‌او می‌گوید:

ــ حق با ما بود. همان بود که ما می‌گفتیم. یك مرد غریبه بوده، مردی از اهالی اورتا که می‌خواسته است فوسایی‌ها را خراب بکند.

۳. Danton مرد انقلابی و ناطق مشهور انقلاب فرانسه که محبوبیت عامه داشت و روبسپیر او را به‌اتهام نرمش و اعتدال و به‌سبب حسادتی که به‌وجههٔ او می‌ورزید به‌اعدام محکوم کرد.

این خبر در همه‌جا می‌پیچد و طبعاً تعداد کسانی که در آن شب دوچرخه‌سوار اورتایی را دیده‌اند زیاد می‌شود، اما چون او از جملهٔ کسانی نبوده است که معمولا به‌بازار می‌آیند، هیچکس او را نشناخته است. او واقعاً ناشناس بوده، و کسی چه می‌داند، شاید هم خود آن «ناشناس معمول»[۴] بوده باشد.

همینکه شور و اضطراب دن‌پائولو زایل می‌شود احساس می‌کند که حالش بهتر است و حتی خویشتن را شاد و شنگول و چست و چالاك می‌یابد. ذوق مبارزه و ماجراجویی در او احیا می‌شود. به‌فکر می‌افتد که در رم مستقر شود و از آنجا هر بار با یك هدف معین یك سفر شبانه به «مارسیکا» بکند. در پشت ادارهٔ پست «اورتا»، ده زادگاه او، هنوز باید آن انبار هیزم که به‌یکی از عموهای او تعلق داشت مانده باشد. برای شروع به‌کار می‌توان آن انبار هیزم را آتش زد. در حوالی ایستگاه راه‌آهن آوه‌تزانو یك کارخانهٔ تولید فرآورده‌های شیمیایی است که در حال حاضر برای متمدن کردن حبشه گاز خفه‌کننده می‌سازد. این گاز جسم کاملا قابل اشتعالی است. بعید نیست که بیسوادان نیز بفهمند و به‌من تأسی کنند. در حینیکه دن‌پائولو در اندیشهٔ این نقشه‌های مختلف است دن‌جیراسوله کشیش فوسا می‌آید و او را برای بازدید از کلیسای منطقهٔ کشیش‌نشین خویش دعوت می‌کند و او این دعوت را می‌پذیرد. دن‌جیراسوله شصت سالی دارد ولی پیرتر می‌نماید: موهایش پاك سفید شده و چهره‌اش زرد و استخوانی است و با پشت دوتا به زحمت راه می‌رود. خود او نقل می‌کند که ارشد ده بچه بوده و بجز خودش و بره‌نیچه همه مرده‌اند. دستگاه پاپ، از بام تا شام آنی او را راحت نمی‌گذارد: علاوه بر پیشنمازی نماز مسح باید به‌اقرار نیوشی و مراسم به‌خاك سپردن اموات و اجرای آیین عبادات نه روزه و سه روزه و دعاخوانی با ذکر تسبیح و انواع و اقسام عبادات دیگر که خود باید اداره کند یا در آنها حضور داشته باشد برسد. غیر از اینها وظایف مربوط به

۴. مقصود خود موسولینی است.

wWw.98iA.Com

احوال شخصی و غسل تعمیدها و عقد نکاحها را نیز انجام دهد. نامه‌های زنان بیسوادی را که از امریکا برای ایشان می‌رسد بخواند، به‌یتیمان حضرت مریم و به‌حلقهٔ جوانان «سن‌لویی» سرکشی کند، در مدارس ابتدایی شرعیات درس بدهد، کودکان را برای تشریفات تأیید تعمید آماده کند و به‌کسانی که باید در نخستین مراسم تناول‌القربان (کمونیون) شرکت کنند دعاهای لازم بیاموزد. از اینها گذشته رسیدگی به‌انجمنهای خیریه و نظارت بر امور خیرات و مبرات و اجرای مراسم تثلیث «سن‌فرانسوا» نیز در کار است...

کشیش پیر می‌گوید:

ـ من باید از اندك فرصتی که به‌دست می‌آورم استفاده کنم تا بتوانم دعایی هم برای خودم بخوانم و خود را برای مرگ که نزدیك بودن آن‌را احساس می‌کنم و معهذا بسیار به‌تأنی به سراغم می‌آید، آماده کنم.

شب‌هنگام، کشیش پیر آنقدر خسته می‌شود که نمی‌تواند بر سر پا بماند، و با این وصف بارها حتی در بدترین فصل سال پیش می‌آید که در نیمه‌های شب بیدارش می‌کنند و او باید بر بالین بیمار محتضری حاضر شود. با اینهمه نه تنها لب به‌شکایت نمی‌گشاید بلکه می‌گوید:

ـ مرد خدا دایم باید خسته باشد. افکار پلید در بیکاری به سراغ آدم می‌آیند و همیشه در پشت سر آنها شیطان به‌کمین نشسته است.

در میدان کلیسا یك دسته بچهٔ ولگرد بادبادك هوا می‌کنند و نفس‌زنان به‌هرسو می‌دوند. اینك بازی خود را متوقف می‌کنند تا آن دو کشیش بگذرند.

کشیش پیر به‌ایشان یادآوری می‌کند که:

ـ یك ربع دیگر درس شرعیات شروع می‌شود.

بر پله‌های کلیسا، دن‌جیراسوله لحظه‌ای می‌ایستد تا نفس تازه کند. سپس به دن‌پائولو می‌گوید:

ـ بیشك شما نیز از عمل کفرآمیزی که در همین مکان مقدس مرتکب شده‌اند اطلاع یافته‌اید. یك شب بیگانه‌ای نقابدار به‌اینجا آمده و مطالب سفیهانه‌ای بر آستانهٔ کلیسا نوشته است.

دن‌پائولو می‌پرسد:

ـ شما خودتان دربارهٔ این جنگ جدید چه فکر می‌کنید؟

زنی بر در کلیسا منتظر کشیش است تا تاریخ تعمیدی را تعیین کند.

دن‌جیراسوله در جواب دن‌پائولو می‌گوید:

ـ کشیش ده آنقدر که کار برای کردن دارد وقت فکر کردن ندارد. از این گذشته «تورات و انجیل و شبان کلیسا هستند که ما را هدایت می‌کنند»۵.

دن‌پائولو عذر می‌خواهد و می‌گوید:

ـ ببخشید، من منظور خود را بدطوری ادا کردم.

در مدخل کلیسا، به‌دیوارهای جانبی راهرو پرده‌های نقاشی چند رنگی دیده می‌شود که مؤمنین معجزدیده نذر کلیسا کرده‌اند و بر هریك از این پرده‌ها تصویر عضوی است که نذردهنده به‌کرامت باز یافته است، از جمله دست، پا، بینی، گوش، پستان و سایر قسمتهای بدن که همه به‌اندازهٔ طبیعی ترسیم شده‌اند. وقتی وارد می‌شوند داخل کلیسا تاریك به‌نظر می‌رسد اما دیری نمی‌پاید که چشم به‌تاریکی عادت می‌کند. درزهای سنگفرش کف کلیسا بازمانده و در بعضی جاها کنده شده است و قسمتی از آن در زیر پیراهن سیاه زنانی که به‌دعا مشغولند یا در گوش هم نجوا می‌کنند پوشیده شده است. این زنان برای ابراز خضوع و خشوع در خانهٔ خدا به رسم شرقیان دو زانو نشسته‌اند. پیرزنی چهره بر خاك می‌ساید و با سر زانو به‌طرف نمازخانهٔ «سن‌ساکره‌مان» پیش می‌رود، هربار زبان بر سنگفرش کف کلیسا می‌مالد و پشت سر خود یك خط سفید نقره‌فام و نامنظم از آب دهان، همچون جای پای حلزون، برجا می‌ـ

۵. شعر از دانته، در کمدی الهی.

wWw.98iA.Com

گذارد. پسرش در لباس سربازی با قدمهای ریز در کنار او راه می‌رود و شرمنده و دستپاچه است. دن‌جیراسوله لحظه‌ای در جلو قفسهٔ اشیاء متبرك زانو می‌زند و دن‌پائولو نیز از او تقلید می‌کند. بر محراب کلیسا مجسمهٔ کوچکی دیده می‌شود که جنازهٔ مسیح را روی زانوان مادر عزادارش نشان می‌دهد. مسیح به «کافون» فقیری می‌ماند که در نزاعی کشته شده و جسدش بو گرفته باشد. زخمهای دست و پا و شکاف دهن‌باز پهلوی او به‌صورت غانغاریای مزمنی جلوه‌گرند. انبوه موهای قرمز رنگش بایستی پر از گرد و خاك و جانور باشد. مادر به‌بیوهٔ تاجر ثروتمندی می‌ماند که از فرط بدبختی از پا درآمده باشد. دو قطره اشك به‌شفافی پارافین بر گونه‌های زیبا و پریده‌رنگش می‌درخشد. چشمان سیاهش را به‌سوی آسمان بلند کرده است، گویی نمی‌خواهد این پسر آسمانی را که آن همه امید به‌او بسته بود و در واقع سرانجامی از این دردناك‌تر نمی‌توانست یافت، ببیند. چارقدی که با ظرافت بسیار گلدوزی شده است گیسوان مواج او را می‌پوشاند و تا وسط پیشانی او را گرفته است. به‌انگشت کوچك دست راستش دستمال توری بسیار زیبایی بسته است. در پای او، روی پایهٔ مجسمه، این کلمات سوزناك را که به‌خود او منسوب است با خط زرین حك کرده‌اند:

Videte si dolor vestrum est sicut dolor meume!

(ببینید آیا درد شما با درد من یکسان است!)

مادر سرباز که اکنون ریاضت خود را به‌پایان رسانده است خطاب به‌دن‌جیراسوله با تضرع و زاری می‌گوید:

ــ شما را به‌خدا آقای کشیش، کاری بکنید که این مدد معاش را زود بدهند و الا من چطور می‌توانم زندگی کنم؟

ــ کدام مدد معاش؟

مادر سرباز در توضیح می‌گوید:

ــ این چهار لیری که روزانه برای مادران سربازان بسیج شده تعیین کرده‌اند. امروز توی روزنامه نوشته بودند.

زن دیگری پیش می‌آید و از کشیش می‌پرسد:

ــ این مدد معاش را از کجا باید مطالبه کرد؟ از ادارهٔ پست یا بخشداری؟ شما آقای کشیش، نمی‌توانید برای من یك درخواست بنویسید؟

آن دو هنوز به‌خزانهٔ جواهرات کلیسا وارد نشده‌اند که زن دیگری می‌رسد. پسر این زن مخملك گرفته است. زنك اجازه می‌خواهد تا گوشهٔ پارچه‌ای را در روغن چراغی که در کنار قفسهٔ اشیاء متبرك روشن است تر کند و روی دل بچهٔ محتضرش بگذارد. دن‌جیراسوله اجازه می‌دهد، سپس به‌دن‌پائولو می‌گوید:

ــ و اما دربارهٔ جنگ، چون کشیش جماعت مجبورند ازراست و از چپ دایم در تکاپو باشند نمی‌توانند زیاد فکر بکنند. اکنون کارهای مربوط به‌دادن مدد معاش دارد شروع می‌شود، بعد باید برای بازگشتن اسیران و گمشدگان به‌خانهٔ خویش دعا خواند، سپس دعاخواندن برای آنها که به‌کار زراعت مشغولند و برای وظیفه‌گیران و یتیمان شروع می‌شود. البته ادارات دولتی هم هستند اما فقرا اعتمادی به‌آنها ندارند، و از این گذشته معمولا در آنجاها با فقرا بد تا می‌کنند، ناچار به‌کلیسا می‌آیند و گریه می‌کنند.

دن‌پائولو می‌گوید:

ــ چند سال پیش در رم، در مراسم «جشن مقدس پنجاه ساله»، من با مردی به‌نام دن‌بنه‌دتو که اهل همین ولایت بود آشنا شدم، و اگر اشتباه نکنم در آن موقع در یك مدرسهٔ مذهبی معلم زبان یونانی و لاتین بود. آیا او هنوز زنده است؟ آیا شما گاه‌گاه او را می‌بینید؟

دن‌جیراسوله می‌خواهد جواهرات کلیسا را به دن‌پائولو نشان بدهد. به‌قفسه‌ای که تمام عرض دیوار را گرفته است نزدیك می‌شود و دو لنگهٔ در آن را که از چوب منبت‌کاری بسیار سنگینی است به زحمت باز می‌کند. کشیش پیر در بالای قفسه، میناکاریها و طلا‌آلات را نشان می‌دهد. در وسط، محفظهٔ مخصوصی است که در آن

wWw.98iA.Com

مجسمهٔ نیمتنهٔ سنت آنتوان را که از نقره است جا داده‌اند. بالاخره در پایین قفسه، تعداد زیادی رداهای زربفت کشیشی و جامه‌های ابریشمی و رختهای تشریفاتی دیگر را که به‌زیبایی تمام گلدوزی شده‌اند، مثل اینکه به‌جارختی آویخته باشند، پهلوی هم قرار داده‌اند.

خادم کلیسا وارد می‌شود و دو گیلاس شراب می‌ریزد. بالاخره کشیش پیر می‌گوید:

ــ دن‌بنه‌دتو مرد مقدس و بسیار جسوری است. هفتاد سال زندگی او باید سرمشق باشد. او برای همهٔ ما معلم دانش و تقوی بوده است. لیکن در حال حاضر که به آستانهٔ ابدیت رسیده است نفرت عادی او از طرز تفکر مردم زمان و توکل بیحد و حصر او به خدا وی را به‌گفتن سخنانی وامی‌دارد که در حد کفر و زندقه است. کاش شما او را در سالهای نخستین تصدی مقام روحانیت می‌شناختید!... وقتی او اجتهاد یافت من هنوز طلبه بودم و احترام فوق‌العاده‌ای به‌خاطر وقار موزون و بزرگ‌منشانه‌اش، به‌خاطر عشق بی‌شائبه‌اش به‌کلاسیك‌ها و برای صفای بی‌آلایش زندگی شخصی او برای وی قائل بودم. او چنین خواسته بود که نخستین نماز مسح را در نمازخانهٔ زندان و دومین را در بیمارستان بخواند. لابد با توجه به‌اینکه پدر و مادر و افراد خانواده‌اش معمولا نماز مسح را بمنزلهٔ یك جشن بزرگ تلقی می‌کردند که بایستی در میان جماعت برگزار شود می‌توانید حدس بزنید که از این عمل او چه علم‌شنگه‌ای در خانواده‌اش برپا شد. مخالفت با عقاید عمومی به‌این طرز زننده، از همان زمان ذهن مافوقهای او را به‌خود مشغول داشت و به‌همین‌جهت چون نمی‌خواستند یك حوزهٔ کشیش‌نشین به‌او تفویض کنند او را به‌کار تدریس گماشتند. و در واقع گمان می‌رفت که مطالعهٔ آثار کلاسیك و مصاحبت شاگردان جوان اخلاق او را ملایم‌تر کرده است ولی در روابط او با مافوقهایش بهبودی حاصل نشد. بسیار کسان این خصلت او را که به‌دنبال جاه و مقام نمی‌رفت ننگ و فضیحت می‌دانستند و این اخلاق اورا که مصاحبت شاگردانش را برهمصحبتی

همکاران و مافوقهایش ترجیح می‌داد یك نوع توهین تلقی می‌کردند. آخر او را از کار تدریس نیز برکنار ساختند. در عزلت و انزوای فعلیش من همیشه کوشیده‌ام دوستی خود را با او حفظ کنم لیکن اکنون واقعاً دیگر مجاز به‌دوستی با او نیستم.

دن‌پائولو می‌پرسد:

ــ ممکن است اخلاق او زیاد تغییر کرده باشد؟

ــ مردی فوسایی که یکی از مؤمنین قلمرو کشیش‌نشین من است و چند روزی در باغچهٔ دن‌بنه‌دتو کار کرده به‌گوش خود از او شنیده که گفته است نام پاپ فعلی در حقیقت باید پونس یازدهم[۶] باشد. در «روکادی‌مارسی» که اکنون دن‌بنه‌دتو در آنجا ساکن است این لقب دهان به‌دهان گشته و در همه‌جا شایع شده و مردم نیز چون در جهل ساده‌دلانه‌ای بسر می‌برند به‌علت احترامی که برای دن‌بنه‌دتو قائلند آن را جدی گرفته و باور کرده‌اند. اما این مؤمن ساکن قلمرو کشیشی من چون اندك تردیدی به‌دل داشت به‌اینجا آمده است و در همین خزانهٔ کلیسا از من می‌پرسد آیا راست است که کلیسا اکنون به‌دست یکی از اعقاب «پونس پیلات» افتاده است؟ یعنی کسی که «وقتی مشکلی به‌او رو می‌کرد عادتاً ازآن دست می‌شست بدین معنی که به‌من مربوط نیست».

دن‌پائولو می‌پرسد:

ــ و شما چه جوابی به‌او دادید؟

کشیش با تعجب به‌مهمان خود می‌نگرد.

دن‌پائولو می‌گوید:

ــ ببخشید، من مطلبم را بدطوری ادا کردم.

خادم کلیسا می‌آید و اطلاع می‌دهد که زنان در کلیسا منتظر شروع ذکر با تسبیحند و بچه‌ها برای درس شرعیات آمده‌اند.

دن‌جیراسوله ادامه می‌دهد:

---

۶. مأخوذ از نام پونس پیلات حاکم رومی فلسطین که عیسی را به دشمنانش تسلیم کرد و در همین کتاب از او یاد شده است.

wWw.98iA.Com

ـ اکنون علیه دن‌بنه‌دتو از طرف انجمن ایالتی تبعیدات حکمی در جریان صدور است. بلی، کار او به‌اینجا رسیده است! یکی از شاگردان قدیم او که نسبتاً نفوذی در حزب ایالتی دارد و نـامش کنچتینوراگو است، و خود من نیز،با هم بـه وساطت رفتیم تـا شاید به هر قیمتی شده است او را نجات دهیم. این بود که با هم به‌دیدنش رفتیم، فقط بدین منظور تا برای او مفید واقع شویم. ما می‌خواستیم به‌او پیشنهاد کنیم که هرطور شده شرح مبهمی دایر بر اطاعت از حکومت فعلی و بیعت با خط مشی فعلی کلیسا بنویسد و همین کافی بود! او با گشاده‌رویی تمام ما را پذیرفت. من همینکه شروع کردم تا برای او شرح بدهم که کلیسا اغلب برای اجتناب از دردسرهای بزرگ‌تری مجبور است در قبال یك امر خلاف غمض عین کند او حرف مرا برید و به‌لحن خشکی گفت: «فرضیهٔ حداقل شر ممکن است برای یك جامعهٔ سیاسی صحیح باشد ولی برای یك جامعهٔ مذهبی هرگز چنین نیست!» من سعی کردم وارد معقولات نشوم، چون هنگام بحث در معقولات ممکن است بدترین کفرها همراه با یـك لبخند اغواگر بر زبان بیاید. فقط به‌او جواب دادم: «شما هیچ تصور نمی‌کنید که اگر کلیسا صریحاً جنگ فعلی را محکوم می‌کرد چه اتفاقی می‌افتاد؟ فکر نمی‌کنید که چه بلاهایی بر سرش می‌آوردند؟ چـه زیانهای مادی و معنوی هنگفتی که از این کار ناشی می‌شد؟...» و شما نمی‌توانید فکرش را بکنید که دن‌بنه‌دتو با چه جرأت و جسارتی این جواب را به‌من داد: «و شما جیراسولهٔ عزیزم، می‌توانید در ذهن خود مجسم کنید که یحیی تعمیددهنده برای آنکه سرش را نبرند با هرود۷ بیعت کرده باشد؟ می‌توانید مسیح را تصور کنید که بـرای نجات از مصلوب شدن به «پونس‌پیلات» دست داده باشد؟»

دن‌پائولو می‌گوید:

۷. Hérode ملقب به آنتیپاس پادشاه یهودیان کـه از ۴ قبل از میـلاد تا ۳۹ میلادی سلطنت کرد. هم او بود که عیسی را محاکمه کرد و یحیی تعمیـد‌دهنده حواری او را بنا به‌خواهش سالومه سربرید.

ـ اگر وارد در معقولات شویم و گفتار دن‌بنه‌دتو را خـوب بسنجیم می‌بینیم که او حرفی برخلاف آیین مسیح نزده است.

دن‌جیراسوله در جواب می‌گوید:

ـ لیکن کلیسا یك جامعهٔ ذهنی نیست بلکه واقعیت عینی دارد و همین است که هست. اکنون نزدیك به دوهزار سال از عمر او می‌گذرد. حالا دیگر یك دختر جوان نیست که به‌خود اجازهٔ هرنوع هوسبازی کودکانه بدهد و ناز و عشوه بیاید، بلکه یك‌خانم پیر، بلی، بسیار پیر است که یك دنیا وقار و تشخص و ملاحظه‌کاری و آداب و سنن و حقوق وابسته به‌تکالیف دارد. بدیهی است که مسیح آن را تأسیس کرده است، اما پس از او حواریون آمده‌اند و پس از ایشان نسل اندرنسل مقدسین و پاپها پیدا شده‌اند. کلیسا دیگر یك فرقه یا دستهٔ مخفی نیست بلکه میلیون‌میلیون نفوس درپشت سرش ایستاده‌اند که به حمایت او مستظهرند و نیازمند.

دن‌پائولو از دهانش می‌پرد:

ـ چه خوب هم حمایت می‌کنند که ایشان را به جنگ می‌فرستد! از این گذشته کنشت کهنسال یهود نیز در زمان پیدایش مسیح زن پیری بود، بسیار هم پیر و سابقهٔ تاریخی عظیمی شامل پیغمبران و پادشاهان و قانونگذاران و خاخامان داشت، و پشت سر او نیز گروه کثیری بودند که کنشت بایستی از ایشان حمایت کند، و با این وصف مسیح چندان رعایت حال اورا نکرد.

دن‌جیراسوله در مقابل جام شراب خود که هنوز دست نخورده باقی است نشسته است. مثل اینکه یك خستگی ناگهانی بر او عارض شده باشد چشمانش را می‌بندد و چند لحظه به همان حال چشم بسته می‌ماند. در کاسه‌های فرو رفتهٔ چشمان او پلکهایش شفافیتی کبود‌رنگ و لرزشی خفیف و ناشی از عصبیت دارند. زمزمه‌کنان می‌گوید: «خدایا! خداوندا! چرا می‌خواهی بندهٔ خود را بترسانی!»

خادم کلیسا باز می‌گردد تا به‌کشیش پیر خبر دهد که زنان برای ذکر تسبیح منتظرش هستند و بچه‌ها داد و فریـادی بـه‌راه

wWw.98iA.Com

انداخته‌اند که پناه بر خدا!

دن‌جیراسوله به‌زحمت از جا برمی‌خیزد و به‌طرف کلیسا یعنی آنجا که مؤمنین منتظرش هستند به‌راه می‌افتد. از آن‌سو دن‌پائولو به مهمانخانه باز می‌گردد.

در جلو بخشداری ازدحام پر هیاهویی مشاهده می‌کند. دو «کافون» اورتایی که به‌دنبال شکایتی به شهربانی آمده‌اند از طرف صد نفری از شهریان فوسایی شناخته می‌شوند که «اورتایی» هستند و مورد حمله قرار می‌گیرند. از سر و وضع مهاجمین پیدا است که نیمی پیشه‌ورند و نیمی بیکاره و فقیر و از هرسو با سلاحهای گوناگون به‌اینجا ریخته‌اند. دو دهقان بدبخت که از علت اصلی این خصومت ناگهانی بی‌خبرند جز با دخالت جوخه‌ای از تفنگداران که ایشان را گرفته و در بخشداری محبوس کرده‌اند نمی‌توانستند از شر تعدی جمعیت نجات یابند. لیکن در میدان شهر، تهدیدهای خشم‌آلود همچنان خطاب به ایشان ادا می‌شود. زابالیونه بنا به درخواست مقامات حاضر در محل تلاش می‌کند آرامشی در جمعیت پدید آورد لیکن بی‌نتیجه است. مردم فقط با شنیدن این‌خبر آرام می‌گیرند که آن دو «کافون» اورتایی به‌اتهام همدستی با عامل نوشته‌های ضدمیهنی ــ که دیوارهای شهر را ملوث کرده است ــ رسماً توقیفند و به‌زندان منتقل خواهند شد. بر آستانهٔ در مهمانخانه، دن‌سنوفونته به صدای بلند مشغول شرح و تفسیر عکس‌العمل بی‌آلایش ملی در مقابل عمل زشت و پلید ناشناس آبادی مجاور است. احساسات مختلفی که با نوشته‌های دیواری و با تصمیمات مقامات رسمی تهییج شده‌اند به صورت کینهٔ عمومی نسبت به‌مرد غریبه شکل می‌گیرند. دن‌پائولو اطلاع می‌یابد که نامه‌ای مشعر بر وفاداری نسبت به‌دیکتاتوری به امضای کلیهٔ بیکاران و زنان بیکاران که ظهرها سوپ دولتی بین ایشان توزیع می‌شود رسیده است. این اخبار او را به‌فکر می‌اندازد. مسلماً او هیچ حدس نمی‌زد که چند نوشتهٔ بی‌اهمیت با زغال چنین نتایج بزرگ و مثبتی به‌بار آورد ولی این انتظار را هم نداشت که

عواقب چنین دلسردکننده‌ای نیز در پی داشته باشد. اکنون همهٔ نقشه‌های عملیات آتش‌افروزی شبانه‌اش به‌نظرش نقش بر آب می‌آید. و بدین‌جهت، باز بین تلاشهای فکری ضد و نقیض تاب می‌خورد، چه از یک‌سو اراده به‌او حکم می‌کند که کاری انجام بدهد و از سوی دیگر خویشتن را دایم در جستجوی واقعیت تشخیص‌ناپذیری می‌بیند که مسخره‌اش می‌کند و گولش می‌زند و او را به سوی خود می‌کشد تا باز از خویشش براند. به‌فکر گفتگوی خود با دن‌جیراسوله می‌افتد و بیدرنگ بیان‌کینا را مأمور می‌کند تا نامهٔ کوتاهی را که فقط با حروف اول اسم خود امضا کرده است برای دن‌بنه‌دتو به «روکادی مارسی» ببرد. بیان‌کینا با یادداشتی باز می‌آید که حاوی این چند سطر است و آن‌را با خطی بسیار ریز و خوانا و منظم اما قدری لرزان نوشته‌اند:

tibi ···

non ante verso lene merum cado Jamdudum apud me est· eripe te moroe

(··· برای تو
روزگاری دراز است که در خانهٔ من سبویی پر از شراب شیرین هست که تاکنون هیچگاه سر فرود نیاورده است. از هر پیوندی بگسل و به‌نزد من بشتاب!)[۸]

از زمان ختم تحصیل تا کنون این نخستین‌بار است که دن ــ پائولو نوشته‌ای به‌خط استاد خود می‌بیند و خط را با یاد تصحیحهایی که دن‌بنه‌دتو روی تکلیفهای دبیرستانی او می‌کرد و او هنوز به خاطر نگاهداشته است باز می‌شناسد. این بار نیز متن نوشته به‌انشا می‌ماند، اما انشایی روان است و دعوتی صمیمانه. دن‌پائولو پاسی از بعد از ظهر گذشته با درشکه‌ای که بیان‌کینا برای او کرایه کرده است راه «روکا» را در پیش می‌گیرد.

۸. شعر از هوراس شاعر بزرگ رومی است.

wWw.98iA.Com

درشکه‌چی به پراتولانو[9] شهرت دارد. کشیش از او می‌پرسد:

ـ تو اهل «پراتولا» هستی؟

مرد با اشارهٔ سر جواب مثبت می‌دهد.

ـ از کی تا به‌حال از ده خود کوچ کرده‌ای؟

ـ یك سالی هست.

ـ تو در زمان شورش آنجا بودی؟

بار دیگر، مرد با اشارهٔ سر جواب مثبت می‌دهد.

اکنون درشکه از کنـار آبادی‌ای می‌گذرد که پر از باغ انگور است و در آنجا تازه از کار انگورچینی فراغت یافته‌اند. منطقه‌ای است معتدل و پر لطف و صفا که خاك آن سست به‌نظر می‌رسد.

کشیش باز می‌پرسد:

ـ اکنون در «پراتولا» وضع زندگی چطور است؟

ـ مثل سابق، و حتی مثل همیشه!

دن‌پائولو جرأتی به‌خود می‌دهد و می‌گوید:

ـ معهذا مردم پراتولا لااقل می‌توانند از حق خود دفاع کنند.

درشکه‌چی آهسته سر به‌طرف کشیش برمی‌گرداند، به او نگاه می‌کند و سپس می‌گوید:

ـ آنهایی که همیشه چاك دهنشان باز بود حالا بسته شده است. منتهی یا در قبرستان یا در زندان. بقیه از اول ساکت بودند، حالا هم ساکتند. من‌هم که فقط به‌کار خودم کار دارم.

در مدخل آبادی روکا در فضای خلوتی بین دوخانه، در چرخشت بزرگی انگور لگد می‌کنند. سه زن که دامنشان را تا زانو بالا زده‌اند با پای برهنه انگورها را لگدمال می‌کنند و حرکاتشان به‌رقص ملایمی می‌ماند که بر خوشه‌های انگور انجام بگیرد.

پراتولانو می‌پرسد:

ـ شما پیش دن‌بنه‌دتو می‌روید؟

ـ مگر تو اورا می‌شناسی؟

9. Pratolano

درشکه‌چی با اشارهٔ سر جواب منفی می‌دهد ولی بعد، اضافه می‌کند:

ـ راجع به‌او خیلی حرف می‌زنند.

ـ چه می‌گویند؟

ـ می‌گویند: «کاش همه مثل او بودند!»

دن‌پائولو درشکه را در میدان ده متوقف می‌سازد. از درشکه‌چی خواهش می‌کند که در میخانه‌ای در همان نزدیکی منتظرش بماند، و خود چمدان به‌دست، پای پیاده از تپه‌ای که برفراز آن خانهٔ کوچك و باغچهٔ دن‌بنه‌دتو پیدا است بالا می‌رود. چون جرأت نمی‌کند در جامهٔ کشیشی به‌حضور برود قبلا فکرش را کرده ویك‌کت ویك‌یقه وکراوات و یك شبکلاه، یعنی کلیهٔ وسایلی را که برای تغییر سر و وضعش به صورت عادی لازم است تهیه دیده است. راه خلوت و پرپیچ و خم است و دو طرف آن‌را پرچینی از خار گرفته است. در نقطه‌ای که پرچین قطع می‌شود دن‌پائولو جاده را ترك می‌گوید و چون چند دقیقهٔ بعد باز بر سر جاده می‌آید لباسش عوض شده است.

دن‌بنه‌دتو را در آستانهٔ در خانه‌اش می‌بیند، چنانکه گویی پیرـ مرد می‌دانست که او در همین لحظه خواهد رسید. هردو مرد در حالی که بر اثر هیجان درونی اندکی منقلب شده‌اند دست یکـدیگـر را می‌فشارند. پیرمرد، مهمان خود را به‌اتاق بزرگ طبقهٔ هم‌کف که پر از لوازم باغبانی و کتاب است هدایت می‌کند، او را روی مبـل راحتی بزرگی در کنار بخاری می‌نشاند و خود نیز در کنار مـرد جوان، روی چهارپایه‌ای که قدری از مبل پست‌تر است می‌نشیند. کهولت چنان پشت او را دوتا کرده است که بسیار کوتاهتر از شاگرد قدیمش جلوه می‌کند. این یك که می‌کوشد بر هیجان خود مسلط شود و خویشتن را آرام و بانشاط جلوه دهد خندان می‌گوید:

ـ اینك آن گوسفند گم شده که با پای خود به نزد شبانش باز می‌گردد.

پیرمرد با تعجب به‌چهرهٔ مرد جوان که زودتر از موقع پیر شده

wWw.98iA.Com

است می‌نگرد و چون لطف شوخی را درك نکرده است سر تکان می‌دهد و به‌تلخی می‌گوید:

ــ تو نمی‌دانی گوسفند گمشده کدام‌یك از ما دو نفر است: نمی‌دانی کدام‌یك از ما احتیاج به‌بخشایش دیگری دارد و کدام‌یك از ما در حضور آن یك خویشتن را سرافکنده و مضطرب حس می‌کند. آری، ای دوست من! غم‌انگیز است که آدم در سن و سال من به‌بعضی مطالب پی ببرد! وفادارترین بندگان خدا معمناً آنهایی نیستند که نماز «مسح» می‌خوانند و خویشتن را عامل باریتعالی معرفی می‌کنند.

مرد جوان از اینکه می‌بیند پیرمرد درست مثل ایام گذشته از باریتعالی سخن می‌گوید از آن می‌ترسد که مبادا در ذهن میزبانش نقطهٔ ابهامی نسبت به‌او وجود داشته باشد، ابهامی که این فرصت همصحبتی را تباه سازد. آیا پیرمرد تصور می‌کند که او هنوز به‌مذهب معتقد است؟ لذا به‌لحنی که ناگهان تغییر کرده است اعتراف می‌کند:

ــ سالها است که من دیگر ایمان به‌باریتعالی را از دست داده‌ام. البته یك هیجان ناشی از اعتقاد مذهبی بود که مرا به‌نهضت انقلابی رهنمون شد، لیکن در جریان نهضت، من کم‌کم خود را از قید همهٔ تعصبات مذهبی آزاد کردم. اگر هم برخلاف میل خودم بقایایی از مذهب در اعماق وجودم مانده باشد از این پس نه تنها کمکی برای من نخواهد بود بلکه موجب رنج من نیز هست. و اگر من شاید یك‌انقلابی بد، یك انقلابی سرشار از محافظه‌کاری و دو دلی و ندانم‌کاری هستم مسلما به‌سبب آن تعلیم و تربیت مذهبی است که در کودکی یافته‌ام. از طرفی هم اگر آن تعلیمات نبود آیا من هرگز انقلابی می‌شدم؟ آیا هرگز زندگی را جدی می‌گرفتم؟

پیرمرد لبخند می‌زند و می‌گوید:

ــ هیچ مهم نیست. در هنگام مواضعه و در مبارزات مخفی، باریتعالی نیز مجبور است خود را مخفی کند و نامهای مستعار برخود بگذارد. بعلاوه تو که می‌دانی، خداوند چندان پایبند به‌اسم واقعی خودش نیست و حتی در رأس همهٔ احکام آسمانی خود تأکید کرده است

که هیچگاه بیهوده اسمش را بر زبان نیاورند. از کجا معلوم همین آرزوی عدالت اجتماعی که امروز توده‌های مردم را به هیجان می‌آورد یکی از همان اسمهای مستعار باریتعالی نباشد که برای فرار ازتفتیش کلیساها و بانکها بر خود گذاشته است؟

اندیشهٔ اینکه خداوند مجبور باشد با یك گذرنامهٔ جعلی در دنیا بگردد مرد جوان را سخت به‌نشاط می‌آورد. با تعجب در سیمای استاد قدیم خود خیره می‌شود و ناگهان او را با خاطره‌ای که طی سالها مفارقت از وی در ذهن نگاهداشته بود کاملا متفاوت می‌بیند. دن‌بنه‌دتو اکنون بدون شك بسیار به‌او نزدیکتر شده است، اما تصور رنجها و ناراحتیهایی که این پیرمرد تنها و منزوی قطعاً متحمل شده تا به‌اینجا رسیده است مرد جوان را عمیقاً متأثر می‌سازد و دهانش را می‌بندد.

پیر باز می‌گوید:

ــ من اینجا در معیت خواهرم و در بین کتابهایم زندگی می‌کنم. مدتی است که نامه‌های من سانسور شده به‌دستم می‌رسد. روزنامه‌ها و کتابها نیز اگر در بین راه گم نشده باشد با تأخیر می‌رسد. به‌دیدن کسی نمی‌روم و ملاقاتهایی که بندرت دارم اغلب ناخوشایند است. با این وصف، از جریان خیلی چیزها آگاهم، چیزهایی که همه حاکی از فساد و تباهی است. کلیسا از واقعیت مذهبی افیونی برای تخدیر مردم بیچاره ساخته است. آنچه را که شایستهٔ خداوند است به‌قیصر می‌دهند و آنچه را که سزاوار قیصر است به‌خداوند وا می‌گذارند. روح ملکوتی خداوند از کلیسا رخت بربسته و کلیسا به‌یك مؤسسهٔ مادی و کاملا رسمی و قراردادی و سرگرم مشغله‌های دنیوی وطبقاتی تبدیل شده است. «ژان‌باتیست» محققاً خطاب به‌چنین کلیسایی است‌که می‌گفت: «ای‌نسل افعی، چه کسی به‌تو آموخت تا از برابر خشمی که نزدیك می‌شود بگریزی؟» مرا به رم احضار کردند تا در آنجا یك مشت سرزنش و تهدید بشنوم. همان چند روز که در آنجا گذراندم عامل قطعی برای تعیین مشی حیات معنوی من بود. محسوس است که دربار پاپ به‌یك بندگی شرقی گردن نهاده است لیکن به‌ظاهر

wWw.98iA.Com

فرمانروا است و فرمانروایی او دروغین است. بخصوص کشیشان جوان که به سبب حمایت عموها و دایی‌های ملاك و بانکدار خود به مقامات مهمی در دربار پاپ منصوب شده‌اند مرا با خشونت و تمسخر پذیرفتند. آشنایان سابق برای اینکه آلوده نشوند از پذیرفتن من امتناع ورزیدند. در غیبت من اسباب و اثاثیهٔ مرا گشتند و دفترچه‌هایی را که درآن مطالب ونکاتی یادداشت کرده بودم از من دزدیدند. و وقتی پرسیدم: «شما دربارهٔ جنگ جدیدی که بین دو ملت مسیحی در می‌گیرد چه می‌اندیشید؟» کشیشان جوان مثل اینکه با آدم مفسده‌جویی طرف صحبت باشند از من می‌گریختند. معهذا وقتی یکی از ایشان اتفاقاً پس از بررسی دقیق و اطمینان از اینکه کسی سخنان او را نمی‌شنود جرأتی به‌خرج می‌داد که جوابی به‌من بدهد مطلب خودرا با بیانات کنگ و دو پهلو ادا می‌کرد. مثلا می‌گفت: «از طرفی راست است که... ولی از طرف دیگر این نکته نیز مسلم است که... و نباید فراموش کرد که... و چنانکه باید اذعان داشت که... و بنا بر کلیهٔ این مراتب، رویهٔ ما کاملا روشن است!» من با مشاهدهٔ این همه پستی و این همه آلودگی به‌منافع بی‌ارزش مادی کم‌کم به‌شك می‌افتادم که پس باریتعالی کو؟ چرا مارا رها کرده است؟

مرد جوان در جواب می‌گوید:

ـ الحق هم که جا دارد آدم از خود بپرسد پس باریتعالی کو؟ اگر او واقعاً مخلوق ذهن بشر نیست و یك ذیروح واقعی و عینی است و مبدأ و منتهای همهٔ موجودات است پس اکنون در کجا است؟

لحن صدای او لحن یك کافر مرتد نیست بلکه از آن عاشقی ناکام است.

مارتا خواهر پیرمرد وارد اتاق می‌شود تا به‌مرد جوان سلام بدهد. دو لیوان و یك کوزه شراب سرخ روی میز می‌گذارد و سپس به‌اتاق خود باز می‌گردد.

پیر ادامه می‌دهد:

ـ هربار که سخن از باریتعالی به‌میان می‌آید داستان کهنی به

ذهن می‌رسد که شایسته است هیچگاه فراموش نشود. شاید تو نیز به یاد داشته باشی که این داستان در یك جای کتاب مقدس ذکر شده است و آن اینکه چگونه در ساعتی که الیاس[۱۰] کارد به استخوانش رسیده بود به‌تضرع از باریتعالی خواست که مرگش بدهد و خداوند او را بر سر کوه بلندی برد. آنگاه توفانی چنان سهمناك برخاست که کوهها را از هم شکافت و سنگها را درهم شکست، اما این توفان سهمگین خدا نبود، پس از توفان، زمین بنای لرزیدن نهاد، اما این زمین‌لرزه نیز خدا نبود. پس از زمین‌لرزه حریقی عظیم افروخته شد، ولی این حریق نیز خدا نبود. سپس در سکوت و خاموشی، صدایی لطیف و سبك همچون صدای وزش نسیم شامگاهان از لای برگهای درختان به‌گوش رسید. و در کتاب مقدس نوشته است که آن صدا، آن زمزمهٔ به‌هم خوردن برگها باریتعالی بود.

در آن هنگام نسیم ملایمی در باغ برخاسته است. درختان، زمزمه سر می‌دهند. در بین باغ و اتاقی که آن دو مرد در آن نشسته‌اند صدا می‌کند و سپس باز می‌شود. لرزشی بر اندام مرد جوان می‌نشیند. پیرمرد دست روی شانهٔ او می‌گذارد و به خنده می‌گوید:

ـ نترس! در اینجا از هیچ چیز نباید بترسی!

و آهسته از جا برمی‌خیزد، دری را که نسیم شبانگاه باز کرده است دوباره می‌بندد و سپس باز می‌گوید:

ـ بلی، من از خود می‌پرسم که پس باریتعالی کو؟ و چرا ما را رها کرده است؟ آن بلندگو که در تمام میدانهای عمومی خبر جنگ جدید را اعلام کرد، بلی، همان بلندگو، خدا نبود، ناقوسهایی که با طنین خود گروه گروه گدا و گرسنه به‌دور آن بلندگو جمع کردند، مسلماً آنها نیز خدا نبودند. آن توپها و بمبها هم که بر سر آبادیهای

۱۰. Elie الیاس از پیغمبران بنی‌اسرائیل که‌حوادث عجیب زندگی او در تورات منقول است. اما داستانی که نویسنده در اینجا به «الیاس» نسبت می‌دهد در قرآن به‌نحو دیگری در سورهٔ ابراهیم به‌ابراهیم نبی نسبت داده شده است. (مترجم)

wWw.98iA.Com

افریقا ریخته می‌شود و روزنامه‌ها هر روز دربارهٔ آن قلمفرسایی می‌کنند یقیناً خدا نیستند. اما اگر مردی بینوا یکه و تنها در ده موطن خود شب‌هنگام از جا برخیزد و بر روی دیوارهای ده خود، دهی که زادگاه او است، با یك تکه زغال یا گچ بنویسد: «نابود باد جنگ! زنده باد برادری بین همهٔ ملتهای جهان! زنده‌باد آزادی!» در پشت سر این بینوای رنجور حتماً خدا هست. «در احساس تحقیر این مرد نسبت به‌خطراتی که تهدیدش می‌کنند، در عشق نهانی که او به افریقاییان به‌اصطلاح دشمن می‌ورزد و در ارادتی که به‌آزادی دارد انعکاسی از خدا هست»[۱۱]. بدین جهت من وقتی در روزنامه‌ها می‌خوانم که اسقفهایی به‌اتهام قاچاق ارز در دادگستری تحت تعقیب هستند و مانند بازرگانان دزدی که مچشان را در سر بزنگاه گرفته باشند در محضر قاضیان حاضر می‌شوند، و نیز وقتی در همان روزنامه‌ها می‌خوانم که کارگرانی به‌جرم اینکه آزادی وجدان خودرا مطالبه کرده‌اند به‌مرگ محکوم شده‌اند ــ هرچند این کارگران‌خویشتن را بیدین بدانند ــ من دیگر احتیاج به‌تفکر زیادی ندارم تا بفهمم که باریتعالی باکدام دسته همراه است. اما تو نمی‌توانی در ذهن خود مجسم کنی که به‌سن و سال من به‌چنین کشفی رسیدن چه معنی دارد، در سن هفتاد و پنج سالگی که پای انسان تقریباً بر لب گور است و هنگام آن فرا رسیده است که در خود تعمق کند تا راهی را که پیموده است از نظر بگذراند و کارنامهٔ زندگی خود را تدوین کند. وه که چه کارنامهٔ غم‌انگیزی! و اگر نظر از خود برگیرم و به مجموع شاگردان قدیمی خویش بنگرم باز بیشتر به‌خود حق می‌دهم که به‌شکست خویش اعتراف کنم. درخت از میوه‌اش و استاد از شاگردانش می‌توانند دربارهٔ خود قضاوت کنند.

احساسات احترام و تحسینی که مرد جوان همواره نسبت به‌معلم دیرین خویش داشته است اکنون تبدیل به‌محبت برادرانهٔ چنان‌شدیدی

۱۱. جملهٔ بین‌گیومه: «در احساس تحقیر ... انعکاسی از خدا هست» فقط در متن ترجمه انگلیسی کتاب آمده است. (مترجم)

می‌شود که از جا برمی‌خیزد و او را گرم می‌بوسد.

پس به‌گفته می‌افزاید:

ــ من با اندیشیدن به‌تو اندکی تسکین می‌یافتم، لیکن اشتباه می‌کردم، چون تو هم‌اکنون متذکر شدی که نیکیهایی که در زندگی خود کرده‌ای نه به‌علت تعلیم و تربیتی بوده است که یافته‌ای بلکه درست در جهت عکس آن و به‌رغم آن بوده است.

مرد جوان لحظه‌ای هراسان می‌شود و سپس جواب می‌دهد:

ــ ما پانزده سال است که یکدیگر را ندیده‌ایم و شاید بعد از این ملاقات نیز دیگر هیچگاه یکدیگر را نبینیم. شما بسیار پیر شده‌اید و من بیمارم و روزگار هم سختگیر. بنابراین بکوشیم تا این چند لحظه فرصتی را که برای ما باقی مانده است به تعارفات متقابل به‌هدر ندهیم. من صمیمانه معتقدم که از یاران سابق دبیرستانی خود بهتر نیستم، و نیز مطمئنم که جامعه‌ای که ما در آن زندگی می‌کنیم به‌چنان درجه‌ای از فساد رسیده است که خواه‌ناخواه هرکسی را که نتوانسته باشد پیوند خود را باآن از بیخ و بن بگسلد فاسد خواهد ساخت. اگر سرنوشت من بهتر از یاران قدیم دبیرستانیم بوده بدان‌جهت است که به‌موقع و به‌کمك یك سلسله حوادث پیوند خود را با این اجتماع بریده‌ام. اگر من نیز مانده بودم ناگزیر سرانجامی مانند ایشان می‌داشتم. بیشك من امروز یك مرد حرامی یعنی مطرود قانونم، با نام مستعار زندگی می‌کنم و اگر مجبور به‌فرار شوم در جیب خود یك گذرنامهٔ خارجی دارم. با خطرات مادی نیز مسلماً دست به گریبانم. برای من این خطر وجود دارد که به‌زندان بیفتم و یحتمل شکنجه ببینم، و در موقعیتهای سخت‌تری حتی ممکن است تیرباران شوم. لیکن در عوض از هرنوع شائبهٔ سازشکاری در امان مانده‌ام. چند روز پیش دکتر نونزیوساکا را دیدم: او مسلماً از من بدتر نبود، اما حالا بیا و ببین که به چه وضع اسف‌انگیزی افتاده است!... ما اکنون به‌نقطه‌ای رسیده‌ایم که می‌توان گفت: تنها کسی می‌تواند از این معرکه جان بدر برد که جان به‌مهلکه اندازد.

wWw.98iA.Com

پیر تأیید می‌کند که:

ـ بلی، راه دیگری برای رستگاری نیست! این نونزیوی بیچاره آرزوی خانواده‌اش را برآورده است، چون همین چند روز پیش بود که به‌ریاست بیمارستان بخش منصوب گردید. ولی بناچار چند جور دوز و کلك باید چیده باشد؟ چقدر متحمل تحقیر شده باشد؟ چقدر صحنه‌سازی و دلقك‌بازی برای ثبوت ایمان سیاسی و کورکورانه به دستگاه از خود نشان داده باشد خوب است، تا توانسته باشد حریفان دیگر را که داوطلب پست او بوده‌اند از میدان بدر کند؟... همین بهار گذشته، پس از نخستین ملاقات با تو، در «آکوافره‌دا» به‌دیدن من آمد و از بحران روحی خاصی که درونش را می‌خورد با همان عباراتی که تو اکنون در گفتار خود به‌کار می‌بری برای من سخن گفت. او می‌گفت: «چگونه می‌توان در یك رژیم دیکتاتوری که انسان به‌دستگاههای دولتی وابسته است هم ایفای وظیفه کرد و هم شرافتمند ماند؟... خوشا به‌سعادت سپینا که نجات یافته است!»

نجات یافته؟ مگر فعل «نجات یافتن» اسم مفعول هم دارد؟ مگر به‌نجات خود کوشیدن یك مبارزهٔ پیگیر نیست؟ مسلماً سپینا خود می‌داند که سر فرود نیاورده و همهٔ پیوندهای خود را با جامعه‌ای که منفور او است بریده است، لیکن آزادی به‌این شرط چیز زیبایی‌است که بتوان از آن برخوردار شد و گرنه آزادی نخواهد بود. از زمانی که او به‌ایتالیا برگشته است چه‌کاری توانسته است با این آزادی بکند؟ آیا دوران عمر او چیزی چون بازیچهٔ تخیل بی‌ثمر نبوده است؟ آیا مابین خود او و یاران سابقش گودالی عمیق فاصله نشده است؟ به‌کشیش پیر می‌گوید:

ـ در فوسا، در روز بسیج، کنچتینو را از دور دیدم، او نیز با محیط هماهنگ شده و مقامی یافته است.

پیر به‌گفتهٔ او می‌افزاید:

ـ نه تنها چنین کرده است بلکه به‌نفع جنگ نطق هم می‌کند و به‌تمرینهای خطابه‌ای خود از عبارات لاتین چاشنی می‌زند. بدین

ترتیب درسهایی که پیش من‌خوانده است لااقل به‌یك درد او خورده است. اکنون مثل اینکه احساس کرده است که مکلف است به‌عنوان داوطلب به‌افریقا برود و در این باره به‌من می‌گفت: «همه دارند به آنجا می‌روند و من هم باید بروم!» این هم یك جور داوطلبی است که باید آن‌را داوطلبی اجباری خواند.

مرد جوان می‌پرسد:

ـ آیا از دیگران هم خبر دارید؟ «آنتونیواسپرانتزا» چه شده است؟

ـ او خواربارفروشی کوچکی داشت و ورشکست شد و حتی به نظر می‌رسد که ورشکستگی‌اش کاملا هم صحیح نبوده است. اکنون به تازگی درخواست داوطلبی داده ولی هنوز قبول نشده است.

ـ «وردونه» چه شده است؟

ـ او تا این اواخر کارمند دون‌پایهٔ ادارهٔ مالیاتها بود و امیدوار است جنگ این امکان را برایش پیش بیاورد که رئیس اداره بشود. مسلماً شغل او آتیهٔ خوبی دارد. اگر ایتالیا در این جنگ جدید افریقا پیروز شود چه‌کاری بهتر از این خواهد داشت که در آنجا نیز شبکهٔ عظیمی از انواع و اقسام ادارات برای گرفتن مالیات درست کند؟

مرد جوان می‌گوید:

ـ حبشی‌ها فقیرند و پولی از آنها در نمی‌آید. خوب، «باتیستالوپاتو» چه می‌کند؟

پیر در جواب می‌گوید:

ـ آن‌طور که کنچتینوراگو حکایت می‌کرد ظاهراً «لوپاتو» حریف سرسختی است در بازی «اسکوپون» علمی، و شاید به‌همین جهت است که اکنون او را در رأس یك سندیکا گذاشته‌اند.

ـ سندیکای کارگران یا کارفرمایان؟

ـ من نمی‌دانم. به‌هرحال این هردو یکی است. مقصودم‌سندیکای دولتی بود. این وضع به‌او امکان می‌دهد که کماکان به‌ورق‌بازی‌خود

wWw.98iA.Com

ادامه دهد و در آخر ماه نیز برود و حقوقش را بگیرد.

– «دی‌پره‌تورو» چه شده؟ کماکان در راه‌آهن است؟

– خیلی وقت است که او را به‌گناه داشتن عقاید سوسیالیستی از آنجا بیرون کرده‌اند. از آن به‌بعد، کارش به‌آنجا رسیده است که در ده خود ول می‌چرد. در آنجا با یك زن خیاط ازدواج کرده است. او دیگر کاری به‌سوسیالیسم ندارد ولی به‌یاد عقاید سابقش گاه‌گاهی حبسش می‌کنند. به‌همین جهت در روز بسیج عمومی‌توقیف شد و از قرار معلوم هنوز آزاد نشده است.

– «پیچیریلی» چه می‌کند؟

– او در همین دور و حوالی کشیش بود لیکن در آغاز سال تحصیلی جاری اسقف او را به‌معلمی مدرسهٔ طلاب دینی ارتقاء داد، چنانکه اکنون آرزویش برآورده شده است. ولی آخر او چه درسی می‌تواند بدهد؟ من‌که نمی‌دانم، شاید ورزش. طبعاً او نیز اکنون نطقهایی به‌نفع جنگ می‌کند و آن را با عبارات و جملات لاتین می‌آراید و معتقد است که ماجراهای فعلی جنگ نیست بلکه «یك جهاد صلیبی است برای اصلاح و آرامش افریقا، نبردی است برای صلح واقعی، برای صلح رومی!» پیچیریلی، کنچتینو، وردونه، آنتونیواسپرانتزا و باتیستالوپاتو، اینها هستند میوه‌های درختی که من باشم!

چشمان سپینا پر از اشك می‌شود، اندکی سر برمی‌گرداند تا هیجان روحی خود را از دن‌بنه‌دتو پنهان دارد. پس این پیرمردعزیز بیچاره نیز که فقط یادش کافی بود در یأس‌آمیزترین دقایق تبعید و دربه‌دری آرامش و قوت قلب از دست رفته را به‌او باز گرداند خود تا به‌این درجه دستخوش یأس و اضطراب شده‌است؟ چه جوابی باید به‌او داد تا هوش تیزبین و روشنش آن‌را حمل بر ترحم نکند؟

مرد جوان می‌گوید:

– درختی ممکن است میوه‌های خوب به‌بار آورد ولی هر آن امکان دارد که دزدی بیاید و قبل از آنکه آن میوه‌ها به‌درخت برسند

آنها را بدزدد. از این گذشته، چه بسا که خود از درخت بیفتند، یا تگرگ بزند و یا کرم بزند، بی‌آنکه خود درخت بتواند کاری برای حفظ آنها بکند. وقتی ما از مدرسه بیرون آمدیم هیچکس نمی‌توانست پیش‌بینی کند که مقدر بوده است ما چنین سرنوشت تلخی داشته باشیم، هرچند دم از تقدیرزدن بیشك نامربوط است.

پیرمرد لیوان خود را پر می‌کند و آن را در برابر روشنایی نگاه می‌دارد تا از صافی آن مطمئن شود، چه، این شراب را از خم تازه‌ای برداشته‌اند. آنگاه آهسته جام را به‌لبهای خود نزدیك می‌کند و جرعه‌ای از آن می‌نوشد و سپس می‌گوید:

– هریك از ما دزد خود، یا تگرگ خود، یا کرم خود را درذات خود دارد. اوضاع و احوال بجز اینکه کمك آن عوامل باشند کاری انجام نمی‌دهند و باید اقرار کرد که در سالهای بعد از جنگ اوضاع و شرایط کاملا مطلوب و مساعدی برای تسهیل کار دزد و تگرگ یا کرمی که هریك از ما در ذات خود دارد وجود داشته است. اما این امر به‌هیچوجه از مسئولیت هریك از ما نمی‌کاهد.

مرد جوان حکایت می‌کند که:

– من در فوسا در تظاهرات عمومی به‌مناسبت آغاز جنگ حضور داشتم. دیدن اینکه چنین جمعیتی تماماً دستخوش بدوی‌ترین غرایز شده‌اند مرا به‌وحشت انداخت. اعتقاد «کافون»های بیچاره به پیشوا همچون اعتقاد به‌یك جادوگر معجزنما است و کشیشان‌معتقدند که وجود آن مرد آیتی از تفضل الهی است. کشیش‌ها! وای ازدست این کشیش‌ها!

پیر می‌گوید:

– اگر کشیشان نیز خودشان را گول می‌زنند تقصیر از خودشان است. قریب به‌دو هزار سال است که به‌ایشان خبر داده‌شده و این جمله خطاب به ایشان است که: «بسا کسان به‌نام خدا بیایند و ملتها را اغوا کنند.» سخن از جنگ و از تهدید به‌جنگ خواهد رفت. همهٔ این وقایع باید پیش بیاید، اما این پایان کار نیست.

wWw.98iA.Com

ملتی علیه ملتی دیگر قیام خواهد کرد و اقلیمی علیه اقلیمی دیگر. در نقاط مختلف دنیا مردم به‌قحطی و طاعون و زمین‌لرزه دچار خواهند شد، لیکن همهٔ اینها پایان کار نیست بلکه آغازی است. آری، مدتها است که به‌مسیحیان خبر داده شده است. بعضی برآشفته می‌شوند و برخی خیانت می‌کنند. آنگاه اگر کسی (ولو خود پاپ) بگوید که: «این یك فرستادهٔ خداست، آن یك از جانب خدا مأمور شده است!» ما نباید باور کنیم، چون به‌ما خبر داده‌اند: «ناجیان دروغین و پیغمبران دروغین ظهور خواهند کرد که آیات و معجزات بزرگی از خود بروز خواهند داد و گروه بیشماری اغوا خواهند شد.» و ما نمی‌توانیم نصی از این صریحتر بخوانیم. حال اگر کسانی آن را فراموش کرده‌اند تغییری در ماهیت موضوع نخواهد داد. مقدر مرد «خدایی» ایشان از پیش نوشته شده است:

Intralit ut yulpis،regnalit utico،morietur ut canis

(یعنی چون روباه خواهد آمد، چون شیر حکومت خواهد کرد، و چون سگ خواهد مرد!)

مرد جوان می‌گوید:

ـ راستی چه زبان زیبایی است این زبان لاتین! و چه تفاوت فاحشی است بین لاتین کهن کلیسا و لاتین بخشنامه‌ای پاپ!

پیر می‌گوید:

ـ من اغلب از خود می‌پرسم که چه باید بکنم. در هفتاد و پنج سالگی می‌توان افکار خود را عوض کرد ولی نمی‌توان عادات خودرا تغییر داد. عزلت‌نشینی تنها نوع گذرانی است که با اخلاق من سازگار است. من حتی در جوانی برکنار از مردم می‌زیستم. من به علت نفرتی که همیشه از ابتذال داشته‌ام همواره از سیاست کناره گرفته‌ام. ذوق و سلیقهٔ من و تعلیم و تربیتی که در زیبایی‌شناسی یافته‌ام همواره مرا از فعالیت به‌دور داشته‌اند. از این گذشته نفرت من از وضع موجود ناشی از کینهٔ سیاسی نیست، مثل کینهٔ یك رای‌دهندهٔ انتخاباتی نیست، بلکه نفرت انسانی است که این جامعه را

غیرقابل قبول می‌داند. بلی، آن‌وقت است که من از خود می‌پرسم چه باید بکنم؟ به‌اطراف خود می‌نگرم و می‌بینم آن کاری که از من ساخته است بسیار ناچیز است. در بین کشیشان که اصلا نمی‌توانم کاری بکنم، آن کشیشان که مرا می‌شناسند اکنون از من می‌گریزند و از برخورد با من هراسانند. در قلمرو کشیش‌نشین «مارسی»، طی این پنجاه سال اخیر هر کشیشی که کلیسا را ترك گفته در نتیجهٔ تخلف از عهد و میثاق تجرد بوده است، و همین کافی است که ضابطه‌ای از وضع فکری طبقهٔ روحانیون ما به‌دست تو بیاید. حال اگر در قلمرو این کشیش‌نشین هو بپیچد که کشیش دیگری نیز به اسم دن‌بنه‌دتو، اهل «روکادی‌مارسی» ردای کشیشی را بوسیده وکنار گذاشته است طبعاً نخستین تفسیری که از این کار من به‌ذهن مؤمنین خواهد آمد این است که بگویند. «اینهم یك کشیش دیگر که با کلفت خود روی‌هم ریخت!» و نیز می‌توانم به‌تو بگویم که اگر من هنوز پیشنمازی نماز مسح را می‌کنم فقط به‌احترام نفوس ساده‌دلی است که در دور و بر من هستند، تا بیهوده ایشان را آزرده‌خاطر نسازم. چه می‌توان کرد؟

اکنون مرد جوان از مقایسهٔ حالات روحی خود با حالات‌روحی پیرمرد هماهنگیهای عمیقی فیمابین هردو وجود می‌بیند که بدواً تصور آن‌را نمی‌کرد. این است که جرأتی به‌خود می‌دهد و درد دل خویش را برای استاد قدیمش فاش می‌کند. سرخوردگیها وکوششهای بی‌ثمر خود را در جستجوی شکل فعالیتی که بتواند وجدانهای خفته را بیدار کند باز می‌گوید. برای او حکایت می‌کند که چگونه در «پیتراسکا» بر او آشکار شد که «کافون»ها نسبت به‌هر نوع تبلیغی در هر زمینه که باشد بی‌اعتنا هستند، و نیز مذاکرهٔ اخیر خود را با «پراتولانو» درشکه‌چی دربارهٔ بیفایده بودن بسیاری از اقدامات توأم با زور و تعدی نقل می‌کند. پس چه باید کرد؟

سکوت واحدی هردو مرد را به‌هم می‌پیوندد. شاگرد و استاد هردو به‌یك مانع برخورده‌اند، و رشته‌های زندگی آن‌دو که بسیار

wWw.98iA.Com

با هم متفاوت است در این نقطه به‌هم می‌رسد. پیرمرد می‌گوید:

ــ باید مواظب بود که ارادهٔ نبرد، ما را به‌تصنع و توهم و تجرید نکشاند. باید از دویدن به‌دنبال پیروزی ظاهری حذر کرد. دردی که من در محیط خود مشاهده می‌کنم چیزی است عمیقتر از سیاست، یك غانغاریای واقعی است! ضماد گذاشتن بر تنی که پوسیده و بو گرفته است هیچ نتیجه‌ای ندارد. نبرد طبقاتی هست، شهر هست و ده هست ولی در زیر همهٔ اینها انسان است که حیوان بدبخت و رمیده‌ای است و غانغاریا تا به‌مغز استخوانش نفوذ کرده است...

به مرد جوان حال تأثر بیسابقه‌ای دست داده است. به پیرمرد گوش می‌دهد و مترصد است تا در سخنان او راه‌حلی، پیشنهادی، اندرزی بجوید. پیر این موضوع را احساس می‌کند و ناگهان لحن سخنش احتیاط‌آمیزتر می‌شود. جوان تکرار می‌کند:

ــ پس چه باید کرد؟

دن‌بنه‌دتو ادامه می‌دهد:

ــ من نیز به‌مقیاس دیگر و به‌نحوی متفاوت مراحل تجربی تورا طی کرده‌ام. من نیز کوشیده‌ام که با فلان و بهمان شاگرد قدیم خود بحث کنم. من نیز به‌خود زحمت داده‌ام تا ایده‌ئولوژی دیکتاتوری را که یك آش شلم‌شوربای کثیف، دست‌پخت یك مشت دکتر مست است و بدون منطق به‌نام دولت به‌خورد مردم داده می‌شود نکته به‌نکته رد کنم. «مدت مدیدی بطول انجامید تا من نیز فهمیدم که دارم وقت خود را تلف می‌کنم زیرا کسانی که من با ایشان بحث می‌کردم خودشان جداً بی‌منطق بودن این ایده‌ئولوژی را در نمی‌یافتند. علیهذا ایشان اکنون از خدمتگزاران با وفای دیکتاتوری هستند. ایشان برای افتخاراتی که دیکتاتوری باید به‌آنان اعطا کند با هم به‌رقابت برخاسته‌اند و هر یك می‌کوشد تا در ابراز اخلاص و بندگی برای پیش افتادن از دیگری از هر فرصتی استفاده کند.»[۱۲]

۱۲. جملهٔ بین گیومه فقط در متن ترجمهٔ انگلیسی هست. (مترجم)

در مارسیکا شورشهای انفرادی ناشی از یأس، کم و بیش روی داده است ولی این اقدامات نه‌تنها ضعفا را به‌هیجان نیاورده بلکه برعکس، ایشان را بیشتر ترسانده است.

پیرمرد خاموش می‌شود و جوان منتظر است که او باز به صحبت ادامه دهد. سالهای دبیرستان به‌یادش می‌آید و روزهایی که معلم مسأله بسیار مشکلی به‌شاگردان می‌داد و از کمك به‌ایشان‌برای حل آن مسأله امتناع می‌کرد. آن روزها معلم با قیافه‌ای به‌ظاهر جدی به‌آنان جواب می‌داد: «اگر شما ندانید من چرا باید بدانم؟» اما این بار استاد نیز واقعاً سرگردان است. پیر و جوان هردو به‌یك نقطه رسیده‌اند. چه باید بکنند؟

پیر باز سخن از سر می‌گیرد و می‌گوید:

ــ آنچه کشور ما فاقد آن است روح انتقاد نیست، و در اغلب موارد اعتراضات شدید مستمار هم نیست، در کشور ما شاید فقط قحط آدم است. کسانی هستند که دست به‌اقدامات شدید می‌زنند، و کسانی هستند که اعتراض می‌کنند ولی آدم وجود ندارد. من نیز از خود می‌پرسم که چه باید کرد؟ من مطمئنم که به‌زحمتش نمی‌ارزد آدم به‌یك ملت برده و وحشت‌زده شیوهٔ جدیدی برای حرف‌زدن یا طرز نوی برای «ژست آمدن» نشان بدهد، بلکه شاید مهم این باشد که طریق نوی برای زندگی کردن به‌او نشان داده شود. هیچ حرفی و هیچ ژست و حرکتی نمی‌تواند مانند زندگی و در صورت ضرورت مانند مرگ یك مرد آزاده ــ که می‌کوشد آزاد و با شرف و پاك و راست و بی‌نظر بماند ــ قانع‌کننده باشد، مردی که نشان بدهد انسان چگونه باید باشد.

سپس پیرمرد از مسافرتی یاد می‌کند که به «اورتا» زادگاه مهمان خود کرده است و به‌گفته می‌افزاید:

ــ ولو مردم نفهمند که تو چه می‌گویی و چه می‌کنی از تو سخن می‌گویند و به‌تو می‌اندیشند زیرا تو نمایندهٔ نژاد دیگری از انسانها و نشان‌دهندهٔ شیوهٔ دیگری برای زیستن هستی، و نیز بدان‌

wWw.98iA.Com

جهت که تو در میان ایشان به‌دنیا آمده‌ای و به‌ایشان نشان می‌دهی که هر جوان «اورتایی» باید چگونه باشد.

سپینا می‌پرسد:

ـ یعنی همین کافی است؟ من گمان نمی‌کنم که تنها این کافی باشد.

پیر می‌گوید:

ـ در حال حاضر چارهٔ دیگری نیست. باید وقت هر چیزی را در نظر گرفت. هر کاری موقعی دارد. فصل هرس کردن مو جدا است، فصل سمپاشی و آماده کردن خمها و فصل انگورچینی و فصل لگدکوب کردن انگور نیز همه جدا هستند. در بهار وقتی که تو مشغول بستن شاخه‌های تاك به‌چوب بست هستی اگر کسی از کنارت بگذرد و بگوید: «این کار لازم نیست، چون اگر خمها کثیف باشند شراب ضایع خواهد شد و بنابراین قبل از هر کاری در فکر خمها باش!» آن‌وقت تو می‌توانی به‌او جواب بدهی: «هر کاری فصلی دارد. حالا وقت پاك‌کردن خمها نیست، بلکه فصل هرس‌کردن مو و بستن تاکها به‌چوب‌بست است. بنابراین بگذار تا موها را هرس کنم و شاخه‌های زاید آن‌را ببرم!»

مارتا به‌اتاقی که آن دو مرد نشسته‌اند وارد می‌شود و می‌خواهد قبل ازآنکه به‌رختخواب برود از مهمان خود خداحافظی کند. سپینا نیز از جا برمی‌خیزد و از دن‌بنه‌دتو اجازهٔ مرخصی می‌خواهد، چون دیرش شده است و درشکه‌چی در آن پایین ده منتظر او است. قبل از رفتن، آدرسی را روی کاغذی می‌نویسد و آن را آهسته به کشیش می‌دهد و می‌گوید:

ـ در نظر دارم تا یك هفتهٔ دیگر به‌رم برگردم. هرگاه از آن مدت به‌بعد احتیاجی به‌من داشتید این نشانی من است.

«پراتولانو» با درشکهٔ خود در پای تپه منتظر دن‌پائولو است. کشیش ساکت و خاموش سوار درشکه می‌شود. در راه گفتهٔ دن‌بنه‌دتو را با خود تکرار می‌کند: «هر کاری فصلی دارد، با بی‌تابی نمی‌توان

فصل انگورچینی را پیش انداخت!»

درشکه‌چی از او می‌پرسد:

ـ حال دن‌بنه‌دتو چطور است؟

ـ خوب است.

ـ کاش همه مثل او بودند!

دشت مخروطی‌شکل فوچینو همچون صحنه‌ای از قصه‌های پریان با نور نقطه‌چین شده است. باد شمال از سوی «پچینا» می‌وزد و دشت همچون خلیجی آبی گسترده است.

در مهمانخانه، دن‌پائولو بیانکینا را در اتاق خود می‌یابد که در میان انبوهی از لباسهای ریخته روی تختخواب و روی صندلیها به‌گلدوزی مشغول است. بیانکینا می‌گوید:

ـ این بقچه‌بندی من است که برای سفر به‌خارجه آماده می‌کنم. عمه‌ام چند پیراهن نیمدار به‌من هدیه داده است و من دارم آنها را وصله می‌کنم. قبل از هر چیز دارم اسم خودم را روی آنها می‌دوزم. واقعاً مضحك خواهد شد که آدم به‌پاریس برود ولباسهایش علامت نداشته باشد.

کشیش می‌پرسد:

ـ تو می‌خواهی به‌پاریس بروی؟

ـ مگر تو به‌من وعده نداده‌ای که مرا با خود ببری؟

دن‌پائولو می‌گوید:

ـ راست است، من فراموش کرده بودم ولی حالا باید به تو بگویم که من دیگر هوس رفتن ندارم.

دختر جوان هر روز در فکر مسافرت بوده و هر روز برای آماده‌کردن بقچه‌بندی خود زحمت کشیده است. حال نه تنها دماغ سوخته شده بلکه خشمگین است از اینکه چرا دن‌پائولو تغییر عقیده داده ولی به‌این فکر نبوده است که او را با خبر سازد و حال آنکه او همچنان خواب پاریس را می‌دیده است. چشمانش از غضب می‌درخشد و ملامت‌کنان به‌دن‌پائولو می‌گوید:

wWw.98iA.Com

ـ چرا تو مرا جدی نمی‌گیری؟

کشیش بی‌هوا جواب می‌دهد:

ـ من ترا جدی نمی‌گیرم برای آنکه احمقی بیش نیستی.

این نیش‌زبان موجب می‌گردد که صدای هق‌هق گریهٔ دختر بلند شود. دختر روی زمین می‌نشیند و پیراهنهایی را که عمه‌اش به‌او داده است از اشك چشم تر می‌کند. دن‌پائولو بی‌اعتنا می‌ماند و می‌گذارد تا دختر گریه کند و بعد برود، تا خودش بتواند بخوابد. وقتی گریه‌های بیان‌کینا نزدیك به‌اتمام است درفاصلهٔ بین دو هق‌هق می‌گوید که می‌خواهد حرف بزند، می‌خواهد بداند آیا واقعاً سزاوار چنین توهینی هست.

ـ چرا من احمقم؟ بگو ببینم، آخر چرا من احمقم؟ چون با مردها راه می‌روم؟ یا چون هنوز شوهر نکرده‌ام؟

کشیش از او می‌پرسد:

ـ تو تابه‌حال هیچ به‌فکر کارکردن بوده‌ای؟

ـ خوب، این چه ربطی به‌موضوع دارد؟

کشیش در توضیح می‌گوید:

ـ کار کردن یك وسیلهٔ قاطع برای نیل به‌هر منظوری نیست ولی بالاخره وسیله‌ای است برای اینکه آدم جدی بشود.

بیان‌کینا دمق می‌شود. پس برای همین است که او احمق است؟

فردای آن روز گفتگو از نو آغاز می‌یابد و بیان‌کینا به‌ظاهر قانع می‌شود. تصمیم می‌گیرد به رم عزیمت کند. دن‌پائولو خرج سفر او را با دو نامه به‌او می‌دهد: یکی برای زن «کلوچی» زندانی سیاسی که در آن، سپینا از کارگر جوان خواهش کرده است کاری برای این دختر پیدا کند، نامهٔ دیگر که زن «کلوچی» باید آن را به دست «رومئو» برساند با آب لیمو نوشته شده است. سپینا در آن‌نامه بازگشت خود را به رم به‌او اعلام می‌کند و می‌خواهد منزل امنی برای وی بیابند.

۱۱

دن‌پائولو بدین منظور به «پیتراسکا» بازگشته است که فقط چند روزی در انجا بماند، یعنی تا وقتی که رومئو بتواند در شهر جای مناسبی برای اقامت او پیدا کند تا دیگر در به‌در نباشد. کشیش یك روز عصر را در مصاحبت ماتالنا، که در طبقهٔ همکف مسافرخانه به‌خمیرگیری برای درست کردن نان مشغول است، می‌گذراند. نان پختن در پیتراسکا هر پانزده روز یك‌بار در یك تنور عمومی انجام می‌گیرد و آداب و آیین مشکلی دارد. ماتالنا که گیسوان خود را در حوله‌ای به‌شکل روسری زنان مؤمنه پیچیده است آرد را روی لاوك پهن خمیرگیری الك می‌کند. با این عمل، آرد سفید از سبوس و آرد خاصه از آرد معمولی جدا می‌شود: سبوس به درد مرغها می‌خورد، آرد معمولی به‌مصرف پختن نان می‌رسد و با آرد خاصه خمیر برای پختن شیرینی و رشته فرنگی و غیره درست می‌کنند. الك با حرکات موزون خود گردی بلند کرده است که دست و سر و صورت زن از آن پاك سفید شده است. «آمریکو» جلو اجاق دو زانو نشسته و از بس هیزم تر زیر دیگ را فوت کرده که چشمانش پر از اشك شده است. در درون دیگ، سیب‌زمینی بار گذاشته‌اند که به‌آرد اضافه کنند تا نان سنگین‌تر شود و بتوانند مدت بیشتری آن را نگاهدارند. دن‌پائولو نگاه می‌کند و ساکت است. تشریفات نان‌پختن خانهٔ قدیم

wWw.98iA.Com

پدری را در «اورتا» و وسواس و دقت بی‌اندازه‌ای را به‌یاد می‌آورد که مادرش در اجرای جزئیات آن مراسم به‌کار می‌برد، از جمله آنکه قبل از هرکاری علامت صلیب می‌کشید. بانگهای زن نان‌پز هنوز در گوشش صدا می‌کند: بانگ اول برای مایه‌ای بود که بایستی خمیر را ور بیاورد، بانگ دوم برای درست کردن چانه‌ها، و بالاخره بانگ سوم برای نقل تختهٔ حامل چانه‌های خمیر به‌تنور عمومی و پختن نان بود.

لیکن در این هنگام حرکات الك متوقف می‌شود. جوانی ناشناس که سر و وضعی نیمه روستایی و نیمه کارگری دارد از در مسافرخانه به درون می‌آید. سراغ دن‌پائولو را می‌گیرد و ورقه‌ای به دست او می‌دهد که دن‌بنه‌دتو با خط ریز و مرتعش خود این چند سطر را برآن نوشته است:

«دوست من، حامل ورقه مرد بیچاره‌ایست که احتیاج به‌تو دارد و شاید تو نیز به او نیازمند باشی. حرفش را تا به‌آخر گوش کن!»

جوان به دیدن دن‌پائولو اندکی متعجب و ناراحت می‌شود و می‌خواهد برگردد. در آن حال می‌گوید:

ــ دن‌بنه‌دتو به من گفت ترا پیش مردی می‌فرستم که می‌توانی از هر حیث به‌او اعتماد کنی. راستش تصور نمی‌کردم که با کشیشی روبرو خواهم شد.

دن‌پائولو به جوان امر می‌کند که به‌دنبال او به‌اتاقش بیاید، او را در کنار خود می‌نشاند و آنگاه می‌گوید:

ــ اگر کار شما بامن از جمله کارهایی بود که معمولا مردم با کشیشان دارند صاف و پوست‌کنده از شما خواهش می‌کردم که به‌جای دیگری مراجعه کنید. لیکن اگر می‌توانید ردای کشیشی مرا نادیده بگیرید، اگر می‌توانید در من به چشم یك مرد معمولی بنگرید ــ مردی مثل خودتان، و کسی چه می‌داند، شاید هم به بیچارگی خودتان ــ در آن صورت شاید دن‌بنه‌دتو حق داشته‌که شما را نزد من فرستاده است... شما چند وقت است که دن‌بنه‌دتو را می‌شناسید؟

جوان در جواب می‌گوید:

ــ ما همولایتی هستیم. تمام خانواده‌ها در روکا یکدیگر را می‌شناسند. وقتی می‌بینند یکی از خانه‌اش بیرون می‌آید می‌دانند که به‌کجا می‌رود و چون ببینند که برمی‌گردد می‌دانند از کجا می‌آید. خانوادهٔ من در کمرکش تپه، بالای ده، وصل به باغ دن‌بنه‌دتو موستانی دارد. ما برای سمپاشی آن موستان از چاه باغ دن‌بنه‌دتو آب برمی‌داریم و او برای حایل بته‌های گوجه فرنگی و لوبیا و نخود باغچهٔ خود از ما چوب به عاریه می‌گیرد. مادرم همیشه برای تعلیم و تربیت من با او مشورت کرده است. شاید که اندرزهای او همیشه بهترین اندرز نبوده باشد ولی در حسن نیتش هیچگاه جای حرف نبوده و نیست. او از اوان کودکی من هیچگاه بجز خیر و صلاح من نخواسته است.

بتدریج که جوان به صحبت ادامه می‌دهد شخصیت ظاهریش روشن می‌شود. از خراشها و پینه‌های ناشی از کار گل که به‌دست و صورتش هست، از موهای آشفته و وزکرده‌اش و بخصوص از لباسهای کهنه و وصله‌دارش در نظر اول چنین می‌نماید که مردی نیمه دهقان و نیمه کارگر است. لیکن وقتی بیشتر در او دقیق شوند می‌بینند که از چشمانش هوش و ذکاوت فوق‌العاده‌ای ساطع است و حرکات و سکناتش متین وموقر می‌نماید. بعلاوه سخن گفتن او به لهجهٔ عامیانه نیست بلکه به‌ایتالیایی بسیار فصیح و روانی صحبت می‌کند. اعتماد مشترك هردو مرد به دن‌بنه‌دتو ایشان را بیشتر به‌هم نزدیك می‌کند و ناشناس به نقل داستان زندگی خود می‌پردازد:

ــ در کودکی بچه‌ای رنجور و نازك نارنجی بودم و از این‌گذشته پسر یکی یکدانه هم بودم. به‌این جهات مادرم پیش خود فکر می‌کرد که من نباید به‌کار زمین اشتغال ورزم، و در این‌باره می‌گفت: «آباء و اجداد ما همه روزی زمین کار کردند و ما هنوز در همان نقطه هستیم که ایشان بودند. نسلها است که ما زمین را می‌کنیم و شخم می‌زنیم و بذر می‌پاشیم و کود می‌دهیم و همیشه همان فقیری که بودیم هستیم.

wWw.98iA.Com

بهتر است این پسرمان را به‌مدرسه بگذاریم تا درس بخواند. او جسماً ضعیف است و احتیاج به‌زندگی راحت‌تری دارد.» پدرم با این عقیده مخالف بود و می‌گفت: «درست است که کار زمین پرمشقت است ولی پر برکت است. درس خواندن خاص اعیان زادگان است و ما کسی را نداریم که کمکمان کند.» اما کمک ما دن‌بنه‌دتو بود. او می‌گفت: «حال که بچه استعداد شایانی برای درس خواندن دارد بگذارید تحصیل کند!» او با اندرزهای خود طرف مادرم را گرفت. تا زمانی که من در سیکل اول متوسطه درس می‌خواندم هنوز خانوادهٔ من نسبتاً مرفه بود. پدرم علاوه برآن موستان دو قطعه زمین برای کشت سبزی و گندم داشت و در اصطبلش هم چهار ماده‌گاو بود. راستش را بخواهید پولی که مادرم برای خرج پانسیون من می‌فرستاد هرگز بطور مرتب نمی‌رسید ولی بالاخره می‌رسید. لیکن طی سه‌سالهٔ سیکل دوم متوسطه، بر اثر بد شدن محصول در دو سال پی در پی و مبتلا شدن پدرم به سینه‌پهلو، صرف نظر از هزینه‌های سنگینی که از تحصیلات من ناشی شده بود وضع خانوادهٔ ما روز به روز بدتر شد. بنابراین لازم شد که یکی از زمینهای ما برای ادای قرضها فروخته شود. دو ماده‌گاو از بیماری مردند و دو تای دیگر را که زنده مانده‌بودند در بازار فروختند و پدر و مادرم اصطبل را به اجاره واگذار کردند. مادرم می‌گفت: «عیبی ندارد، وقتی پسرم تحصیلش را تمام کرد به کمک ما خواهد آمد.» باری، من سه سال پیش پایان نامهٔ دورهٔ متوسطه را گرفتم و به‌رم رفتم تا در دانشکدهٔ ادبیات ثبت‌نام کنم. بیچاره مادرم نمی‌دانست خرج زندگی مرا در پایتخت تا روزی که بتوانم دکترای ادبیات را بگیرم از کجا فراهم کند.

دن‌پائولو می‌پرسد:

ـ چرا به دانشکدهٔ ادبیات داخل شدید؟ از ادبیات که نان در نمی‌آید.

ـ دن‌بنه‌دتو معتقد بود که استعداد من در ادبیات بیش از علوم است و همین مسأله در نظر او کافی بود که سایر مسائل را تحت‌الشعاع

قرار دهد. من در رم زندگی توأم با محرومیتی را شروع کردم، در اتاقی منزل داشتم که برق نداشت. ظهرها به‌جای ناهار یك شیرقهوه با نان می‌خوردم و شبها به سوپ اکتفا می‌کردم. دایم گرسنه بودم. لباسم به لباس دهاتیها می‌مانست. یك نفر دوست نداشتم. در دانشکده، در روزهای اول سعی کردم با چند تن از دانشجویان بیشتر گرم‌بگیرم، اما به‌علت سر و وضع دهاتی خود مورد تحقیر و تمسخر ایشان قرار گرفتم و مخاطب مستهجن‌ترین شوخیها ومتلکها شدم. یکی‌دو آزمایش دیگر از همین نوع مرا در حجب و کمرویی خود استوارتر کرد. بارها اتفاق افتاد کـه در اتاق خویش از فرط غیظ می‌گریستم. آخـــر به گوشه‌گیری خو گرفتم. منی که در روکا عادت کرده بودم در محیطی گرم و سرشار از محبت زندگی کنم نمی‌توانستم با محیط مبتذل و جنجالی و وقیحانهٔ این دانشجویان بسازم. اکثر ایشان به ورزش و سیاست می‌پرداختند زیرا ورزش و سیاست فرصتهای زیادی به‌دست می‌دهند که آدم سر و صدایی در اجتماع به‌راه بیندازد. من از مسائل سیاسی و فوتبال چیزی نمی‌فهمیدم. یك روز که سوار تراموا بودم یکی از صحنه‌های زورگویی و تعدی را که برای ایشان عادی بود به چشم خود دیدم. در وسط خیابان، ده دوازده نفری از دانشجویان دانشگاه ما کارگر جوانی را به قصد کشت می‌زدند. من هنوز هم خوب به‌خاطر می‌آورم که چگونه آن کارگر را بر سنگفرش کف خیـابـان انداخته بودند. سر خون آلودش بر یکی از ریلهای تراموا افتاده بود و دانشجویانی که محاصره‌اش کرده بودند همچنان او را با لگد و چوب می‌کوبیدند و فریاد می‌زدند که: «این مرد به پرچم سلام نداده است!» چند تن پاسبان رسیدند و پس از آنکه به‌مهاجمین، به‌خاطر این غلیان احساسات میهن‌پرستانه تبریك گفتند مجـروح را تـوقیف کردند. جمع کثیری در محل حادثه گرد آمده بودند اما صدا از کسی درنمی‌آمد. من مات و متحیر در تراموا مانده بودم و زیر لب با خود گفتم: «ای‌پست‌فطرتها! دوازده نفر علیه یك مرد تنها و بیدفاع!» آن‌وقت کسی پشت سر من آهسته به گفتهٔ من افزود: «بلی، واقعاً شرم‌

wWw.98iA.Com

بودند. ایشان یك ساعت تمام مرا سیلی زدند و به‌صورتم تف انداختند شاید اگر واقعاً مرا کتك می‌زدند بیش از آن کشیده‌ها و تفها قابل تحمل بود. وقتی در اتاق را به‌روی مأموری گشودند که می‌بایست از من بازجویی کند آب‌دهان از سر و صورت و سینه‌ام جاری بود. مأمور به‌راستی یا به حسب ظاهر مادونهای خود را از این عمل سرزنش کرد، دستور داد سر و صورت مرا شستند و پاك کردند، مرا به دفتر کار خود برد و اطمینان داد که باتوجه و حسن نیت کامل به‌کار من رسیدگی کرده است. او می‌دانست که من در یك اتاق تنگ و محقر منزل دارم. آن لبنیاتی را که ظهرها در آنجا شیرقهوه می‌نوشیدم و آن رستوران را که شبها در آنجا سوپ می‌خوردم می‌شناخت، از خانوادهٔ من و از مشکلاتی که در راه تکمیل تحصیلاتم موجود بود اطلاعات دقیقی داشت. و اما دربارهٔ انگیزه‌ای که مرا به‌سمت گروههای انقلابی کشانده بود چیزی جز حدسیات نمی‌دانست و در این‌باره گفت: «این گونه انگیزه‌ها فی‌نفسه درخور توبیخ و ملامت نیستند وحتی... جوانان طبعاً بلندپرواز و خیالبافند و اگر جز این می‌بود بدبختی بود. شاید نقش پلیس دراین میان خشن باشد ولی به‌هرحال از نقطهٔ نظر اجتماعی لازم است که غریزهٔ بلندپروازی و خیالپروری جوانان از نزدیك تحت مراقبت قرار گیرد...»

دن‌پائولو می‌گوید:

ـ خلاصه آن مأمور به‌شما پیشنهاد کرد که به خدمت پلیس درآیید. شما چه جواب دادید؟

جوان در جواب می‌گوید:

ـ من پذیرفتم.

ماتالنا در آستانهٔ در اتاق ظاهر می‌شود و می‌گوید:

ـ شام حاضر است. آیا باید دو بشقاب بگذارم؟

کشیش در جواب می‌گوید:

ـ من اشتها ندارم.

از روی صندلی بلند می‌شود و چون خسته است روی تختخواب

آور است!» این مرد رانندهٔ تراموا بود. آن روز بیش از آن چیزی به‌هم نگفتیم. اما چون او اغلب روی همان خطی کار می‌کرد که مسیر آن از کوچهٔ منزل من بود گاه گاه یکدیگر را می‌دیدیم و مثل دو آشنا سلام و تعارفی باهم رد و بدل می‌کردیم. یك روز که او تعطیل داشت در کوچه به‌هم برخوردیم. دست یکدیگر را فشردیم و باهم به‌میکده‌ای رفتیم تا گیلاسی شراب باهم بنوشیم. هر یك از ما دو تن، داستان زندگی خود را برای دیگری نقل کردیم و با هم دوست شدیم. او مرا به خانهٔ خود دعوت کرد. آنجا با قیافه‌های تازه‌ای آشنا شدم که تقریباً همه جوان بودند. این عده که جمعاً پنج نفر می‌شدند گروهی تشکیل می‌دادند و این ملاقاتها در واقع جلسات گروه بود. همه‌چیز آنها برای من عجیب و تازه بود. من نیز پس از آنکه به‌وسیلهٔ رانندهٔ تراموا معرفی شدم در آن گروه پذیرش یافتم و عادت کردم در جلسات آن که هفته‌ای یك بار تشکیل می‌شد مرتباً شرکت کنم. با توجه به انزوایی که تا به آن هنگام در آن زیسته بودم این نخستین ارتباطهای شخصی بود که با مردم شهر پیدا می‌کردم. چون من دانشجو بودم اعضای گروه که همه کارگر و پیشه‌ور بودند به‌من علاقه‌مند شدند. لذتی سراپا انسانی که من از این معاشرتها احساس می‌کردم ابتدا مانع شد از اینکه به وخامت کاری که می‌کنم بیندیشم. در جلسات گروه‌رسالات و نشریات بد چاپی می‌خواندند که در آنها با وحشت و نفرت از استبداد یاد شده و انقلاب را به‌عنوان یك امر حتمی و اجتناب‌ناپذیر و قریب‌الوقوع که برادری و عدالت را در بین آدمیان برقرار خواهد ساخت اعلام کرده بودند. این هم یك رؤیای خوش هفتگی مخفی و ممنوع بود که ما را در خود فرو می‌برد و ما بدبختیهای روزانه را در پناه آن فراموش می‌کردیم. جز در این جلسات هیچ ارتباط دیگری بین ما وجود نداشت و وقتی برحسب اتفاق در کوچه به‌هم برمی‌خوردیم وانمود می‌کردیم که یکدیگر را نمی‌شناسیم. یك روز صبح همینکه از منزل بیرون آمدم دو نفر پاسبان مراتوقیف‌کردند و به‌کلانتری بردند. آنجا مرا در اتاقی محبوس ساختند که پاسبانهای دیگری نیز در آن

wWw.98iA.Com

دراز می‌کشد. جوان اعترافات خود را از سر می‌گیرد ولی دن‌پانولو ابتدا به‌زحمت صدای او را می‌شنود، چون بر اثر ضربات ناگهانی و چکشی قلبش و به‌علت وزوز شدیدی که در گوشش پیچیده است تقریباً گیج است. باری جوان با صدای خسته‌ای به‌داستان خود چنین ادامه می‌دهد:

ــ صد لیر به من دادند تا کرایهٔ اتاقم را بپردازم و من درعوض گزارشی به‌صورت انشای کلاسی راجع به‌این موضوع نوشتم: «یک گروه چگونه کار می‌کند؟ در آنجا چه می‌خوانند و به چه می‌اندیشند؟» مأمور گزارش مرا خواند و از انشای من تعریف کرد و گفت: «راستی که خوب نوشته شده است!» و من از اینکه او راضی شده است در خود احساس غرور کردم. تعهد کردم که به ازای حقوق ماهانه‌ای معادل یکصد و پنجاه لیر با او رابطه داشته باشم. این وضع به من امکان داد که ظهرها نیز سوپی بخورم و هرشنبه شب به‌سینما بروم. یك روز هم یك بسته سیگار به‌من هدیه داد. راستش من هرگز سیگار نکشیده بودم ولی به مقتضای ادب سیگاری شدم.

دن‌پائولو می‌پرسد:

ــ در گزارشهای دیگر خود که به مأمور می‌دادید چه می‌نوشتید؟

جوان در جواب می‌گوید:

ــ گزارشهای بعدی من دربارهٔ کلیات بود ولی مأمور کم‌کم شروع به‌اعتراض کرد. من مرتباً از هریك از نشریه‌های چاپی که در گروه توزیع می‌شد یك نسخه به‌او می‌دادم ولی او این کار را کافی نمی‌دانست. به‌احتمال قوی همانها را قبلا از کس دیگری می‌گرفت. آخر به‌من دستور داد گروهم را عوض کنم و در گروه جالبتری داخل شوم. کاری از این آسان‌تر نمی‌شد. فقط به دوستانم گفتم دلم می‌خواهد به گروه زبده‌تری منتقل شوم که در آنجا یك روشنفکر دیگر هم باشد. در گروه جدید با دختر جوانی آشنا و دوست شدم که کلاهدوز بود و بلافاصله هر دو از هم خوشمان آمد. در جوار او بود که من نخستین بار در خود احساس پشیمانی کردم، در کنار او بود که کم‌کم به‌معنی

زندگی پاك و شرافتمندانه و عاری از توقعی که پیش از این هرگز امکان آن را تصور نمی‌کردم پی بردم. بدین شیوه بود که در زندگی گروه شعور اخلاقی من عمق پیدا می‌کرد و در عین حال خندقی عبورناپذیر بین زندگی‌ظاهری وزندگی‌باطنی من به‌وجود می‌آمد. بعضی روزها موفق می‌شدم که راز خود را فراموش کنم، چنانکه باشور و شوق برای گروه کار می‌کردم و فصول‌کاملی از رمانهای انقلابی‌رسیده از خارج را به زبان ایتالیایی ترجمه و ماشین می‌کردم، و شبها اعلامیه به دیوارها می‌چسباندم، تا جایی که خودم به اشتباه می‌افتادم. لیکن وقتی یاران گروه جدید من از شهامت و فعالیت من تمجید می‌کردند با همان تعریف و تمجید به‌یادم می‌آوردند که من در واقع به ایشان خیانت می‌کنم، و آنگاه می‌کوشیدم تا از ایشان بگریزم‌و از مصاحبتشان اجتناب ورزم. از طرفی با خود می‌اندیشیدم که آخر من نیز حق حیات دارم. دیگر از خانوادهٔ خود دیناری دریافت نمی‌کردم. وقتی‌گرسنه‌ام می‌شد و یا کرایه اتاقم عقب می‌افتاد پاك اختیار از دست می‌دادم. دیگر هیچ وسیله‌ای به‌نظرم نمی‌رسید. سیاست در نظرم چیز کثیفی می‌آمد و آن را یك جنگ زرگری بین آدمهای منحط می‌دیدم. آخر همهٔ این لاطایلات چه سودی به حال من می‌توانست داشته باشد؟ مسلماً ترجیح می‌دادم از زندگی آرامی برخوردار باشم و بتوانم هر روز دو یا سه وعده غذا بخورم و دیگر قید «لزوم توسعهٔ قلمرو امپراتوری» و «دموکراسی اقتصادی» را بزنم، ولی متأسفانه امکان نداشت. من نه برای غذا خوردن پول داشتم و نه برای پرداخت کرایه اتاقم. اما به محض اینکه با معشوقم روبه‌رو می‌شدم این نحوهٔ استدلال وقیحانه از خاطرم زدوده می‌شد. ما یکدیگر را بی‌محابا دوست می‌داشتیم. او برای من نه‌تنها مظهر سیاستی غیر از سیاستهای دیگر بلکه سرمشقی بود برای اندیشیدن و قضاوت کردن به‌شیوهٔ دیگر، هرچند خود بندرت قضاوت می‌کرد و اغلب ساکت بود و با علاقه به حرفهای دیگران گوش می‌داد. از این برتر، او مظهر وجودی دیگر و زندگی دیگر و حتی سرمشقی بی‌مثل و مانند بود برای انسان بودن و پاك

wWw.98iA.Com

زیستن. دیگر نمی‌توانستم زندگی بدون وجود آن زن را برای خود امکان‌پذیر تصور کنم. او در واقع بیش از یك زن بود. او شعله بود و نور بود. او زنده‌ترین شاهد صادق براین مدعا بود که می‌توان در این کرهٔ خاکی با شرافت و عصمت و بدون غرض و توقع زیست و با تمام وجود در پی یافتن حقیقت انسانی و عدالت بشری بود. به‌نظرم می‌آمد از آن روز به‌مفهوم معنوی کلمه شروع به‌زیستن کرده‌ام که او را شناخته‌ام. لیکن در حضور او و در قبال اعتماد کورکورانه‌ای که او به من داشت من چگونه می‌توانستم به یاد نیاورم که او را فریب می‌دهم و به او خیانت می‌کنم؟ عشق ما از این خیانت از همان سرچشمه زهرآلود شده بود. با آنکه از صمیم قلب دوستش می‌داشتم حرف زدن با او برای من عذابی الیم و تظاهری تحمل‌ناپذیر بود.

دن‌پائولو موارد متعددی از این جاسوسیهای سیاسی را که در عمر حزبی خود به گوشش خورده بود به‌یاد می‌آورد. زندگی‌یك سازمان مخفی در کشوری که تحت سلطهٔ دیکتاتوری است دایم در نبردی کورکورانه با تلاشهای پلیس برای رخنه کردن در آن سازمان است. اما او همیشه قیافه‌ای کم و بیش مشخص و یکسان برای این نوع جاسوسان در ذهن خود مجسم کرده بود. اینك برای نخستین بار می‌بیند بدبختی در جلو چشم او دست و پا می‌زند که در او هرچه جنبهٔ انسانی بوده در تطفه کوبیده و آلوده شده است. از جوان می‌پرسد:

ــ چرا روابط خود را با پلیس قطع نکردید؟

جوان جواب می‌دهد:

ــ چندین بار تلاش کردم چنان گم شوم که اندك اثری از من به‌دست نیاورند. یك بار منزلم را عوض کردم ولی به‌آسانی مرا پیدا کردند. مدتی نیز سعی کردم وجدان خود را با دادن گزارشهای نامربوط و غلط و ناقص به پلیس آرام کنم. در همان زمان مادرم دوباره شروع کرده بود که مختصر مقرری ماهانه‌ای برای من بفرستد. و نیز سعی کردم پلیس را به این شیوه بفریبم که بگویم چون یاران من دیگر به من اعتماد ندارند مرا از گروه بیرون کرده‌اند، لیکن‌شهربانی

اطلاعات دیگری داشت که به‌آسانی خلاف گفته‌های مرا بر او ثابت می‌کرد. آخر این اندیشه برمن چیره شد که گناهم جبران‌ناپذیر است. خویشتن را محکوم احساس کردم. هیچ کاری نمی‌شد کرد. تقدیر برای من چنین خواسته بود. من اکنون نمی‌خواهم بدی خود را کمتر از آنچه بود بنمایم و نیز نمی‌خواهم وضع خود را رقت‌بارتر از آنچه بود نشان بدهم، بلکه در این اعترافات می‌خواهم خویشتن را چنانکه بودم، درآن عریانی نفرت‌انگیزم آفتابی کنم. حقیقت مطلب این بود که ترس لو رفتن در آن هنگام در من به‌مراتب از پشیمانی بد کردن قوی‌تر بود: «اگر معشوقم بفهمد که من از اعتماد او سوءاستفاده می‌کنم چه خواهد گفت؟ یارانم چه خواهند گفت؟» این بود آن ترس واقعی که دایم مرا رنج می‌داد. بر حیثیت و اعتبار خود می‌لرزیدم، ولی نه‌به‌خاطر آن بدی که می‌کردم. همه‌جا در اطراف خود تصویر ترس خویش را می‌دیدم. همه می‌دانند که پلیس در دوایر مختلف‌تمام کارخانه‌های بزرگ، تمام بانکها و تمام ادارات مهم جاسوسانی دارد. در شهر، در هر ساختمانی دربان آن ساختمان به‌حکم قانون کبوتر پر قیچی پلیس است. در تمام کارگاهها، در همهٔ اجتماعات و در تمام سندیکاها یك شبکهٔ ناگسستنی از افراد با پلیس در ارتباطند که خواه به‌ازای حقوقی ناچیز و خواه به امید به‌دست آوردن تسهیلاتی در راه پیشرفت خود در زندگی برای او کار می‌کنند. این وضع قلب تمام طبقات مردم را پر از ظن و بدگمانی می‌کند. ارکان دیکتاتوری برچنین استحاله‌ای که انسان را تبدیل به‌حیوانی لرزان از ترس می‌کند استوار است، ترسی که انسان درآن می‌لرزد، از همسایهٔ خود نفرت دارد، مراقب او است، او را می‌فروشد، و سپس می‌ترسد که خود نیز لو داده شود. هرکس که از بخت بد در چنین ننگ و فضیحتی افتاده باشد محکوم است به اینکه آرزو کند بساط دیکتاتوری همچنان پابرجا بماند. در اعماق قلب خود بغضی شدید نسبت به‌دیکتاتوری احساس می‌کند ولی از زوال آن نیز بیمناك است چون در دم می‌گوید: «آن‌وقت همه خواهند فهمید و من رسوا خواهم شد». این است که هریك از آن بدبختان با زنجیر

wWw.98iA.Com

ترس به تنگ خود بسته خواهد ماند. این شیوه محتملا جزئی ازسیاست و طرز عمل هر سازمان دولتی است ولی هرگز هیچ رژیمی مانند رژیم فاشیستی فعلی منحصراً بر فساد شهریان که اخلاقاً ضعیف‌ترند و بر همدستی ترس ایشان متکی نبوده است. سازمان واقعی که پایه و اساس رژیم فاشیستی فعلی است همین همکاری سری ترس است. تا وقتی که من در رم بودم اسیر همین همکاری بودم. می‌دانستم که پلیس، چون دیگر به من اعتماد ندارد، دایم در کمین من است. در نتیجه از دیدار دوستانم اجتناب می‌کردم تا مجبور نشوم ایشان را لو بدهم. وقتی روابطی با اشخاص مشکوک برقرار می‌کردم بی‌آنکه فوراً جریان را به پلیس خبر بدهم پلیس مرا تهدید به‌توقیف می‌کرد. من از توقیف‌شدن دیوانه‌وار می‌ترسیدم. می‌کوشیدم حتی‌الامکان منزوی زندگی کنم. هر دیداری که با معشوقم دست می‌داد برای من عذابی الیم بود، و با این وصف او با من مثل همیشه بردبار و رئوف و مهربان بود. روز عید نوئل سال گذشته ما با هم در یك رستوران حومهٔ شهر جشن گرفتیم و...

اکنون دن‌پائولو داستان دردناکی را می‌شنود که خود قبلا می‌دانست و همهٔ جزئیات آن را مو به مو به‌جا می‌آورد. آن غذای استثنائاً رنگین، آن دعوت به خانه، آن خرید گل و میوه و شیرینی و شراب «مارسالا»، سر رسیدن پلیس، فرار به پشت‌بام، انتظار ممتد و... لیکن جوان داستان خود را به‌پایان نمی‌رساند. سرش را در میان دو دست پنهان می‌کند و مثل بچه به‌گریه می‌افتد. سپس ادامه می‌دهد:

ـ من به خانه برگشتم و به‌پدر و مادرم گفتم که پزشکان به‌من دستور داده‌اند در آب و هوای زادگاه خود زندگی کنم. زمستان را در خانه گذراندم بی‌آنکه کسی را ببینم. گاه گاه به‌دیدن دن‌بنه‌دتو می‌رفتم و او کتاب به‌عاریت به من می‌داد که بخوانم. در فصل بهار کم‌کم شروع کردم به اینکه در کار مزرعه به پدرم کمك کنم و همراه او به ویجین‌کردن گندم و هرس کردن مو و به‌کشت و درو پرداختم. تا هر وقت که می‌توانستم بر سرپا بند شوم کار می‌کردم یعنی به‌حدی که

خسته و کوفته از پا می‌افتادم. همینکه شامم را می‌خوردم به‌رختخواب می‌رفتم و فردا صبح، اول سفیده، من بودم که پدرم را بیدار می‌کردم. پدرم بانظر تحسین به‌من می‌نگریست ومی‌گفت: «معلوم‌است‌که‌دهقان‌زاده‌ای! آن کس که تخم زمین است دیگر نمی‌تواند از زمین دل‌بکند!» اما آن کس که تخم زمین است و در شهر زندگی کرده است نه دهقان محسوب می‌شود و نه شهری. خاطرهٔ شهر، یاد معشوقم، یاد گروه و پلیس، در من همچون زخمی دهن‌باز باقی مانده بود، چون زخمی که هنوز از آن خون می‌آمد و کم‌کم می‌رفت که چرك کند و بیم آن بود که باقی عمر مرا مسموم سازد... مادرم می‌گفت: «هوای شهر هیچ به تو نساخته و غم و دق توی خونت ریخته!» من در جواب به او می‌گفتم: «بگذار کار بکنم، شاید کار مرا شفا دهد!» لیکن در صحرا اغلب اوقات ناگهان می‌دیدم که شبح زیبای معشوقم درنظرم مجسم‌شده‌است. چگونه می‌توانستم همهٔ آن چیزهایی را که در مصاحبت او آموخته‌بودم فراموش کنم؟ پس از پی‌بردن به‌امکان زندگی دیگری که پاك وشریف و توأم با شهامت بود و پس از اتفاق نظر صریح در رؤیای خوش یك انسانیت بهتر چگونه می‌توانستم به‌زندگی در ده بسازم؟ از طرفی چگونه می‌توانستم این گناه جبران‌ناپذیر را از خود بزدایم؟ وقتی از این افکار ناشی از انزوا که آنی راحتم نمی‌گذاشتند به‌ستوه آمدم از بیم کیفر به بیم کیفر ندیدن رسیدم. فکر اینکه از اعمال بد خود فقط به‌این علت یاد می‌کنم که هر آن ممکن است رسوا شوم، بلی همین‌فکر، کم‌کم مرا به‌وحشت انداخت. از خود می‌پرسیدم: «پس اگر وسیلهٔ مطمئن‌تری پیدا شود که به ما امکان بدهد به دوستانمان خیانت کنیم بی‌آنکه خطر رسوا شدن در بین باشد آیا رنج‌خیانت تحمل‌پذیرتر خواهد شد؟» من هیچگاه در باطن به خدا عقیده نداشته‌ام. درست است که تعمید و تأیید تعمید یافته و آداب تناول القربان را نیز مثل همهٔ مردم دیگر به‌جا آورده‌ام اما هیچوقت به حقیقت وجود خدا اعتقاد نداشته‌ام. به‌همین جهت در رم هرگز برای قبول فرضیه‌های به‌اصطلاح علمی که در بین گروهها تبلیغ می‌شد اندك مقاومتی از خود نشان نمی‌دادم.

wWw.98iA.Com

معهذا در تفکراتی که در «روکا» می‌کردم این فرضیه‌ها به‌نظرم ساده و راحت آمد و عملا به‌کار من می‌خورد. اینکه هرچیزی ماده باشد و مفهوم خیر از مفهوم فایده جدا نباشد ــ ولو فایدهٔ اجتماعی ــ و این خود مبتنی بر مفهوم کیفر باشد، چنین فکری برای من تحمل‌ناپذیر شد. کیفر به‌وسیلهٔ چه کسی؟ به‌وسیلهٔ دولت یا گروه یا افکار عمومی؟ خوب، اگر دولت یا گروه یا افکار عمومی خود گمراه باشند چه؟ بعلاوه اگر این امکان پیدا شود که انسان بدی کند و مطمئن باشد که کیفر نخواهد دید پس اخلاق بر چه پایه‌ای استوار خواهد بود؟ پس، هر وسیله‌ای که بتواند خطر مجازات را از بین ببرد امتیاز بین خیر و شر را نیز از میان برخواهد داشت؟ چنین فرضیه‌ای مرا به وحشت می‌انداخت. کم‌کم ترس از «بلبشویی» برم می‌داشت. منظور من این‌نیست که با این پریشان‌گوییها که شاید به‌نظر شما گنگ و مبهم جلوه کند سرتان را به درد بیاورم، و نیز نمی‌خواهم شما تصور کنید که من می‌کوشم با جمله‌پردازی و لفاظی خود را بهتر از آنچه هستم جلوه دهم. فقط می‌خواهم بگویم که این افکار مایه و جوهر حیات من شده بود. من به‌خدا اعتقاد نداشتم ولی آن‌وقت از صمیم قلب آرزو کردم که ایکاش خدا وجود می‌داشت. من به او احتیاج داشتم تا از تشویش «بلبشویی» رهایی یابم. تا شبی که دیگر تاب و توان از دست داده بودم برخاستم بروم و در صومعهٔ راهبان کبوشی را که در آن حوالی بود بزنم. در راه به‌مردی روحانی که قبلا می‌شناختمش و او را به‌نام «برادر دینی آنتی فونا» می‌خواندند برخوردم و به او گفتم: «خیلی دلم می‌خواهد که به‌خدا معتقد شوم ولی نمی‌توانم. چرا به‌من توضیح نمی‌دهی که چه باید کرد؟» او در جواب به‌من گفت: «نباید مغرور بود، نباید در فهمیدن هر چیزی اصرار ورزید، نباید به‌خود سخت گرفت، باید تسلیم بود، باید چشمها را بست و دعا کرد. دین موهبتی است.» متأسفانه من بی‌نصیب از این موهبت به‌دنیا آمده بودم. من می‌خواستم همه‌چیز بفهمم. نمی‌توانستم در راه فهمیدن تلاش نکنم. تمام وجودم تبدیل به‌کششی دردناک و شدید شده بود. نمی‌توانستم تسلیم باشم. با

تمام قوا خدا را می‌خواستم. به او احتیاج داشتم. او به من جواب نداد. آنگاه به‌سراغ دن‌بنه‌دتو رفتم. رفتنم به‌نزد او نه از آنجهت بود که کشیش است، بلکه از آن جهت که او در نظر من همواره مظهر یك انسان عادل بوده است. چنانکه قبلا نیز گفتم او از بچگی‌مرا می‌شناسد، معهذا وقتی به حضورش رسیدم به‌او گفتم که در واقع هنوز خوب‌مرا نمی‌شناسد چون از تمام چیزهایی که در زوایای قلب من نهان است خبر ندارد. فشار محنت‌باری به‌خود آوردم و در اعترافی که ۵ ساعت تمام به‌طول انجامید هرچه بود و نبود برای او نقل کردم، چنانکه در پایان اعتراف نیمه‌جان برزمین افتادم. او خواهرش مارتا را پیش‌مادرم فرستاد تا خبر بدهد که من شب را در خانهٔ کشیش خواهم خوابید و تا چند روزی هم برای کمك کردن به‌او در کارهای باغ در آنجا خواهم ماند. روزهای بعد وقتی با او در باغ کار می‌کردم گاه‌گاه می‌ایستاد و با من حرف می‌زد. به‌من آموخت که مادام انسان در این دنیا زنده‌است هیچ‌چیز برای او غیرقابل جبران نیست و هیچ محکومیتی جنبهٔ قطعی ندارد. همچنین به‌من توضیح داد که مسلماً بدی را نباید دوست داشت ولی از این نکته نیز نباید غافل بود که چه بسا نیکی از بدی بزاید، و یحتمل من اگر این بدبختیها را نمی‌دیدم واین اشتباهات را که قسمتم بوده است مرتکب نمی‌شدم هرگز یك مرد واقعی از آب درنمی‌آمدم. سرانجام وقتی مرخصم کرد و به من اجازه داد که به خانهٔ خود برگردم دیگر ترسی به‌دل نداشتم و به‌نظرم می‌رسید که از نو به‌دنیا آمده‌ام و هوایی را که از سمت کوه می‌آمد باکمال تعجب احساس می‌کردم. هرگز هوای به آن خنکی و به آن صافی استنشاق نکرده بودم. و وقتی ترس از دلم رفت این احساس نیز که من سربار خودم هستم از من زایل شد. دوباره به تأمل در جهان پرداختم، دوباره به‌درختها، به‌بچه‌های کوچه، به مردم فقیری که در صحرا زحمت می‌کشند، به‌خران زبان بسته که بار می‌برند و به گاوان که خیش می‌کشند، نگریستم. گاه‌گاه نیز همچنان به دیدن دن‌بنه‌دتو می‌رفتم. او دیروز عقب من فرستاد و به‌من گفت: «دلم می‌خواست تو را از رنج تکرار اعترافات دردناکت معاف

wWw.98iA.Com

می‌داشتم، ولی در نزدیکی روکا مردی است که من از تو خواهش می‌کنم به‌نزدش بروی و این اعترافات را در محضر او نیز تکرار کنی. این مرد کسی است که تو از هر حیث می‌توانی به او اعتماد داشته باشی.» نشانیهای لازم را به‌من داد و توصیه‌هایی به من کرد و اینك آمده‌ام.

شب فرا رسیده است. صدای خستهٔ مرد جوان در تاریکی به خاموشی می‌گراید و در همان تاریکی صدای مرد دیگری بلند می‌شود که می‌گوید:

ــ من اگر رئیس یك حزب یا یك گروه سیاسی می‌بودم می‌بایست تو را بر طبق اساسنامهٔ حزب محاکمه کنم. هر حزبی بر یك ایدئولوژی معین استوار است و اخلاقی خاص به‌خود دارد که به‌شکل یك سلسله مقررات جامد مدون شده است. این مقررات اغلب به اصلی که روح اخلاق به هر انسانی تلقین می‌کند بسیار نزدیکند و گاه نیز کاملا با آن مغایرند. اما من یك رهبر سیاسی نیستم ــ و یا دیگر نیستم ــ من اکنون در اینجا یك مرد معمولی هستم و اگر بنا باشد مرد دیگری را محاکمه کنم نمی‌توانم بجز وجدان خود ملاك و ضابطه‌ای داشته باشم و در عین حال باید حدود بسیار فشرده‌ای را که در چهارچوب آن مردی حق دارد دربارهٔ مرد دیگری قضاوت کند رعایت کنم.

جوان جواب می‌دهد:

ــ من نیامده‌ام که طلب مغفرت یا برائت کنم. زخمهایی هست‌که نباید روی آنها را بست و پنهان‌کرد بلکه باید بازشان‌گذاشت تا آفتاب بخورند. آن اعتراف مذهبی که به‌حسب عادت و از پشت میله‌ها انجام می‌گیرد به نظر من تشریفاتی است که به‌هرحال در آن‌جای حرف است، لیکن اعتراف مردی به مردی دیگر را شاید بتوان به منزلهٔ داغ کردن زخم به‌حساب آورد.

آنگاه مخاطب به صدای آهسته‌ای می‌گوید:

ــ ای لویجی موریکا، من می‌خواهم چیزی به‌تو بگویم که ثابت خواهد کرد من اکنون تا به‌چه حد به‌تو اعتماد دارم. من کشیش نیستم

و دن پائولوسپادا نام واقعی من نیست. اسم حقیقی من پیترو سپینا است!

ماتالنا میز را برای دو نفر چیده است و به هر دو مرد اصرار می‌کند که برای شام خوردن پایین بیایند و در این‌باره می‌گوید:

ــ آدم وقتی در دورهٔ نقاهت به‌سر می‌برد نباید هیچیك از وعده‌های غذا را رد بدهد، و اگر مهمان داشته باشد چه بهتر که آن مهمان رانیز به صرف غذا دعوت کند.

مدیرهٔ مسافرخانه یك سفرهٔ سفید و یك بطری شراب روی میز گذاشته است. آن دو مرد در سکوت و خاموشی غذا می‌خورند. شراب از یك سال پیش است و نان از پانزده روز قبل. آن دو مرد برای نرم کردن نان بیات، آن را در شراب یك ساله خیس می‌دهند. موریکا می‌خواهد همان شب به‌روکا برگردد و دن‌پائولو پس از آنکه به‌اتاق خود بالا می‌رود و چرتی می‌زند باز فرود می‌آید تا مهمان خود را تا مسافتی از راه بدرقه کند. ماتالنا نمی‌تواند حسادت خود را نسبت به این دوستی خلق‌الساعه که بین ناشناس و کشیش «خودش» پیدا شده است پنهان دارد، لذا به‌موریکا می‌گوید:

ــ این همه حرف زدید. تازه باز هم حرف دارید بزنید!

جوان جواب میدهد:

ــ داشتم اعتراف می‌کودم.

بالاخره وقتی برسر جاده‌ای که به‌طرف دره سرازیر می‌شود دو مرد از هم جدا می‌شوند. موریکا می‌گوید:

ــ حالا من برای هر کاری حاضرم.

دن‌پائولو می‌گوید:

ــ به‌زودی باز در این خصوص با هم صحبت خواهیم کرد.

از دور صداهای نامفهومی به‌گوش می‌رسد که مخلوطی از بانگ چوپانان و عوعو سگان و بع‌بع گنگ و خفه‌ای است که از سوی گله می‌آید. از زمین نمناك بوی ملایم پونهٔ صحرایی و اکلیل کوهی بلند

wWw.98iA.Com

است. ساعتی است که «کافون»ها قبل از آنکه بروند و بخوابندخرهای خود را به اصطبل باز می‌گردانند. مادران از پنجره‌های باز خانه‌های خود بچه‌هایی را که هنوز به‌خانه برنگشته‌اند صدا می‌زنند. ساعت مساعد برای خضوع و خشوع است. انسان به حیوان و حیوان به نبات و نبات به‌زمین باز می‌گردند. نهری که در ته دره جاری است از ستاره آبله‌گون شده است. از پیتراسکا که اکنون در تاریکی فرو رفته است بجز آن جمجمهٔ گاو با دو شاخ بلند و برگشته‌اش که روی بام مسافرخانهٔ ماتالنا ریکوتا است چیزی تشخیص داده نمی‌شود.

پیتراسکا به‌هنگام روز آن حالت لاقیدی خود را باز می‌یابد. بمحض اینکه شور و هیجان سطحی ناشی از روزهای بسیج فرو می‌نشیند «کافون»ها زندگی یکنواخت و آرام خود را از سر می‌گیرند. فقط ده از جوانها خالی شده است. پیران برآستانهٔ خانه‌های خود، ساکت و خاموش، و بی‌آنکه به اطراف خویش بنگرند، به‌خوردن سوپ خود مشغولند و به‌سئوالات به لحنی خسته و کسل جواب می‌دهند. مادر فلان سرباز کمك ناچیزی می‌گیرد و در دل امیدوار است که این کمك ادامه خواهد داشت. راجع به‌سایر موضوعات نیازی‌به‌فکر کردن نیست. آنچه باید بشود خواهد شد. جنگ بایستی بیاید و اینك آمده است، و اگر بنا باشد طاعون هم بیاید آن نیز خواهد آمد. آنچه باید بیاید جبراً خواهد آمد و هر چه هم بیاید آخر خواهد رفت. اکنون کودکان دبستانی به دو دستهٔ «افریقایی» و «ایتالیایی» تقسیم شده‌اند و به‌سوی هم‌سنگ پرتاب می‌کنند. اغلب اتفاق می‌افتدکه افریقاییها، ایتالیاییها را می‌زنند و آن وقت است که خانم معلم خشمگین می‌شود و جنجالی به‌راه می‌اندازد.

زن ماگاشیا از زبان ماتالنا شنیده است که دن‌پائولو اجازهٔ اقرارنیوشی یافته است و اینك به‌التماس از کشیش می‌خواهد تا از شوهر او که اکنون بیست‌وپنج سال است با خدا قهر است اقرار بشنود. در این‌باره به‌کشیش می‌گوید:

ـ او به کشیشهای محلی اعتماد ندارد و دیگر چنین فرصتی هم به دست نخواهد آمد که یك کشیش غریبه در پیتراسکا اقامت‌کند. شما آقای کشیش، اگر این لطف را در حق او نفرمایید گناهکار خواهد مرد و به جهنم خواهد رفت.

کشیش می‌خواهد توضیح بدهد که حقیقتاً هیچ نوع اجازه‌ای برای اقرار نیوشی نیافته است ولی گوش زن بدهکار نیست و رفته و اینك با شوهر پیر خود ماگاشیا باز گشته است. ماگاشیا که مردی بلند قد و ریشو و تنومند است و کلاهش را به دست دارد تقریباً تمام فضای چهارچوب در را گرفته است. آستین کتش را که خالی به‌شانهٔ بی‌دستش آویخته در جیب گذاشته است. دن‌پائولو روی صندلی کنار تختخواب منتظر است و می‌خواهد حرفی بزند ولی پیرمرد در پای او به‌زانو می‌افتد، علامت صلیب می‌کشد، برزمین بوسه می‌زند و در حالی که چهره بر خاك نهاده است دعای اعتراف را می‌خواند و سه‌بار بر سینهٔ خود می‌کوبد و زمزمه‌کنان می‌گوید:

Mea culpa، mea culpa، mea maxima culpa

(یعنی: من گناهکارم، من گناهکارم، من بیحد گناهکارم!)

و بی‌آنکه سربلند کند، تا چند دقیقه همچنان به‌زمزمهٔ سخنان نامفهومی ادامه می‌دهد که کشیش از آنها بجز پچ‌پچ ضعیفی که گاه با آههای کوتاهی قطع می‌شود چیزی درك نمی‌کند. وقتی مرد به اعترافات خود خاتمه می‌دهد همچنان سربرزمین دارد و با تنهٔ درشت خود نصف اتاق را اشغال کرده است. استخوان‌بندی غول‌آسایش وی را به صورت یك موجود معرفةالارضی، یك نوع سنگوارهٔ حیوانی مربوط به دوران قبل از توفان نوح درآورده است. ریش انبوه و موهای پرپشت سرش نباتات جنگلها را به‌یاد می‌آورند. تنها ترس او که از وضع و رفتارش پیداست نشان می‌دهد که یك موجود انسانی است. چند لحظه در آن حال خضوع و خشوع ساکت می‌ماند، سپس سر بلند می‌کند و با صدای معمولی خود می‌پرسد:

ـ خوب، تمام است؟... شما مرا تطهیر دادید؟ می‌توانم بروم؟

wWw.98iA.Com

اقرار نیوش می‌گوید:

ــ بلی، می‌توانی بروی.

ماگاشیا برمی‌خیزد و دست کشیش را می‌بوسد و قبل از بیرون رفتن می‌گوید:

ــ ضمناً نیاز به مشورتی دارم که جرأت نمی‌کنم آن را با کسان دیگری درمیان بگذارم. آیا آدم‌کشی پس از بیست‌وپنج سال مشمول مرور زمان نمی‌شود؟ آیا اگر آدم لو رفت باید او را به دادگاه جنایی ببرند؟

ــ کدام آدم کشی؟

ماگاشیا نمی‌فهمد که چرا کشیش خودش را به‌کوچهٔ علی‌چپ زده است، اما چون سئوال ناراحتش کرده است آهسته در گوش‌او زمزمه می‌کند:

ــ قتل «دن‌جیولیو» محضردار لاما را عرض می‌کنم.

کشیش می‌گوید:

ــ آهان! ... راست است ... من فراموش کرده بودم ... ولی من وکیل عدلیه نیستم و در این باب نمی‌دانم چه جوابی به‌تو بدهم.

این خبر در ده می‌پیچد که دن‌پائولو اجازهٔ اقرار نیوشی یافته است.

ماگاشیا فقط گفته است:

ــ این اقرار نیوشی است که همه‌چیز می‌فهمد و هر گناهی را می‌بخشد.

و ماتالنا تکرار می‌کند که:

ــ او مافوق یک اقرار نیوش معمولی است، او مرد مقدسی است که درون قلب گناهکاران فقیر را می‌خواند.

مردم از هر سو می‌شتابند تا اطلاعی کسب کنند. اتاق دن‌پائولو از این پس پاتوق همه است. مردم به درون می‌روند و بیرون می‌آیند. هرکس می‌خواهد روز اعتراف خود را تعیین کند. بچه‌ها از پله‌ها بالا می‌روند و بر آستانهٔ در اتاق می‌مانند اما جرأت نمی‌کنند به آن

مرد مقدس که نه می‌تواند مخفی شود و نه می‌تواند از خود دفاع کند نزدیک شوند.

«جزیرا»ی پیر از راه می‌رسد. او همه را بیرون می‌کند و در را پشت سر خود می‌بندد، زانو می‌زند، و پس از خواندن دعای Mea culpa (من گناهکارم) به‌نقل داستان زندگی خود می‌پردازد. پیرزن مثل آسیاب فلفل‌سایی ورمی‌زند، آسیابی بی‌دندان که فقط لبهای زرد و بسیار نازکی داشته باشد. زیر آن چند تار موی کثیف که برای او باقی مانده است نصف گوشی پیدا است و پیرزن می‌گوید که نصف دیگر را در جوانی خر گاز گرفته و کنده‌است. آثار زخمهای متعددی را که بر قسمتهای مختلف بدن خود دارد و همهٔ آنها از شوهر اولش برای او به یادگار مانده است یک‌یک برمی‌شمارد و دربارهٔ هر یک از آنها توضیح می‌دهد. هیچکس تا به‌حال این جای زخمها را ندیده است چون او بحمدالله بدنش را به‌هیچکس نشان نداده است، اما این زخمها واقعی هستند. چنان واقعی که جای نیزه به پهلوی عیسی مسیح. اکنون بیست سال است که شوهر او در واقعهٔ زمین لرزه مرده است. جزیرا چنین حکایت می‌کند:

ــ در موقع زمین لرزه خدا چنین خواسته بود که من برسر جاده باشم. شوهرم در خواب بود و زیر آوار خانه که تماماً برسرش خراب شد مدفون گردید. من فوراً با خود فکر کردم: «حال که بیوه شدم خواهم توانست نفسی به‌راحت بکشم. اما شوهر دوم خود را باید با دقت بیشتری انتخاب کنم.» بلی، من اعتراف می‌کنم که اول فکر من این بود. کسانی که از زلزله جان سالم بدربرده بودند به‌پشت‌قبرستان، توی برفها، به زیر چند چادری پناه بردند که اشخاص بقدر وسع خود زده بودند. شبها مجبور بودیم برای رماندن گرگها آتشهای عظیمی روشن نگاهداریم. به‌خانه‌های ویران شده می‌رفتیم و چوب خشک جمع می‌کردیم. یک شب که در میان خرابه‌های خانهٔ خود به‌دنبال بقیهٔ ظروف و اثاث منزلم می‌گشتم ناگاه صدای ضعیفی شنیدم که از لای سنگها درمی‌آمد. صدا می‌گفت: «جزیرا، جزیرا!» شوهرم بود که هنوز زنده

wWw.98iA.Com

بود. من از ترس گریختم. با خود گفتم اگر بیرون بیاید به‌گناه اینکه همان لحظهٔ اول او را از زیر آوار بیرون نکشیده‌ام مرا به‌قصد کشت خواهد زد. و بعد این فکر هم به‌مغزم خطور کرد: «حتماً یك پا یا یك بازویش شکسته است و لذا تمام عمرش علیل خواهد ماند و ما فقیرتر از همیشه خواهیم بود.» فردای آن روز، او باز مرا صدا می‌زد ولی صدایش ضعیف‌تر می‌آمد. می‌گفت: «جزیرا» «آی جزیرا!» و من با خود فکر می‌کردم: «اگر خدا می‌خواست که او نجات پیدا کند در زیر آوار زمین لرزه مدفونش نمی‌کرد.» چند روز بعد، سربازان آمدند که خاکهای آوار را بردارند و مرده‌ها را به خاك بسپارند. شوهرم یکی از آنها بود که اول پیدایش کردند و به‌خاکش سپردند. شوهر دومم از او بهتر نبود ؛یك ماهی با هم بودیم و بعد، شوهرم با پس‌اندازهای من به آرژانتین رفت و دیگر برنگشت: این هم سرنوشت ما زنهای فقیر!

جزیرا منتظر است که کشیش اقرارنیوش چیزی به او بگوید، طبق معمول مطالبی در سرزنش او به زبان بیاورد و سئوالاتی بکند و بالاخره به رسم معمول او را ببخشد. لیکن دن‌پائولو با رنگ پریده به او خیره شده است و چیزی نمی‌گوید.

پیرزن می‌پرسد:

ــ می‌توانم بروم؟ تمام شد؟

کشیش می‌گوید:

ــ تمام که نشد ولی می‌توانی بروی.

سپس ماستر آنجلو می‌آید که زنش «لیدووینا» و خواهر زنش «ماریتا» زیر بازویش را گرفته‌اند، چون یك پای او نوار پیچ شده است و به‌زحمت می‌تواند راه برود و چون نمی‌تواند به‌زانو درآید آن دو زن او را روی صندلی در کنار اقرارنیوش می‌نشانند و خود بیرون می‌روند. برای شروع به‌سخن ماسترآنجلو لبهای خود را به‌گوش کشیش نزدیك می‌کند تا بیشتر مطمئن شود که بجز او هیچ‌کس حرفهایش را نخواهد شنید. نفس گندش بوی شرابی می‌دهد که خدا

می‌داند مال چند سال پیش است، گندی که به دن‌پائولو سرگیجه می‌دهد.

ماستر آنجلو می‌گوید:

ــ زنم هیجده بچه زایید ولی خدا شانزده‌تا از آن هیجده‌تا را پس گرفت. بعضی تن‌ها هستند که در همان حین تولد کیفر می‌بینند و هیچکاری هم نمی‌توان کرد. «ماریتا» خواهر زن من به‌نحو دیگری کیفر دیده است. او زن فقیری بود ولی سلامت کامل داشت. قبل‌از ازدواج با «نیکلاچیکاوو» همهٔ وسایل عروسی حاضر بود و آگهیهای لازم را منتشر کرده بودند که ناگاه نیکلا به دیدن من آمد و در خلوت به من گفت: «من رازی دارم که باید با تو در میان بگذارم و آن اینکه جنگ مرا به‌کیفر اعمالم رسانده است.» و آن وقت بدبختی خودش را به‌من نشان داد: آن مرد که ظاهری چنین قوی و نیرومند داشت دیگر مرد نبود. در بیمارستان نظامی برای آنکه جانش را نجات بدهند مجبور شده بودند فلانش را از بیخ ببرند. مرد بدبخت تك و تنها بود، نه مادری، نه خواهری، نه کس و کاری که پیراهنش را بشوید، رختخوابش را درست کند، سوپش را بپزد، و بنابراین ناچار بود زنی بگیرد. از این گذشته یك باغ انگور داشت و یك مدال لیاقت. اگر ماگاشیا می‌مرد، انحصار فروش توتون و نمك را به‌خاطر همان مدال لیاقت، به نیکلا واگذار می‌کردند. ماگاشیا در آن هنگام پیر بود و انتظار می‌رفت که به زودی بمیرد، و اینکه او هنوز زنده است این دیگر تقصیر باجناق من نیست. باری، نیکلا و ماریتا عروسی کردند و فقط پس از برگزاری مراسم جشن عروسی بود که ماریتا فهمید چه خاکی به‌سرش شده است. نیکلا به‌او می‌گوید: «شوهر خواهرت ماستر-آنجلو از این راز آگاه بود.» ماریتا فوراً کسی را عقب من فرستاد و تا من رسیدم بنای گریه و زاری را گذاشت و گفت: «تو باعث بدبختی من شدی. حالا از ننگ این رسوایی بهتر است خودم را بکشم.» نیکلا ما را با هم تنها گذاشته و قبل از رفتن به ما گفته بود: «حال که مشیت خداوند براین قرار گرفته است که مرا به‌کیفر برساند من

wWw.98iA.Com

به‌خود حق نمی‌دهم حسود باشم، مشروط براینکه به‌هرحال شرافت من محفوظ بماند. مقصودم این است که کسی نفهمد.» ماریتا شش بچه پیدا کرد که چهارتاشان زنده‌اند. بچه درست کردن در حکم آب‌خوردن است. آدم با خودش عهد می‌کند که: «این دیگر آخرین گیلاس است!» اما بعد، باز تشنگی زور می‌آورد و یك گیلاس دیگر هم می‌خورد. باز می‌گوید: «فقط همین یك گیلاس و والسلام!» اما کیست که بتواند تشنگی را مهار کند. یك وقت زن تشنه است و یك وقت مرد و چه‌بسا که هردو با هم. سالهای اول حفظ روابط حسنه بین دوخواهر آسان نبود ولی بالاخره با گذشت سالیان درست شد. ما همه راضی به‌رضای حق بودیم. آبروی نیکلا محفوظ ماند و هیچ افتضاحی نشد و هیچکس هم نفهمید. اما یك روز نیکلا برای اعتراف پیش «دن چیپریانو» کشیش رفت و دن‌چیپریانو مردك را بکلی زیرو رو کرد. کشیش به او گفته بود که کیفری که خداوند تا به‌حال به ما داده است در برابر آنچه به‌ازای اعمال خود مستوجب آن هستیم و بعداً بر سرمان خواهد آمد هیچ است. آنچه ما در حیات خود دیدیم، دیدیم و آنچه ندیدیم بچه‌های ما که تخم گناه هستند خواهند دید، و آنچه بچه‌های ما ندیدند نوه‌ها و نبیره‌های ما خواهند دید وقس علیهذا تا هفت پشت، ولی اگر خدا از حقیقت حال آگاه است چطور می‌تواند باز ما را کیفر بدهد؟ مگر ما بقدر کافی رنج ندیده‌ایم؟

تائب خاموش می‌ماند و باچشمان خون گرفتهٔ خود به اقرارنیوش خیره می‌شود تا مگر جوابی از او بشنود. از پلکان صداهای دورگهٔ چند مست به‌گوش می‌رسد که در طبقهٔ هم‌کف به‌بازی «مورا» مشغولند: یکی زوزه‌کنان فریاد می‌زند که: «پنج! پنج! پنج!» و دیگری با جیغ وداد به‌دنبال او می‌گوید: «سه!... نه!... شش!» دن‌پائولو روی شیشهٔ پنجرهٔ اتاقش دو مگس می‌بیند که یکی روی دیگری چسبیده و هر دو را مرگ در حین وصل غافلگیر کرده است. در بیرون باران می‌بارد. دن‌پائولو می‌لرزد و آخر می‌گوید:

ــ ماسترآنجلو، خواهش می‌کنم حرف مرا باور کن! من نمی‌

دانم چه جوابی به‌تو بدهم. من هیچگاه به‌موردی مثل مورد تو نیندیشیده بودم.

ــ در کتابها چه نوشته‌اند؟

کشیش در جواب می‌گوید:

ــ خواهم دید، جستجو خواهم کرد ...

لیدووینا و ماریتا که ماسترآنجلو ایشان را احضار کرده است باز از پلکان بالا می‌آیند و با گرفتن زیر بازوی مردشان به‌او کمك می‌کنند تا از اتاق بیرون بیاید، ضمناً با نگاه از او جویا می‌شوند تا شاید نتیجهٔ اعتراف را حدس بزنند.

در راه پله‌ها، توبه‌کاران دیگر، زن و مرد، روی پله‌ها نشسته‌اند و منتظر نوبت خویشند. بوی تعفن تند و زننده‌ای در فضا موج می‌زند، گویی این اشخاص عادت دارند که در زیر شلوار خود کثافت کنند و هیچوقت هم خود را نمی‌شویند. دن‌پائولو کلاهش را برسر می‌گذارد و ردایش را می‌پوشد و با آنکه باران می‌بارد سر به‌کوچه می‌گذارد. به‌یاد بازدیدی می‌افتد که یکوقت از مجاری فاضلابهای پاریس کرده بود. چنین به‌نظرش می‌آید که اکنون از منجلاب دیگری بیرون آمده است. اینکه او به‌حکم غریزه از تعمق در بدبختیهای فردی و رازهای خصوصی اشخاص می‌گریزد مگر نه به‌این علت است که می‌ترسد آن تصور ساده‌ای که در ذهن خود از رنج و آلام بشری و از تسکین ایشان ساخته بود درهم بریزد؟ شاید می‌ترسد با بعضی از دردهای بشری روبرو شود که علاجی برای آنها نیست؟ و ناگاه قضاوت قاطع «اولیوا» را دربارهٔ خود به‌یاد می‌آورد که می‌گفت: «واقعیت تو را به وحشت می‌اندازد. تو به‌زور خودت را خوشبین وانقلابی‌کرده‌ای چون خلاف آن تو را می‌ترساند.»

دن‌پائولو برای آنکه موش آب کشیده نشود و در عین حال به مسافرخانه برنگردد به‌خانهٔ کولامارتینی‌ها پناه می‌برد. کریستینا می‌دود و دربه روی او می‌گشاید. دن‌پائولو از روزی که به پیتراسکا بازگشته است او را جز در حال عبور از کوچه ندیده است. دختر جوان

wWw.98iA.Com

لاغر شده است و پیدا است که رنج می‌برد و جامهٔ سیاهی هم که در عزای پدر پوشیده است این احساس را قوی‌تر نشان می‌دهد. به‌کشیش می‌گوید:

ــ الان ذکر خیر شما بود.

در آشپزخانهٔ بزرگ که کریستینا کشیش را به‌آنجا هدایت می‌کند همهٔ افراد خانوادهٔ آن دختر جوان یعنی مادربزرگ و عمه و مادر و برادرش جمعند. «آلبرتو» لباس متحدالشکل افسر ارتش دربر دارد و در توضیح می‌گوید:

ــ من هم داوطلب شدم. به‌جای آنکه در اینجا از بیکاری کپک بزنم چند صد لیر در ماه می‌گیرم. اگر هم داوطلب نشده بودم مرا به اجبار به سربازی می‌بردند. چه بهتر که آدم کار صواب را به میل خود بکند.

در آشپزخانه بوی خفیف هوای کثیفی موج می‌زند که با عطر قوطیهای کنسرو و شراب معطری خنثی شده است. زنها ساکتند. دن‌پائولو از پشت شیشه‌های پنجره به‌باغ می‌نگرد که باران آن را آب داده و اینک جامهٔ پاییزی خود را به‌تن کرده است. گلها دانه‌کرده‌اند، دانه‌ها برخاک ریخته‌اند، در خاک می‌پوسند و از همان پوسیدگی گلهای تازه‌ای سربرخواهند کشید. عمه برمی‌خیزد تا برود و با اشاره‌ای مادر کریستینا را نیز به دنبال خود می‌خواند، لیکن مادر کریستینا منظور او را فوراً درنمی‌یابد و مثل بچه‌های کوچک و آدمهای شیرین‌عقل خندهٔ احمقانه‌ای سرمی‌دهد. کریستینا و آلبرتو نیز می‌روند تا مادیان را در طویله تیمار کنند. دن‌پائولو با مادربزرگ تنها می‌ماند. پیرزن می‌گوید:

ــ شما آخرین کسی بودید که پسرم پاسکال قبل از برگشتن از فوسا با شما حرف زده است. او به‌شما چه گفت؟

کشیش جواب می‌دهد:

ــ او به من گفت: پایان کار است! نمی‌خواست که هیچکس با او همراهی کند. واقعاً هم که پایان کار بود، و او بیش از این چیزی

نگفت.

پیرزن سیاه پوش روی مبلی نشسته است که پارچهٔ آن از مخمل قرمز کهنه است و جلو پنجره‌ای قرار دارد که مشرف به‌باغ است. او پیرزالی است ریز و پرچین و چروك و فرتوت. با چشمان چون شیشه و بیحالت و نفوذناپذیر خود به کشیش نگاه می‌کند و در موقع حرف زدن، لثه‌هایش را که حتی یك دندان به آن نمانده است نشان می‌دهد. می‌گوید:

ــ آنها ما را از آن جهت تنها گذاشته‌اند که می‌خواستند من پیش شما اعتراف بکنم، ولی من نمی‌خواهم اعتراف کنم. برای‌اعتراف‌کردن یك‌چیز کسر دارم و آن احساس ندامت است. آخر من از چه چیز پشیمان باشم؟

دستها را صلیب وار بر سینه نهاده است و این دستها به‌ابزار کهنه‌ای شبیهند که براثر کار سخت و مداوم فرسوده شده باشند. بازوان خشکیده‌اش به‌دو شاخهٔ خشك می‌مانند که منتظر بریدن و به آتش انداختن‌اند.

پیرزن تکرار می‌کند:

ــ از چه پشیمان باشم؟. در این هشتاد سال عمری که کرده‌ام بجز یك چیز نخواسته‌ام، یك چیز درست، تنها یك چیز بر حق، وآن شرافت خانواده‌ام بوده است. جز این هیچگاه به‌هیچ چیز نیندیشیده‌ام، هیچگاه چیز دیگری نخواسته‌ام، هیچ کاری نکرده‌ام... بلی، طی هشتاد سال عمر... و حالا از چه چیز باید پشیمان باشم؟

اکنون در اعماق چشمان او که ناگهان متسع شده‌اند تشویشی عاری از امید، ترسی که مدتها پنهان مانده است، وحشتی چنان حتمی و علاج‌ناپذیر و حالت یأس و حرمانی چنان عمیق ظاهر می‌شود که دن‌پائولو به‌دیدن آن مات و مبهوت می‌ماند.

پیرزن می‌پرسد:

ــ آیا پایان‌کار است؟... واقعاً پایان کار است؟ پایان همه‌چیز است یا فقط پایان کار کولامارتینی‌ها است؟ ...

wWw.98iA.Com

وقتی پیرزن متوجه می‌شود که دن‌پائولو به‌چشمان او خیره‌شده است چشم فرو می‌بندد. سر استخوانی و تقریباً کچل او شکل سر گنجشك را به‌یاد می‌آورد. چه چیز شکستنی و در عین حال چقدر مقاوم و محکم و لجوج و سمج و تأثیرناپذیر و سخت و سرکش! هشتاد سال دوام آوردن! وقتی کریستینا به‌مادربزرگش گفته بود: «اگر پشیمان نشوید و اعتراف نکنید به‌جهنم خواهید رفت.» مادربزرگ جواب داده بود: «باشد: به‌جهنم می‌روم.» اما حالا که فرصتی یافته است تا با کشیشی مشورت کند بیش از هر چیز مشتاق است از جزئیات یك مسألهٔ دینی آگاه شود، لذا می‌پرسد:

ــ آنها که احساس ندامت نمی‌کنند و به‌همین جهت به دوزخ می‌روند تا چه مدت در محضر داور آسمانی خود خواهند ماند؟ آیا لااقل وقت آنرا خواهند داشت که حقایق را روبه‌رو به خدا بگویند؟

دن‌پائولو مجبور است اعتراف کند که اگر تجربهٔ شخصی او به‌او اجازه نمی‌دهد هیچ فتوایی در این باب بدهد معهذا عقل سلیم به‌او حکم می‌کند که باید جواب مثبت بدهد، و همین خود برای پیرزن کافی است.

کریستینا به‌موقع باز می‌گردد که دن‌پائولو را تا دم در مشایعت کند، اما قبل از آنکه کشیش برود دخترك اصرار دارد اتاق کوچکی را در جنب آشپزخانه به‌او نشان بدهد که در آن یك کارگاه نساجی نصب شده است. در این اتاق است که کریستینا ساعات فراغت خود را در روز و حتی گاه نیز تا پاسی از شب به‌کار می‌گذراند. دختر جوان به‌کشیش می‌گوید:

ــ حالا دیگر نمی‌دانیم از چه راهی باید امرار معاش کنیم. حتماً شما بیخبر نیستید که ما با ورشکستگی بانك همهٔ پس‌اندازهای خود را از دست داده‌ایم. زمینی که برای ما مانده است عایدی ندارد و کشاورزان هرگز دیناری به‌ما نمی‌پردازند.

کریستینا تصور کرده بود که می‌تواند از راه پارچه‌بافی

چیزکی به‌دست بیاورد اما اکنون به‌اشتباه خود پی برده است. می‌گوید:

ــ پشم گران است و دیگر هیچکس پارچهٔ دستبافت نمی‌خرد، چون یك چیز تجملی شده است. سفارشهای معدودی که تا به‌حال داشته‌ام از طرف چند تن از دوستان است که منحصراً به‌خاطر رعایت حال من داده‌اند.

دن‌پائولو می‌پرسد:

ــ دیگر به‌فکر رفتن به‌دیر نیستید؟

کریستینا جواب می‌دهد:

ــ حالا دیگر چطور می‌توانم؟ تازه باید بگویم که مشکلات مادی بدترین گرفتاریهای ما نیست و اگر دربارهٔ آن با شما صحبت کردم فقط از این نظر بود که از دیدن پیرزنهایی مثل مادرم و مادربزرگم و عمه‌ام که عمرشان آفتاب لب بام است و با این وصف نانشان تأمین نیست دلم پر می‌شود. لیکن محرومیتهای مادی در قبال فقر اخلاقی هیچ است. مرگ پدرم تعادل خانوادهٔ ما را بر هم زده است. چیزهایی که ما سابقاً هیچوقت دربارهٔ آنها حرفی نمی‌شنیدیم اکنون موضوع اختلافات و مشاجرات مداوم شده است.

وقتی کشیش اجازهٔ مرخصی می‌خواهد کریستینا اظهار تمایل می‌کند که در یکی از همین روزها در زمان و مکان معینی که مورد موافقت کشیش باشد بیاید و اعتراف کند.

دن‌پائولو ناگهان سرخ می‌شود و می‌گوید:

ــ آه! خیر، خیر!

تصور اینکه به‌دستاویز عنوان دروغین خود بر اسرار درون دختر جوانی دست یابد ناگهان در نظرش گناه غیرقابل اغماضی جلوه می‌کند، معهذا احساس می‌کند که باید امتناع خود را به هر نحوی هست به‌دخترك بگوید، اما هیچ عذر و بهانهٔ موجهی نمی‌یابد و در حالی که ناراحت شده است می‌گوید:

ــ من به‌شما توصیه می‌کنم که به‌اقرارنیوش همیشگی خود

wWw.98iA.Com

مراجعه کنید. بعلاوه من با کمال مسرت گفتگویی را که در بهار گذشته با هم داشتیم به‌یاد می‌آورم و قبل از آنکه به‌قلمرو خود برگردم خوشحال خواهم شد که باز قدری با شما صحبت کنم.

بنابراین هردو به‌امید اینکه به‌زودی یکدیگر را باز ببینند از هم جدا می‌شوند.

در سالن مسافرخانه، شاتاپ که از دشت باز گشته است منتظر کشیش است تا ورقه‌ای را که از طرف «مارتا» آورده است به‌دستش بدهد. در این ورقه نوشته شده است که جان دن‌بنه‌دتو در خطر است. مارتا چنین تصریح کرده است: «کسی که به‌ما خبر داده شواهدی ارائه کرده است که جای هیچگونه شك و تردیدی در صحت اخطار خود باقی نمی‌گذارد. من نمی‌دانم به کـه مراجعه کنم؟ کنچتینوراگو در افریقا است و دکتر ساکا نیز می‌ترسد مقام و موقعیت خود را از دست بدهد.»

دن‌پائولو شخصاً نمی‌تواند به روکا برود و کسب اطلاع کند که موضوع به‌درستی از چه قرار است و بسنجد که چه اقدام احتیاطی لازم است به‌عمل بیاید، چه اگر دن‌بنه‌دتو اکنون تحت نظر باشد بیم آن می‌رود که شاگرد قدیمی او مورد بازجویی قرار گیرد و شناخته شود و توقیف گردد، و در آن صورت ممکن است خود دن‌بنه‌دتوآلودگی بی‌اندازه شدیدتری نسبت به‌آنچه اکنون در مظان تهمت است پیدا کند. لذا دن‌پائولو به‌این فکر می‌افتد که یادداشت مارتا را بـرای موریکا بفرستد. در واقع موریکا خودش اهل روکا است و بنابراین می‌تواند برود و بیاید بی‌آنکه توجه کسی را به‌خود جلب کنـد. دن‌پائولو توصیه‌ای چند به‌شرح ذیل به‌ورقهٔ مارتا اضافه مـی‌کند: «تا وضع تهدیدآمیز فعلی باقی است دن‌بنه‌دتو نباید تنها از خانه خارج شود و اگر الزاماً باید خارج شود باید قدم به‌قدم او را همراهی کرد. تو خود باید در خانهٔ او منزل کنی و شبها را در آنجا بمانی!»

دن‌پائولو از شاتاپ می‌پرسد:

ـ روزهایی که کار می‌کنی چقدر گیرت می‌آید؟

ـ از چهار تا شش لیر.

ـ من مزد دو روزت را پیش می‌دهم بشرط اینکه این نامه را به‌روکا برسانی.

شاتاپ «گاریبالدی» را از اصطبل بیرون می‌کشد و بر آن سوار می‌شود و یورتمه به‌طرف دره می‌تازد.

فردای آن روز شنبه است. کریستینا نیز نامه‌ای از مـارتـا دریافت می‌کند که در آن از خطر موجود در راه دن‌بنه‌دتو بحـث شده است. در آن نامه چنین نوشته است: «انجمن ایالتی تبعیدات از ترس اینکه مبادا جنجالی برپا شود جرأت نکرده است او را به اقـامت اجباری در جزیره‌ای محکوم کند، و به همین دلیل است که تا به‌حال او را توقیف نکرده و به‌دادگاه خصوصی تسلیم ننموده‌اند، اینها از آنچه او ممکن است بگوید یا بنویسد وحشت دارند. بهترین راه‌حلی که به‌نظرشان رسیده است این است که «سر او را بیصدا زیر آب کنند.»

کریستینا نامه در دست به‌نزد دن‌پائولو می‌شتابد. توضیحات کشیش بیشتر بر اضطراب دخترك می‌افزاید.

دختر جوان می‌خواهد اعتراض کند و می‌گوید:

ـ آخر دن‌بنه‌دتو هیچگاه در سیاست دخالت نکرده است. چطور ممکن است او را به‌عنوان دشمن حکومت تعقیب کنند؟

دن‌پائولو در جواب می‌گوید:

ـ ما در اجتماعی زندگی می‌کنیم که در آن جایی برای آزاد‌ـ مردان نیست. تنها کشیشانی در امانند که مذهب را به‌خدمت‌حکومت وبانك بگمارند و هنرمندانی که هنر خود را بفروشند و حکیمانی که با دانش خود سوداگری کنند. بقیه هر قدر هم که معدود باشند به‌زندان می‌افتند، تبعید می‌شوند و تحت‌نظرقرار می‌گیرند، مشروط بر اینکه مأمور حاکم بنا به‌مقتضیات «سرشان را بیصدا زیر آب نکند».

کریستینا چیزی از این حرفها نمی‌فهمد. این مطالب برای او

wWw.98iA.Com

جالب نیست و او هرگز نمی‌خواهد با این معضلات کاری داشته‌باشد. اما او دن‌بنه‌دتو و خواهرش را دوست می‌دارد و اکنون که ایشان در خطرند نمی‌تواند ترکشان کند. پس از کسب اجازه از مادربزرگش به‌روکا می‌رود به‌قصد اینکه تا یکشنبه شب در آنجا بماند.

در روکا همه چیز به‌وضع عادی خویش است. دن‌بنه‌دتو از اخطارهایی که راجع به‌او شده است آگاه است ولی نمی‌داند که خواهرش جریان را به‌کسان دیگری هم اطلاع داده است، و با همان حسن خلق همیشگی به‌کارهای عادی خود اشتغال دارد. وقتی موریکا شب قبل از واقعه از او درخواست کرده است که در خانه‌اش منزل کند به‌تصور اینکه جوان با خانواده‌اش بگومگویی داشته از این درخواست او متعجب نشده است. معهذا وقتی کریستینا هم از راه می‌رسد و از او می‌خواهد که روزی را در خانه‌اش مهمان باشد تعجب می‌کند. کریستینا و شب بیرون از خانه ماندن! حتماً واقعهٔ مهمی در پیش است. اما او پرداختن به‌این مسائل را به‌خواهرش وا می‌گذارد.

شنبه غروب، خادم کلیسای «سان‌مارتینو» می‌آید و دعوتنامه‌ای به‌دن‌بنه‌دتو می‌دهد که فردا صبح پیشنمازی نماز مسح را در آن کلیسا به‌عهده بگیرد.

مارتا می‌پرسد:

ــ چرا «دن‌چیپریانو» نمی‌رود؟

خادم کلیسا در جواب می‌گوید:

ــ وقت دن‌چیپریانو در جای دیگری گرفته است.

وقتی خادم کلیسا می‌رود مارتا از برادرش خواهش می‌کند که دعوت را رد کند.

دن‌بنه‌دتو در جواب می‌گوید:

ــ هیچ دلیلی ندارد که من دعوت را رد کنم.

و به موضوعات دیگری می‌پردازد.

کریستینا شب را در اتاق مارتا می‌گذراند، موریکا در

آشپزخانه می‌خوابد و دن‌بنه‌دتو تا پاسی از شب گذشته پشت میز کار خود به‌مرتب کردن اوراق و نامه‌های خویش مشغول می‌شود.

صبح، مارتا بر آستانهٔ در خانه به‌انتظار برادرش می‌ایستد و به‌التماس می‌خواهد که به‌لاما نرود، و تأکید می‌کند که او هیچ اجباری به‌خواندن نماز مسح در کلیسای دیگری ندارد. سپس به‌گفته می‌افزاید که شب گذشته خواب بدی دیده است.

دن‌بنه‌دتو پس از دادن جوابهای محبت‌آمیز ولی محکم و پس از گفتن چند شوخی و لطیفه دربارهٔ تعبیر خواب با خواهرش خداحافظی می‌کند معهذا اجازه می‌دهد که کریستینا و موریکا نیزهمراه او باشند.

رفتن با پای پیاده به لاما قریب به‌یکساعت طول می‌کشد. به سبب بارانهای تازه جاده پرگل و لای است. با آنکه خورشید از افق بالا آمده است هوا هنوز گرم نشده و از سرمای مرطوب شب آکنده است. کریستینا در طرف راست پیرمرد راه می‌رود و موریکا در طرف چپ او. دن‌بنه‌دتو به‌دختر جوان می‌گوید:

ــ کریستینا، مردی که اکنون در مسافرخانهٔ ماتالنا، در پیتراسکا، منزل دارد اگر روزی احتیاج به‌کمك تو پیدا کرد من از تو می‌خواهم که به‌او کمك کنی.

دختر جوان می‌پرسد:

ــ مقصود شما دن‌پائولو است؟ فکر می‌کنید که او چه احتیاجی ممکن است به‌من پیدا کند؟

پیرمرد باز می‌گوید:

ــ کریستینا، چه بسا مسائلی پیش بیاید که تو نتوانی با مغز خود چیزی از آنها بفهمی. در آن صورت سعی کن که با دلت بفهمی.

از دشت قیفی‌شکل فوچینو، مه همچون موجی خاموش و دریایی آرام به‌سوی تپه‌ها بالا می‌آید. از میان این دریا چند جزیرهٔ کوچك که مناره‌های کلیسا و رأس بلندترین درختان تبریزی است سر بر آورده‌اند.

wWw.98iA.Com

دن‌بنه‌دتو برای آن دو جوان حکایت می‌کند که به‌هنگام جوانی وقتی به‌سن و سال ایشان بوده به‌باستانشناسی علاقه‌ای زودگذرداشته و بمحض اینکه می‌شنیده است که در هنگام بیل‌زدن فلان موسان سنگهای «جالب» پیدا شده یا در تخریب فلان بنای زیرزمینی استخوانهای جمجمهٔ انسان یافته‌اند بارها به‌دهات مجاور سفر می‌کرده است. او در نقل این داستانها شوخیها و لطیفه‌های شیرینی می‌گنجاند که دو جوان را به‌خنده می‌اندازد.

وقتی سواد لاما پیدا می‌شود و صدای ناقوس کلیسای سان ـ مارتینو به‌گوش می‌رسد که مؤمنین را به‌نماز مسح می‌خواند دن‌بنه‌دتو در حالیکه گرفته و مغموم است خاموش می‌شود. سان‌مارتینو کلیسای کهنه و دورافتاده‌ای است که در سال بیش از یکی دوبار در آنجانماز مسح خوانده نمی‌شود. در جلو کلیسا پیرمرد از کریستینا می‌پرسد:

ـ تو بلدی جوابهای نماز مسح را ازبر بخوانی؟

دختر جوان می‌گوید:

ـ بلی، من در دیر اغلب مأمور اجرای این کار می‌شدم.

پیرمرد می‌گوید:

ـ خوشوقتم که امروز جوابگوی من در نماز مسح تویی.

جلوخان کلیسا از مرمر استکه به‌مرور ایام‌سیاه شده و نمودار در بزرگی استکه حجاری آن زشت و زمخت است.

دن‌بنه‌دتو و کریستینا از یك در جانبی مستقیماً به خزانهٔ کلیسا می‌روند و موریکا از در سنگی بزرگ وارد می‌شود. کف زمین کلیسای سان‌مارتینو از تخته سنگهای گور مفروش است و یادگار ادواری است که هنوز گورستان نبود و اموات را در سردابهای‌کلیسا دفن می‌کردند. دو ردیف هریك مرکب از سه ستون با طاق ضربی صحن کلیسا را به سه قسمت تقسیم کرده است. طاقها بر تنهٔ ستونهای کهن به‌ابعاد مختلف متکی هستند که پایه ندارند و یکراست از زمین برآمده‌اند و به‌سرستونهای حجیمی ختم می‌شوند که از مصالح زینتی گرد آورده از نقاط مختلف ساخته شده‌اند. در ته

کلیسا محراب قرار دارد که آن را به‌شکل یك تخته سنگ طبیعی افراشته‌اند و بر بالای آن صلیبی است از چوب رنگ شده به رنگ سیاه که چهار جار به‌آن آویخته است. در سمت چپ محراب، روی دیوار تصویر آبرنگی است که دوزخ را نشان می‌دهد. دوزخ پر از شیاطین سیاه است که به‌اشکال مهیب و نفرت‌انگیز جلوه‌گرند و به هزاران شیوه به‌آزار روح «کافون»های ملعون مشغول، بلاعینی که یا در دیگهای آبجوش در حال پختن‌اند و یا به صلابه‌ها آویخته. در طرف راست محراب تصویر دیگری است نمودار افسانهٔ سه مرده و سه زنده که طنزی از جوامع قرون وسطایی است و به‌شکل رقص اموات مجسم شده است. اسکلتها یا کلاه بلند اسقفی یا تاج پاپ و یا تاج معمولی بر سر دارند و در هنگامهٔ رقص، استخوانهایشان به هم می‌خورد. خادم کلیسا هر چهار شمع محراب را روشن می‌کند و ناقوس کوچکی را به‌علامت شروع نماز مسح به‌صدا در می‌آورد. مؤمنان حاضر در کلیسا شاید ده دوازده نفری باشند که همه زن و دختر جوانند. دن‌بنه‌دتو که اکنون جامه‌های متبرك نماز مسح را به تن کرده است در جلو اولین پلهٔ محراب ایستاده و کریستینا که در طرف چپ او زانو زده است برای خواندن جواب نماز آماده می‌شود. کریستینا آهسته و با قرائت جواب می‌دهد چنانکه گویی کلمات لاتین را بند به‌بند تجزیه می‌کند. موریکا نزدیك در، در کنار ظرف آب متبرك مانده است. چند نفر مرد که به‌حسب عادت دیر می‌رسند برای شرکت در نماز مسح وارد می‌شوند، نوك انگشتان خود را در آب مقدس تر می‌کنند و علامت صلیب می‌کشند. یکی از این مردان پوست ماری برای چشم‌زخم لای نوار کلاه خود گذاشته و یکی دیگر چند تار موی فرچه را به زنجیر ساعت خود بسته است. دن‌بنه‌دتو از پلکان محراب بالا می‌رود و اشیایی را که باید در مراسم تناول ـ القربان نماز مسح مورد استفاده واقع شود روی محراب می‌گذارد. دن‌بنه‌دتو رحل چوبی مخصوصی را که روی آن کتاب دعا می‌گذارند و اکنون جزوهٔ دعاهای نماز مسح روی آن قرار دارد در طرف چپ

wWw.98iA.Com

می‌گذارد و «مکاتیب» را می‌خواند. سپس سه پایهٔ کتاب دعا را در طرف راست قرار می‌دهد و انجیل را می‌خواند. مؤمنین حاضر، در مراسم تناول‌القربان نماز مسح شرکت می‌کنند و بتدریج که دن ـ بنه‌دتو زانو خم می‌کند و سر به‌طرف مردم برمی‌گرداند و دعا می‌خواند یا ذکر می‌گوید ایشان نیز به‌مقتضای مراحل مختلف این مراسم مقدس به‌زانو درمی‌آیند یا برمی‌خیزند. تنها موریکا است‌که همچنان بر سرپا ایستاده است. تنها او است که ناظر صحنه است و در قلب خود شاهد رازی دیگر و قربانی دیگری است. به نظرش می‌آید که مراسم نماز مسح با تأنی غیر عادی پیش می‌رود. گفتگوی مذهبی بین برگزارکنندهٔ مراسم نماز و جواب گویندهٔ او (دن‌بنه‌دتو و کریستینا) از حالت یکنواختی و سردی معمول کلیسایی درآمده و ناگهان صورت مکالمهٔ هیجان‌انگیز و پر معنایی به خود گرفته است. صدای پیرمرد متین و آرام و تقریباً غم‌انگیز و همراه باحرکات آهسته و موزون دست است. صدای کریستینا کودکانه و ترس آلود و شبیه به‌استغاثه است و کلمات لاتین را بند به‌بند تلفظ می‌کند. پیرمرد سر به‌طرف مؤمنین برمی‌گرداند و از ایشان به تضرع می‌خواهد که:

ـ Orate fratres (برادران، دعا کنید!)

آنگاه موریکا نیز به‌زانو درمی‌آید.

دختر جوان جواب می‌دهد:

Suscipiat Dominus Sacrifcium de manibus tuis

(یعنی: خداوند خورشید فداکاری را از میان دستهای شما طالع کند!)

نور شمعها طلای جام را در وسط محراب به‌تلؤلؤ درآورده و هاله‌ای نورانی به‌دور سر سفید کشیش تنیده است.

هربار که کریستینا از جلو محراب عبور می‌کند تا از یک‌طرف به‌طرف دیگر برود در وسط راه زانو خم می‌کند. اینک او در طرف راست است، به دستی سبوی شراب و به‌دست دیگر سبوی آب را دارد.

دن‌بنه‌دتو با جام زرین به‌سوی او می‌رود و کریستینا قدری از آن شراب و از آن آب در جام او می‌ریزد. در آغاز مراسم تبرک شراب مسح مؤمنان به‌زانو درمی‌آیند و چهره بر خاک می‌سایند. دن‌بنه‌دتو بر هریک از اشیاء تناول‌القربان دعای مخصوص می‌خواند و روی آنها فوت می‌کند. سه‌بار به‌عدم شایستگی خود معترف می‌شود یعنی سه بار تکرار می‌کند که: Dominus non Sum dignus (خدایا، من شایستهٔ تو نیستم!) سپس روی محراب خم می‌شود، از نان متبرک می‌خورد، آنگاه جام زرین را برمی‌دارد و محتوی آن را می‌نوشد. پس از اجرای این مراسم. مؤمنین دوباره برمی‌خیزند، اما دن‌بنه‌دتو بیحرکت در وسط پله‌ها می‌ماند و آرنجها را به‌میز مقدس تکیه داده است، گویی می‌ترسد که ناگهان بیفتد. پس از آن، زانوان او تا می‌شود و پیر روحانی در پای محراب می‌افتد. کریستینا آهسته اورا صدا می‌زند و آهسته از او می‌پرسد که مگر حالش بد است. در میان مؤمنین، چند زن، وحشت‌زده شروع به جیغ زدن می‌کنند. موریکا از وسط صحن کلیسا عبور می‌کند، به‌سمت محراب می‌شتابد، زیر بازوان دن‌بنه‌دتو را می‌گیرد و به‌کمک کریستینا او را به خزانهٔ کلیسا می‌برد. مؤمنان از کلیسا بیرون می‌روند. و در میدان ده گرد می‌آیند و دربارهٔ این بدبختی غیر مترقبه که برای کشیش پیش‌آمده است حدسهایی می‌زنند.

یکی می‌گوید:

ـ بیهوش شده است.

سایر حاضران می‌گویند!

ـ بیچاره پیرمرد، شراب مسح اذیتش کرده است.

دو نفر نظامی با سرعت عجیبی به محل واقعه می‌رسند. ایشان کاری بجز گواهی مرگ دن‌بنه‌دتو ندارند.

جامه‌های مقدس نماز مسح را از تن جسد بیرون می‌آورند و جسد را به‌انتظار رسیدن مقامات مربوطه تحت نظر می‌گیرند. کریستینا و موریکا از بیرون رفتن از آن صحنه امتناع می‌ورزند ولی

wWw.98iA.Com

ایشان را به‌زور بیرون می‌کنند. کریستینا از ترس و اضطراب سر تا پا می‌لرزد، نمی‌تواند یك کلمه بر زبان بیاورد، با چشمانی دریده از حیرت و وحشت به اطراف خود می‌نگرد، به زحمت بسیار دوباره به‌کلیسا برمی‌گردد و همانجا تقریباً بیهوش بر خاك می‌غلتد. موریکا کریستینا را گم کرده است و نمی‌داند به‌کسانی که از او مطالبی می‌پرسند چه جوابی بدهد. خود نیز من‌من‌کنان از حاضران می‌پرسد که این‌چه اتفاقی بود افتاد و چگونه چنین پیش‌آمدی روی داد. در این اثنا درشکه‌ای را می‌بیند که به‌تاخت به‌سمت «روکا» می‌تازد. درشکه را نگاه می‌دارد و در آن سوار می‌شود.

۱۲

دن‌پائولو به‌موریکا می‌گوید:

ـ بعد از تحمل این مصائب که دیدیم ما دیگر نمی‌توانیم در بارهٔ سیاست مثل دیگران حرف بزنیم. وقتی خوب فکرش را بکنیم می‌بینیم که سیاست برای ما چیز دیگری شده است.

موریکا پیشاپیش کشیش راه می‌رود تا خارها را از سر راه او به‌کنار بزند. هردو بر کوره راه لغزانی پیش می‌روند که قبل از آنکه به‌کنار رودخانهٔ پیتراسکا برسد و در طول ساحل آن امتدادپیدا کند به ته دره سرازیر می‌شود. او حوادثی را که بعد از مرگ دن‌بنه‌دتو روی داده است برای دن‌پائولو حکایت می‌کند:

ـ دخالت مقامات کلیسایی مانع شد از اینکه علت واقعی‌مرگ رسماً تعیین شود. اسقف به «مارتا» گفته است: «خانم، من به شما قول می‌دهم که جریان مرگ برادر شما به‌نحو مطلوب روشن خواهد شد!» ولی تشریح جسد جزو آن «نحوهٔ مطلوب» نبود و به‌همین جهت آن را بیهوده دانستند. دکتر ساکا که خواهر دن‌بنه‌دتو او را از «آکوافره‌دا» به «روکا» خواسته بود به‌گورستان شتافت ولی به او اجازه داده نشد که جسد را معاینه کند.

دن‌پائولو اعتراف می‌کند:

ـ حالا است که من از ضربهٔ وارده بر اثر شنیدن این ضایعه

wWw.98iA.Com

کم‌کم به‌خود می‌آیم. من تصور نمی‌کردم که دن‌بنه‌دتو تا به‌این درجه برای من واجد اهمیت بوده باشد. پانزده سال بود که دیگر او را ندیده بودم و بندرت خبری از او می‌یافتم. تعلیمات او از من یك فرد مسیحی ساخته بود ولی نه مسیحی به «نحو مطلوب». پس از ترك نیمکتهای مدرسه و تماس یافتن با زندگی واقعی، من در جهتی کاملا مخالف با طریق مذهب گسترش فکری یافتم و اصول دیگری را جانشین اصول مسیحیت کردم. معهذا حتی در آن ادوار نیز که بیش از همیشه غرق در مشغلهٔ سیاسی خود بودم در اعماق قلبم همواره احساس لذت می‌کردم از اینکه این پیرمرد در نقطه‌ای از این دنیا به‌حیات خود ادامه می‌دهد. طبیعی است که من می‌کوشیدم خویشتن را از قید آنچه از تعلیمات او در مغزم مانده بود برهانم، اصول ساده‌لوحانهٔ مذهب مسیح را به‌مسخره می‌گرفتم و در روزنامه‌ها مقالاتی بر ضد کلیسا می‌نوشتم، لیکن در دل نیز از خود می‌پرسیدم: «اگر کسی دن‌بنه‌دتو را از کارهای من با خبر کند پیرمرد چه‌خواهد گفت؟» من آن وقتها هیچ پیشبینی نمی‌کردم که اوضاع و احوال نه تنها مرا به‌سوی او باز خواهد گرداند بلکه او را نیز به‌من نزدیکتر خواهد ساخت.

هردو مرد در امتداد رودخانه پشت سر هم راه می‌روند. دیری نمی‌پاید که هردو باید متوقف شوند، چون جاده را گودالی عمیق‌قطع کرده است. ابری در آسمان ظاهر می‌شود که هر آن به سمتی می‌سرد، گویی نمی‌داند از کدام طرف برود و آخر به‌سمت فوچینو می‌تازد. در ته گودال جمجمهٔ خر مرده‌ای افتاده که رنگ سفیدش برگشته است ولی به‌فك آن هنوز دندانهای آسیا دیده می‌شود.

دن‌پائولو باز می‌گوید:

ـ اکنون چنین به‌نظرم می‌رسد که طی این پانزده سال نیمی از عمرم برفنا بوده است. در واقع من در تمام این مدت آنی ازسرکوبی و انهدام قوای باطنی خود تنها به سبب اینکه در دوران جوانی من به اعمال و معتقدات مذهبی بستگی داشته‌اند غافل نبوده‌ام. با اراده‌ای

خودسرانه که نفرت از کلیسا به‌من تلقین کرده بود می‌کوشیدم استعدادهای عقلایی را که با مدرکات ذهنی مأخوذ از دنیای اقتصاد و سیاست پرورش می‌یافت جانشین آن قوای باطنی سازم، چون به تشخیص خود دیگر نیازی به‌آنها نداشتم. اما وقتی به مارسیکا بازگشتم متوجه شدم که تلاش من برای سرکوب کردن آن قوای باطنی به هیچوجه با موفقیت کامل قرین نبوده و آن مدرکات ذهنی را جانشین آنها نکرده بلکه با آنها مخلوط ساخته است. معهذا آنچه از مذهب دوباره در پیتراسکا به‌چشم من جلوه‌گر شد بیدرنگ مرا در این عقیده راسخ‌تر ساخت که نفرت من از آن موجه بوده است. وقتی دوباره دن‌بنه‌دتو را ملاقات کردم آنقدر پخته شده بودم که بفهمم تلاش کورکورانه‌ام در جستجوی برانگیختن فعالیتی در بین کافونها و احتیاج برنیاورده‌ام به‌اخذ یك نتیجهٔ چشمگیر و فوری ناشی از عدم تعادل درونی خودم بوده است. روزهای متوالی دربارهٔ آنچه دن‌بنه‌دتو به‌من گفته بود به‌اندیشه گذراندم. آمدن تو به پیتراسکا و اعترافات تو آخرین مقاومتهای درونی مرا درهم شکستند و آنگاه سخنان دن‌بنه‌دتو تا اعماق روحم رسوخ کرد. در ظرف چند روز همهٔ آن اصول مسیحیت که زنده و مقاوم در زوایای مغز من پنهان شده بودند بار دیگر جان گرفتند، لیکن مسیحیتی عاری از افسانه‌های خرافی، عاری از معتقدات ماوراءالطبیعه و آزاد از نظارت و تفتیش کلیسا، مسیحیتی که در آستان خدای ثروت تسلیم نمی‌شود و دست بیعت به‌سوی «پونس پیلات» دراز نمی‌کند، مسیحیتی که وسیلهٔ کاریابی نیست، بلکه چون مجازات مصلوب کردن منسوخ شده است مؤمن خود را حداقل به‌زندان می‌فرستد. این احیای مجدد قسمتی از وجود من که من آن‌را ننگ خود می‌دانستم ومی‌کوشیدم تا محوش کنم یا پنهان سازم امروز هم یك احساس آرامش جسمی به‌من می‌بخشد که سالها بود از آن بیخبر مانده بودم و هم نیرو و شجاعتی در من می‌دمد که هرگز به‌خود گمان نمی‌بردم.

موریکا می‌گوید:

wWw.98iA.Com

ـ من در رم اغلب در گروه می‌شنیدم که از تو سخن می‌گفتند ولی تورا چنین نمی‌پنداشتم. آن وقتها من قدری از تو می‌ترسیدم.

دن‌پائولو می‌گوید:

ـ یك مرد انقلابی نیز مثل دیگران از گوشت و پوست و استخوان ترکیب شده است. بعضی به‌نظر چون فولاد می‌آیند و آدم می‌خواهد قسم بخورد که وجودشان یك پارچه است، اما ایشان نیز مثل دیگران در باطن امر از گوشت و پوست و استخوان درست شده‌اند.

پس از آنکه آن دو مرد کوره راه امتداد رودخانه را از بالا به پایین طی می‌کنند به‌نقطه‌ای از دره می‌رسند که عریض می‌شود و در آنجا جادهٔ کالسکه‌رو با شیب ملایمی به‌کوره‌راه مسیر ایشان می‌پیوندد.

موریکا پیشنهاد می‌کند:

ـ خوب است همینجا بمانیم، چون اگر جلوتر برویم ممکن‌است ما را از روی جاده ببینند و بشناسند.

در این روزها پلیس موریکا را دقیقاً زیر نظر گرفته است و او می‌خواهد که با دن‌پائولو دیده نشود. به کشیش می‌گوید:

ـ من در روکا انجمنی از نویسندگان جوان تشکیل داده‌ام.

ـ نویسندگان؟

ـ بلی، نویسندگان.

دن‌پائولو می‌پرسد:

ـ شاید مقصودت انجمنی از مخبرین روزنامه‌های کوچك محلی است؟

موریکا جواب می‌دهد:

ـ آنها که من می‌گویم هیچگاه حاضر نمی‌شوند با روزنامه‌های فعلی همکاری کنند.

ـ چند نفرند و در کجا چیز می‌نویسند؟

موریکا در توضیح می‌گوید:

ـ فعلا سه نفرند. چند نفر دیگر نیز هستند که ممکن است ایشان را در انجمن پذیرفت ولی بهتر است محتاط بود. بعلاوه سه نفر کافی است. بچه‌های بسیار خوبی هستند و من ایشان را خوب می‌شناسم. همه فقیر و بی‌چیزند و فقط دورهٔ مدرسهٔ ابتدایی را دیده‌اند. پس از واقعهٔ مرگ دن‌بنه‌دتو به‌دیدن من آمدند و پرسیدند که چه باید کرد. با هم بحث کردیم و همه متفق‌القول شدیم که باید حقایق را فاش کرد. حقیقت همان اصلی است که دن‌بنه‌دتو بیش از هر چیز دوست می‌داشت. بنابراین تنها راه شاد کردن روان آن مرحوم آن است که حقیقت را بشناسانیم. ایشان برای هر کاری که روح دن‌بنه‌دتو را شاد کند حاضرند و به‌همین جهت انجمنی به نام نویسندگان حقیقت تشکیل داده‌اند. شبها سوار دوچرخه می‌شوند و مجهز به‌زغال و گچ به‌دهات مجاور می‌روند و این حقیقت را روی دیوارها می‌نویسند: «دن‌بنه‌دتو مسموم شده است». بحث شد که آیا چیزی هم به‌این عبارت افزوده شود یا نه و تشخیص داده شد که به هیچ‌وجه نباید چیز دیگری به‌حقیقت افزود، وگرنه دیگر حقیقت نخواهد بود. و نیز توافق شد که لازم نیست چیز دیگری برای قوت‌بخشیدن به‌حقیقت بنویسند زیرا چیزی قوی‌تر از حقیقت صاف و خالص نیست. بالنتیجه تصمیم گرفته شد که در همه‌جا ولاینقطع ـ یعنی تا وقتی که همهٔ مردم بفهمند ـ هی بنویسند: «دن‌بنه‌دتو مسموم شده است» و بجز همین چند کلمه هیچ چیز ننویسند و حتی نقطهٔ تعجب نیز به‌آن نیفزایند. و آن وقت کسانی هم که نمی‌خواهند بفهمند مجبور خواهند شد بفهمند. همینکه ببینند اشخاصی هستند که آماده‌اند او را فراموش کنند این جوانان دوباره روی دیوارها شروع به‌نوشتن می‌کنند که «دن‌بنه‌دتو مسموم شده است» و آن‌وقت آنهایی که می‌خواستند فراموشش کنند مجبور خواهند شد او را به یاد بیاورند. این است وظیفهٔ این نویسندگان.

موریکا از هواداران دیگری نیز سخن می‌گوید که در آبادیهای مختلف پراکنده‌اند، از جمله نجاری که دوازده سال در امریکا

wWw.98iA.Com

گذرانده و در آنجا با گروه‌های آنارشیست در تماس بوده است، دهقانی که قبل از جنگ در رأس یك سندیکای کشاورزی بوده است. مردی از اهالی «پراتولا» که فعلا در فوسا درشکه‌چی است، و چندتن دیگر، ولی موریکا از آن می‌ترسد که نداند چگونه با آنها حرف بزند و به‌گفته می‌افزاید:

ــ تو خودت همین حالا گفتی که بعد از تحمل این همه مصائب دیگر نمی‌توانی مثل سابق از سیاست حرف بزنی.

دن‌پائولو می‌گوید:

ــ باید هرچه ممکن است کمتر در این باره صحبت کرد. با این اشخاص که اکنون نام بردی و با کسانی که ممکن است از این پس آشنا شوی سعی کن دوست بشوی. وقتی ایشان به‌تو اعتماد پیداکردند تو می‌توانی بکوشی تا به ایشان بفهمانی که منظور متداول کردن یك مشت فورمول تازه و یا باب کردن یك نوع سلام جدید یا پوشیدن پیراهنی به‌رنگ دیگر نیست بلکه منظور زیستن به‌شیوهٔ جدیدی است. و شاید کافی باشد که بگویی منظور آدم شدن به معنای واقعی کلمه است. ما بقدری از آدمی به‌دور افتاده‌ایم که هریك از ما وقتی وضع حقارت‌آمیز فعلی خود را با آنچه حقاً می‌تواند باشد مقایسه کند دست کم احساس ناراحتی می‌کند. هریك پی می‌برد که ناقص و زشت شده و تغییر شکل داده و تحقیر شده است. هر انقلابی در باطن امر همیشه جوابگوی این سئوال مقدماتی است که انسان‌چیست و زندگی انسانی چه؟ کسانی مبتلا به‌بیماری عصبی هستند که انقلاب در نظر ایشان یك نوع مستی یا یك نوع شور و هیجان غنایی است و معتقدند که: «یك روز چون شیر زیستن به که صد روز چون گوسفند!» اما برای بینوایان انقلاب چیز دیگری است: آزاد شدن است، نیاز به‌سادگی و راستی است، امتناع از قبول سرنوشت‌گوسفند و نیز رد سرنوشت شیر است، و بالاخره به‌وجود آوردن وضعی است که به هر تقدیر درخور شأن انسان باشد.

موریکا می‌گوید:

ــ انقلاب نیاز انسان است به‌اینکه دیگر تنها نباشد و دیگر کسی او را به‌جان انسان دیگری نیندازد. تلاشی است برای با هم بودن و دیگر بیم نداشتن، نیاز به‌برادری است.

دن‌پائولو می‌گوید:

ــ تو نمی‌توانی تصور کنی که در کشوری مانند کشور ایتالیا وجود یك‌صد جوان حاضر به‌چشم‌پوشی از هرنوع رفاه وتنعم زندگی و مصمم به‌اینکه هیچگاه فاسد نشوند و آزاد از قید مایملك شخصی و بی‌اعتنا به‌شهوات جنسی و فارغ از شهوت مقام لیکن متحد بر پایهٔ صفا و صمیمیت و برادری مطلق چه معنایی خواهد داشت! یکصد جوانی که با کارگران و دهقانان زندگی کنند و حاضر به جدایی از ایشان نشوند، یکصد جوان با ایمان که در هر مورد و در پاسخ هر سئوالی راست بگویند و بجز راست نگویند و خود نیز بر مبنای راستی زندگی کنند، جوانانی که نه با نشانهای دوخته به‌جامهٔ لباس و نه با لباس متحدالشکل بلکه با طرز زندگی خاص خود از دیگران ممتاز باشند...

کوره‌راه در میان چمنی به‌جاده وصل می‌شود که گلهٔ گوسفندی در آن به چرا مشغول است. وقتی است که دامنها از کوه به‌زیر می‌آیند و به طرف جلگه می‌روند تا زمستان را در آنجا بگذرانند. چوپان پیری به‌روشن کردن آتش چوب مشغول است. چوپان جوانی به‌آتش فوت می‌کند و چوپان دیگری به‌دنبال شاخه‌های خشك می‌گردد. اسم چوپان پیر «بونیفاتسیوپاتاکا» است و دن‌پائولو را صدا می‌زند تا برای او حکایت کند که دن‌بنه‌دتو در خواب بر وی ظاهر شده است. چوپان پیر می‌گوید:

ــ او لبخند به‌لب داشت و می‌خواست یك لیر به‌من بدهد.

ــ آن یك لیر را داد؟

ــ خیر، مدت مدیدی در جیب خود عقب لیر گشت ولی پول نداشت.

دن‌پائولو قاه‌قاه می‌خندد و یك لیر به‌چوپان می‌دهد.

wWw.98iA.Com

«بونیفاتسیو» باز می‌پرسد:

ـ آقای کشیش، شما داستان دریاچهٔ فوچینو را شنیده‌اید؟

دن‌پائولو چنین داستانی را نمی‌داند و بونیفاتسیو حکایت می‌کند:

ـ مسیح به‌عنوان نجار عقب کار می‌گشت. به مارسیکا رسید و در به‌در از خانه‌ها می‌پرسید: «شما برای یك نجار فقیر کار دارید؟» صاحب‌خانه‌ها از او می‌پرسیدند: «از کجا می‌آیی؟ اسمت چیست؟ جواز داری؟ رضایتنامه داری؟» شب فرا رسید بی‌آنکه مسیح کاری پیدا کرده باشد. آنگاه در سر راه خود به هر بیکاری که می‌رسید می‌گفت: «به‌دنبال من بیایید!» و همه به دنبال او به‌راه می‌افتادند. مسیح به‌ایشان توصیه می‌کرد که سر برنگردانند و هیچکس سر برنمی‌گردانید. وقتی به‌بالای کوه رسیدند مسیح گفت: «حال می‌توانید سر برگردانید!» در جای آبادی آوه‌تزانو دریاچه‌ای به‌وجود آمده بود. حال نیز اگر وضع به‌همین منوال پیش برودطولی نخواهد کشید که همانجا باز دریاچه خواهد شد.

دن‌پائولو می‌گوید:

ـ شنیده‌ام در این کوه معدن هست.

بونیفاتسیو جواب می‌دهد:

ـ خدا نکند معدن باشد.

دن‌پائولو نمی‌فهمد که چرا. چوپان توضیح می‌دهد:

ـ مادام که کوه فقیر است از آن ما است، اما همینکه معلوم شد غنی است دولت آن را تصاحب خواهد کرد. دولت یك دست دراز دارد و یك دست کوتاه. دست دراز به‌همه‌جا می‌رسد و برای گرفتن است، دست کوتاه برای دادن است ولی فقط به‌کسانی می‌رسد که خیلی نزدیکند.

بر جادهٔ کالسکه‌رو برادر دینی «آنتی‌فونا» در گذر است. بونیفاتسیو او را صدا می‌زند تا از اخبار افریقا چیزی از وی بپرسد، اما برادر دینی درحضور کشیش معذب است، از چوپان می‌پرسد:

ـ مگر پسرت باید به‌سربازی برود؟

ـ بلی، آخر این ماه.

برادر دینی آنتی‌فونا سکه‌های «سن‌فرانسوا» را که مخصوص حفظ جان جنگجویان است به‌چوپان عرضه می‌کند. چوپان می‌پرسد:

ـ اینها یکی به‌چند؟

ـ پنجاه سانتیم.

بونیفاتسیو لیر دن‌پائولو را می‌دهد و بقیهٔ پولش را می‌خواهد اما برادر دینی خیال ندارد بقیهٔ پول را پس بدهد. سکه‌های بزرگتری نشان می‌دهد که قهراً تأثیر بیشتری دارند و قیمت آنها یك لیر است.

بونیفاتسیو مردد می‌ماند.

راهب می‌گوید:

ـ وقتی پای جان پسری در بین است نباید کنس بود.

بونیفاتسیو قید لیرش را می‌زند. دن‌پائولو اعتراض می‌کند:

ـ آن لیر که من به‌تو هدیه دادم به‌او دادی؟

آنگاه چوپان پیر سر به‌گوش کشیش می‌برد و پچ‌پچ‌کنان می‌گوید:

ـ آن نبود، یك سکهٔ قلب بود.

کشیش و برادر دینی جاده را که به‌طرف پیتراسکا بالا می‌رود با هم در پیش می‌گیرند. کشیش می‌پرسد:

ـ فروش سکه رونقی دارد؟

آن یك جواب می‌دهد:

ـ بد نیست و اگر از همان روز بسیج شروع شده بود رونق بیشتری می‌داشت، اما کلیسا همیشه دیر می‌جنبد. پدر روحانی شهرستان ما خیلی پیر شده است و موعظه بلد نیست. پدر روحانی نگهبان ما که الحق شامهٔ تیز قدیسین را دارد چند ماه پیش به او نوشته بود: «جنگ دارد نزدیك می‌شود و ما به چه مشغولیم؟ آیا نمی‌توان سکهٔ مخصوصی برای حفظ جان سربازان ضرب کرد؟» پدر

wWw.98iA.Com

پیر شهرستانی به‌او جواب داده بود: «جنگ؟ چه جنگی؟» و بدین‌ترتیب وقت را تلف کردند و ما غافلگیر شدیم. با اینهمه جای شکایت نیست و با وجود این تأخیر، خواستار سکه زیاد است.

هردو در نیمهٔ راه زنی را بر سر جاده می‌بینند که روی دو زانو راه می‌رود. حالت کیسه‌ای را دارد که از کهنه پارچه و گل درست شده باشد، کیسه‌ای که راه برود و تلوتلو بخورد. دن‌پائولو اول می‌ترسد که مبادا زنك دیوانه باشد، ولی او در واقع مادر است، مادری که پسرش به‌جنگ رفته و خود نذر کرده است که ازپیتراسکا تا لاما با سرزانو برود به‌امید اینکه پسرش صحیح و سالم از جنگ برگردد. زن بدبخت از صبح تا به‌حال در راه است. صدایش گرفته و قیافه‌اش برگشته و چشمانش خون گرفته و مبهوت است و دودو می‌زند. به‌نظر می‌رسد که هر آن ممکن است از پا درآید. دن‌پائولو می‌خواهد او را مجبور کند که برخیزد و با پا راه برود، حتی به‌طرف او می‌دود و زیر بازویش را می‌گیرد تا به‌زور بلندش کند، اما زن با ناخن و دندان از خود دفاع می‌کند. آخر او نذر دارد و اگر بلند شود پسرش در افریقا خواهد مرد. برادر دینی آنتی‌فونا متعجب‌است از اینکه کشیش چنین موضوع ساده‌ای را نمی‌فهمد.

قدری دورتر، دو مرد، ــ پدری و پسری ــ که هردو بر خر ریزی سوارند پیدا می‌شوند. برادر دینی سکه عرضه می‌کند.

ــ یکی به‌چند؟

ــ پنجاه سانتیم.

مرد پول ندارد ولی پیشنهاد می‌کند که یك دستمال سیب بدهد و برادر دینی قبول می‌کند. یك دستمال سیب برای حفظ جان یك پسر خیلی زیاد نیست.

کشیش و رفیق همراهش هنگام غروب آفتاب به پیتراسکا می‌رسند. قبل از رسیدن به‌پل، نزدیك ساختمان کوچکی که دبستان آبادی است از هم جدا می‌شوند، چون برادر دینی باید در ده دوره بگردد، و می‌خواهد از معلمهٔ دبستان شروع کند. قلهٔ کوهستان پشت

پیتراسکا از برف سفید شده است. از پنجرهٔ بازی صدای مردد دخترـ بچه‌ای به‌گوش می‌رسد:

ــ آ ــ ا ــ ای ــ ا ــ او

این آغاز است، آغاز سال جدید تحصیلی، آغاز کتاب اول ابتدایی است. برای دخترك شروع زندگی است. صدای پسربچه‌ای از پی او می‌آید:

ــ با ــ بـ ــ بی ــ بـ ــ بو.

کشیش می‌ایستد تا گوش فرا دهد. صدای دختربچه باز بلند می‌شود:

ــ فا ــ ف ــ فی ــ ف ــ فو.

سایه بر پیتراسکا افتاده است. تنها خانهٔ کولامارتینی برقسمت بلند ده هنوز از آفتاب روشن است. کریستینا در پشت یکی از پنجره‌های طبقهٔ آخر ایستاده است و صورتش به شیشه‌ای می‌ماندکه خورشید غروب در آن منعکس شده باشد. از تمام این ده، دن‌پائولو بجز آن چهرهٔ روشن چیزی نمی‌بیند.

هنوز خورشید غروب نکرده است که هوا شروع به‌یخ‌زدن می‌کند. ماتالنا بر آستانهٔ در مسافرخانه، همچنانکه به‌ریسیدن دوك خود مشغول است و نخ بین انگشتانش بالا می‌رود منتظر بازگشت کشیش «خودش» است. به‌آسمان نگاه می‌کند و می‌گوید:

ــ به‌زودی برف خواهد بارید.

اما برف دو روز بعد می‌بارد. صبح روز دوم وقتی دن‌پائولو از خواب بیدار می‌شود می‌بیند که منظره تغییر کرده و به‌صورت مناظر قصه‌های پریان درآمده است. برف به‌طور منظم مانند چیزی قابل انتظار و اجتناب‌ناپذیر، ساکت و سنگین می‌بارد.

کریستینا به‌دیدن دن‌پائولو می‌آید. چشمان دختر جوان از رنج روحی درشت شده است. می‌گوید:

ــ خبر دارید که دن‌بنه‌دتو خواهر خود و شخصی به‌نام «پیترو سپینا» را به‌عنوان وارث خویش تعیین کرده است؟

wWw.98iA.Com

و نامه‌ای به دن‌پائولو نشان می‌دهد که در آن «دن‌چیپریانو» پس از اعلام این خبر و ضمن استفاده از فرصت اظهارنظر کرده است که دن‌بنه‌دتو بایستی مشاعر خود را از دست داده باشد.

ـ آیا راست است که پیترو سپینا دشمن دین است؟

ـ بلی.

ـ پس حق با دن‌چیپریانو است؟

ـ نه.

کریستینا صورت پریده رنگ و دردآلود و رنج‌کشیدهٔ خود را به‌سوی دن‌پائولو بلند می‌کند و حال او شبیه به‌حال موجوداتی است که کم‌کم از مصائب و آلام خسته شده‌اند و تمنای اندك آرامشی دارند. دن‌پائولو می‌گوید:

ـ امواتی هستند که باید نسبت به‌ایشان وفادار ماند.

دختر جوان با چشمان اشك‌آلود به‌او می‌نگرد و چندین‌بار با اشارهٔ سر گفتهٔ او را تصدیق می‌کند، سپس فقط می‌گوید:

ـ مرا دریابید!

روستاییانی چند برای آنکه نخستین روز آمدن برف را جشن بگیرند هنگام غروب به مسافرخانهٔ ماتالنا می‌آیند. کریستینا کمی پس از دیگران می‌رسد. دن‌پائولو نزدیك بخاری نشسته و به‌دور او «کافون»ها، زنان و کودکان، حلقهٔ بزرگی زده‌اند. نزدیك آتش، یك طرف سگی نشسته است و طرف دیگر بچهٔ شیرخوارهٔ «ترزا سکارافا» یعنی همان بچه‌ای که بنا بود کور به‌دنیا بیاید ولی به‌موقع نجات یافت. بچه را روی زمین درون سبدی از ترکهٔ بید، مثل گل‌کلم، گذاشته‌اند و صورتش که از آتش بخاری سرخ شده است به سیب می‌ماند. مردم از دن‌پائولو درخواست می‌کنند که داستان حکایت کند و کریستینا تأکید می‌کند که از داستانهای قدیسین باشد. بالاخره دن‌پائولو نمی‌تواند خواهش ایشان را رد کند، کتاب دعای خود را برمی‌دارد، به‌دنبال فهرست مندرجات آن می‌گردد و به‌شیوهٔ خاص خود به‌نقل داستان شهدا که در کتاب آمده است می‌پردازد.

داستانهای شهیدان همیشه متنوع و همیشه هم به‌هم شبیهند. دوران ایشان دوران بحران شدید است. یك حکومت مستبده است با رهبری که جنبهٔ الوهیت به او داده‌اند. یك کلیسای کرم‌خورده و کهنسال که با صدقه زنده است. یك لشکر مزدور که هضم آرام و بیدردسر اطعمهٔ رنگین را بر اغنیا میسر می‌سازد. یك ملت برده و تدارك دایمی جنگهای جدید توأم با تاراج و چپاول برای حفظ حیثیت حکومت مستبده. در این اثنا مسافران مرموزی از خارجه می‌رسند. اینان آهسته از معجزاتی سخن می‌گویند که در مشرق زمین روی داده است. اینان مبشر این مژده‌اند که آزادی نزدیك است! برای شنیدن سخنان ایشان، بینوایان و گرسنگان و نومیدان در زیرزمینها گرد هم می‌آیند. این خبر در همه‌جا می‌پیچد: نودینان کنشت کهن را رها می‌کنند و به‌دین تازه می‌گروند، نجبا کاخهای خود را ترك می‌کنند، یوز ـ باشیان می‌گریزند، گزمه اجتماعات سری‌را غافلگیر می‌کند، زندانیان را شکنجه می‌دهند و در دیوان خاصی به محاکمه می‌کشند. ایشان خنده بر لب شکنجه‌ها را تحمل می‌کنند. جوانان را چون طعمه‌ای جلو درندگان می‌اندازند و پیران‌را به‌بند می‌کشند. آنها که‌زنده مانده‌اند نسبت به‌مردگان وفادار می‌مانند و ایمانی باطنی به‌ایشان می ـ ورزند... زمان دیگرگون می‌شود. طرز لباس پوشیدن و غذا خوردن و کار کردن و زبانها همه تغییر می‌کنند، لیکن در باطن همان‌داستان است که ادامه دارد. داستان انسان.

نزدیك آتش، اول سگ به‌خواب می‌رود، سپس کودك در سبد خود، و سپس حاضران مجلس. آنها که به‌خواب نرفته‌اند به آتش می‌نگرند. آنگاه کریستینا می‌گوید:

ـ در همهٔ ادوار، و در لوای انواع حکومتها، بالاترین کارروح این است که خود را نثار کند تا خود را بجوید، خود را فنا کند تا خود را باز یابد. انسان چیزی بجز آنچه می‌دهد ندارد.

آتش خاموش شده است، مهمانان شب‌بخیری می‌گویند و می‌روند و دن‌پائولو به‌اتاق خود بالا می‌رود. دفترچهٔ «گفتگو باکریستینا»

wWw.98iA.Com

را که در نخستین روزهای اقامت خود در پیتراسکا شروع کرده بود باز به‌دست می‌گیرد. نخستین صفحات آن را که سرشار از مهر و ارادت به‌دختر جوان است باز می‌خواند. باز می‌خواند و صفحات بعد را که به‌الهام سرخوردگی و خشم نوشته است پاره می‌کند. هشت ماه از آن زمان گذشته است، مدتی که چه برای خود او و چه برای کریستینا بیهوده نبوده است. قبل از خوابیدن چند سطری به گفتگو می‌افزاید. بدین شرح:

«آری کریستینا، راست است: انسان چیزی بجز آنچه می‌دهد ندارد، اما دادن به چه کسی و به چه سان؟ عشق ما و حسن نیت و ارادهٔ ما در فداکاری و از خودگذشتگی اگر در راه آرمانهای مبهم و غیر انسانی صرف شود عقیم خواهد ماند و فقط به شرطی ثمربخش خواهد بود که در جهت روابط ما با همنوعان ما باشد. اخلاق بجز در زندگی عملی گسترش نمی‌یابد و شکوفان نمی‌شود.

«اگر شعور اخلاقی خود را، ولو اندك، متوجه هرج و مرجی کنیم که بر محیط ما حکمفرما است نمی‌توانیم دست روی دست بگذاریم و فقط دل به‌این خوش کنیم که منتظر دنیایی فوق این دنیای زمینی باشیم. اهریمنی که باید با آن به پیکار برخاست تنها این موجود ذهنی ابلیس نام نیست. اهریمن همهٔ آن عواملی است که انسان را علیه انسان برمی‌انگیزد...»

دن‌پائولو به‌اینجا که می‌رسد دچار تردید می‌شود. می‌داند که چه می‌خواهد بگوید ولی نمی‌داند چگونه بگوید، چون روی سخن او با کریستینا است. فراموش نکرده است که مسألهٔ اجتماعی مسألهٔ اخلاقی نیست و با طرق‌اخلاقی صرف حل نمی‌شود. می‌داند که به‌هرحال‌روابط موجود بین انسانها ناشی از احتیاج است نه از حسن یا سوء نیت ما. برای تغییر دادن این روابط مواعیظ اخلاقی کافی نیست. لیکن لحظه‌ای فرا می‌رسد که کهنگی و زیان‌آوری بعضی از روابط‌اجتماعی اظهر من الشمس می‌شود. آن وقت است که اخلاق چیزی را که ابتدا تاریخ محکوم کرده است محکوم می‌کند. احساس عدالتخواهی موجب

می‌شود که بردگان بشورند، پیشتازان سلاح برگیرند، روح شهیدان مشتعل گردد و متفکران و هنرمندان الهام یابند.

باز دن‌پائولو می‌نویسد:

«ای کریستینای عزیز، کافی است به‌اطراف خود بنگریم تا ببینیم که اجتماع فعلی به چه درجه از فساد رسیده است. البته کار همه نیست که از منبری بالا روند و نطق بکنند، کار همه نیست که در یك گروه سیاسی وارد شوند و برای دیگرگون کردن سازمان اجتماع مبارزه کنند، معهذا دختر جوانی چون شما وظیفه دارد برای دیدن آنچه در محیط او می‌گذرد چشم بگشاید و چشم کسانی را نیز که می‌خواهند چشم بسته بمانند بگشاید.

«اگر موجوداتی چون شما که بر اثر موهبت ذاتی واجد چنین ثروت سرشار روحی هستند یك روز از ایثار این ثروت در راه پرستش اوهام مذهبی دست بردارند و آن را برای بارور ساختن زندگی اجتماعی صرف کنند چه تحول عظیمی در جهان روی خواهد داد! بدین شیوه است که سرانجام قدیسین نو، شهیدان‌نو و انسانهای نوی به‌وجود خواهند آمد.

«من باور ندارم که امروز بتوان به‌نحو دیگری روح خود را رستگار ساخت. رستگار آن مردی است که بر غرور فردی و بر تعصب خانوادگی و طبقاتی خود چیره شود، در دیر معتکف نگردد، برای خود برجی از عاج نسازد و طرز رفتار و طرز احساس او از هم جدا نباشد. رستگار آن مردی است که روحانیت خاص خود را از قیدتسلیم به‌هرج و مرج موجود آزاد سازد. زندگی معنوی همیشه ثمرهٔ فداکاری و از خودگذشتگی بوده است. در اجتماعی چون اجتماع ما زندگی معنوی چیزی جز زندگی انقلابی نتواند بود!

«ای کریستینا، نباید ترسید، نباید به‌خاطر تأمین داشتن ولو تأمین فضایل خود، تسلیم شد. زندگی معنوی و زندگی توأم با تنعم به‌یك راه نمی‌روند. برای رستگاری خود باید مبارزه کرد و جان به خطر انداخت.»

wWw.98iA.Com

دن‌پائولو آنچه را که نوشته است باز می‌خواند و راهی را که از حین بازگشت خود به‌ایتالیا پیموده است می‌سنجد. او از اینکه بازگشته و خویشتن را باز یافته است خرسند است.

شب هنگام، برف لاینقطع به‌باریدن ادامه می‌دهد. صبح وقتی ماتالنا کشیش را صدا می‌زند او هنوز خوابیده است. در جنوب مسافرخانه جمعی از «کافون»ها و بچه‌ها گاریبالدی، خر شاتاپ را دوره کرده‌اند. بر ترک خر لاشهٔ گرگی انداخته‌اند که همان روز صبح در کوهستان پشت پیتراسکا کشته‌اند. موهای زبر و انبوه گرگ به رنگ خاکستری مایل به‌قهوه‌ای آلوده به‌خون و گل است. دندانهای حیوان سفید و نیرومندند. به شانه و به‌یکی از پهلوهای او دو لکهٔ خون‌آلود نشان عبور گلولهٔ تفنگ نمودار است. شکارچیان به رسم معمول خانه به‌خانه می‌گردند و گرگ کشته را نشان می‌دهند تا دستخوش بگیرند. «لویجی‌باندوچیا» که هنوز تفنگ بر شانه دارد توضیحاتی می‌دهد. این چهارمین گرگی است که او کشته است. بر قفای حیوان مهر عشق را نشان می‌دهد و آن جای گاز عمیقی است که گرگ ماده از عاشق خود گرفته است. عشق در میان گرگان امری جدی است. باندوچیا از دور می‌تواند زوزه‌های مختلف گرگ را تشخیص بدهد: زوزهٔ خطر، و آن وقتی است که حیوان می‌بیند با اسلحه به او حمله می‌کنند، زوزهٔ خون و آن بدین معنی است که حیوان شکاری یافته است و اینک یاران خود را به مهمانی می‌خواند، چون گرگها دوست ندارند تنها غذا بخورند. زوزهٔ عشق یعنی آنکه حیوان به‌ماده‌ای احتیاج دارد و خجالت نمی‌کشد که این نیاز را فاش سازد.

مادربزرگ کریستینا نمی‌خواهد چیزی برای گرگ کشته بدهد، اما کریستینا که از بچگی احترام خاصی برای گرگها قایل است به مادر بزرگ اصرار می‌کند. پیرزن در جواب می‌گوید:

ــ گرگ کشته دیگر نمی‌تواند گاز بگیرد.

دن‌پائولو نامه‌ای از رم متضمن چند جملهٔ معمولی بایک امضای

ناشناس دریافت می‌دارد. کاغذ را جلو گرمای آتش می‌گیرد و بین سطرهای نامه چند کلمهٔ زرد و پریده رنگ که با آبلیمو نوشته‌اند ظاهر می‌شود: «رومئو توقیف شده است. اگر می‌آیی احتیاط کن و بیا به‌خانهٔ کلوچی.»

دن‌پائولو بلافاصله عازم رم می‌شود و به‌ماتالنا می‌گوید:

ــ من باید برای یک کار خانوادگی به رم بروم. فعلاً اتاتم اینجا باشد تا بعداً برگردم و ببرم.

در حقیقت خود او نمی‌داند که آیا باز احتیاج به‌پناهگاه پیتراسکا پیدا خواهد کرد یا نه.

لحظه‌ای قبل از رسیدن قطار به‌ایستگاه راه‌آهن رم، دن‌پائولو به آبریزگاه می‌رود و در به‌روی خود می‌بندد. وقتی از آنجا بیرون می‌آید تا با مسافران دیگر در ایستگاه پیاده شود باز پیترو سپینا شده است.

از ایستگاه راه‌آهن یکراست به‌خیابان «دلالونگارتا» به منزل آنیناپچی کلاهدوز دوست موریکا می‌رود و به‌دختر جوان می‌گوید:

ــ موریکا به‌تو سلام می‌رساند. او درد و مشقت بسیار کشیده ولی اکنون شفا یافته است. وقتی او را دوباره ببینی نخواهیدش شناخت. پاک مرد دیگری شده است. هیچوقت سودای تو را از سر به‌در نکرده است.

آنینا تلاشی برای مخفی کردن هیجان درونی خود نمی‌کند و اشك در چشمانش حلقه می‌زند. پس واقعه‌ای که او در اعماق وجودش به‌جرأت به‌آن امید بسته است تحقق خواهد یافت؟ می‌پرسد:

ــ دیگر به رم برنمی‌گردد؟

ــ نه.

ــ فکر می‌کنی که من بتوانم یك‌بار برای دیدن او به‌ده مسافرت کنم؟

ــ او منتظر تو است و دربارهٔ تو با پدر و مادرش صحبت کرده است.

wWw.98iA.Com

دختر جوان تصمیم می‌گیرد که فردای آن روز حرکت کند.

سپینا آنینا را به‌خیابان «دی‌موروسونی» می‌فرستد تا ورود وی را به زن کلوچی خبر بدهد و خود نیز در یکی‌از کوچه‌های مجاور به انتظار می‌ایستد. مدتی طول می‌کشد تا آن دو زن بیایند، سپینا در پیاده‌رو بالا و پایین می‌رود.

در آسمان برفراز شهر واتیکان یك بالن بزرگ به‌سیم بسته در طیران است که بر بدنهٔ آن با حروف درشت مؤثر بودن مسهل مشهوری را تبلیغ کرده‌اند. سپینا با خود می‌گوید که در ایتالیا بسیاری از مسهلها به‌نام مقدسین نام گرفته‌اند، و در ضمن به‌یاد می‌آورد که آگهیهای بسیار نادر تبلیغاتی مندرج در روزنامه‌های کاتولیك ایتالیایی تقریباً همیشه دربارهٔ تبلیغ مسهلها است. آیا ممکن است این امری تصادفی باشد؟ خیر، ممکن نیست تصادفی باشد و سپینا نتیجه می‌گیرد که: «کلیسا یبوست دارد». این فکر او را به خنده می‌اندازد و مسلماً موجب انبساط خاطر دن‌بنه‌دتو نیز می‌گردید.

بالاخره آن دو زن می‌رسند. هردو با احتیاط تمام به اطراف خود می‌نگرند، گویی از آن می‌ترسند که کسی ایشان را تعقیب کرده باشد. بانو کلوچی می‌گوید:

ــ رومئو دستگیر شده است اما چیزی پیش او نیافته‌اند. احتمال می‌رود که او را زیاد نگاه ندارند.

سپینا در جواب می‌گوید:

ــ دولت هرچه می‌خواهد با زندانیان می‌کند. قانون در ایتالیا جز برای دانشجویان حقوق و خارجیان وجود ندارد... شوهر تو چطور است، هنوز آنجا است؟

ــ بلی، کماکان به‌انتظار محاکمه مانده است. ضمناً کور هم شده است. شاید ماهها است که دیگر چشمان او نمی‌بیند ولی من فقط بار آخر که به دیدن او رفتم متوجه شدم. من برای خوشایند او شالی را که در موقع عروسیمان به‌من هدیه داده است پوشیده بودم. با آنکه در محل دیدار نرده‌ای بیشتر بین ما فاصله نیست و آنجا هم

روشن است او بایستی آن شال را بشناسد. من به او گفتم «متوجه نیستی چه پوشیده‌ام؟» پرسید: «چه پوشیده‌ای؟» باز پرسیدم: نمی‌شناسیش؟» جواب داد: «خز است؟ که به‌تو داده است؟» در کنار من مادرش ایستاده بود و از هر بار که به‌دیدن پسرش می‌آید آنقدر منقوش است که به زحمت می‌تواند کلمه‌ای بر زبان بیاورد. او ازمن پرسید: «مامان کجا است؟ چرا امروز نیامده؟ مگر مریض است؟...» آن وقت ما فهمیدیم که او بینایی خود را از دست داده است. کاش لااقل زودتر محاکمه‌اش می‌کردند!

آنینا می‌گوید:

ــ محاکمات دیگر را نیز دایم به‌تأخیر می‌اندازند. دولت ایتالیا نمی‌خواهد مردم بدانند کسانی هم هستند که بر ضد جنگ مبارزه می‌کنند.

بانو کلوچی خطاب به‌سپینا می‌گوید:

ــ رومئو مرا مأمور کرده بود که منزل امنی برای تو پیدا کنم ولی من نمی‌دانم تو اینجا به چه اسمی می‌خواهی بمانی؟

ــ بعداً به‌تو خواهم گفت.

سپینا از بیان‌کینا خبر می‌گیرد و بانو کلوچی در توضیح می‌گوید:

ــ ما سعی کردیم به‌او کمك کنیم اما این کار مشکل بود. او دختر بدی نیست ولی شلوغ و هوسباز و نازك نارنجی است. تا با ما بود از بیحوصلگی جانش به‌لب آمده بود. به‌اندك کاری آنقدر خسته می‌شد که بیمار می‌افتاد. یك روز بی‌آنکه چیزی به‌کسی بگوید غیبش زد. دو روز پیش باز سر و کله‌اش پیدا شد که از سر تا پا عوض شده بود. سراغ تو را از ما گرفت و یك شماره تلفن هم داد که اگر تو آمدی به‌تو بگوییم.

سپینا شماره را می‌گیرد، دستوری چند برای مسافرت پنهانی به «روکادی‌مارسی» به آنینا می‌دهد و قراری هم برای ملاقات با بانو کلوچی می‌گذارد، سپس به‌مهمانخانه‌ای در جنب پانتئون می‌رود و

wWw.98iA.Com

اتاقی می‌گیرد. در دفتر مهمانخانه اسم و مشخصات خود را مطابق آنچه در گذرنامهٔ چکی او نوشته شده است جزو مسافران خارجی به‌ثبت می‌رساند.

هنگام غروب به بیان‌کینا تلفن می‌کند و با او در کافه‌ای در مرکز شهر قرار ملاقات می‌گذارد. هردو در ساعت مقرر به‌میعادگاه می‌رسند. سپینا می‌گوید:

ــ تعجب مکن که من چرا ردای خود را از تن بدر آورده‌ام معمولا در موارد لزوم کندن آن جایز است.

بیان‌کینا می‌گوید:

ــ با کت و شلوار قدری مضحك شده‌ای ولی عیبی ندارد.

زنك بزك تندی کرده و موهای خود را به‌طرز عجیبی آراسته است و لباس شیکی در بردارد.

کافه به‌نظر سپینا مشکوك می‌آید و بسیار هم شلوغ است. عده‌ای به‌آهنگ ارکستر ناموزونی به‌رقص مشغولند. بر سر میزی چراغ کوچکی با حباب گذاشته‌اند و اینهمه حباب سپینا را به یاد چراغ‌موشیهایی می‌اندازد که بر بالین بیماران محتضر روشن می‌کنند. محتضرین اینجا از سیگارهای «لوکس» معمولی می‌کشند و موهای سرشان با «بریانتین معمولی» به‌هم چسبیده است و درگوش مجاورین خود از همین شوخیهای احمقانهٔ مبتذل پچ‌پچ می‌کنند. در فاصلهٔ بین میزها هوایی آکنده از حماقت که به‌تعبیری می‌توان گفت قابل لمس است، هوایی آکنده از شهوترانی و متعفن از بوی زیر‌بغلهای عرق‌کرده و پاهای نشسته دم‌کرده است. بیان‌کینا روبه‌روی سپینا نشسته است و پیداست که خسته و کسل است. شاید منتظر است که سپینا آغاز سخن کند.

سپینا از او می‌پرسد:

ــ حالا دیگر جدی شده‌ای؟

این حرف دنبالهٔ همان گفتگویی است که در فوسا با او داشت و بر اثر آن بیان‌کینا تصمیم گرفته بود به رم بیاید. در جواب

می‌گوید:

ــ جدی؟... آخ، چه جور!

ــ حالا کجا کار می‌کنی؟

ــ فعلا چند روزی است استراحت می‌کنم.

ــ درآمدت خوب است؟

ــ ای همچین!

ــ از کار خوشت می‌آید؟

ــ هیچکس هیچوقت کار واقعی را از ته دل دوست نداشته است. فقط قهرمانان کتابهای دخترپسند کار واقعی را دوست می‌دارند.

ــ کجا کار می‌کنی؟

زن با طمأنینه سیگاری روشن می‌کند. مرد باز می‌پرسد:

ــ ببخش، گفتم کجا کار می‌کنی؟

زن به‌سادگی تمام جواب می‌دهد:

ــ توی یك نشمه‌خانه.

سپینا از بچهٔ روزنامه‌فروشی که وارد کافه می‌شود یك شمارهٔ مخصوص عصر را که در آن خبر ورود قوای ایتالیا به ماکاله[1] درج شده است می‌خرد.

زن می‌پرسد:

ــ ما وارد «ماکاله» شدیم؟

مرد جواب می‌دهد:

ــ بلی، شما وارد «ماکاله» شدید!

پس از آن هردو ساکت می‌مانند.

درخیابان، در آن لحظه که می‌خواهند از هم جدا شوند دخترك می‌پرسد:

ــ پکرت کردم؟

مرد جواب می‌دهد:

۱. ماکاله از شهرهای مرزی حبشه.

wWw.98iA.Com

ـ راستش را بخواهی من متوجه تو نبودم، داشتم به‌چیز دیگری فکر می‌کردم.

زلی او جواب می‌خواهد و باز می‌پرسد:

ـ پکری؟

مرد می‌خواهد دزر شود و پی کار خود برود. لذا می‌گوید:

ـ مجبور نیستم به‌تو جواب بدهم.

بیان‌کینا اصرار می‌ورزد:

ـ باید جواب بدهی.

مرد حرکتی برای رفتن به‌خود می‌دهد و شب‌به‌خیر می‌گوید. زن بازوی او را می‌گیرد و باز می‌پرسد:

ـ پکری؟

هردو روی یك نیمکت سنگی می‌نشینند. مرد می‌گوید:

ـ آن وقتها که من هنوز در دبیرستان بودم بچه‌ها رمانی را که دربارهٔ زندگی زنان هرجایی مقیم فاحشه‌خانه‌ها نوشته شده بود ـ از آنها که تو فعلا وابسته به‌آن هستی ـ مخفیانه دست به‌دست می‌گرداندند. من هم آن کتاب حزن‌انگیز را خواندم. آن وقت پانزده‌سالم بود و باید به‌تو بگویم بقدری از آن کتاب بدم آمد که از آن به‌بعد هیچگاه نتوانستم کتابی را که اشاره‌ای ولو برحسب اتفاق به این قبیل مسائل کرده بود بخوانم.

زن می‌گوید:

ـ از این قبیل کتابها در دبیرستان ما نیز می‌گرداندند. من خیال می‌کنم این نوع کتابها را عمداً چاپ می‌کنند تا در مدارس کشیشان و خواهران تارك‌دنیا همه آنها را بخوانند. من خودم ده‌تایی از آنها را خوانده‌ام که همه به‌هم شبیه بودند. فصل اول عصمت. فصل دوم وسوسه. فصل سوم سقوط. فصل چهارم گناه. فصل پنجم بر سراشیبی ننگ. فصل ششم نخستین احساس پشیمانی. فصل‌هفتم رستاخیز. و این فهرست مندرجات تغییرناپذیر همهٔ آن کتابهای مضحك بود که عمداً برای گریاندن مردان جوان و دختران ساده‌دل

می‌نوشتند. اما داستان من احمقانه، مبتذل و خسته‌کننده است و حتی اصلا داستان نیست بلکه زندگی من است.

مرد می‌گوید:

ـ شاید تقصیر من باشد، من نمی‌بایست تورا وادار به ترك فوسا کنم.

ـ من در فوسا سخت کسل می‌شدم، شاید بجز در موارد نادری که تو در آنجا بودی. در فوسا از صبح تا غروب خمیازه می‌کشیدم. دوستان شوهردار کسالت‌آورند چون بجز از شوهران خود از چیزی حرف نمی‌زنند. فقط بلدند بگویند: «فرانسوای من، آنتوان من، لویی من...» آنها چیزی بجز سایهٔ شوهرشان نیستند و دایم متوحشند که مبادا این سایه از سرشان کم شود. دوستان جوانتر که هنوز شوهر نکرده‌اند کسالت‌بارتر از دستهٔ اول هستند. دخترهای بیچاره بیست سال تمام به‌انتظار یك ربع ساعت حظ نفسانی انتظار می‌کشند، ربع ساعتی که بعداً معلوم می‌شود مملو از ابتذال و حماقت و «حیوانیت» است و در تمام مدت این انتظار بی‌پایان در ته دل به چیزی جز همان منظور نمی‌اندیشند. و اما مردان... خوب است اصلا حرفشان را نزنیم. آنها مرد نیستند، بلکه کارمند، بازرگان، مالك یا «کافون» هستند.

ـ تو در رم می‌توانستی در خانهٔ بانو کلوچی منزل کنی. او زن با هوش و بی‌غرضی است و مسلماً می‌توانست برای دادن سر و سامان بهتری به‌زندگی تو به‌تو کمك کند.

ـ چون او آشنای تو است من نمی‌خواهم ازش بدگویی کنم. او مسلماً زن خوبی است ولی بدتر از عمهٔ من، از صبح تا غروب وقت خود را به‌آه و ناله می‌گذراند و دایم چشمانش پر از اشك است. هیچ حرف نمی‌زند و همه‌اش آه می‌کشد.

ـ آخر شوهر او در زندان است و کور هم شده است.

ـ می‌دانم، و به‌همین جهت من سعی می‌کردم درد دلش را بفهمم، برای او دلسوزی کنم، دلداریش بدهم و سرش را گرم کنم،

wWw.98iA.Com

اما هیچ امکان نداشت. از طرفی من در خانهٔ او اشخاص دیگری را هم می‌دیدم که شوهرشان در زندان نبود و معهذا در ترشرویی دست کمی از او نداشتند. من‌که نمی‌گویم این فکر بد است. شما می‌خواهید سوسیالیست باشید؟ خوب، باشید، دیگر مغز ما را نخورید! اما آنها همیشه حرفش را می‌زنند و از صبح تا غروب در کلبه‌های مرطوب و کثیف و ناسالم خود آه می‌کشند، در حالیکه در بیرون آفتاب به‌آن قشنگی می‌درخشد. واقعاً بدبختی است که آدم موجوداتی به‌آن جوانی را ببیند که به‌خاطر یك فکر ثابت همیشه ماتم گرفته باشند و مریض بیفتند و موی سر خود را سفید کنند. ایمان این زنهای جوان به‌سوسیالیسم کم از ایمان زنان مؤمنه به «ساکره‌کور» نیست. به‌حرف من خوب توجه کن: این اشخاص که تو مرا به‌ایشان سپرده بودی الحق که آدمهای بسیارخوب و شریفی‌هستند ولی بسیار خشك و کسل‌کننده‌اند!

ــ لابد آن «نشمه‌خانه» که تو به‌آن پناه برده‌ای در مقایسه با آنجا جای نشاط‌بخشی است.

ــ تو هیچوقت در این قبیل خانه‌ها نبوده‌ای؟

ــ نه.

ــ من هم قبلا هرگز نبوده‌ام. در خانهٔ یك دوست رومی خود به اسم جوسپیناامترافا که در دبیرستان با من و کریستینا همدرس‌بود و اکنون نشاندهٔ مردی است که صاحب یك کارخانهٔ صابون‌سازی‌است با یك «کوماندانتور» میهن‌پرست عضو حزب دولتی آشنا شدم. چند روزی از آشنایی ما نگذشته بود که او از من خواست اگر مایلم به حبشه اعزام شوم. ستاد ارتش دوهزار زن خواسته بود: عده‌ای برای سربازان و عده‌ای بهتر و خوشگل‌تر برای افسران. به گمانم من به خاطر جوانی و تربیت و سوادم برای افسران تعیین شده بودم. البته بنا بود اگر از آن زندگی خوشم نیاید به‌آسانی بتوانم در مستعمرات کار دیگری مثلا در یك اداره یا در جایی مشابه آن برای خود پیدا کنم. فقط یك فکر مرا دو دل نگاهداشته بود و آن فکر تو بود. من

نمی‌خواستم به‌جایی بروم که از تو دور باشم. آخر من امیدهایی به‌تو بسته بودم. عاقبت تسلیم اصرارهای «کوماندانتور» شدم و حرکت کردم. آنچه بخصوص مرا به‌خود جلب می‌کرد سفر در دریا به سوی سرزمینهای ناشناخته و به‌میان مردمی بود که به زبان دیگری حرف می‌زنند. شاید آنجا هم مردم ناله و زاری بکنند ولی من که حرف ایشان را نخواهم فهمید.

ــ و تو آن‌وقت به‌قصد افریقای شرقی به‌کشتی سوار شدی؟

ــ تا ناپل رفتم. در آنجا به‌انتظار سوار شدن به‌کشتی مرا به سالن به‌اصطلاح «برهنگان هنری» بردند. ما جمعاً شانزده تن «برهنهٔ هنری» بودیم که در اختیار مشتریان قرار داشتیم، و این مشتریان بیشتر از نظامیان مسافری بودند که می‌خواستند به‌جنگ بروند. در میان «برهنگان» زنان عجیب و غریبی بودند که در جنگ جهانی شرکت کرده بودند. شب‌هنگام، سربازان و درجه‌داران با کاسکت و لباس خدمت از اردوگاههای مختلف می‌آمدند. اینها قبل از عزیمت به‌افریقا یك دو روزی را در ناپل می‌گذراندند. طبعاً همهٔ ایشان و مخصوصاً آنها که فقیر بودند عقب تفریح می‌گشتند و تمام کوشش خود را به‌کار می‌بستند تا خوش بگذرانند ولی هیچ موفق نمی‌شدند. آنهایی که به «قسمت» ما می‌آمدند تا وقتی که همه با هم بودند خود را بشاش و سر حال و حتی لات و بیقید نشان می‌دادند ولی وقتی با ما تنها توی اتاق می‌ماندند محزون و عبوس می‌شدند. اغلب ایشان از دهقانان بودند. وقتی در حین تمتع، به‌صورتشان که روی من خم می‌شد نگاه می‌کردم از جدی بودن حالت قیافه‌شان وحشت می‌کردم. اگر برحسب اتفاق یکی توی آنها خندان دیده می‌شد شاید پدر خانواده‌ای بود که فقط برای خوش‌کردن دل من می‌خندید. مردان خشن با سبیلهای کلفت و عضلات درشت در حین لذت بردن از من مثل جوجه مرغ جیك‌جیك می‌کردند و مرا با نوازشهای بچگانه می‌نواختند: «جیك جیك جیك! پیوپیوپیو!» اما لحن صدای ایشان هم در باطن محزون بود. بودند کسانی‌که عکس مادر و زن و بچه‌های

wWw.98iA.Com

خود را با چشم اشکبار به‌من نشان می‌دادند. فکرش را بکن در چنان جایی چه به‌آدم می‌گذرد! متأسفانه ایشان بیش از یك ربع‌ساعت حق نداشتند در اتاق بمانند. مقررات اینطور حکم می‌کند. آنها که می‌توانستند دو برابر پول بدهند نیم ساعت می‌ماندند ولی خیال نکنی که آنها بیش از دیگران تفریح می‌کردند. تقریباً همهٔ ایشان وقتی خسته می‌شدند از من می‌خواستند که سرگذشت خودم را حکایت کنم. اول بار نمی‌فهمیدم که چرا و از چه نظر ممکن است سرگذشت من برای ایشان جالب باشد. بعد معلوم شد که این هم جزو کیف ایشان است. آن وقت من نقل می‌کردم، یعنی چیزهایی به‌هم می‌بافتم که بیشتر به‌ایشان لذت بدهد. مثلا آه می‌کشیدم و می‌گفتم: «دختری دارم که در مدرسهٔ خواهران مقدس درس می‌خواند و من برای آنکه بتوانم او را یك مسیحی تمام عیار بار بیاورم ناگزیر به این زندگی تن در داده‌ام. بلی، برای سعادت دخترم چه کارها که نمی‌کنم!...» بعضیها وقتی حرفهای مرا می‌شنیدند اشك در چشمشان حلقه می‌زد. آنها آدمهای خوبی بودند. همه دهاتی و محزون و کسالت‌آور بودند. حتی یکی از آنها بود که یك جفت کفش برای من فرستاد تا به‌دخترم بدهم و کفشها هنوز توی چمدان من است. با این ترتیب حالا حس می‌کنم که به هرحال مجبورم یك دختر راه بیندازم. بارها دربارهٔ این دخترم حرف زده‌ام، بارها قیافهٔ او، گیسوان او، چشمان او، دستهای کوچولوی او و آن چال کوچکی را که در موقع خندیدن بر گونه‌اش می‌افتد توصیف کرده‌ام. بسیاری از این آدمهای خوب به‌او علاقمند شده، برای او دلسوزی کرده و تقریباً برای او گریسته‌اند. و حالا ببین که من یك جفت کفش هم برای پاهای‌کوچك او دارم!... خلاصه پس از چند روز زندگی در آن «نشمه‌خانه» کم‌کم سخت کسل شدم. بسیار هم خسته می‌شدم و مثل اینکه به‌زیارت به‌راه دوری رفته باشم یك خستگی دایمی در پاهای خود و دردی در پشت و در عضلات خود احساس می‌کردم. مخصوصاً که یك زندگی محزون و یکنواخت و مبتذل هم داشتم. آنجا یك جور رستوران با غذای ثابت

و اجباری بود. همهٔ آنها که می‌آمدند یك چیز می‌خواستند. از این گذشته همکاران من هم بقدری احمق بودند که روی گاو را سفید می‌کردند.

سپینا می‌گوید:

ـ در سن و سال تو همه چیز، خواه زندگی عادی یا غیر عادی، کسلت می‌کند. پس برای تو چه باقی مانده است؟

ـ یك امید.

ـ چه امیدی؟

او دست سپینا را می‌گیرد و آهسته می‌گوید:

ـ تو.

سپینا می‌گوید:

ـ من متأسفم ولی...

زن می‌پرسد:

ـ تو واقعاً که هستی؟... تو مسلماً نه کشیشی، نه راهزنی، نه شیطانی، نه سوداگر دوره‌گردی، پس‌که‌هستی؟ شاید هم مجموع اینها باشی ولی این موضوع برای من جالب نیست و نمی‌خواهم بدانم تو که هستی. آنچه من از تو می‌دانم برای من کافی است. تو همانی که هستی. نخستین‌بار که تو را دیدم ـ به‌یاد داری آن روز را که اول بار به‌هم رسیدیم؟ ـ و از وقتی که‌نخستین بار چشمم به‌چشمهای تو افتاد، بلی، از آن وقت به‌بعد من تورا دوست می‌دارم. غیر از این دیگر هیچ چیز برای من جالب نیست. من با تمام وجودم از سر تا پا تورا دوست می‌دارم و بقیه برای من کسالت‌آور است. تو تنها چیزی هستی که مرا کسل نمی‌کنی...

ـ بیان‌کینا، من باید به‌تو بگویم که...

ـ نمی‌خواهد فوراً به‌من جواب بدهی! تو هرچه دیرتر به‌من جواب بدهی برای من بهتر است. مقصودم این است که به‌این وسیله امید من بیشتر خواهد پایید. بگذار من امیدوار بمانم. اکنون این تنها چیزی است که مرا به‌زندگی پابند می‌دارد و برای تو هم بی‌مایه

wWw.98iA.Com

است.

مرد در جواب می‌گوید:

ــ بعداً در این خصوص باز صحبت خواهیم کرد.

و با این وعده هردو از هم جدا می‌شوند.

فردای آن روز سپینا بانو کلوچی را در گوشه‌ای از خیابان «موروسینی» که قبلا در آنجا با هم قرار ملاقات گذاشته بودند می‌بیند. زن می‌گوید:

ــ برای بدرقهٔ آنینا به‌ایستگاه راه‌آهن رفته‌بودم. کاش می‌دیدی چشمان دخترك به‌عشق دیدار مجدد موریکا چه برقی می‌زد!

ــ چه کسی در سازمان، جای رومئو را گرفته است؟

ــ یکی از یاران میلانی به‌اسم بولا. من ورود تو را به او خبر داده‌ام.

در جلو در رستورانی، پیرزنی که شاه بلوط برشته می‌فروشد پشت منقل خود نشسته است.

بانو کلوچی آهسته به‌سپینا می‌گوید:

ــ این زن به‌ما کمك می‌کند.

بانو کلوچی یك قیف کاغذی شاه‌بلوط برشته می‌خرد. در تـه قیف زیر شاه‌بلوطها تکه‌کاغذی است که محل ملاقات با «بولا» روی آن معین شده است.

آن دو مرد روی پلکان کلیسای «ترینیتای مونتی» یکدیگر را می‌بینند. برای آنکه بتوانند یکدیگر را بشناسند هردو یك روزنامهٔ مصور ورزشی در دست چپ خود گرفته‌اند. بولا می‌گوید:

ــ مدتها است که تصور می‌کردیم تو دستگیر شده‌ای، چون از تو خبری نداشتیم. حتی گمان می‌کنم خبر توقیف تو را در روزنامهٔ مجاز ما به خارجه اطلاع داده باشند.

«بولا» کارگر است ولی برای «استتار»، شغل نمایندگی‌فروش را انتخاب کرده است و مدعی است که سودی هم از این کار می‌برد. هر روز با یـك چمـدان پر از عطریات و خمیردندان و مسواك و

روغـن مـو و وسایل آرایش ارزان‌قیمت به‌بیست‌تایی از مغـازه‌های سلمانی سر می‌زند. اجناسی که سابقاً بازارشان گرم بود اکنون به عنوان اینکه برخلاف سیاست ملتخواهانهٔ دولت هستند قدغن شده‌اند.

سپینا می‌پرسد:

ــ گروههای رم در چه حالی هستند.

ــ ما باز در اول کار هستیم. توقیف رومئو ضایعه‌ای بـود. تحقیقاً یا تقریباً همهٔ ارتباطات قطع شده و یا قابل اعتمـاد نیست. همهٔ کارها را باید از سر گرفت.

ــ عوامل تازه‌ای هستند که به‌طرف ما بیایند؟

ــ هستند ولی یك‌بار که لو رفتند و تهدید شدند عموماً کـم مقاومت می‌کنند و هرچه می‌دانند می‌گویند. به‌همین جهت است که همیشه باید از سر شروع کنیم. اغلب، تنها برای برقراری مجدد یك ارتباط ساده هفته‌ها باید زحمت کشید. باید به‌جستجوی کسانی که از نظر کسانی که از نظر گم شده‌اند پرداخت، کورکورانه از یك نشانی به‌نشانی دیگر رفت و قرار ملاقاتهایی گذاشت که هیچکس نمی‌آید. تازه وقتی ارتباط برقرار شد اغلب چنـد روزی بیشتـر نمی‌پاید و آن‌وقت باید بی‌آنکه خسته شد کار را ازسر گرفت. فعالیت غیر مجاز صبر و حوصله می‌خواهد.

ــ هواداران جدید را که می‌خواهند به‌گروهی وارد شوند به چه‌کاری وا می‌دارند؟

ــ برای آزمایش ابتدا چند نسخه‌ای از یك اعلامیه را به‌ایشان می‌دهند که توزیع کنند.

سپینا عدم رضایت خود را از این شیوه پنهان نمی‌کند و می‌پرسد:

ــ فکر نمی‌کنی که قبل از هر کاری لازم است با ایشان دوست شد؟ مگر نباید هر تازه واردی را عصرها در ساعات بیکاریش دید، یکشنبه‌ها با او به‌گردش رفت و نه تنها از سیاست بلکه از هر دری با او سخن گفت؟ به‌عبارت دیگر برای جلب کامل او از علاقهٔ مبهمی

wWw.98iA.Com

که او نسبت به‌ما احساس می‌کند استفاده کرد و از او مردی ساخت؟

«بولا» برای سپینا که قبل از آشنایی حضوری وصف او را بسیار شنیده بود احترام خاصی قایل است ولی این نکته را نیز می‌داند که او مثل اغلب روشنفکران قدری عجیب است و به همین جهت می‌خواهد از بحث با او پرهیز کند. می‌گوید:

ـ من روزنامهٔ کوچکی برای دانشجویان ترتیب داده‌ام که قرار است به‌نشانی صد نفری با پست فرستاده شود.

ـ درآن چه مطالبی نوشته شده است؟

ـ سرمقالهٔ آن را خودم نوشته‌ام. پس از آن نامهٔ زیبایی است از یك دانشجوی کاتولیك.

ـ آن را که نوشته است؟

ـ آن را هم خودم نوشته‌ام.

سپینا می‌پرسد:

ـ این زرنگیها برای چه؟

«بولا» در جواب می‌گوید:

ـ باید این فکر را تلقین کرد که دانشجویان نیز دارند از لاقیدی و بیحسی درمی‌آیند.

سپینا خونسردی خود را از دست می‌دهد و تقریباً داد می‌زند:

ـ جمعیت ما که جمعیت کلاه‌گیس‌سازان نیست. ما برای ظاهر کار نمی‌کنیم. برای ما مهم این نیست که به‌ظاهر قوی جلوه کنیم. بلکه واقعاً باید باشیم. انقلاب که چشمبندی یا شعبده‌بازی نیست. واقعیت است و چیزی جز واقعیت نباید باشد.

ـ ولی اگر واقعیت فتنه‌انگیزی باشد چه؟

ـ معهذا فتنه‌انگیزی آن همیشه از مصلحت‌آمیزترین دروغها کمتر است.

بولا اصرار نمی‌ورزد. می‌داند که سپینا رفیق خوبی است ولی وسواس عجیبی دارد.

□□□

سپینا ناچار است شب را با بیان‌کینا بگذراند. هردو در رستورانی غذا می‌خورند و سپس به‌کافهٔ تقریباً خلوتی می‌روند. نخستین‌بار سپینا می‌کوشد با بیان‌کینا جدی حرف بزند، لذا می‌گوید:

ـ زندگی فی‌نفسه نه جدی است و نه سرسری، نه خسته‌کننده است و نه جالب، بلکه این موضوعی است که به‌وضع خود ما بستگی دارد.

بیان‌کینا اظهار می‌دارد که با این عقیده کاملا موافق است.

سپینا ادامه می‌دهد:

ـ زندگی غیر جدی از ظواهر آب می‌خورد. هدف این نوع زندگی فقط جلوه فروختن است. این نوع زندگی همیشه می‌خواهد جالب، هوشمند، زیبا و فهمیده جلوه کند، حتی گاه می‌خواهد به‌ظاهر خوب و نوعدوست و شجاع بنماید. برای آدمهای سبکسر غیر جدی، «بودن» مهم نیست، آنچه مهم است «نمودن» است.

باز بیان‌کینا فوراً موافقت خود را با این عقیده ابراز می‌کند.

سپینا ناگهان از او می‌پرسد:

ـ تو چرا همیشه با من موافقی؟

زن جواب می‌دهد:

ـ عزیز دلم، تو هرچه می‌خواهی بگو، من همیشه با تو موافقم.

سپینا دلسرد و خاموش می‌شود. می‌بیند که وقت و سعی خود را بیهوده به‌هدر می‌دهد. آخر می‌گوید:

ـ حالا فهمیدم که تو یك بچه غاز بیش نیستی.

ـ تو چه؟ می‌خواهی به‌تو بگویم که تو چه هستی؟

ـ این برای من جالب نیست.

ـ تو یك الاغ گنده هستی.

ـ چرا؟

بیان‌کینا در توضیح می‌گوید:

ـ یك زن، یك زن واقعی همیشه همعقیدهٔ مردی است که‌دوستش

wWw.98iA.Com

می‌دارد. اگر آن مرد کاتولیك است او نیز کاتولیك است، اگر آن مرد مسلمان باشد، او نیز مسلمان است، و اگر مرد علاقمند به جمع‌آوری تمبر باشد او نیز گردآورندهٔ تمبرهای باطله و نادر خواهد شد.

ـ به‌عبارت دیگر، به‌قول تو، زن دایماً در کار تصنع است.

ـ مرا ببخش، حالا دیگر تو الاغ نیستی، بلکه یك قناری درشت هستی. زنی که واقعاً عاشق مردی باشد تنها از سبیلهای او نیست که خوشش می‌آید بلکه طبیعی است که از صمیم قلب افکار او را نیز دوست می‌دارد. باور نمی‌کنی؟

ـ خوب، اگر زن به‌هیچ مردی وابسته نباشد به‌چه چیز معتقد است؟

ـ در ته قلبش خدای ناشناختهٔ خود را می‌پرستد، یعنی خدایی که منتظرش است تا بر او ظاهر شود.

ـ ولی اگر زن با شوهرش همعقیده نشد چه؟

ـ در آن صورت شوهرش را فریب می‌دهد و با فاسقش همعقیده است.

ـ و اگر از قضا شوهرش را هم فریب ندهد چطور؟

ـ در آن صورت طبیعتش سرد است.

سپینا معتقد است که ادامهٔ چنین گفتگوی احمقانه‌ای بی‌فایده خواهد بود. بیان‌کینا از اینکه می‌بیند او به‌این زودی از کوره بدر می‌رود دلش می‌گیرد و برای تسکین دل او می‌خواهد امتیازی بدهد:

ـ پس تو بدت می‌آید از اینکه من بخواهم به‌فکر و عقیدهٔ تو باشم؟ دلت می‌خواهد که برخلاف تو فکر کنم؟... می‌خواستی زودتر بگویی. دیگر چه می‌خواهی؟ اما من یك چیز بیشتر نمی‌خواهم و آن اینکه مطبوع طبع تو باشم و حاضرم فقط به‌آنچه تو می‌خواهی و می‌اندیشی فکر کنم.

سپینا تلاش می‌کند عصبانی نشود و می‌گوید:

ـ من می‌خواهم که تو همیشه به‌دلخواه وجدان خود رفتار کنی

و با عقل سلیم و شعور خود بیندیشی و می‌خواهم که همهٔ اینها از زندگی خصوصی تو جدا و مستقل باشد.

بیان‌کینا می‌گوید:

ـ اگر تو فقط همین را می‌خواهی من حاضرم چنین کنم. ولی در عوض آیا تو مرا دوست خواهی داشت؟

سپینا از جا برمی‌خیزد، کلاهش را بر سر می‌گذارد و با یك حرکت به‌طرف در می‌رود. بیان‌کینا با تعجب به‌او می‌نگرد و اول خیال می‌کند که شوخی است اما وقتی می‌بیند که سپینا واقعاً دارد از در بیرون می‌رود، بی‌آنکه حتی به‌پشت سر خود نگاه کند، فقط این‌فرصت برای او باقی می‌ماند که داد بزند:

ـ تو مرد نیستی، تو شتر مرغی!

دو روز بعد بانو کلوچی به سپینا تلفن می‌کند که نامهٔ مهمی از آنینا دریافت کرده است و دلش می‌خواهد آن نامه را به‌او نشان بدهد. سپینا بانو کلوچی را در یك مغازهٔ لبنیاتی جنب «پانتئون» ملاقات می‌کند و از مضمون نامه مطلع می‌شود. در بین خطوطی که با جوهر معمولی نوشته‌اند خبر ذیل را که با آب‌لیمو تحریر شده است تشخیص می‌دهد: «موریکا دیروز دستگیر شد. در اینجا هیجان عظیمی حکمفرما است. جوانانی که می‌گویند وابسته به‌انجمن نویسندگان هستند از من می‌پرسند چه باید بنویسند و حقیقت موضوع چیست؟ مرد دیگری نیز که اهل پراتولا است به‌دیدن من آمد.»

سپینا تصمیم می‌گیرد که به مارسیکا برود، بانو کلوچی به‌او می‌گوید:

ـ می‌روی گیر می‌افتی. الان مراقبت شدیدی در کار است.

سپینا جواب می‌دهد:

ـ ولایتی که زادگاه انسان است مثل دست خود انسان است. آدم آنجا سرشناس‌تر است ولی بهتر می‌تواند مخفی شود.

به‌سراغ بیان‌کینا می‌رود و او را که از فرط گریه چشمانی سرخ و باد کرده دارد در اتاق خود می‌یابد. می‌گوید:

wWw.98iA.Com

ــ من احتیاج مبرمی به تو دارم. موریکا توقیف شده است. تو باید همین الساعه به فوسا برگردی. از آنجا خودت را به «آوه‌تزانو» برسان و با تمام کسانی که با تو آشنایی دارند حرف بزن ولی نباید سوءظن کسی را تحریك کنی. باید سعی کنی از هرچه اتفاق می‌افتد و از هر تدارکی که دیده می‌شود آگاه گردی.

ــ تو خودت اینجا می‌مانی؟

ــ من هم فردا حرکت می‌کنم. کمی از ظهر گذشته مرد پراتولایی را با درشکه‌اش بفرست سر جاده بین فوسا و روکادی‌مارسی. جایی هم برای پناهگاه شب من پیدا کن.

ــ مگر به مسافرخانهٔ عمهٔ من نمی‌روی؟

ــ نه، چون لباس کشیشی در بر نخواهم داشت.

ــ می‌توانیم شب را باهم بگذرانیم؟

ــ بلی.

بیان‌کینا از شادی جستی می‌زند، چمدانش را می‌بندد و فوراً حرکت می‌کند.

فردای آن روز، سپینا رم را ترك می‌گوید و تا «تیوولی» با تراموا می‌رود. از آنجا با قطار فرعی محلی که در هر ایستگاه مدتی معطل می‌ماند خود را به‌پای کوههای آبروتزه می‌رساند. او در واقع می‌داند که پلیس فقط بر خط راه‌آهن اصلی نظارت دقیق و مرتب دارد، معهذا کندی قطار فرعی حوصلهٔ او را سر می‌برد. خوب نمی‌داند که در مارسیکا چه وضعی خواهد داشت. آنینا به‌طور سربسته نوشته است که در آنجا هیجان عظیمی حکمفرما است اما این حرف ممکن است چندین معنی داشته باشد. آیا «انجمن نویسندگان» موریکا ممکن است توانسته باشد در چنین مدت قلیلی وضع را تغییر داده باشد؟ به هر حال لازم است که خود او جای موریکا را بگیرد و نگذارد این گلوله نخ از هم باز شود. اکنون سفارش دن‌بنه‌دتو به یادش می‌آید که: «هر کاری فصلی دارد. فصل هرس کردن مو جدا است. فصل سمپاشی مو، فصل تمیز کردن و آماده کردن خمها و بالاخره فصل انگورچینی

و لگدکوب کردن انگور همه جدا است.» ولی ما اکنون در مارسیکا به چه فصلی رسیده‌ایم؟ و او خواهد کوشید تا از صحبت با مرد پراتولایی، با آنینا، با بیان‌کینا، با جوانان نویسنده و با دوستان دیگر موریکا این نکته را دریابد، و البته به‌مقتضای فصلی که هست اقدام خواهد کرد و برای دیگران سرمشق خواهد شد.

در آوه‌تزانو قطار محلی «تیوولی» جلوتر نمی‌رود و ناچار سپینا سوار قطار محلی دیگری می‌شود که روی خط دیگری، به‌انتظارایستاده است و از هم‌اکنون پر از سوداگران و دهقانانی است که پس از ختم بازار اینك به‌دهات خود باز می‌گردند.

یك زن دهاتی به‌سپینا می‌گوید:

ــ بازار قبل از نوئل همیشه شلوغ است. خدا را شکر حالاخیلیها مدد معاشی را که دولت برای پسران احضار شده به‌خدمت می‌پردازد دریافت می‌کنند و به همین جهت پول بیشتر در دست و بال مردم می‌گردد.

سپینا گوش به صحبت مسافران فرا می‌دهد تا بفهمد آیا تغییر تازه‌ای در منطقهٔ مارسیکا روی داده است یا نه، اما حس کنجکاوی او اقناع نمی‌شود.

خط‌الرأس کوههایی که اطراف دشت قیفی شکل فوچینو را احاطه کرده‌اند یکپارچه از برف سفید می‌نماید. جا به‌جا برف روی تپه‌هایی که پله‌های اول پای آن دشت را تشکیل می‌دهند باقی است. سپینا پالتوی سیاهی به‌تن دارد که تا پای او می‌آید و یك شال‌گردن پشمی سیاه به دور گردن خود پیچیده است. با این سر و وضع اگر به‌کسی هم بربخورد که قبلا او را در جامهٔ کشیشی دیده و شناخته است شاید متوجه نشود که او امروز ردا و قبای کشیشی به‌بر ندارد. در عین حال اگر لازم باشد کافی است تکمه‌های پالتوی خود را باز کند و شال‌گردن را از گردنش بردارد تا به‌قیافهٔ یك آقای معمولی درآید. ابتکاری که برای کلاهش به‌کار زده است جالب‌تر است: جنس و شکل کلاه طوری انتخاب شده است که برحسب طرز گذاشتن آن بر سر هم

wWw.98iA.Com

ممکن است به جای کلاه کشیشی گرفته شود و هم به‌عنوان کلاه عادی. این ابتکار موجب شده است که سپینا مدت مدیدی از وقت خود را در یك کلاهدوزی در شهر رم تلف کند ولی بالاخره نقشه‌اش با موفقیت اجرا شده و خود او را مثل بچه‌ها به‌خنده انداخته است.

در ایستگاه فوسا که پر از جمعیت است بدون آنکه به‌اطـراف خود نگاه کند پیاده می‌شود و بلافاصله راهی را که از آبادی خارج می‌شود و به سمت روکا می‌رود در پیش می‌گیرد. این راه که شیب ملایمی به‌طرف تپه‌ها پیدا می‌کند مرز بین یك تپهٔ سنگی پوشیده از موستان و یك مزرعهٔ وسیع گندم‌کاری است. سر یك‌پیچ، مرد پراتولایی با درشکه‌اش به‌او می‌رسد. سپینا بی‌آنکه چیزی بگوید سوار می‌شود و درشکه به‌راه خود ادامه می‌دهد.

مرد پراتولایی یك ریش چند روزه دارد، پیراهن و بالا پوشش کثیف‌تر و چروك‌تر از معمول است، کوفته به‌نظر می‌رسد، مثل اینکه مریض باشد. سپینا می‌پرسد:

ــ از موریکا چه خبر؟

ــ او دیروز مرد.

در سمت چپ، آخرین برگهای پژمردهٔ موها می‌ریزند و در سمت راست روپوش سبزی از گندمهای نورسته که تازه نیش زده‌اند بر مزرعه کشیده شده است. هوا آکنده از آرامشی خاص است، آرامشی طبیعی، آرامش اشیایی که همه برسر جای خویش باشند. موریکا نیز بالاخره در جای خویش قرار گرفتهٔ است. سپینا می‌گوید:

ــ او به من گفته بود که شما یکدیگر را می‌شناختید و با هم دوست بودید.

درشکه‌چی جواب می‌دهد:

ــ بلی، ما اغلب با هم بودیم. با او آدم خوشش می‌آمد باشد. مرد خوبی بود و به آدم هوس می‌داد که خوب باشد. با ما از تحول نیز دم می‌زد و می‌گفت: با هم بودن و نترسیدن شروع کار است.

سپینا می‌گوید:

ــ بلی، باید با هم باشیم و نباید بگذاریم بینمان تفرقه بیفتد.

درشکه‌چی می‌گوید:

ــ او روی یك تکه کاغذ نوشته بود: «راستی و برادری به جای دروغ و نفرت در بین آدمیان حکمفرما خواهد شد و کار زنده جای پول را خواهد گرفت.» وقتی دستگیر شد این ورقه را پیش او یافتند و او انکار نکرد. آن وقت در حیاط سربازخانهٔ فوسا لگن شب به‌جای تاج برسرش گذاشتند و گفتند. «این هم راستی!» بعد، یك جارو به جای عصای اسقفی به‌دست راستش دادند و گفتند: «این هم برادری!» بعد، او را روی زمین در فرش قرمزی پیچیدند و سربازها او را توپ دسترشته و توپ فوتبال کردند و به هم پاسش می‌دادند و به او گفتند: «این هم کار زنده!» وقتی برزمین افتاد با پوتین‌های میخ‌دار روی بدنش راه رفتند و با هرچه زور داشتند لگد مالش کردند. تازه بعد از این بازپرسی مقدماتی هنوز تا دو روز زنده مانده بود.

سپینا می‌گوید:

ــ اگر ما هم مثل او زندگی کنیم در حکم این است که او نمرده است. آنچه لازم است این است که با هم باشیم و نترسیم.

مرد پراتولایی با سر تصدیق می‌کند.

سپینا می‌پرسد:

ــ مردی که در جستجوی عدالت است از چه بترسد؟ از مرگ؟

«پراتولایی» در جواب می‌گوید:

ــ فقط آدم‌کشان از مرگ می‌ترسند.

در مدخل آبادی «روکا» درشکه‌چی خانه‌ای را نشان می‌دهد که در وسط مزرعه ساخته شده است و حیاط وسیعی دارد. اینجا خانهٔ پدر و مادر موریکا است. سپینا پس از آنکه از مرد پراتولایی خواهش می‌کند که بعداً باز به دنبال او بیاید و در صورت امکان بیانکینا را نیز با خود بیاورد از راه باریك و پوشیده از علفی پیاده به‌سمت آن خانه می‌رود. خانهٔ موریکا یك طبقه ولی ساختمان وسیع و کوتاهی است که نیمی از آن منزل مسکونی و نیم دیگر اصطبل است. تمـــام

wWw.98iA.Com

پنجره‌های خانه بسته است ولی در حیاط را چنانکه به‌هنگام عزاداری مرسوم است چار طاق باز گذاشته‌اند. در داخل حیاط، جلو در، ارابهٔ دوچرخ بزرگ و چهارگوشی است که بدنه‌های آن را با رنگ قرمز و آبی آسمانی‌رنگ کرده‌اند و دو مالبند آن رو به‌هوا است. در کنار ارابه، گاو آهنی است که خیش آن به‌زمین فرو رفته است. مردم به رسم معمول می‌آیند و می‌روند. سپینا نیز با تردید وارد می‌شود ولی هیچکس توجهی به‌او نمی‌کند. هنوز از آستانهٔ در خانه نگذشته خویشتن را در اتاق بزرگی می‌بیند که کف آن با سنگهای ناهموار مفروش است و معمولا باید آشپزخانه و انبار لوازم زراعتی باشد، لیکن اکنون پر از مهمان است. زنان، پیچیده به بالاپوش سیاه و زرد روی زمین در کنار بخاری نشسته‌اند. مردان که به دور میزی ایستاده‌اند، از زمین و از محصول صحبت می‌کنند. سپینا در ته اتاق، چشمش به آنینا می‌افتد که روی چهارپایه‌ای تنها، با رنگ پریده، هاج و واج و لرزان از تب اضطراب، در میان آن همه ناشناس نشسته است. او نیز نمی‌گرید. برای گریستن بایستی تنها و یا با کسانی باشد که ایشان را بشناسد. لیکن وقتی سپینا را باز می‌شناسد دیگر خودداری نمی‌تواند و های‌های به‌گریه می‌افتد. پدر و مادر متوفی که لباس سیاه به‌تن دارند از اتاق مجاور می‌آیند. مادر به سمت آنینا می‌رود، اشکهای او را پاک می‌کند، او را در پارچهٔ سیاهی می‌پیچد و در کنار خود، روی همان چهار پایه، پهلوی بخاری می‌نشاند.

زنهای دیگر از هم می‌پرسند: این زن کیست؟

یکی از ایشان جواب می‌دهد:

ـ این زن آن مرحوم است، یك زن شهری است.

پدر، در انتهای میز با مردان دیگر می‌نشیند.

قوم وخویشها از ده مجاور می‌رسند. بچه‌ها می‌رسند. مادر چنانکه مرسوم است تعریف پسر مرحومش را می‌کند و می‌گوید:

ـ من خواسته بودم بچه‌ام را رستگار کنم، او را از خود دور کرده بودم تا تحصیل کند و از سرنوشتی که با توجه به ضعف جسمانی

و ظرافت طبع و حساسیتش برای او پیش‌بینی می‌شد نجات یابد، اما نتوانسته بودم او را رستگار کنم. هوای شهر به مزاجش سازگار نبود و زمین او را به سوی خود باز خوانده بود. در اینجا باز به‌کار زمین می‌پرداخت و به‌پدرش کمك می‌کرد. گمان می‌رفت که این کار زود خسته‌اش کند و بیزارش سازد چون هر روز برزمین کار کردن کیفر حقیقی خداوند است. اما او برعکس، کم‌کم به‌این کار علاقمند می‌شد. هر روز صبح پدرش را بیدار می‌کرد، زین و دهنه به اسب می‌زد، بذرها را انتخاب می‌کرد، چلیکها را پر می‌کرد و به باغچه می‌رسید.

مادر ضمن تمجید از پسرش گاه‌گاه مکثی می‌کند تا آتش بخاری را تیز کند و یا شاخهٔ هیزمی در آن بیندازد. مارتا خواهر دن‌بنه‌دتو از راه می‌رسد. او نیز از مرگ برادرش به بعد سیاهپوش است. «کافون»های دهات اطراف می‌آیند. عده‌ای که نشسته‌اند جا خالی می‌کنند و می‌روند. موریکای پیر که نزدیك میز ایستاده است به‌مردانی که دور تا دور نشسته‌اند خوراکی و آشامیدنی می‌دهد. شراب می‌ریزد و می‌گوید بنوشید! و نان تکه می‌کند و می‌گوید بخورید! سپس می‌گوید:

ـ او در کاشتن و ویجین‌کردن و درویدن و کوبیدن و آردکردن گندمی که این نان از آن درست شده به من کمك کرده است. بگیرید و بخورید که این نان او است.

مردان می‌خورند و می‌آشامند و کسانی هستند که نان را در شراب ترید می‌کنند.

باز عده‌ای می‌رسند. پدر شراب می‌ریزد و می‌گوید:

ـ او در هرس کردن و سمپاشیدن و ویجین‌کردن و چیدن انگوری که این شراب از آن درست شده به من کمك کرده است. بگیرید و بنوشید که این شراب او است.

این بار گدایان می‌آیند. مادر می‌گوید:

ـ بگذارید بیایند تو.

کسی می‌گوید:

wWw.98iA.Com

ـ شاید ایشان را برای جاسوسی فرستاده باشند.

ـ بگذارید بیایند تو.

چون با خوراندن و نوشاندن به‌گدایان، بسیاری بی‌آنکه خود بدانند به مسیح غذا داده‌اند.

پدر می‌گوید:

ـ بخورید و بنوشید. این نان او است و آن شراب او.

آنگاه چشم پدر به‌سپینا می‌افتد، به‌او می‌نگرد و از او می‌پرسد:

ـ اهل کجایی؟

ـ اهل «اورتا»

ـ اسمت چیست؟

آنینا برمی‌خیزد و آهسته اسمی به‌گوش پیرمرد زمزمه می‌کند. پیر به سپینا می‌گوید:

ـ من در جوانی با پدر تو آشنا بودم. او در بازار یکی از مادیانهای مرا از من خرید. پسری که از دستم گرفتند دربارهٔ تو خیلی چیزها به من گفته است. بیا اینجا بین مادر او و زن او بنشین وبخور و بنوش، چون این نان او است و آن شراب او.

سپینا می‌گوید:

ـ نان از هزاران دانهٔ گندم درست می‌شود و به همین جهت به معنی اتحاد است. شراب از هزاران دانهٔ انگور پدید می‌آید و آن نیز به‌معنای اتحاد است، اتحاد اجزای شبیه و مساوی و مفید. بنابراین اتحاد به‌معنای راستی و برادری نیز هست و اینها همه با هم سازگارند.

در طرف راست سپینا زن دهقانی که مادر متوفی است نشسته است و در طرف چپ او دختر کارگری است که زن او بود. در سمت چپ او ده است و در سمت راست او شهر. خود سپینا نیز نیمی شهری و نیمی دهاتی است. پدر می‌گوید:

ـ برای نان درست کردن نه ماه وقت لازم است.

مادر با تعجب می‌پرسد:

ـ نه ماه؟

ـ در نوامبر بذر گندم را می‌کارند و در ژوئیه آن را درو می‌کنند و می‌کوبند.

پیرمرد ماهها را می‌شمارد، نوامبر، دسامبر، ژانویه، فوریه، مارس، آوریل، مه، ژوئن، ژوئیه. این می‌شود درست نه ماه. و برای آنکه انگور برسد آن نیز نه ماه وقت لازم دارد، از مارس تا نوامبر.

پیر باز ماهها را می‌شمارد:

ـ مارس، آوریل، مه، ژوئن، ژوئیه، اوت، سپتامبر، اکتبر، نوامبر. این هم می‌شود نه ماه.

باز مادر می‌پرسد:

ـ نه ماه؟

او هرگز به‌فکر این موضوع نیفتاده بود. برای بچه درست‌کردن نیز نه ماه وقت لازم است. او در ماه آوریل به‌دنیا آمده بود. مادر ماهها را برعکس می‌شمارد:

ـ آوریل، مارس، فوریه، ژانویه، دسامبر، نوامبر، اکتبر، سپتامبر، اوت. از ماه اوت تا ماه آوریل نه ماه کشیده است.

آشنایان دیگری می‌رسند. بقیه می‌روند تا به‌ایشان جا بدهند. مارتا به مادر می‌گوید:

ـ یادم می‌آید وقتی پسرت طفل بود و تو هنوز جوان بودی او را در بغل می‌گرفتی و به بالای تپه به‌گردش می‌آوردی. دن‌بنه‌دتو آن وقتها می‌گفت که تو به شاخهٔ مو می‌مانی و او چون خوشهٔ انگور تو است، و تو به‌ساقهٔ گندم می‌مانی و او چون خوشهٔ گندم تو ...

پدر می‌گوید:

ـ بخورید و بنوشید. این نان او است و آن شراب او.

بیان‌کینا در بین دو لنگهٔ در اتاق ظاهر می‌شود و سپینا یکراست به پیشواز او می‌رود. زن جوان به او می‌گوید:

ـ همین الساعه باید فرار کنی. تو را شناخته‌اند.

ـ تو از کجا می‌دانی؟

ـ من در آوه‌تزانو دوبار آلبرتو کولامارتینی را دیدم. او هنوز

wWw.98iA.Com

خاطرخواه من است و از وقتی که پمپئو به افریقا رفته است دیگر حسادت نمی‌کند. من بنا به‌توصیه‌های تو به‌ظاهر عشق او را پذیرفتم. اکنون او افسر ارتش است و برای من تعریف کرد که الان چندین روز است یك عکس بزرگ از شخصی به‌نام پیترو سپینا در دفتر کار او در معرض تماشا گذاشته‌اند و او وقتی خوب به این عکس خیره شده یقین حاصل کرده است که پیترو سپینا و دن‌پائولو یك‌شخص واحدند. من بسیار سعی کردم به او بفهمانم که اشتباه می‌کند ولی به‌خرجش نرفت. همین امروز صبح موضوع را به مافوقها گزارش داده است. واقعاً تصادف عجیبی است که امروز تو را در حین ورود به‌ایستگاه راه‌آهن فوسا نشناخته‌اند. حالا دیگر نباید یك دقیقه از وقت خود را تلف کنی. مسلماً الان به تمام پستهای ژاندارمری و نظامی منطقه اطلاع داده‌اند.

سپینا آنینا را به‌کناری می‌کشد. سپس از موریکای پیر درخواست می‌کند که اسبش را برای آن روز به‌او عاریه بدهد. پیرمرد وقتی به حیاط خانه برمی‌گردد کره‌اسب زیبایی را که چندمـاه بیش نیست تربیت شده است با خود می‌کشد و می‌گوید:

ـ کمی هوا بخورد براش بدنخواهد شد.

بیان‌کینا می‌پرسد:

ـ از دست من چه کاری ساخته است؟

سپینا به او توصیه می‌کند:

ـ هرچه «پراتولایی» به تو گفت بکن و جدی باش! من فعلا به پیتراسکا می‌روم، چون در آنجا یك مشت کاغذ جا گذاشته‌ام که ترجیح می‌دهم بسوزانم. بعد، پایین می‌آیم و راه «پسکاسرولی» را در پیش می‌گیرم و به «آلفدنا» یا به «سکانو» می‌روم. البته به‌محض اینکه توانستم از وضع خودم باخبرت خواهم کرد.

سپینا سوار اسب می‌شود، اسبی که به‌حسب معمول دهات نه زین دارد و نه لگام، و فقط افسار ساده‌ای از کنف به‌سرش بسته است. بدین جهت همینکه اسب سنگینی غریبه‌ای را برپشت خود حس می‌کند

شیهه‌ای می‌کشد و با چهار نعل افسارگسیخته‌ای سر به‌صحرا می‌گذارد و سپینا راکه سالها است عادت اسب‌سواری از سرش افتاده است با خود می‌برد. با آنکه افسار را با تمام قوا می‌کشد تأثیری در رفتار اسب نمی‌بخشد. سوار برای آنکه برزمین نیفتد ناگزیر با هردو چنگ به یال و گردن مرکب می‌چسبد. حیوان نیز پس از آنکه ترس اولش ریخته است آرامتر می‌شود و سر می‌سپارد تا سپینا او را ازکوره راهی که از میان مزارع به موازات جادهٔ‌کالسکه‌روکشیده شده است یورتمه به سمت درهٔ پیتراسکا براند. در بیرون آبادی «لاما»، کمی قبل از رسیدن به پلی‌که نشانهٔ ورود به درهٔ پیتراسکا است یك نفر دژبان راه بر او می‌گیرد و فریاد می‌زند: ایست ایست! اسب که از این ظهور غیرمترقبه رم‌کرده است، بی‌آنکه این بار سپینا بخواهد اندك کوششی برای کاستن از سرعت تاخت او بکند، باز به چهارنعل درمی‌آید. با وجود سربالایی تند، حیوان بی‌آنکه نفس تازه‌کند قسمت اول دره را طی می‌کند و جز با رسیدن به نخستین علایم برف روی جاده از سرعت خود نمی‌کاهد. سپیناگاه‌گاه سر برمی‌گرداند ولی اثری از تعقیب نیست. به هیچوجه احتمال نمی‌رود که آن نظامی به دنبالش بیاید ولی بعید نیست که سربازخانهٔ مجاور را خبرکند و نشانیهای سوار را بدهد. در این صورت یك‌گشتی ژاندارم اسب‌سوار یا دژبان موتورسیکلت‌سوار راه درهٔ پیتراسکا را خواهد بست. برای سپینا هر یك از این احتمالات مانعی است که راهی برای فرار از آن به عقل او نمی‌رسد. به تاخت خود به‌سوی پیتراسکا ادامه می‌دهد ولی دره‌که در مقصد بسته می‌شود و هیچ راهی برای بیرون رفتن از آن نیست یك بن‌بست واقعی است. چگونه می‌توان گریخت؟ ناگهان سر اسب را برگرداندن و به طرف دشت فرود آمدن‌کار خطرناکی است و به‌طور قطع بمثابهٔ رفتن به پیشواز ژاندارمها و نظامیان است. لیکن رفتن به پیتراسکا و در آنجا ماندن نیز چندان عاقلانه نیست. در آنجا همچون موش به تله خواهد افتاد. سپینا بطور قطع هیچ روزنهٔ امیدی برای نجات خود نمی‌بیند. اسب نفس می‌زند و بخار می‌کند و کف بر لب آورده است ولی همچنان سرعت خود را دارد. هرچه جلوتر می‌رود منظرهٔ دره بیشتر تغییر می‌کند. برف بسیار باریده است و آسمان خاکستری باز هم خبر از برف می‌دهد. دامنه‌های دره‌که سر تا پا

wWw.98iA.Com

سفیدند هرگز چنین بلند و چنین صعب‌العبور جلوه نکرده بودند. تلاش برای عبور از این دامنه‌ها نه‌تنها خسته‌کننده است بلکه بیهوده نیز هست. دهات آن سوی دامنه هم جزو مارسیکا هستند و چه بسا که نشانیهای او را به آنجاها نیز داده باشند. سپینا به مقابل پیتراسکا می‌رسد. کلاه خود را پایین می‌کشد و تکمه‌های بالاپوشش را می‌اندازد و با این ترتیب ظاهری کم و بیش کشیشی به‌خود می‌دهد. کوه در آن سوی پیتراسکا دره را می‌بندد و سر تا پا از برف سفید است. دو قلهٔ نامساوی دارد که کوهان شتر را به یاد می‌آورند. قلهٔ بلندتر چشم‌انداز دره را می‌بندد، و قلهٔ کوچکتر که لبهٔ صاف‌تری دارد کنارتر افتاده است و به دامنهٔ راست می‌پیوندد. هر دو قله را شکافی عمیق از هم جدا کرده است که به «زین‌بزان» معروف است و سیلابی که از درهٔ پیتراسکا فرود می‌آید از آنجا سرچشمه می‌گیرد. سپینا می‌داند که «زین‌بزان» تنها معبر موجود برای دست یافتن به دامنهٔ آن سوی کوه است ولی در آن بالا یک کوره راه قاطر رو بیش نیست که قهراً در حال حاضر برفی عظیم بر آن نشسته است وبالنتیجه غیرقابل عبور است. سپینا به یاد می‌آورد که از شاتاپ شنیده بود عبور از تنگ «زین‌بزان» و رسیدن به خانه‌های نخستین آبادی دامنهٔ آن سوی کوه در تابستان چهار الی پنج ساعت به‌طول می‌انجامد. ولی در زمستان چطور؟ اگر او جسماً قوی‌تر می‌بود تنها راه نجات از تله‌موشی که در آن افتاده است بیشک همان معبر بود و بس. اما در چنین فصلی آیا دیوانگی نیست که ساعتهای متمادی خویشتن را در صعود از چنین کوهی سرگردان کند؟ مسلماً در چنین مواردی بسیار بهتر است که با یک حیلهٔ زیرکانه نقش وارو بزند یعنی در پیتراسکا بماند و چنین جلوه دهد که دارد از فلان یا فلان سمت می‌گریزد و آن وقت درکلبهٔ یکی از «کافون»ها یا در تنور عمومی آبادی که هر پانزده روز یکبار روشن می‌شود و یا در زیرزمینی در یک چلیک خالی مخفی شود. لیکن برای این کار یک همدست لازم است و او کسی را ندارد.

با زیر و رو کردن همین افکار در مغز خویش است که سپینا بالاخره به پیتراسکا می‌رسد. افسار اسبش را به در مسافرخانه می‌بندد و می‌خواهد داخل شود که ناگاه صدای نزدیک شدن کسی را در پشت سر خود می‌شنود. سر برمی‌گرداند. کریستینا

است. چهرهٔ دخترک چندان ماتمزده است که سپینا وحشت می‌کند. دخترک به زحمت می‌گوید:

ـ برادرم به من نامه‌ای نوشته است.

سپینا اول نگران می‌شود که مباد بلایی بر سر آلبرتو آمده باشد ولی صحبت بر سر چیز دیگری است.

دختر جوان می‌پرسد:

ـ حقیقت را به من بگویید. آیا راست است که شما پیترو سپینا هستید؟

ـ بلی.

ماتالنا از مسافرخانه بیرون می‌آید. سپینا وکریستینا که هر یک به علتی مشوشند سکوت اختیار می‌کنند. سپینا به اتاق خود بالا می‌رود، اسباب و اثاث خود را مرتب می‌کند وکاغذهای بسیاری را می‌سوزاند. گاه‌گاه کار خود را قطع می‌کند تا نگاهی به سمت جاده که از دره بالا می‌آید بیندازد. ضمن مرتب کردن اوراق خود به دفترچهٔ یادداشتهای روزانهٔ خویش برمی‌خورد که بر آن عنوان «گفتگو باکریستینا» نوشته شده است. لحظه‌ای مردد می‌ماند، سپس این چند کلمه را به رسم تقدیم و وداع بر پشت جلد آن می‌نویسد:

«عزیزم،کریستینای عزیزم، شما در اینجا حقیقت را خواهید یافت و چیزی جز حقیقت نخواهید یافت. مقصودم حقیقت واقعی و اصلی است، حقیقتی که در این دوران غم‌انگیز پنهان است، حقیقتی که در دل است. پیترو سپینا.»

دفترچه رادر پاکتی می‌اندازد،به آشپزخانه فرود می‌آید و پاکت رابه آمریکو می‌دهد و از او می‌خواهد که فوراً آن را به‌کریستینا برساند.در ضمن، ماتالنا را نیز به‌دنبال شاتاپ می‌فرستد. به شاتاپ مزد یک روزش را پیش می‌دهد و او را مأمور می‌کند تا فوراً اسب را به روکا برگرداند و به صاحبش تحویل دهد. سپس دوباره به اتاق خود بالا می‌رود. تقریباً نیم ساعت بعد، وقتی ماتالنا می‌آید تا از او بپرسد که چه غذایی میل دارد اتاق را خالی و مرتب می‌بیند. روی میز مبلغی پول است و چند کلمه یادداشت به‌عنوان ماتالنا برای تشکر از مهمان‌نوازی او. چه رفتن عجیبی! هوز نیم ساعت از آمدنش نگذشته بی‌خداحافظی رفته است! به باغچه فرود

wWw.98iA.Com

می‌آید و روی برفها جای پای انسان می‌بیند. با تعجب رد پا را می‌گیرد و به مسیل می‌رسد.در امتداد مسیل جای پا ادامه دارد ولی‌نه بطرف دره بلکه بسوی سرچشمه بالا رفته است. شکی نیست که این مرد دیوانه شده است. ماتالنا در راه به دهقان کر و لال برمی‌خورد و با ایما و اشاره از او می‌پرسد که کشیش را دیده است یا نه. کر و لال به او می‌فهماند که او را دیده در حالی که به طرف کوه می‌دویده است. ماگاشیا از راه می‌رسد و این خبر عجیب را تأیید می‌کند.کشیش مانند مردی نومید از همه‌جا سر به کوه گذاشته است و اکنون باید مسافتی دور شده باشد.

ماتالنا می‌گوید:

ـ او مسلماً دیوانه شده است. تابستان همیشه در اتاق می‌ماند و حالا که یک متر برف باریده است به کوه می‌رود!

ماتالنا چون عقلش به‌جایی نمی‌رسد به سراغ کریستینا می‌رود تا مگر چیزی از او بفهمد. دختر جوان در اتاق خود در به روی خویش بسته است، تک و تنها است و دستخوش اندوهی عظیم. تازه از خواندن یادداشتهای روزانهٔ پینرو سپینا فراغت یافته است.

ماتالنا به او می‌گوید:

ـ کشیش دیوانه شده است. پنهانی از در باغ بیرون رفته و راه کوه را در پیش گرفته است.

کریستینا به دم پنجره می‌رود و به سمتی که مدیرهٔ مسافرخانه به او نشان داده است می‌نگرد. بر دامنهٔ سر تا پا سفید کوه که یکراست به سمت «زین‌بزان» بالا می‌رود اثری از انسان نیست. پس او باید راه آسان‌تر ولی درازتر یعنی همان کوره راه قاطررو را که پس از جدا شدن ازکناره‌های سیلاب با خطوط دراز مارپیچ به‌سوی پشت کوه بالا می‌رود در پیش گرفته باشد.

ـ ای کاش غذا خورده بود! ای کاش لباسهای سنگین‌تری پوشیده بود!

مجرای سیلاب چنان در لای تخته سنگها و درختان کوچک پنهان است که کریستینا نمی‌تواند تشخیص بدهد فراری باید به چه نقطه‌ای رسیده باشد. از این گذشته مه هم هست.

ماتالنا می‌گوید:

ـ به زودی شب خواهد شد. او اگر به «زین» هم برسد در کولاک برف گیر خواهد کرد!

مدیرهٔ مسافرخانه به شنیدن صدای گریهٔ پسرش «آمریکو» پی‌کار خود می‌رود. کریستینا جلو پنجره می‌ماند و چشمانش در جهتی که آن مرد می‌گریزد خیره مانده است. این واقعه برای مردی چون سپینا که بنیه‌ای چنان ضعیف دارد و به وضع محل آشنا نیست و تجهیزات مخصوص و آذوقه نیز ندارد ممکن است به قیمت جان تمام شود. فکر اینکه آن مرد با خطر مرگ مواجه است ناگهان تشویشی بر جان کریستینا مستولی می‌سازد و هرگونه ملاحظه و احتیاطی را از یاد او می‌برد. دفترچهٔ یادداشتهای سپینا را در زیر بالش خود مخفی می‌کند، در قفسهٔ خود پی لباسهای پشمی که شاید به‌درد بخورد می‌گردد، یک بالاپوش و دو «پولوور» دستباف و یک جفت دستکش و دو شال گردن بیرون می‌آورد و همه را لای هم در بقچه‌ای می‌پیچد. آنگاه به آشپزخانه می‌رود، یک گرده نان و یک شیشه شراب برمی‌دارد و آنها را لای رختها فرو می‌کند. و برای آنکه مادر بزرگش او را نبیند و صدای او را نشنود، بقچه به بغل، مثل اینکه می‌خواهد به اصطبل سر بکشد از در انتهایی باغ خارج می‌شود، لیکن در بیرون خانه، دور خفیفی می‌زند، از پشت کلیسا و گورستان عبور می‌کند، سپس روی برف می‌نشیند و مانند آن زمانها که هنوز بچهٔ کوچکی بیش نبود خود را در شیب‌تندی به ارتفاع ده دوازده‌متر سر می‌دهد تا به کوره راهی در پای شیب می‌رسد که در امتداد مسیل تا مسافتی طولانی رو به سرچشمه بالا می‌رود. همینکه اطمینان پیدا می‌کند که کسی از ساکنان ده او را ندیده و تعقیبش نکرده است بنای دویدن می‌گذارد، چه واقعاً اگر فراری نیم ساعت پیش از او به راه افتاده باشد او نباید وقت خود را تلف کند. برکوره راه رد پاهای مختلف دیده می‌شود وکریستینا ضمن دویدن، سعی می‌کند جای پای فراری خود را تشخیص بدهد. هرچه جلوتر می‌رود جای پاها کمتر می‌شود ولی به‌هر حال ازکنارهٔ مسیل جدا نیست، و این نشانهٔ بارزی است بر اینکه فراری برای رسیدن به «زین‌بزان» راه دورتر را در پیش گرفته یعنی از همان کوره راه قاطر رو

wWw.98iA.Com

رفته است. کریستینا برای آنکه بتواند جبران عقب ماندگی خود را بکند ناگزیر می‌شود راه کوتاهتر را که شیب بسیار تندی دارد و از دامنه‌ای به ارتفاع نزدیک به صد متر بالا می‌رود تا در آن نقطه با دامنهٔ خود دره یکی شود، در پیش بگیرد. او می‌داند که صعود از این دامنهٔ پرشیب حتی در فصلی که هوا خوب است جسارت خطرناکی است که فقط از جانگذشتگان و بزان برمی‌آید و به طریق اولی در زمستان بی‌اندازه خطرناک است. اما این تنها راهی است که در پیش پای او است تا بتواند خود را به فراری برساند. به یک جست از سیلاب می‌گذرد و شروع به صعود می‌کند. به کمک دست و پا بالا می‌رود و به شاخهٔ نهالها و گونها و نوک سنگها که از زیر برف سر برآورده‌اند چنگ می‌اندازد. گاه در حساب ثبات دستاویز خود اشتباه می‌کند، با صورت به روی برفها می‌افتد و از بالا به پایین می‌سرد. خوشبختانه آنجا که شیب دامنه بیشتر است برف بر اثر باد تنک‌تر است. اما در میان تخته‌سنگها آنجا که کریستینا امیدوار بود با اطمینان بیشتری پیش برود بیشتر در برف فرو می‌رود و باید همهٔ زور بازوی خود را به کار ببرد تا خود را آزاد سازد. دامنش و بقچه‌اش سخت دست و پاگیرند ولی او به دو علت مختلف از هیچیک از آن دو نمی‌تواند چشم بپوشد. در نقطه‌ای که بر اثر پیش‌آمدگی فوق‌العادهٔ تخته سنگی غاری خشک به‌وجود آمده است دخترک خسته و مانده از نفس بر زمین می‌افتد. از ته دره مه بالا می‌آید. قطعات درشت مه که به لایی خاکستری می‌مانند گندالها را پر می‌کنند، خانه‌ها را می‌پوشانند و مزارع و پرچینها و دیوارهای دور منازل را فرا می‌گیرند. اکنون زمین بی‌شکل و خالی به‌نظر می‌رسد، گویی سکنه‌ای در آن نیست و به وضع آغاز آفرینش بازگشته است. لیکن برخلاف آغاز آفرینش که ذیروحی در آن نبود اکنون مردی و زنی در آن هستند. مردی تنها که شاید اکنون دیگر جندان از زن دور نباشد، و زنی که باز برمی‌خزید تا خود را به او برساند و او را در آن تنهایی یاری دهد. اکنون برف سفت‌تر شده است و کریستینا بهتر می‌تواند راه برود اما آسان‌تر هم می‌لغزد. عرق از سرتاپایش می‌ریزد و از دستش خون می‌آید چون دو سه بار ناچار شده است برای آنکه پرت نشود دست به بوته‌های خار بگیرد و خار دستش را پاره کرده است. کریستینا نمی‌داند

این فاصله را در چه مدت بالا آمده است و دیگر یارای پیش رفتن ندارد. اکنون روی تپهٔ وسیعی است تقریباً به شکل مربع مستطیل که آن را «مرغزار جادو» می‌نامند. در آن سوی تپه، کوه با شیب ملایمتری ادامه می‌یابد. دور تا دور، برف دست نخورده است. پیدا است که هیچکس از آن حوالی نگذشته است. باز به سمت قله رفتن نه تنها او را از پا می‌اندازد بلکه بیفایده است. کریستینا تصمیم می‌گیرد که بهتر است بطور مورب از کمرکش کوه برود تا بدین طریق راه بر سپینا ببندد. بر این مسیر جدید به راه خود ادامه می‌دهد. منظره کاملاً تغییر کرده است. درهٔ پیتراسکا از نظر ناپدید شده است. بجز یال و قلهٔ کوه چیزی دیده نمی‌شود، از وسعت دید به سرعت کم می‌شود. باد سردی می‌وزد که صورت را مثل شیشه می‌برد. غروب نزدیک است. کولاک برف نیز نزدیک می‌شود. کریستینا به نقطه‌ای می‌رسد که در آنجا گردنه شروع می‌شود، گردنه‌ای که دو قوز کوه را از هم جدا می‌کند و «زین‌بزان» را به‌وجود می‌آورد. بر برف هیچگونه اثری از آدمیزاد نمی‌بیند. زمین بسیار ناهموار و پوشیده از تخته‌سنگها است و جابه جا تونفانها و سیلابها آن را کنده‌اند. به‌علاوه چون تا کمر در برف فرو می‌رود نمی‌تواند مسافتی دورتر از خود را ببیند. آن روز بهاری را به یاد می‌آورد که نخستین‌بار به اینجا آمده بود. آن روز هنوز کوچک بود و با پدرش همراه بود. امروز برخلاف آن روز منظره غم‌انگیز است. کریستینا صعود به سوی «زین» را از سر می‌گیرد. فکر می‌کند که وقتی به آن بالا برسد خواهد توانست به هر دو دامنهٔ کوه بنگرد و آسانتر سپینا را ببیند و یا لااقل خود او به این وسیله دیده شود. اما لحظه‌ای فرا می‌رسد که واقعاً دیگر یارای رفتن ندارد و بر روی برفها می‌افتد. برای آنکه مباد سپینا از آن حوالی بگذرد و متوجه حضور او در این مکان نشود گاه‌گاه با تمام قوا و با هر چه نفس برای او مانده است وی را به اسم صدا می‌زند. او را به اسم جدیدش، به اسم واقعیتش صدا می‌زند:

ـ سپینا! آهای سپینا!

مسلماً اگر او از آنجاها بگذرد صدای وی را خواهد شنید. موهای خود را مرتب می‌کند و برفی را که بر چهره و مژگان و ابروان و گوش و گل و گردنش

wWw.98iA.Com

نشسته است می‌سترد. اگر سپینا او را در آنجا بیابد چقدر تعجب خواهد کرد! او به سپینا خواهد گفت: «اول این لباسهای پشمی را بگیر و بپوش!» و سپینا در جواب خواهد گفت: «تو چطور توانسته‌ای زودتر از من به اینجا برسی؟» و او به سپینا خواهد گفت: «حال قدری از این شراب بنوش و قدری از این نان بخور! اینها غذاهای ساده‌ای هستند ولی سالمند!» سپینا خواهد گفت: «دوشیزه کریستینا، میل دارید با من به این مسافرت ادامه دهید؟» و او جواب خواهد داد: «عزیزم، همه چیز به این سادگی نیست، مگر فراموش کرده‌اید که من خانواده‌ای دارم و باید به خانه برگردم؟» بلی، او همین حرف را به سپینا خواهد زد و برای همین است که با هرچه نفس در سینه دارد همچنان وی را صدا می‌زند:

ـ سپینا، آهای سپینا!

اکنون متوجه می‌شود که اگر سپینا نرسد وضع خودش نیز وخیم خواهد شد: «ما زنها همه همین طوریم، می‌خواهیم کمک کنیم و سپس خودمان محتاج کمک می‌شویم.» و برای همین است که با تمام قوای مانده در تنش باز او را صدا می‌زند.

لحظه‌ای فرامی‌رسد که صدایی از دور به او جواب می‌دهد، اما این صدا صدای انسان نیست. گفتی صدای زوزهٔ سگی است ولی تیزتر وکشیده‌تر. کریستینا صدا را می‌شناسد: زوزهٔ گرگ است. زوزهٔ خون است. ندایی است که به گرگهای دیگر پراکنده در کوهستان داده می‌شود، ندای دعوت به مهمانی عمومی است. و این بار غذایی که در انتظار ایشان است طعمه‌ای پیش پا افتاده نیست بلکه گوشتی است ترد و لطیف و منتخب، گوشت مسیحی است. از پس مه منجمد و از ورای تاریکی شب که اینک آغاز یافته است کریستینا نخستین جانور درنده را می‌بیند که به سوی او پیش می‌آید و به مقتضای سطح ناهموار برف گاهی پیدا است و گاهی ناپیدا. از دور سر و کلهٔ گرگهای دیگر نیز پیدا می‌شود. آنگاه کریستینا زانو می‌زند، چشم فرو می‌بندد و علامت صلیب می‌کشد.

پایان